



س—راب— مَن 🦋

#پارت_یک

با قدمای نرم و آروم از کنار مجسمه بزرگ گرگ رد
شد....

به زور جلوی گرد شدن چشماشو گرفت....

نمی فهمید چرا یکی باید همچین چیز ترسناک و
بزرگیو تو حیاط خورش بزاره.....

صدای پارس سگا حیاطو ترسناک تر کرده بود.....

کم کم سرعت قدماشو بیشتر کرد

: خانوم مهربابی!!!

سکندری خورد به زور خودشو کنترل کرد تا با
صورت نره تو پله ها.....

قرمز از خجالت چرخید عقب.....
رامان با تعجب از ته باغ سمتش اومد

: خوبید؟؟؟!

چیزی شده می دویدید؟؟؟!

سراب لپشو محکم از داخل گاز گرفت

: نه

بخشید یکم فضای حیاط واسم ترسناک بود....

رامان سرشو تګون داد اصلا تعجب نکړد
انګار واسش عادی شده بود

: از این طرف لطفا....

عماد داره تو باشگاه همراه مربیاش تمرین می
کنه.....

اول شمارو باهم آشنا کنم بعد بریم سر وقت امضای
قرارداد.....

کپی شو واستون فرستاده بودم خوندید؟!؟؟؟

سراب : بله کامل مطالعه کردم.....

رامان مردد نگاش کرد

: مشکلی با شرایطش ندارید؟!؟!؟

سراب با سرعت شرایطو تو ذهنش مرور کرد.....

چیز سختی وجود نداشت....

به عنوان یه مدیر برنامه باید تمام کاراشو یادداشت
و مرتب کنه.....

جاهایی که لازمه باهاش بره.....

حواسش به تموم کاراش باش.....

اگه رسوایی به بار آورد سعی کنه جمعش کنه که
البته این کارو بیشتر وکلانش انجام میدن.....

کارای رزرو هتل و.... با اونه....

وقتی واسه مسابقه میره شهر و کشورای دیگه باید
باهاش بره.....

یسری نکات دیگم بود که یادش نمیومد از همه مهم
تر حقوقش بود.....

هنوزم شک داشت واقعا ماهی چهل میلیون بهش
بدن.....

اصلا مگه خودش چقد درآمد داشت که بخواد ماهی
انقدم به اون بده.....

س—راب—مَن 

#پارت_دو

البته با توجه به خورش می تونست بگه خیلی پولداره.....

رامان : خانوم مهربانی اوکید دیگه؟؟؟!

سراب با سرعت سرشو تگون داد

: بله فقط شما مطمئنید همچین حقوقی معقوله؟؟؟!

رامان با استرس لبشو گاز گرفت

: مبلغ بیشتری مد نظرتونه؟!؟!؟

می تونم تا پنجاه تومنم ببرمش بالا!

سراب بهت زده حرفشو قطع کرد : نه نه!

منظورم اینه این مبلغ واسه مدیر برنامه بودن خیلی زیاده.....!

درسته آقای کاشف خیلی معروفن

ولی بازم این مقدار یکم زیادی نیست؟!؟!؟!!

می تونید ازش پشش بریاید؟!؟!؟!؟

من با کمترم می تونم کار کنم
فقط نمی خوام وسط کار مشکل و بحثی پیش
بیاد.....

رامان نفس راحتی کشید
: فک کنم خدا تورو از بهشت واسم فرستاده....

زیاده چی دختر خوب خیلیم اندازس

این خرس گنده انقد درامد داره که این چیزا به
چشمش نمیاد تو نگران جیب گشادش نباش.....

تو رزمت نوشته بودی پنج تا زبانو بلدی درستة؟!؟!؟

سراب : بله... بجز فارسی انگلیسی... ترکیه ای....
عربی.... کره ای..... آلمانی....

رامان : وایا خیلی زیادن....

من تو همین فارسی خودمون موندم..... نخبه بودی
تو دانشگاه؟!؟!؟

سراب تلخ خندید : دانشگاه نرفتم.....

رامان اروم تر ادامه داد : خوب کردی....

والا آدم کار یاد بگیره خیلی بهتر از اینه که وقت
شو تو دانشگاه حروم کنه.....

پنج تا زبون چیزی نیست که هر کسی بتونه یاد بگیره.....

سراب خوشحال سرشو تکون داد : ممنون.....

سراب با تعجب به زمین فوتبال و باشگاه بزرگی که کنارش بود نگا کرد.....

رامان با خنده قدماشو بلند کرد

: مرتیکه خریول اولین چیزیه که تو سر آدم میاد
مگه نه؟!؟!؟

سراب لبشو گاز گرفت تا خنده شو کنترل کنه....

مشخص بود زیاد از خونه بیرون نمیره

ولی چرا باید همچین باشگاه بزرگی تو خونه واسه
خودش درست کنه؟؟؟!

س—راب—م—

#پارت_سه

_ بیشتر اینجا تمرین می کنن؟؟؟!

رامان : کلا همینجا تمرین می کنه....

میدونی یکم کار کردن باهاش سخته

نمی خوایم کسی موقع تمرین ازش فیلم یا عکس
بگیره.....

_ چرا؟؟؟!!

رامان با تردید جلوی در وایساد

: یکم نسبت به بقیه ورزشکارا سخت تر و خشن تر
ورزش می کنه.....

البته داریم روش کار می کنیم ولی فک نکنم درست
شه.....

بعد از اینکه قراردادو امضا کردی بیشتر بهت
توضیح میدم

فعلا تا همینجا بسه....

درو باز کرد و جلوتر داخل رفت.....

می خواست بگه خانوما مقدم ترن
ولی حدس میزد سراب لازم داشته باش چند ثانیه
ای پشتش قایم شه.....

_ کفاشتو درنیار..._

سراب باش ارومی گفت و پشت سرش داخل
رفت.....

هنوز چند قدم جلو نرفته بودن که صدای ضربه های
قوی و محکم از جا پروندش.....

بهت زده به مردی که فقط تو فضای مجازی عکس و
فیلم ازش دیده بود خیره شد.....

خیلی بزرگ تر و عضلانی تر و صد البته خشن تر به
نظر می رسید.....

مشتای قوی و محکم شو با سرعت به کیسه بوکس
قرمز میزد...

مربیاش با فاصله و ایساده بودن مشخص بود نگران
و عصبی ان.....

رامان : بی شرف باز شروع کرد.....

سراب ترسیده یه قدم عقب رفت

: می خواهید بریم بعدا بیایم یه وقت مزاحمشون
نش....

چرخش سریع و ناگهانی سر عماد جفت شونو
پروند.....

دیگه رسما پشت سر راماں قایم شده بود.....

: دهنٲ سرویس چرا یهویی بر می گردی سکتہ مون
دادی مرتیکہ.....

عماد نفس زنون چرخید سمت شون
: دختر آوردی اینجا؟؟؟!

رامان عصبی خندید : دختر چی دیوونہ....

خانوم مہرابی ہستن

س—راب—مَن 

#پارت_چهار

رامان با یه قدم بلند خودشو کنار کشید تا بتونه
سهرابو ببینه.....

چشمای درشت مشکیش رو نگاه ترسیده فندوقی
دخترک قفل شد.....

: کیه؟!؟! :

رامان : خانوم مهربابی مدیر برنامه جدیدته.....

صدای ناله و خنده مریاشو شنید.....

عماد : شوخی می کنی؟؟؟!

رامان با استرس جلو رفت : شوخی چی؟؟؟!

تنها کسی که قبول کرد خانوم مهربابی بود.....

بقیه حتی زنگم نزدن رد کنن.....

سراب نگران کیفشو میون انگشتاش فشرد

می تونست حدس بزنه چرا زنگ نزدن.....

_اگه...اگه سرتون شلوغه می تونم یه وقت دیگه

وا.....

رامان با سرعت حرفشو قطع کرد : نه بابا شلوغ چی
دختر خوب.....

اصلنم شلوغ نیستیم.....

عماد جان شما اول باهم آشنا شید که کم کم بریم
قراردادو امضا کنیم.....

سنگینی نگاهش انقد زیاد بود که داشت کمرشو خم
می کرد.....

سراب لبشو گاز گرفت نگا ترسیدشو به رامان
دوخت....

این سکوت و نگاه سرد حسابی ترسونده بودش.....

حالا ديگه مطمئن نبود بخواد قراردادو امضا کنه.....

اصلا شايد که مشکلی داره که بخاطرش حاضرین
چهل ميليون بدن.....

رامان عصبی لباس عمادو چنگ زد آروم جوری که
سراب نشنوه گفت :

به جون مامانم اين يکيو بیرونی خودمو خودتو
باهم آتیش میزنم....

بخاطر وحشی بازیات هیچکس حاضر نشد حتی
پیاممو نگا کنه مرتیکه....

جون هرکی دوس داری یه ساعت اروم بگیر بزار

قرار دادو امضا کنه بعد نشون بده چه هیوولایی
هستی.....

به خدا این بره دیگه هیچکی نمیاد بدبخت
می شیم.....

عماد نفسشو بیرون داد : یه رب وقت داری.....

نگاه شو از فندوقیای لرزون سراب گرفت.....

رامان آزاد شدن نفسشو دید دستاشو محکم بهت
کوبید

س—ر ا ب— مَـن 

#پارت_پنج

: خب مثل اینکه آشنا شدید بریم واسه قرارداد؟؟؟!!

سراب مردد بهش خیره شد : می تونم بیشتر فکر
کنم؟؟؟؟!

خنده رامان تو یه ثانیه ماسید

: فکر.. فکر چرا اخه دختر خوب همه چیز اوکیه
دیگه فک کردن نداره که.....

اصلا من که کی شو واست فرستاده بودم خوندی
دیگه....

خودت گفتی اوکی....

کلافه پوفی کشید از گوشه چشم با خشم به عمادی
که به کیسه بوکس خیره شده بود نگا کرد.....

مرتیکه وحشی دیوونه مثل همیشه داشت گند میزد
به زحماتش.....

سراب نفس عمیقی کشید نباید ردش می کرد
نمی تونست ردش کنه.....

با حقوق یه سالش می تونست یه خونه نقلی اجازه
کنه و با بچه هاش توش زندگی کنن.....

دیگه لازم نبود پیش پدر مادرش بمونن.....

فکر به این اتفاق باعث شد ترسشو کنار بزاره

: الان باید امضا کنم!؟!؟

رامان به زور هیجان شو کنترل کرد : بله بله.....

_ خیلی خب پس.....

دستشو سمت در گرفت : بریم!؟!؟!!

رامان با قدمای بلند سمتش رفت : بله بریم.....

بیرون رفت سراب با آرامش دروغی که تو این سالا
خوب یاد گرفته بود چرخید سمت عماد

: از دیدن تون خوشحال شدم امیدوارم بتونم.....

مشت محکم عماد که به کیسه بوکس خورد زبونشو
بند آورد....

کیسه بوکس پاره شد و دونه های شن ازش سرازیر
شدن....

سراب شوکه چرخید و با سرعت بیرون رفت.....

صدای عصبی مریاشو شنید و قدماشو بلندتر
کرد.....

خیره به قرارداد خودکارو بین انگشتاش چرخوند....

رامان با استرس بهش خیره شده بود

می دونست کنار اومدن با عماد سخته ولی فقط به
یه ادم صبور نیاز داشتن.....

وقتی آرام گفت هیچن دوستی داره رو هوا
زدش.....

البته بماند که خود آرامم نمیدونه عماد چقد ترسناکه
فقط یسری چیزارو از رامان شنیده و بس.....

س—راب—م—ن 

#پارت_شش

واسش مهم نبود مدرک داره یا نه

همین که می تونه تو کشورای مختلف حرف زدن و
رزرو و بقیه کاراشونو هندل کنه عالیه.....

خیلیارو دیده بود که با مدرک دکترا وسط کشور
غریب دست شونو گذاشته بودن تو پوست گردو.....

بماند که از دست عماد به زور نجات شون داده
بود.....

یه حسی بهش می گفت این دختر دقیقا کسی که
نیاز دارن.....

سراب بلاخره تردید و کنار گذاشت و امضا کرد.....

هرچقدر سخت باش باید اول از همه به دوقلوهاش
فکر کنه.....

کم کم داشتن بزرگ می شدن نمی خواست بیشتر از
این حرفای اشتباه پدرش روشن تاثیر بزاره.....

باید سریع تر جاشونو عوض می کردن.....

الان شش سالن.....

می تونه تا سال بعد یه خونه جدا اجازه کنه.....

بعدشم که بچه ها میرن مدرسه یه کار نیمه وقت
پیدا می کنه.....

مثل اینکه بالاخره بخت داشت باهاش یار می
شد.....

قرارداد به رامان داد و دوباره رو مبل نشست : از
کی باید شروع کنم؟!؟؟!

رامان از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید

: هر وقت که خودت بخوای.....

سراب با تعجب ابروهاشو بالا انداخت

: بله.!!؟؟؟

_|| بیخشید حواسم نبود از آخر هفته می تونی شروع کنی.....

همه اطلاعات کاراشو واست می فرستم تو این سه روز برنامه هاشو بنویس

کلا هرکاری که یه مدیر برنامه باید انجام بده رو اوکی کن.... می تونی دیگه؟!؟!!

سراب محکم و جدی سرشو تگون داد

: بله دانشگاه نرفتم ولی تو این چند سال کتاب و مقاله های زیادی خوندم.....

کامل میدونم باید چیکار کنم لازم نیست نگران

باشید.....

رامان با احترام بلند شد مثل اینکه واقعا ادم
درستيو پيدا کرده بودن

: شماره منو که دارید....

س—راب—م—ن 

#پارت_هفت

شماره عمادم براتون می فرستم

از این به بعد با خودشم در ارتباط باشید

به صورت مستقیم کارایی که باید انجام بده رو
باهاش هماهنگ کنید.....

سراب : ینی دیگه کلا با خودشون در
ارتباط باشم؟؟؟!

رامان ترس تو صداشو احساس کرد

: نه هرجا برید منم هستم....

ولی بالاخره شما مدیر برنامه هاش هستید دیگه
شاید یجا لازم شه با خودش حرف بزنید.....

شماره خودشم داشته باشید بهتره.....

**

خسته درو باز کرد و داخل رفت....

خونه مثل همیشه تو سکوت بود و این خیلی
عذابش می داد....

دوقلوها بخاطر پدرش هیچ وقت اونجوری که باید
بازی و سروصدا نمی کردن.....

قبل از اینکه جدا شه بخاطر کیان مجبور بود تو
اتاق نگهشون داره و نزاره سروصدا کنن
اینجام که اومدن بخاطر پدرش.....

کفشاشو دراورد و داخل رفت....

تارا مثل همیشه مشغول نقاشی بود ولی خبری از
تیام نبود.....

_ تارا ماما داداش کو؟!؟!؟

تارا با مکت نگاهش کرد : پیش اقا جون.....

عصبانی نشو باش؟!؟!؟

با درد چشماشو بست

خم شد نرم پیشونی شو بوسید

: نمی شم عزیزم من میرم لباسامو عوض کنم....

اومدم نشونم بده نقاشی چی کشیدی خب؟!؟!؟!

تارا لبخند زد و دوباره مشغول شد

خوب می دونست همه چیو می فهمه

با اینکه خیلی جاها به روی خودش نمیآورد
ولی دقیقا مثل سراب از همون بچگی همه چیو می
فهمید.....

بیشتر از سنش می فهمید و این موضوع سرابو
عذاب می داد.....

دلش نمی خواست دخترشم مثل خودش با این
چیزا بزرگ شه.....

در اتاق پدرشو باز کرد و داخل رفت....

کاظم : مادرت بهت یاد نداده در بزنی؟!؟!!

با خشم و درد بهش خیره شد

: نکن بابا....

س—راب—م—ن 

#پارت_هشت

خودم به اندازه کافی اذیتم تو دیگه بدترش

نکن.....

سمت تیام رفت و دستشو گرفت : بیا بریم.....

تیام یا قدرت خودشو عقب کشید : نکن نمی خوام
بیام....

می خوام پیش آقا جون بمونم....
هیجا باهات نمیام.....

کاظم با لبخند سرشو تکون داد و موهاشو نوازش
کرد.....

سراب با درد موهاشو چنگ زد
: بس کن دیگه انقد با روحو روان بچم بازی
نکن.....

میزارم میرم از این خراب شده راحت میشم از
دستت.....

بچه هامم می برم دیگه نمیزارم رنگ شونو
ببینی.....

کاظم : تو اگه جریزه این کارارو داشتی شوهرتو نگه
می داشتی عفریته.....

الانم از اتاقم برو بیرون بار اخرت بود بدون اجازه و
در زدن اومدی داخل.....

لبشو محکم گاز گرفت تا گریه نکنه.....

: تیام مامان بیا بریم....

تیام سرشو تو سینه پدرش مخفی کرد

: نمیام..... توام برو همونجایی که از صب بودی.....

زنی که تا این ساعت تو خیابون بمونه جاش
همونجاست.....

صدای ناله آرومش بین خنده بلند پدرش خفه
شد....

تو این دوسالی که اینجا بودن پدرش همه تلاشو
کرده بود تا تیامو یکی مثل خودش کنه.....

اوایل نمی فهمید ولی وقتی تیام بزرگ تر شد و

حرفایی که نباید و زد فهمید وقتی میره سرکار
پدرش رو مخش کار می کنه.....

اوایل خیلی دعوا کرد
تموم حرفا و کتکاشو به جون خرید ولی نتونست
جلوشو بگیره.....

جایی واسه رفتن نداشت و از طرفیم نمی تونست
کار نکنه.....

باید پول جمع می کرد تا بتونه بچه هاشو از اینجا و
حرفای تیز پدرش نجات بده.....

بغضشو به زور قورت داد : به همون خدایی که بهش
اعتقاد داری و میگی منو امثال من نداریم قسمت

میدم بس کن.....

انقد با روحو روان بچه هام بازی نکن..... تارا داره
افسرده میشه.....

ذهن بچه هامو خراب نکن بابا
بچه تو منم نه کیان.....

س—راب—م—ن 

#پارت_نه

نه اون عوضی که تنو بدن منو سوزوند و به دروغ
سعی کرد ابرومو بیره.....

نه اون عیاش معتادی که همیشه مست و پاتیل تو
بغل بقیه دخترا بود.....

چرا یجور رفتاری می کنی انگار من گناهکارم.....

چرا این بلاهارو سرم میاری اخه مگه من از خون
خودت نیستم؟!؟!؟!!

کاظم : باید همون موقع که بهت گفتم طلاق نگیر به
حرفم گوش می دادی.....

نباید رو حرفم حرف میزدی.....

من پدرتم..... صاحبتم.....

با خشم و درد دستاشو مشت کرد

به زور جلوی خودشو گرفته بود تا حرفایی که
نبایدو نزنه

: من سگ نیستم که صاحب داشته باشم.....

و تو.... تو هیچ وقت واسم پدری نکردی که الان
ادعات میشه.....

التماست می کنم با روحو روان بچه هام بازی نکن

سریه سال نشده جمع می کنم میرم یجایی که
دیگه رنگم نبینی

فقط دست از اذیت کردنم بردار بابا خواهش می
کنم.....

جلو رفت و بی توجه به جیغو گریه های تیام بغلش
کرد

اجازه نمی داد بیشتر از این با روان بچش بازی
کنه.....

حالا می فهمید امضا کردن اون قرارداد کاملاً کار
درستی بوده.....

باید هرچی سریع تر پول اجازه یه خونه رو جمع
می کرد.....

دیگه نمی تونست تو این جهنم بمونه.....

تیامو رو تختش گذاشت
انقد گریه کرد تا بالاخره خسته شد و خوابش
گرفت....

میون خواب اروم هق زد : مامان نرو.... نرو...
مامان....

با گریه خم شد و چشماشو بوسید : نمیرم عزیزم....

جایی نمیرم مامان جان کجارو دارم بدون شما برم
اخه.....

می دونست تیامو با این چیزا می ترسونه.....

وگرنه پسر آرومش کسی نبود که بخواد باهاش
بجنگنه و از این حرفا بزنه....

تیام خیلی بیشتر از تیارا بهش وابسته بود.....

س—راب—مَن 

#پارت_ده

پدرش چندباری سعی کرده بود ذهن اونم مثل
خودش بیمار کنه ولی نتونست.....

تو این یه مورد خداروشکر می کرد که تیارا بیشتر از
سنش می فهمه....

البته تیامم می فهمید واسه همینم حرفای پدرش تو
ذهنش می موند.....

تیارا : مامان....

اروم چرخید : جان مامان.....

به در تکیه داد : می خوایم از اینجا بریم؟!؟!؟

موهای تیامو بوسید و بلند شد....

دست تیارارو گرفت و بردش بیرون.....

درو بست و رو به روش نشست : چرا؟!؟

چیزی شده؟!؟ اقا جون چیزی گفته..؟!؟

سرشو تگون داد : نه صدات میومد پایین..... واقعا
می خواهیم بریم؟!؟؟؟

مردد نگاهی کرد : دوس داری بمونیم؟!؟!

تیارا سریع سرشو به چپو راست تگون داد : نه...

بریم هرچی زودتر از اینجا بریم....

اینجوری دیگه اقا جون نمی تونه تیامو مریض
کنه.....

هر وقت نیستی سعی می کنم تیامو نجات بدم ولی
نمی تونم.....

تیزی بغض گلوشو برید
نجات بده؟!؟!؟!؟

تیارام پا به پای تیام آسیب می دید

اینکه فکر می کرد نمی تونه جون برادرشو نجات
بده کم از مریضی روحی که پدرش داشت به خورد
تیام می داد نداشت.....

دستای کوچک و سفیدشو گرفت و بوسید

: میریم عزیزم.... میریم مامانم تیامم حالش خوب
میشه.....

بهت قول میدم تا وقتی بخواید برید مدرسه از
اینجا میریم.....

میریم یجای دور که فقط خودمون سه تا باشیم.....
خوبه؟؟؟!

_ اوهوم خوبه.... بریم سه تایی باهم دور از همه
زندگی کنیم.....

منم قول میدم وقتی بزرگ شدم از تیام مواظبت

کنم

اجازه نمیدم دیگه کسی مرضش کنه.....

پیشونی شو بوسید

: برو نقاشی تو بکش تا ببینم شام چی داریم.....

س—راب—مَن 

#پارت_یازده

باش ارومی گفت و با قدمای کوتاه ازش دور شد.....

شال و مانتوشو آویزون کرد و سمت آشپزخونه

رفت.....

خونه ویلایی نسبتاً بزرگی که داشتن سه خوابه
بود.....

یکی پدر مادرش.... یکی بچه ها و یکی خودش....

می دونست چرا پدرش اینجوری می کنه.....

دقیقا می دونست دلیل کاراش چیه.....

طرز فکر قدیمی و کهنش زندگی سرابو نابود کرده
بود.....

معتقد بود دختر نباید درس بخونه باید ازدواج
کنه.....

تو هیجده سالگی شوهرش داد و بیست سالگی با
وجود تموم تلاشایی که واسه حامله نشدن کرده بود
دوقلو باردار شد.....

هنوزم وحشت اون روزی که فهمید حاملست رو
حس می کنه.....

کیان یکی بود بدتر از پدرش.....

تو رو سعی می کرد دقیقا مثل پدرش باش.....

نمازخون و اهل دعا....

از اون دسته مردایی که فک می کنن زنا چیزی جز

حیوونای دست آموز نیستن.....

انقد با این کارا و حرفا رفت و اومد تا پدرش بلا
خره حکم نابودی زندگی شو داد.....

اوایل که مجبور شده بود تن به این ازدواج بده
سعی می کرد باهاش کنار بیاد.....

سعی کرد دلشو نرم کنه ولی کم کم واقعیت کیان
واسش روشن شد.....

نه تنها اهل نماز و دعا نبود بلکه همه نوع خلاف و
کثافت کاریم می کرد.....

تو زندگیش ادمای دو روی زیادی دیده بود....

بدترینش پدرش بود که با اسم نماز و دعا زندگی
شونو سیاه کرده بود.....

مادرش با اینکه خبر داشت پدرش زن صیغه ای داره
ولی سکوت می کرد

فک می کرد با این کار داره شوهرش و خدارو
راضی می کنه.....

اولین باری که این اتفاقارو دید و شنید فهمید
مسلمون بودن تو ایران چقد با بقیه جاهای دنیا فرق
داره....

س—راب—مَن 

#پارت_دوازده

همون موقع ام با بچه بودنش می دونست این چیزا
ربطی به راضی بودن خدا ندارن.....

داخل آشپزخونه که رفت مادرش مثل همیشه
مشغول پختن چند نوع غذا بود

: خسته نباشی.....

از گوشه چشم نگاش کرد : سلامت باشی.....

زن بیوه تا این موقع می مونه تو خیابون؟؟؟!!

نمیگی همسایه ها ببینن چی میگن؟!؟!؟

_ مگه من کاری به کار همسایه ها دارم که اونا
بخوان داشته باشن.....

بعدم من شاغلم نمی توئم تایم کاری مو با همسایه
هامون هماهنگ کنم.....

بابا به اندازه کافی خون به دلم کرده مامان تو دیگه
شروع نکن.....

جلوتر رفت : این همه غذا درست می کنی که چی
بشه اخه قربونت بشم.....

بابا کلا دو لقمه می خوره
همشم که ایراد میگیره چرا انقد خودتو اذیت می
کنی،!؟؟

با این پا درد و گردن درد و دستای ضعیف انقد از
خودت کار نکش.....

محکم با آرنج کنارش زد و سمت یخچال رفت

: لازم نکرده تو به من درس بدی.....

همین مزخرفاتو گفتی که شوهرت با دوتا بچه پست
داده دیگه.....

خجالتم نمی کشه زنم زنای قدیم.....

جرعت نداشتیم رو حرف شوهرمون حرف
بزنیم.....

همه فکرو ذکرش شده یه مشت مزخرفاتی که فقط
دخترای خیابونی انجام میدن.....

نمیدونم سر تو چه مال حرومی خوردم که اینجوری
شدی....

بابات که یه لقمه حروم نیاورد تو این خونه....

خونه کدوم بی همه چیزی لقمه گرفتم خدا
میدونه.....

سراب تلخ خندید
به این رفتار را عادت کرده بود

مادرش همیشه پشت کارای پدرش بود..... درکش
نمی کرد.....

نمی فهمید چطور با این چیزا کنار میاد.....

وقتی از کیان طلاق گرفت جای سوختگیای رو تنشو
نشونش داد تنها چیزی که شنید این بود باید کنار
بیاد.....

درست میشه....

مرده دیگه عصبی شده نتونسته خودشو کنترل کنه

س—راب—مَن 

#پارت_سيزده

دردناک تر از آسیبای جسمی و روحی که دیده بود
حرفای مادرش بود.....

نمی فهمید چی باعث میشه یه آدم تا این حد
خودشو پایین و بی ارش ببینه....

بچه ها آروم غذاشونو خوردن و رفتن تو اتاق
شون....

تیام آروم تر شده بود البته زیاد دووم نداشت....

مطمعن بود پدرش تو نبودش دوباره ذهن بچه رو
داغون می کنه.....

هرچقد به مادرش التماس کرد وقتی خونه نیست
مواظب باش قبول نکرد....

اونم از خداهش بود سراب بمونه خونه و از جاش
تکون نخوره که مبادا همسایه ها چیزی بگن.....

لباسای فرداشو آماده کرد و خسته رو تخت دراز
کشید

پاهاش درد می کردن.....

چراغو خاموش کرد.....

خیره به ستاره های شب تابى که تيام و تيارا به
سقف چسبونده بودن نرم خندید.....

وقتی برن خونه خودشون کل سقف خونه رو از اينا
می چسبونه.....

اينجورى ديگه تيام شبا بدون ترس ميرى اب مى
خوره.....

انقد به ستاره ها خيره شد تا بالاخره چشماش
سنگين شدن و خوابش برد.....

با استرس درو باز کرد و داخل رفت

صدای پارس سگا مثل دفعه قبل حیاطو ترسناک
کرده بود

: هوووف نترس سراب به چیزای الکی ام فک
نکن....

سگاش بسته ان اگه باز بودن آقای کیانی بهت می
گفت دیگه.....

خودتو جمع کن نباید گیج بزنی....

فقط به آینده بچه ها فک کن و چشمتو رو چیزایی
که اذیتت می کنن ببند....

نفس عمیقی کشید و با قدمای بلند داخل رفت.....

بدون اینکه به مجسمه گرگ نگا کنه از پله ها بالا رفت....

درو هل داد و داخل رفت....

همه جا ساکت بود....

اروم گلوشو صاف کرد : آقای کاشف!!!!

جوابی نگرفت حدس میزد حموم باش....

با سرعت وسایلی که لازم داشتنو جمع کرد....

امروز باید واسه فیلم برداری تبلیغاتیش می
رفتن....

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارده

اقای کیانی قبلا کل عمارتو نشونش داده بود ولی
بازم می ترسید توش گم شه.....

نمی دونست کار درستیه که بدون اجازش بره تو
اتاق یا نه ولی باید وسایلو جمع می کرد....

مردد جلوی اتاقش وایساد چند بار در زد ولی بازم

خبری نشد....

شاید اصلا خونه نیست....

درو باز کرد و داخل رفت اتاقش خیلی بهم ریخته
بود....

برعکس بقیه قسمتای خونه انگار اینجارو بمب زده
بودن.....

با بدبختی لباسایی که قرار بود بپوشه رو پیدا کرد
لعتنی انقد لباس داشت می تونست چند مزون بزنه.
....

البته حقم داره داشته باش کم کسی نیست که.....

عمار کاشف.....

تو این چند وقته خیلی دربارش تحقیق کرده بود

تا حالا نشده یه لباسو دوبار بپوشه....

وسواس داره؟؟؟!

سرشو تگون داد چرخید از اتاق لباسا بره بیرون که
همون لحظه صدای در و پشت بندش حرف زدن
عمار شنید

: فک می کنی چقد می تونه دووم بیاره؟؟؟!

صدای عصبی و نالان راما نو پشت بندش شنید

: چون هرکی دوس داری این ییاریو آدم باش....

امسال کار زیاد داریم بدون مدیر برنامه بدبخت می
شیم.....

خانوم مهربانی واقعا از همه نظر عالیه
چند زبان بلده از همه مهم تر ارومه.....

عماد : چشمت گرفتتش اینجوری سنگشو به سینه
میزنی؟!؟!؟

اگه اره خودت مخش کن نه اینکه بیاری بکنیش
مدیر برنامه من..... درضمن.....

همون لحظه جلوی اتاق لباسا رسید با دیدن سراب
مکت کرد.....

تو نگاهش هیچی نبود نه تعجب نه شرم.....

انگار واسش مهم نبود چی گفته

: اولین و آخرین بار بود بدون اجازه اومدی تو
اتاقم.....

رامان با تعجب نگاش کرد : کی من؟؟؟!

باز قاطی کردی اجازه چی؟؟؟!

سراب محکم لبشو گاز گرفت و بیرون رفت.....

رامان شوکه از دیدن یهوییش خشکش زد :

خانوم... خانوم مهربانی؟!؟!؟

شما کی اومدید؟!؟!؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_پانزده

سراب مصنوعی لبخند زد : یه رب پیش اومدم.....

کسی نبود مجبور شدم بدون اجازه پیام وسایلو.....

حرکت عماد حرفشو قطع کرد.....

شوکه خودشو به چهارچوب فشرد.....

عماد بی توجه از کنارش رد شد و داخل رفت.....

لباس شو که درآورد سراب با سرعت چرخید

رامان عصبی جلو در وایساد : مرتیکه یکم رعایت
کن خانوم اینجا وایساده.....

چرا یهو لخت میشی اخه.....

_ بیرون.....

هردو با سرعت بیرون رفتن.....

رامان قرمز از خجالت و عصبانیت خندید

: حرفامونو شنیدید،!،!؟؟

سراب بی حرف بهش خیره شد

: معلومه که شنیدید مگه میشه با اون ولوم حرف زد و نشنید....

من واقعا معذرت می خوام هم از طرف خودم هم از طرف عماد.....

اون یکم مشکل عصبی داره....

قرص می خوره فک نکنید یوقت بیشعوره ها.....

سراب سرشو تگون داد دقیقا همین فکرو کرده بود.....

بی ادب بی شعور عصبی و بی نزاکت و از همه بدتر
ترسناک چیزایی بودن که با دیدن عماد به ذهنش
می رسید....

رامان کلافه موهاشو چنگ زد : منظوری نداشت
امیدوارم به دل نگیرید.....

سراب : مشکلی نیست درواقع چیز زیادیم نشنیدم
حواسم به جمع کردن لباسا بود.....

رامان سرشو تگون داد و ساکت موند....
خجالت می کشید حرفی بزنه....

هرکی بود همون موقع که عماد اون حرفارو زد می

کو بید تو دهنش

ولی سراب آروم و ساکت و ایساد و چیزی نگفت.....

بلاخره عماد آماده بیرون اومد به قول آرام تپیش
دخترکش بود.....

واقعا هیکل خوبی داشت
حتی سرابی که به این چیزا توجه نمی کردم خیره
نگاش کرد

س—ر ا ب — مَ—ن 

#پارت_شانزده

رامان : امرزو من باهاتون میام ول....

سراب : لازم نیست بیاید.....

آدرس و تایم دقیق کارای آقای کاشفو دارم....

خودم از پششون برمیام.....

عماد خیره به صورت جدیش پوزخند زد : راه
بیوفت....

رامان دهن باز کرد مخالفت کنه اما رفتن عماد و
سراب دهن شو بست.....

اصلا حس خوبی به این کار نداشت

اولین بار بود مدیر برنامه زن واسش می گرفت.....

می ترسید خیلی اذیت شه.....

عماد سمت کمک راننده رفت و سوییچو سمت
سراب انداخت....

بِهت زده سوییچو گرفت : من برونم؟!؟!!

عماد آرنجشو رو سقف گذاشت : گواهی
نامه نداری؟!؟!?

_ آره ولی تا حالا رانندگی نکردم....

چشماش باریک شدن

سراب با استرس و خجالت سرشو پایین انداخت و
سوییچو بین انگشتاش فشرد.....

بلاخره نگاه سنگین شو گرفت و سمت سراب رفت

دستشو دراز کرد تا سوییچو بگیره سراب با سرعت
ولش کرد و افتاد زمین.....

عماد عصبی نفس عمیقی کشید خم شد سوییچو
برداشت

سرابو کنار زد و شوار شد.....

سراب خیس عرق سوار شد

خیلی دلش می خواست رانندگی یاد بگیره ولی
هیچکس نبود بهش یاد بده....

دوره ازدواجش از ترس اینکه کیان تو مستی و
خماری بلایی سر بچه ها بیاره از خونه بیرون نمی
رفت.....

فقط تو خونه زبانای مختلفو می خوند دلش نمی
خواست از زندگی عقب بمونه.....

با همون سن کمی که داشتم می دونست باید به
عنوان یه زن بتونه رو پاهای خودش وایسه.....

با تعجب به دمو تشکیلات ماشین نگا کرد....

حتی اگه رانندگی ام بلد بود نمی تونست این هیوو
لارو برونه....

س—راب—م—ن 

#پارت_هفده

_کمر بند....

لبشو گاز گرفت و با سرعت کمر بندشو بست.....

عماد گوشیشو دراورد و سمت سراب گرفت

: لوکشینو بزن.....

کاری که گفتو انجام داد

تو همون یه دقیقه ای که گوشی دستش بود کلی
نوتیف واسش اومد....

پیاما و کامنتای عاشقانه ای که واسش میومد یه
ثانیه ام قطع نمی شدن.....

گوشیو داد بهش و به صندلی تکیه داد.....
سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد.....

سراب نگران و ترسیده دستگیره رو چنگ زد

: یکم اروم تر....

تا حرفش تموم شد ماشین با سرعت بیشتری از جا
کنده شد.....

سراب وحشت زده به صندلی چسبید....
نمی تونست حرف بزنه....

وحشت زده به پیچ خیره : آقای کاشف لطفا اروم تر
سر پیچه.....

سرعتش بیشتر شد....
چشماشو محکم بست صدای جیغشو پشت لباس
خفه کرد

چرخش سریع و حرفه ای ماشینو حس کرد.....

تکون محکمی خورد

کم مونده بود با مخ بره تو شیشه که دست قوی و
بزرگ عماد رو سینش نشست

: محکم بشین..... بی اراده دستشو چنگ زد و
محکم تر چسبیدش.....

چیزی نمونده بود بزنه زیر گریه.....

لعتی اگه همیشه اینجوری رانندگی کنه چی؟؟؟!!

اگه پلیس بگیرتشون بدبخت میشن.....
نفهمید چقد گذشت تا بالاخره ماشین وایساد.....

چند ثانیه طول کشید تا چشماشو باز کنه.....

مطمئن بود رنگش با دیوار فرق زیادی نداره....

مزه خونو تو دهنش حس کرد آروم لبشو آزاد کرد....

مردمکای لرزونش آروم سمت عماد چرخیدن.....

خیلی آروم و جدی بهش خیره شده بود : نمی خوای
ولم کن؟؟!؟؟

تازه متوجه شد تموم مدت دستشو چسبیده آروم
ولش کرد

با دیدن جای خونی ناخوناش رو دست عماد
چشماش گرد شدن.....

_ زخمی شدید....

عماد با دقت دستشو نگا کرد

: هوم.... پس وقتی می ترسی پنچول می کشی.....

پیاده شد و سمت آسانسور رفت....

داخل پارکینگ بودن....

س—راب—مَن 

#پارت_هجده

سراب شوکه از حرفی که شنیده بود با سرعت پیاده
شد و پشتش رفت....

باورش نمی شد تو روز اولی همچین حرفایی
بشنوه.....

نفس عمیقی کشید و مثل همیشه سعی کرد
فراموش کنه چی شده....

باید رو کارش تمرکز می کرد....
کنارش داخل آسانسور وایساد

صداشو صاف کرد و محکم گفت : بابت دستتون
متاسفم

ولی دیگه نباید اینجوری رانندگی کنید.....
اگه پلیس بینه واستون بد میشه....

به عنوان یه چهره شناخته شده لازمه که تموم
قوانینو رعایت کنید....

عماد با نیشخند دست زخمی شو سمت سراب گرفت

: اگه به قانون باش که الان باید برم ازت شکایت
کنم....

سراب لپاشو باد کرد یسری وقتا دقیقا مثل بچه ها
می شد.....

بی مکث از تو کیفش چسب زخم بتمن تیامو دراورد

دوتا شو جدا کرد و رو زخماش زد
خدا رو شکر زخماش نزدیک هم بودن و لازم نبود
زیاد استفاده کنه.....

چسبارو محکم کرد و عقب کشید : زیاد عمیق
نیستن تا چند روز دیگه خوب میشن.....

عماد خیره به چسب زخمای کارتونی دندوناشو
روهم فشرد.....

نمی دونست بخنده یا عصبانی شه....

داشت مسخرش می کرد؟!؟!؟

سراب عصبانیت شو که دید فهمید زیاد خوشش
نمیومده

: به شکلش توجه نکنید.... این چسبا چون
مخصوص بچه هان سرعت ترمیمو بالا میبرن....

زود خوب میشه جاشم نمی مونه.....
از آسانسور پیاده شدن....

اول دلش می خواست چسبارو بکنه و سراپو با
حرفاش خرد خاکشیر کنه

اما دیدن چشما و لحن صادقانش باعث شد عقب
بکشه.....

حرکاتش خیلی عجیب بود شبیه مادری که نگران
بچشه شده بود...

داخل که رفتن صدای همهمه بلند شد

زن خوش پوشی همراه دوتا مرد نزدیک شون شد

: خیلی خوش اومدی عماد جان

وای از نزدیک حتی جذاب ترم هستی

قراره با فیلمت همه رو دیوونه کنی

س—راب—م—

#پارت_نوزده

همه تند تند حرف میزدنو ازش تعریف می کردن....

سراب لباساشو تحویل داد و کنار وایساد...

این صحنه ها یکم زیادی واسش عجیب بودن....

همه دورو برش می چرخیدن

می تونست تحسین و شیفتگیو تو نگاه شون
ببینه....

عماد چیزاییو تجربه می کرد که سراب هیچ وقت
حس شون نکرده بود....

اینکه انقد مورد توجه عشق قرار بگیری واسه
سرابی که از بچگی تهدید و تنبیه شده زیادی خاص
بود.....

انقد واسش عجیب بود که متوجه نشد تموم مدت
بهش خیره شده.....

عماد تموم مدت سنگینی نگاه شو حس می کرد

ولی چیزی نگفت و توجهی نکرد
می تونست ببینه خیلی تو فکره....

_ عماد جان بی زحمت لباساتو دربیار.... فقط شلوار
بمونه....

اولین بار نبود اینجوری عکس می گرفت

واسه همینم آروم کاری که گفتو انجام داد....

می دونست این مدل فیلم و عکسا حسابی جنجال
به پا می کنن

و این دقیقا چیزی بود که اونا می خواستن.....

سراب شوکه چند بار پلک زد

چرا داشت لخت می شد؟!؟!!

راحت می تونست بگه حتی مردام بهش خیره
شدن....

زیاد چشمو گوش بسته نبود ولی بازم دلش نمی
خواست نگاه کنه....

قرار بود واسه یه مدت طولانی باهم کار کنن

دلش نمی خواست هربار که می بینتش یاد بدن
لختش بیوفته....

نامحسوس چرخید و به تابلوهای رو دیوار خیره
شد.....

اینجوری بهتر بود جلب توجه ام نمی کرد....

عماد با نیشخند به حرکت خیره شد...

الان واقعا پشتشو کرد که نبینتش؟؟؟!

مثلا می خواست بگه بدنش جذابیتی نداره؟؟؟!

چشماشو باریک کرد باید یبار اساسی حال این بچه
رو می گرفت.....

صدای حرف زدنا کم کم داشت عصبیش می کرد

کلافه دستی به گردنش کشید

: یکم استراحت کنیم....

س—راب—مَن 

#پارت_بیست

_ بله بله حتما ببخشید انقد پشت هم ازتون کار کشیدیم....

از بس خوش عکسید دلمون نمیاد ولتون کنیم....

ممنون ارومی گفت و رو صندلی نشست....

قلوپی از موهیتوش خورد

سراب هنوز تو همون حالت مونده بود....

بی اراده خندش گرفت

احتمالا تا الان گردن و کمرش خشک شده.....

به صندلی تکیه داد

خسته نبود فقط شلوغی کلافش می کرد.....

از شلوغی خوشش نمیومد

دوس داشت تو جاهای ساکت و آروم بمونه و از تنهاییش لذت ببره.....

آدما کلافش می کردن.....

_ عزیزم بیا بدن آقای کاشفو تمیز خشک کن....

سراب گردن خشک شده شو به زور تگون داد :
چیکار کنم!؟؟؟!

_ عرق کردن وسایل شون همراه توعه دیگه گلم

بیا خشکش کن باید کارمونو شروع کنیم....

سراب قرمز از خجالت سرشو تگون داد....

حوله مخصوص شو دراورد و سمتش رفت....

اون باید بدنشو خشک می کرد؟؟؟! چرا؟؟؟

مگه خودش دست نداره؟؟؟!

جدی نزدیکش شد حوله رو ستمش گرفت : بدن

تونو خشک کنید.....

عماد خیره به گوشی درحالی که چیزی تایپ می
کرد بلند شد

: این کار توعه نه من....

سراب نفس شو حبس کرد لعنتی شنیده بود.....

لبشو گاز گرفت یه قدم نزدیک رفت و اروم مشغول
خشک کردن عرقش شد.....

عماد زیر چشمی بهش نگاه می کرد....

قرمز شده بود مطمئن بود یکم دیگه ادامه از کلش
بخار میزنه بیرون....

با نیشخند نیم قدم جلو رفت....

چشماش گرد شدن

حوله رو روی سینهش فشار داد تا جلوتر نره....

: تکون نخورید....

_ خوب خشک کن

بین اون پایینا هنوز خیسه ندیده ام می تونم
حسش کنم....

دندوناشو روهم فشرد و پایین رفت....

لعنتی منظورش ایت پکش بود تند تند حوله رو
کشید روش....

معلوم نیست چقد ورزش کرده که بجای شیش تا
هشت تا داره....

س—راب—م—

#پارت_بیست_و_یک

_ زیر گردن و چونمم بکش....

نفسشو بیرون داد و سریع تر انجامش داد....

سنگینی نگاه شو حس می کرد دقیق و عمیق بهش
خیره شده بود....

کارش با جلو تموم شد چرخید و پشتش وایساد....

اینجوری خیلی بهتر بود

اینکه نمی تونست صورت شو ببینه کارشو آسون تر می کرد....

این دفعه با جدیت بیشتری کارشو انجام داد....

اگه پدرش می فهمید همچین کاری کرده اول سرابو بعدم خودشو آتیش میزد....

بلاخره با هر بدبختی بود کارشو تموم کرد

خدا رو شکر حتی یبارم دستش به بدن لخت عماد
نخورد و گرنه از خجالت اب می شد.....

_ چقد لفتش دادی عزیزم برو کنار کارمونو شروع
کنیم....

ببخشید آرومی گفت و سریع از کنارشون رد شد....

این دفعه نزدیک تر وایساد....
باید حرفه ای تر رفتار می کرد

طول می کشید تا همه چپو یاد بگیره ولی باید تموم
تلاششو می کرد....

دلش نمی خواست دستوپا چلفتی و تازه وارد به

نظر برسه.....

_ عزیزم پیشونی و گردن عماد جانو خشک کن....

فقط سریع باش اگه می خوام طولش بدی خودم
انجام بدم.....

سراب مردد به عماد نگاه کرد....

شوق و هیجان تو صداشو همه می تونستن
بشنون....

مطمئن بود همه شون دوس دارم حداقل یبارم شده
بدن شو لمس کنن....

حرکت سر عمادو که دید خودش جلو رفت....

با دقت پیشونی شو پاک کرد : خوشم نمیاد بقیه
لمسم کنن اوکی؟؟؟!

سرشو تگون داد : بله حواسم هست....

واسه اینکه راحت تر پیشونی شو پاک کنه رو پنجه
هاش وایساد

بی اراده دستشو رو بازوی لخت عماد گذاشت تا
تعادلشو حفظ کنه.....

اما با سرعت عقب کشید : تمومه.....

از بین شون رد شد و عقب وایساد....

باید بیشتر حواس شو جمع می کرد...
کلافه یه قدم عقب تر رفت.....

س—راب—مَن 

#پارت_بیست_و_دو

_ عماد جان یکم بیا اینورتر.....
سراب با تعجب بهش خیره شد

تکون نمی خورد....

نگران خواست بره جلو ولی همه نداشت....

عماد با اخم و دقت بهش خیره شد بود....

گیج به خودش نگا کرد
چرا اینجوری نگاش می کرد؟!؟!؟

صدای شکستن چیزو شنید
تا به خودش بیاد تو سینه گرم و پهن عماد فرو
رفت.....

صدای برخورد محکم و پشت بندش جیغ و فریاد
نگران بقیه رو شنید....

وحشت زده به عمادی که محکم بغلش کرده بود
خیره شد....

مشخص بود درد داره....

آروم کمرشو صاف کرد

: خوبی؟؟؟

نگاهش چرخید با دیدن دوربین بزرگی که زمین
افتاده بود هین بلندی کشید....

چشماش گرد شدن وحشت زده بازوی عمادو گرفت
تا پشتشو ببینه

: خورد بهتون؟؟؟ وای ببینم.....

عماد محکم شونه شو نگه داشت : خوبم نمی خواد
ببینی...

خودت چیزیت نشد؟!؟!!
سراب با بغض سرشو تگون داد

: خورد به شما من چیزیم بشه؟!?!?
سنگین بود....

بزارید بینم بیاد بریم بیمارستان.... چیکار کنیم

نکنه کمرتون شکسته باش؟!?!!

عماد اروم چرخید سمت مدیر اونجا

: باید بیشتر مواظب باشید اگه به موقع نمی رسیدم

می خورد تو سرش.....

زن شوکه و لرزون سرشو تگون داد

: من...من واقعا متاسفم نمیدونم چی شد

ما همیشه این چیزارو چند بار چک می کنیم....

واقعا... واقعا متاسفم خورد بهتون... خوبید؟؟؟!

می خواهید آمبولانس خبر کنم؟؟؟!

با اخم سرشو تگون داد : لازم نیست...

لباسمو بیار واسه امروز بسه....
سراب نگران و بغض دار لباسشو آورد

خواست پشتش وایسه کمکش کنه
ولی عماد نداشت....

س—راب—مَن 

#پارت_بیست_و_سه

لباسو پوشید : می خوام گریه کنی؟؟؟!

_ خورد بهتون....

: میدونم دختر خوب حسش کردم.... گریه نکن....

بچه که نیستی پیش میاد....
منم مدل معمولی نیستم که این چیزا بخواد بزنتم
زمین....

یادت که نرفته کیم هوم!؟!؟
سرشو تکون داد

حقیقتش انتظار داشت چندتا حرف سنگین بارش
کنه

نه اینکه با حرفای ارومش کنه
چرخید و با سرعت وسایلو جمع کرد....

صدای هشدار و توصیه های جدی عمادو می
شنید....

نفهمید چجوری و با چه سرعتی خودشو رسوند....

انقد شوکه شد که تا چند ثانیه نتونست تگون
بخوره.....

جون شو نجات داده بود اگه به موقع نمیومد
دوربین به اون بزرگی و سنگینی می خورد تو
سرش....

مطمعن بود بی برو برگشت میمرد....

حتما خیلی دردش گرفته....

دوربین کوفتی خیلی سنگین و بزرگ بود.....

وسایلو تو صندوق گذاشت

عماد توجهی به معذرت خواهی و حرفای بقیه
نکرد....

تموم مدت زیر چشمی به سرابی که به زور بغضشو
کنترل می کرد خیره شده بود.....

کلافه سرشو چرخوند درد کمر داشت کلافش می
کرد

: تاکسی بگیرم؟؟؟!

با این کمر همیشه رانندگی کرد....

عماد اروم سمت راننده رفت : خوبم سوار شو....

ماشینو روشن کرد و راه افتاد : کمر بند تو ببند....

بچه که نیستی هربار بهت تذکر بدم....

با سرعت کاری که گفتو انجام داد : ببخشید....
بخاطر من اینطوری شد....

_ تو دورینو انداختی؟؟؟!

سراب بهت زده نگاش کرد

: چی؟؟؟ من؟؟؟ نه نه چرا باید همچین کاری کنم
آخه؟؟؟!

عماد پشت دستشو رو لباس کشید تا نخنده

واقعا گیج میزد : خوبه پس انقد نگو تقصیر منه....

نجات دادم چون حوصله دردرس ندارم....

اگه دوربین می خورد بهت همونجا می رفتی تو بغل
ازرائیل....

حوصله پلیس و دردرس و گریه زاری ندارم.....

پس تا وقتی داری واسه من کاری می کنی حواستو
جمع کن اوکی؟؟؟!

آب دهنشو قورت داد و چشم ارومی گفت....

س—راب—مَن 

#پارت_بیست_و_چهار

اولین روز کاریش واقعا تبدیل به جهنم شده بود....

بهبش حق می داد اگه اخراجش کنه واقعنم گند زده
بود....

البته تا حدودیم به خودش حق می داد.....

همه این چیزا واسش جدید بودن....

گواهی نامه شو به زور گرفته بود
ولی هیچ وقت ماشینی نداشت که رانندگی یاد
بگیره....

لمس کردن مرد غریبه اصلا واسش راحت نبود....

تو کل زندگیش فقط پدرش و کیان نزدیکش شده
بودن....

البته بهتر بود پدرشو فاکتور بگیره

چون فقط شب عروسیش اونم با زور بغلش کرده
بود

در غیر این صورت هیچ وقت مهر و محبتی از
سمتش نگرفته بود....

کیانم که.... اصلا نمی خواست بهش فکر کنه....

همه لحظاتی که لمسش می کرد واسه مثل جهنم
بود.....

هیچ وقت تو زندگیش قدر اون لحظه ها از خودش
منتفر و منزجر نشده بود....

اوایل فکر می کرد همه زنا اینجورین

اما کم کم که شروع کرد به تحقیق کردن و کتاب
خوندن فهمید مشکل از احساسات شونه....

مشکل اینجا بود که هیچ حسی بجر ترس و نفرت
نسبت به کیان نداشت....

با اینکه زنش بود ولی لمسای زوریش کم از تجاوز
نداشتن

و سراب هر بار که لمسش می کرد میمرد و زنده می
شد.....

این چند سال زندگی متاهلی برایش مثل یه زندون
پر از عذاب بود.....

زندونی که وقتی ازش آزاد شد پرواز کرد....

حاضر بود تموم این سختیارو تحمل کنه اما دوباره
به اون زندون لعنتی برنگرده....

نمی تونست برگرده....

عماد ماشینو تو حیاط پارک کرد

: می تونی اسنپ بگیری یا زنگ بزنم تاکسی؟!؟!!

سرشو اروم سرشو تکون داد : میشه اول مطمئن
شم حالتون خوبه بعد برم.!؟؟!؟

عماد با اخم سرشو تګون داد و پیاده شد

: سوال می پرسه؟!؟!؟

هرکاری می خوای بکنی بکن دیگه من چی بگم
اخه....

سراب پیاده شد و دنبالش راه افتاد....

س—راب—م—ن 

#پارت_بیست_و_پنج

عماد داخل اتاقش رفت و بلافاصله لباسش رو

دراورد.....

سراب با دیدن کبودی بزرگی که پشتش شکل گرفته
بود لبشو گاز گرفت

: درد می کنه؟؟؟؟

عماد بدون اینکه نگاش کنه سمت دستشویی رفت :
نه....

چند ثانیه بعد بیرون اومد : اگه قرمز نمیشی بیا
اینو بزن کمرم...

سراب مردد جلو رفت...

پس اونجا فهمیده بود خجالت کشیده

هیچی از چشمش دور نمی موند....

بیش از حد تیز و حواس جمع بود

و این برای سرابی که سعی می کرد احساسات
مختلف شو محفی کنه اصلا خوب نبود.....

پشتش وایساد درشو بار کرد : چقد بزئم؟!؟!؟

_ زیاد...

: پس خیلی درد می کنه....

_ بجنب.... خستم می خوام بخوابم....

باش آرومی گفت تردید و کنار گذاشت

مقدار زیادی از کرمو کف دستاش ریخت و با دقت
رو کبودی مالید.....

بدنش اروم منقبض شد مشخص بود درد داره.....

: خیلی کبود شده....

باید بریم بیمارستان

الان داغید متوجه نمی شید ممکنه یجاتون شکسته
باش.....

_ خوبم اولین بار نیست اینجوری میشم.....

اگه جاییم شکسته بود نمی تونستم تکون بخورم
مخصوصا کمرم.....

شکستگی چیزی نیست که بخوای راحت باهاش راه
بیای.....

سراب با دقت کرمو کامل رو کبودی مالید.....

متوجه شد کم کم عضله هاش دارن ریلکس
میشن.....

حدس میزد خسته باش

انقد تو دوران جوونی پدرشو ماساژ داده بود که
دیگه حرفه ای شده بود....

دلش می خواست بابت تشکر ماساژش بده تا راحت
تر استراحت کنه ولی خجالت می کشید....

حتی فکر کردن بهشم باعث می شد قرمز شه چه
برسه با انجام دادنش.....
_ تمومه....

س—راب—م—ن 

#پارت_بیست_و_شش

عماد ممنون آرومی گفت و دمر دراز کشید

: بمون زنگ میزنم تاکسی....

_ اسنپ می گیرم....

: نمی خواد هوا تاریک شده ممکنه گیرت نیاد....

شماره رو گرفت و گوشیداد سراب

: اشتراک دارم فقط آدرسو بگو....

قرار شد تا نیم ساعت دیگه ماشین بفرستن

دستاشو تو دستشویی شست و بیرون اومد....

عماد خیلی اروم و بی حرکت رو تخت خوابیده

بود....

کبودی پشتش همونجوری بود چه انتظاری داشت؟!
؟!؟

می خواست بعد چند دقیقه از بین بره....

از اینکه کسی بخاطرش آسیب ببینه متنفر بود....

عذاب وجدان یقه شو ول نمی کرد....

نمی خواست بیدارش کنه مشخص بود قرصی که
خورد قوی بوده سریع اثر گذاشت....

بیرون رفت و درو بست...

از پله ها پایین رفت

شام داشت؟؟؟!!

مردد داخل اشپزخونه رفت همه وسایل آخرین مدل
و مشکی بودن....

در یخچالو باز کرد : هیچی نداره....

با تعجب کابینتارو گشت

بجز ظرف و وسیله چیز دیگه ای نبود.....

خونه غذا نمی خورد؟؟؟!!

رامان گفته بود بیشتر مواقع خونه می مونه....

شاید از بیرون غذا می گیره
ولی همش که نمیشه غذای بیرون خورد.....

ادم مریض میشه کلافه چرخی تو خونه زد هیچی
نبود

نمی تونست چیزی واسش درست کنه....

: عیب نداره فردا واسش درست می کنم.....

اول با اقا رامن حرف میزنم یکم واسش خرید
کنه....

از خونه بیرون زد هوا بهاری و خنک بود حیاط
خونش خیلی عجیب بود ولی حس خوبی
داشت.....

انگار کم کم ترسش داشت می ریخت....

کنار مجسمه گرگ وایساد

واقعا چی باعث میشه آدم پول شو واسه همچین
چیز ترسناک و بزرگی خرج کنه....

شاید انقد پول داره نمیدونه چجوری خرجش
کنه.....

شونه بالا انداخت صدای بوق ماشین باعث شد با

قدمای بلند از حیاط رد شه....

دلش واسه دوقلوها تنگ شده بود.....

س—راب—م—ن 

#پارت_بیست_و_هفت

دو ساعت طول کشید تا برسه تایم شلوغی بود و
خیابونا پر از ماشین.....

خسته و کوفته هزینه رو حساب کرد خسته
نباشیدی گفت و پیاده شد.....

نگاه خیره چندان از همسایه هارو به جون خرید و
بدون سلام دادن داخل رفت....

خونه شون وسط شهر بود
از اون کوچه قدیمیا که همسایه ها تو کوچه می
شینن و بچه ها بازی می کنن....

هیچ کدوم شون به اندازه پدر مادر سراب سخت
گیر نبودن.....

حتی وقتی بچه بودم اجازه نمی دادن تو کوچه
بازی کنه
چرا،!؟

چون پسر بچه های دیگه ام تو کوچه بودن.....

با همین حرفا بچگی شو تبدیل به جهنم کرده
بودن....

جوری که وقتی می خواستن به زور شوهرش بدن
کیانو یه موجود ترسناک می دید....

البته درستم می دید
اون واقعا یه هیوولا بود
ولی دیدش نسبت به مردا کلا تیره و تار بود.....

مادرش همیشه می گفت آدم فقط باید با برادر و
پدر و شوهرش در ارتباط باش

اگه به هر دلیلی با مردای غریبه معاشرت کنه خدا

می برتش جهنم....

بچه تر که بود خیلی از خدا می ترسید....

حس می کرد یه موجود شرور و نابود کنندست که
واسه اذیت کردنش اومده....

لبخند محو و تلخی به سختیایی که کشیده بود زد
و داخل رفت....

بدون اینکه صدایی ایجاد کنه سمت اتاق بچه ها
رفت....

درو باز کرد... دهنش از دیدن صحنه رو به روش باز
موند.....

صدای خندش کم کم بلند شد : چیکار می کنی شما
وروجکا ها؟!؟!؟

تیام و تیارا با سرعت چرخیدن سمتش....

دستو صورت شون کلا رنگی شده بود تیام نرم
خندید

: همو نقاشی کردیم.... تیارا بلند شد سمتش اومد

گونه شو بوسید و اروم کنار گوشش گفت

: امروز تونستم تیامو نجات بدم مامان....

آقاجون خواست بیرتش اتاقش ولی وقتی دید
اینجوری رنگی و کثیفه نبرد....
کار خوبی کردم؟!؟!؟

س—راب—م—ن 
#پارت_بیست_و_هشت

سراب نفس عمیقی کشید خم شد و محکم موهای
خوش رنگ شو بوسید

: کار خوبی کردی مامانم.... قربونت بشم که
مواظب داداشتی....

تیام آروم با انگشتاش بازی می کرد
می دونست تاثیر حرفای پدرش هنوز روشه.....

وقتی از اینجا برم می برتش پیش روانشناس.....

اجازه نمی داد روحیش اینجوری خراب شه.....

خم شد و محکم گونه شو بوسید : پسر مامان امروز
چیکارا کرده؟!؟!؟

تیام با هیجان خندید : با تیارا کلی بازی کردیم همو
رنک کردیم.....

تیارا : مامان می بریمون حموم؟؟؟!

تیام : اره اخجون بریم حموم....

کاظم : لازم نکرده از الان چشمو گوش اینو باز
نکن....

اون مادر بی همه چیزت حواسش از تو پرت شد که
شدی لکه ننگ من....

می خوای توله تم مثل خودت کنی اره؟؟؟!

می خوای بزرگ شد گندای بدتر از خودت بزنه....

میدونی اگه اینارو باهم ببری حموم چی میشه؟!؟!!
جفت شون میشن یکی.....

کنترلی روی کاراش نداشت بلند شد و با قدرت درو
بست....

صدای دادو بی داد پدرش بلندتر شد...

درو قفل کرد و پشتش نشست از شنیدن این حرفا
متنفر بود....

نمی تونست تا یه سال صبر کنه.....

شاید باید بچه هارو با خودش ببره سرکار....

خونه عماد بزرگه می تونن تو حیات بمون!؟؟؟!

نه تازه کارشو شروع کرده مطمئن قبول نمی کنه
دوتا بچه تو حریم خصوصی خورش اینور اونور
بدن.....

تیارا محکم گوشای تیامو گرفته بود تا صداها رو
نشونه....

بغض مثل سنگش رو قورت داد : زود از اینجا
میریم....

بخشید که مامان خوب و قوی نیستم.....

تیارا با مکت لبخند زد : نگران نباش....

وقتی نیستی مواظب تیامم فقط زودتر مارو از
اینجا ببر.....

س—راب—م—ن 

#پارت_بیست_و_نه

صدای پدرش که قطع شد تیارا دستاشو برداشت

: اول تیامو می بری حموم مامان؟!؟!؟

من می خوام یکم نقاشی بکشم.....

ساعت نزدیک دوازده شب بود که غذای بچه هارو

داد و خوابوندشون.....

خیلی خسته بود

نه از نظر جسمی از نظر روحی خسته بود.....

انگاریه وزنه صد کیلویی به روحش وصل کرده
بودن.....

موهای خیس شو لای حوله پیچید و پتورو تا
گردنش بالا کشید....

هر وقت فشار عصبی بهش وارد می شد فشارش
میوفتاد.....

مثل مرده ها بدنش سرد می شد.....

نفس عمیقی کشید و تا صد شمرد تا خوابش
بیره.....

تنها امیدش آینده بهتر و اروم تر واسه دوقلوها
بود.....

کم کم پلکاش سنگین شدن و خوابش برد.....

**

کوله پشتی رو پشتش جا به جا کرد و داخل
رفت.....

دیگه کم کم داشت یاد می گرفت باید چیکار کنه.....

عماد وسایل خرده ریزه زیاد داشت
می تونست راحت همه رو تو کوله جا کنه.....

از کنار مجسمه گرگ رد شد و داخل رفت.....

تو این یه هفته حرفه ای تر شده بود

عماد بعد اون روز اصلا به روی خودش نیاورد چی
شده به رamanan نگفته بود.....

وقتی سراب سوتی داد فقط جدی و سرد نگاش کرد
و چیزی نگفت....

ساعتو نگا کرد همیشه این موقع میره واسه
تمرین....

کوله رو کنار گذاشت لیست برنامه های امروزشو
دراورد و بررسی کرد....

کار خاصی نداشت بیشتر کاراش مربوط به داخل
خونه بودن.....

تا ساعت دوازده باید تمرین می کرد.....

و بعدش باید قرارداد های تبلیغاتی که واسش
فرستاده بودنو می خوند....

البته این کاره مدیر برنامهست ولی عماد سلیقه ای
کار می کنه

واسه همینم رامن می‌گه خودش انتخاب کنه بهتره
بعدا مشکلی پیش نیاد.....

س—راب—م—ن 

#پارت_سی

رامان دیروز یخچالو پر کرد ولی چیزی به عماد
نگفت.....

چون مطمئن بود استفاده نمی کنه
واسش سوال بود چرا سراب همچین چیزی خواسته
ولی حرفی نزد.....

می خواست بهش بگه عماد دست به این چیزا
نمیزنه

ولی اجازه داد خودش کم کم متوجه این چیزا
شه.....

فقط باید درباره قرصا بهش توضیح می داد

: سراب خانوم....

سراب با سرعت از آشپزخونه بیرون رفت : بله... س
لام....

_ سلام خانوم زود اومدی امروزم....

سراب : اره دیگه خونه کار نداشتم گفتم پیام یکم

ناهار درست کنم.....

رامان با تعجب سمت آشپزخانه رفت : ناهار؟!؟!!

لازم نیست زحمت بکشی هرچی دوس داری می
تونی سفارش بدی....

_ واسه خودم نه.... واسه آقاعمد درست
می کنم....

خودمونم می خوریم دیگه نمیشه که همش از
بیرون غذا خود آدم مریض میشه....

رامان با کله رفت تو قابلمه : وایای چه بویی میده
قرمه سبزیه؟!؟!؟

سراب اروم خندید : بله مشخص نیست!؟؟؟!

_ هست فقط باورم نمیشه واقعا تو این خونه بوی
قرمه سبزی پیچیده باش....

اولش که اومدم داخل فک کردم توهم زدم

اخه تا حالا اینجا هیچکس غذا درست نکرده..... جا
افتاده من بخورم؟؟؟؟!

: نه هنوز تازه یه ساعت گذاشتم....

تا اقاعماد تمرینش تموم شه جا میوفته میزو می

چینم.....

رامان نفس عمیقی کشید : خدایا باورم نمیشه قرمه
سبزی باش....

بوشو نگااا وایی گور پدر عماد همش ماله
خودمه.....

چشمای گرد شده سراپو که دید بلند خندید

: از آخرین باری که غذای خونگی خوردم خیلی می
گذره....

نه یکی دوماه ها نزدیک سه چهار سالی میشه
هیچکس تو خونه واسم غذا نیخته....

عمادم بدتر از من فک کنم ده سالی میشه نخوره....

سراب بهت زده رو صندلی نشست : شوخی می
کنید!؟؟!

_ نه جانم شوخی چی جدی جدیم

س_راب_م_ن 

#پارت_سی_و_یک

خانواده من ایران نیستن...

البته بودنم فرقی نمی کرد

مامان ایرانی نیست فرق فسنجون و قرمه سبزیو
نمیدونه....

قربون موهای بلونش بشم یکی دوبار خواس منو
بابارو سورپرایز کنه کارمون به بیمارستان کشید.....

از اون موقع به بعد دیگه سمت غذاهای ایرانی
نرفت البته حقم داشت....

همین قرمه سبزی جا افتاده کار هر کسی نیست

اوه اوه نگا چه روغنی انداخته....

عماد اگه اینو ببینه میره فضا....

سراب : خانواده اقا عماد چی؟؟؟!

رامان خیره به قابلمه دستاشو مشت کرد

مثل اینکه سوال خوبی نپرسیده بود

: جلوی عماد درباره شون حرف نزن....

یه دقیقه سکوت کرد و بعد اروم گفت

: باید درباره عماد یسری چیزارو بهت بگم....

البته زیاد نیستن و مهم ترینش راجب قرصاییه که

می خوره....

_ قرص!؟؟!

: اره بین عماد از اول اینی که می بینی نبوده....

ینی چجوری بگم.... نمی خوام زیاد وارد داستان
زندگیش شم

چون اصلا از این موضوع خوشش نمیاد

فقط بدون بخاطر بلاهایی که از بچگی سرش
اومده مشکل داره....

یسری وقتا کنترل شو از دست میدی و نمی تونه
خشم و عصبانیت شو کنترل کنه....

همیشه نیستا فقط وقتایی که داره تمرین می کنه یا

تو رینگه اینجوری میشه....

از همه مهم تر وقتایی که قرصاشو نمی خوره یا دیر
می خوره....

تایم تمرین و مسابقه قرصاشو نمی خوره....

درواقع میزازه خشونت کنترلش کنه واسه همینم
هست که تو این هشت سال حتی یه باخت
نداشته.....

پس حواست باش وقتایی که تو باشگاه تمرین می
کنه نزدیکش نشو بزار خودش بیاد بیرون....

موقع تمرین قرصاشو دیر می خوره

یکم طول می کشه اثر بزاره
واسه همینم باید منتظر بمونی آروم شه.....

س—راب—م—

#پارت_سی_و_دو

سراب دهن باز مونده شو بست : ینی اقا عماد
مریضه درسته!!؟؟!

_ درسته...

: خوب میشه؟؟؟؟!

رامان گیج سرشو تګون داد : حواست هست چی
گفتم دختر خوب؟!؟!؟

تو نگران خودت باش نه اون خرس گنده عماد
چیزیش نمیشه....

هر وقت حس کردی داره از کنترل خارج میشه ازش
دور شو اوکی؟!؟

تو حالت عادی کم پیش میاد کار خطرناکی بکنه....

اگه اذیتش نکنی یا رو مخش نری آرومه و صداش
در نمیاد.....

زیاد از حرف زدن خوشش نمیاد عاشق تنهایی

واسه همینم میگم وقتی قرصاشو بخوره کاملاً بی
خطر.....

_ موقع مسابقه چی؟!؟!!

: گفتم که اون موقع ها نمی خوره....

_ بعدش چی؟!؟!! وقتی انقد از کنترل خارج میشه
چجوری آرومش می کنی؟!؟!!

رامان با تردید دست به سینه شد نمی دونست کار
درستیه بهش بگه یا نه....

به نظر نمیومد آدم دهن لقی باش یا بخواد اذیت

شون کنه.....

: بهش آرام بخش میزنیم....

سریع اثر می کنه یه نیم ساعتی گیج میزنه تا
قرصاشو بدیم و اثر کنه

بعد کم کم حالش خوبه میشه.....

سراب اروم نفسشو بیرون داد

واقعا ناراحت شده بود ینی چی شده که انقدر
آسیب دیده....

چه بلایی تو بچگی سرش اومده درسته خودشم
بچگی خوبی نداشته

ولی بازم انقدری نبوده که بخواد مشکل کنترل خشم داشته باش.....

بلند شد و غذارو هم زد
رامان : نباید درباره این چیزایی که گفتم جایی حرفی بزنید.....

اگه خبرنگارایه درصد به گذشتش شک کنن و بیوفتن دنبالش همه چیز بهم میریزه.....

نه اینکه کار اشتباهی کرده باشه ها فقط اینکه نمی خواد همه چیز دوباره براش تکرار شه و بیشتر از این آسیب ببینه....

میفهمی که چی میگم؟!؟!؟

در قابلمه رو گذاشت : دربارہ چی نباید حرف
بزنم!!؟؟!

رامان با تعجب بهش خیره شد منظورشو که فهمید
خندید
: ممنونم....

س—راب—مَن 

#پارت_سی_و_سه

فک کنم بهترین مدیر برنامه ممکنو پیدا کردیم....

میدونی اگه همینجوری همه چیه اوکی کنی حقوق
تو بیشتر می کنم....
چون واقعا لایقش....

سراب لپاشو باد کرد : هنوز که کاری نکردم....

روز اول کاریمم کلی گند بالا اوردم....
حقیقتش فک می کردم اخراجم کنید....

_ تقصیر تو بود مگه.... دوربین داشت میوفتاد روت

تقصیر اون احمقاییه که اونجا کار می کردن.....

دفعه بعد که بینم شون حسابی حالشون رو می

گیرم.....

بلاخره عماد کارش تموم شد و اومد بدنش خیس
عرق بود....

قدماش مثل همیشه محکم بودن

اخمای توهمش باعث شدن اروم برگرده داخل
اشپزخونه....

رامان دنبالش رفت حدس میزد بخاطر قرصا
باش....

نیم ساعت کشید تا بیان پایین
انگار اروم تر شده بود

موهای خیشش نشون می دادن رفته حموم....
کنار میز وایساد تا اول اونا بشینن....

عماد رو به روی سراب نشست....
رامان صدر نشست

: فک کنم جای اشتباهی نشستی....
_ بشین فرق نداره....

جفت شون بی حرف و اروم به قرمه سبزی خیره
شدن....

سراب با استرس کاسه رو جلو داد :

دوس ندارید؟؟؟!

رامان نفس عمیقی کشید : داریم مدیتیشن می
کنیم....

_ با چی؟؟؟!

: با بوی غذا....

همزمان شروع کردن از صورت عماد چیزی مشخص
نبود

ولی وقتی دو سوم دیسو خالی کرد فهمید دوس
داره

: داداش بزار یکمم واسه ما بمونه....

دستش خشک شد

سراب : نه نه بریزید بازم هست من میارم....

عماد با خیال راحت بشقابش رو پر کرد و بقیه داد
دست سراب....

سراب دیسو داد

رامان : شما بریزید من از قابلمه میریزم.....

رامان خوشحال تشکر کرد و بقیه دیسو تو بشقابش
خالی کرد

س—ر ا ب — مَ—ن 

#پارت_سی_و_چهار

یه کفگیر واسه خودش کشید و نشست...

عماد : همین؟!؟!!

_بله؟!?

: کم نیست؟!؟ با سر به برنجش اشاره کرد....

سراب با لبخند سرشو تکون داد

: خوبه خودم پختنی زیاد اشتها نمی گیره....

بوی غذا می گیرتم همیشه.....

رامان با دهن پر ممنون بلندی گفت....

عماد : کوفت کن بعد.... دهنشو بست و از خنده
لرزید....

کل پارچ دوغو دوتایی خوردن....

عماد هر از گاهی به غذای کمش گیر می داد و رامانو
متعجب می کرد

خیلی کم پیش میومد به این چیزا توجه کنه....

عماد لیوانو ابو سر کشید و بلند شد : ممنون...
خیلی خوب بود....

سراب : نوش جان.... از این به بعد هر وقت بتونم
درست می کنم....

اینجوری مجبور نمی شیم همش غذای بیرون
بخوریم....

رامان : پس منم ساکمو می بندم میام اینجا....

عماد چشماشو باریک کرد : جا نداریم....

_ چی چیه جا نداریم.... خونت اندازه کاخه

هشتاد نفرم با خودم بیارم جا می شیم....

فک کردی میزارم تنهایی از همچین غذاهایی لذت
ببری....

بخدا نزاری پیام سراب خانوم می برم با خودم....

عماد بی توجه به حرفاش گفت : بروشورای تبلیغاتی
رو آوردی؟؟؟!

رامان تشکر کرد و بلند شد : اره بمون میارم برات....

با سرعت از پله ها بالا رفت.... سراب میزو جمع کرد

خواست ظرفارو بشوره اما صدای عماد نداشت : بله
؟؟؟!

_ نمی خواد تو بشوری.... بیا بشین کارت دارم
رامان می شوره....

صدای رامان از پشت سرش بیرون اومد

: شما برو خانوم خانوما دستت درد نکنه

امروز به اندازه کافی زحمت کشیدی منم باید یکم
کار کنم این نصف دیسه آب شه وگرنه شکم
میارم.....

سراب با تردید دستکشارو دراورد و بیرون رفت

: می خواهید بزارید باش من بعد کار بشورم؟؟؟!!

عماد : شما اینجا خدمتکار نیستی که بخوای ظرف
بشوری....

بشین کارت دارم.....

سراب : مگه حتما باید خدمتکار باشم تا ظرف
بشورم!؟!؟

س—ر ا ب — مَـن 

#پ ا ر ت _ س ی _ و _ پ ن ج

عماد بی توجه به سوالش سه تا پوشه دستش داد

: اینارو بخون.... هرکدوم دیدی بهتره بگو بهم....

یکی شو انتخاب کن....

سرشو تکون داد و مشغول شد...

یه چیزو تو زندگیش خوب یاد گرفته بود

بحث و جنگ و دعوا هیچ وقت هیچیو حل نمی
کنه....

فرار کردنم راه حل نیست تنها راهش اینه که مشکلو
با آرامش حل کنی.....

هیچ ادمی تو این دنیا از جنگو دعوا خوشش
نمیاد.....

بلاخره اونی که به نظرش اوکی تر بودو انتخاب
کرد و رو میز گذاشت

: این خوبه.... تبلیغ یه برند خاص از ماشین برقیه
که تازه تولید شده....

از اونجایی که اکثر دنبال کننده هاتون خارجین

پس انتخاب شما واسه تبلیغ کارشون خیلی مناسب
و درسته....

لازم نیست توش لخت شید....

صدای خنده بلند رامان و نگاه خیره عماد باعث شد
بفهمه چی گفته....

وانمود کرد چیزی نشده قلوپی از چایی خوش
طعمی که رامان آورده بود خورد

: دوس نداری تو تبلیغا لخت شم؟؟؟!

سراب اب دهندشو قورت داد نباید نسنجیده حرف
میزد

: بحث خوش اومدن من نیست....
فقط حس می کنم این کار بیشتر بهتون میاد....

جدی و خاص و از همه مهم تر پر هزینس....

بهتره همچين تبليغاييو قبول كنيد.....
عماد سرشو چرخوند و به رامن خيره شد....

_ چيه؟!؟!؟ چرا منو نكا مي كني

واسه همين گفتم مدير برنامه بگيريم ديگه

اون تبليغا با سليقه من جورن بعدم كه مي خواستي
بخوريم ديگه گفتم خودت انتخاب كن.....

اون يدونه ام از زير دستم در رفت شرمنده....
سراب : دبي؟!؟!؟

رامان : اره اگه قبولش كنيم دو سه ماه ديگه ميريم

واسه ضبطش....

تو این مدتم دوتا تبلیغ بیشتر نمی تونیم بگیریم

چندتا مسابقه داره باید واسه اونا آماده شیم.....

س—راب—م—ن 

#پارت_سی_و_شش

_اره تایماشونو یادداشت کردم....

عماد بلاخره بین ده تا پوشه اونی که سراب گفته
بودو انتخاب کرد : این خوبه.....

واسه این چند ماهم اون دوتارو بزار....
نمی خوام تا اون موقع زیاد دورم شلوغ شه....

رامان : اوکی پس من میرم قرار ملاقاتو اوکی
کنم.... با قدمای اروم ازشون دور شد.....

سراب : پشتتون بهتره؟؟؟! دیگه درد نداره؟؟؟!؟

_ از اولم نداشت... چشماشو چرخوند یه دنده
لجهاز.....

: کبودیش کلا رفت..؟؟؟!

_ اره.... درضمن لازم نیست علاوه بر کارایی که باید

کار اضافه ای انجام بدی....

: پس دیگه غذا درست نکنم!!؟!؟

با زور خباثت تو صداشو مخفی کرد می دونست
خیلی خوشش اومده.....

سیبک گلوش تکون خورد : نمیدونم...

هرجور خودت راحتی اگه سختته نکن.....

سراب دست به سینه بهش خیره شد : نیست....

اگه سخته بود از اولم همچین کاری نمی کردم....

اینجوری واسه خودمم بهتره خوشم نمیاد همش
غذای بیرون بخورم.....

عماد سرشو تکون داد و نفس راحتی کشید....

حقیقتا اصلا دلش نمی خواست اون غذاهای
خوشمزه رو از دست بده

آدمی که می تونه قرمه سبزی رو انقد خوب درست
کنه حتما بقیه غذاهارو بهشتی درست می کنه.....

باید بهش می گفت قیمه درست کنه!!؟! نه نمی
تونست خودشو کوچیک کنه....

به رامان می گفت از طرف خودش بگه اینجوری

خیلی بهتره....

اون از خودشم شکمو تره حتما پیشنهادشو رو هوا
میزنه.....

بلاخره کاشون تموم شد سراب ساعتو چک کرد
نزدیک هشت بود

: من دیگه باید برم... کاری باهام ندارید

س—راب—م—ن 

#پارت_سی_و_هفت

عماد : زنگ بزن ماشین بفرستن.....

رامان : اوکی....

سراب : لازم نیست خودم....

عماد : هزینه رفتو آمدو رو حقوق زدی؟!؟!!

رامان : نه...

_ یادت باش بزنی....

: اوکی....

سراب بی حرف رو مبل نشست اینجوری بهتر بود....

به تمام و کمال اون پول نیاز داشت

باید هرچی سریع تر خونه جدا می گرفت.....

**

تیارا آخرین لقمه شو خورد و بلند شد : ممنون.....

سراب : نوش جونت دخترم.... امشب شاید یکم دیر
بیام

شما شام تونو بخورید منتظر من نمونید خب؟؟؟!

تیارا : باش ماما.... مواظب خودت باش.....

گونه شو بوسید لباساشو پوشید و از خونه بیرون
زد...

پدر مادرش مثل همیشه زودتر صبحانه خورده بودن
تیامم خواب بود.....
صبحانه تیارارو داد خودشم خورد که اونجا ضعف
نکنه.....

کرایه رو حساب کرد و پیاده شد

با کلیدی که رامن بهش داده بود درو باز کرد و اخل
رفت....

نمی دونست چرا احساس می کرد هوای داخل از

بیرون سردتره....

انگار انی قسمت از دنیای بیرون جدا شده....

سرشو تگون داد نباید فکرای مسخره می کرد با
قدمای بلند داخل رفت....

کیفو وسایلشو مثل همیشه یه گوشه گذاشت....

خواست بره سمت آشپزخونه اما با دیدن چیزی که
جلوش وایساده بود نفس بند اومد.....

توهم زده بود؟!؟!؟ انقد ترسیده بود که نمی تونست
تگون بخوره....

باورش نمی شد واقعی باش.... واقعا گرگ بود؟!؟!؟

یه گرگ خاکستری بزرگ جلوی در آشپزخونه
وایساده بود.....

نگاهش دردنده و مرگبار بود....
انگار می خواست حمله و تیکه پارش کنه.....

نمی تونست تکون بخوره می دونست حرکت
اضافی باعث تحریکش میشه.....

باورش نمی شد تو خونش گرگ داشته باش....

س—راب—مَن 

#پارت_سی_و_هشت

ینی از بیرون اومده!؟!؟!
اخه تو این مدت چیزی ازش نشنیده بود....

گرگ به این بزرگی اونم تو خونه!؟!?
صورتش کم کم خیس شد نمی تونست بمیره....

بچه هاش بهش نیاز داشتن نباید میمیرد.....

نمی تونست بچه هاشو تو این دنیای ترسناک تنها
بزاره.....

دهنشو باز کرد تا جیغ بزنه شاید یکی بیاد کمکش
کنه

اما غرش اروم گرگ خفش کرد.....

لبشو محکم گاز گرفت....

تو یه ثانیه داغی دستیو رو کمرش احساس کرد و
گرگ نگاهش اروم شد....

صدای عمادو که شنید جون از پاهاش رفت....

بی حال تو بغلش افتاد : هیشش اروم چیزی نیست
نترس.....

کاریت نداره ببین من اینجام کاریت نداره....

خدایا چقد بدنت سرده.... فشارت افتاده....

صداشو بلند کرد : رامان یه لیوان اب قند بیار....

آرم نشوندش رو مبل.... رو به روش زانو زد

صورت بی رنگ سراپو میون دستای گرم و بزرگش
گرفت

: صدامو می شنوی؟!؟! چیزی نیست ترسیدی
فشارت افتاد....

پس اون کوفتی چی شد راما.....
همون لحظه راما با سرعت از آشپزخونه بیرون
اومد.....

با چشمای گرد شده دست عمادو از رو صورت سراب
پس زد

: مردک دیوونه ادم مگه تو خونش گرگ نگه می
داره!؟؟؟!

بنده خدارو زهره ترک کردی.... گرگم شد حیوون
خونگی اخه

با هیکل بزرگش به منم اینجوری نگا کنه سخته می

کنم چه برسه به این طفلی.....

عماد اب قندو آروم به خوردش داد : باید بهش
عادت کنه.....

زمرد از این به بعد با ما زندگی می کنه.....

رامان دندون قروچه کرد : این گرگ وحشی کجاش
شبیه زمرده اخه.....

من که وحشی صداش می کنم نگا بچه مردمو
چیکار کرد.....

دهنت سرویس تو که میدونستی سراب خانوم می
خواد بیاد این هرکولو مینداختی تو اتاق تا شب که

بره دیگه.....

عماد بی توجه به رامن خیره به سرابی که کم کم
داشت بهتر می شد بلند شد

س—راب—مَن 

#پارت_سی_و_نه

: بهتری؟!؟!؟

سراب اروم سرشو تگون داد : بله....

ببخشید نمی دونستم تو خونه گرگ دارید وگرنه....

رامان : وگر نه چی دختر خوب تفنگ میاوردی با
خودت شکارش کنی؟؟؟!

این دیوونس یکاری می کنه تو چرا پشتشو می
گیری معذرت خواهی می کنی.....

آدم سالم مگه گرگ نگه می داری آخه....

اخ یه شب وحشی شه جرت بده من راحت شم از
دستت انقد منو عذاب ندی.....

سراب نگران به گرگ بزرگ نگاه کرد : حمله
می کنه؟؟؟!

عماد : نه.... اگه باهاش آشنا شی کاریت نداره.....

برعکس ازت محافظتم می کنه....
سراب مظلوم و ترسیده نگاش کرد

: من نمی تونم باهاش آشنا شم.... می ترسم خیلی
بزرگه....

بخدا این دستاشو بلند کنه هم قد شما میشه

تکون بخوره من زهرم میره.....
عماد ترسشو که دید آروم تر از حد معمول گفت :

گفتم که کاریت نداره دختر خوب....

لازم نیست بترسی....

پایین پای سراب نشست....

بشکن زد

: زمرد بیا..... گرگ بلند شد و با سرعت سمتشون
اومد

رامان با اخم دست به سینه شد....

عماد خیلی وقت پیش این گرگو خریده بود

یجورایی میشه گفت از بچگی بزرگش کرده.....

مثل بچش می مونه رامانم دوستش داشت....

ولی گاهی استرس می گرفت نکنه گرگه خورد
عمادو بخوره.....

سراب وحشت زده پاهاشو تو شکمش جمع کرد....

رامان : نکن نمی بینی ترسیده.....

عماد جدی و با اخم نگاهش کرد : ساکت....

آروم سر بزرگ گرگ نوازش کرد

خم شد چیزی تو گوشش گفت

صداش انقد اروم بود که رامان و سراب چیزی
نشنیدن.....

چشماش خیلی عجیب بودن....
خیلی شبیه خوده عماد بود... انگار واقعا بچه
خودشه.....

س—ر ا ب— م—ن 

#پارت_چهل

گرگ سرشو به سینه عماد مالید انگار داشت حرفشو
تایید می کرد.....

عماد دستشو سمت سراب دراز کرد....

سراب ترسیده سرشو تگون داد : نترس....

من و این نره خر اینجا نشستیم....

اگه قرار باش اول کسیو بخوره اون رامانه بعدم من
تورو آخرش خلال دندون می کنه....

دستشو تگون داد : لطفا....

سراب بلاخره ترسو کنار گذاشت

دست یخ زده شو آروم تو دست بزرگ و داغ عماد

گذاشت و اجازه داد هدایتش کنه.....

دستش که رو سر بزرگ و نرم گرگ قرار گرفت
نفسش بند اومد.....

دندوناش روهم کیپ شدن
آماده بود بهش حمله کنه ولی اتفاقی نیوفتاد....

گرگ آروم بهش خیره شده بود....

عماد دستشو حرکت داد داشت سرشو نوازش می
کرد

: کاریت نداره..... الان دیگه میدونه یکی از مایی....

تا وقتی خودت نخواستی بهت نزدیک نمیشه....

ولی اگه خواستی نزدیک و باهاش دوست شی باید
از اینجا شروع کنی.....

اول سرشو لمس کن دوست داره اینجارو نوازش
کنی.....

خودم عادتش دادم به این کار زیاد با غریبه ها جور
نیست.....

ولی به کسی که از خودمون باش به هیچ وجه
آسیب نمیزنه

پس نترس و با آرامش به کارت برس اوکی؟؟؟!

رامان مات و مبهوت به کارای عماد نگاه میکرد.....

واقعا خودش بود؟؟؟!؟!؟ عماد بود؟؟؟!؟!

اینی که اینجوری جلوش رو دو زانو نشسته و سعی
می کرد سرابو آروم کنه عماد دیوونه و کله خراب
خودشون بود؟؟؟!؟!؟

بجز خودشو عماد هیچکس جرعت نداشت به زمرد
نزدیک شه.....

عماد خوشش نمیومد کسی نزدیکش شه
ولی کار الانش چیز دیگه ایو نشون می داد.....

نکنه سرش به جایی خورده؟؟؟! باید بیرتش دکتر
؟؟؟!؟

عماد نگاه مبهوت و گیج راما نو که دید به خودش
اومد....

دست سرا بو ول کرد : فهمیدی؟؟؟!؟

سراب خودشو عقب کشید

س—راب—م—ن 

#پارت_چهل_و_یک

: بله....

نزدیکش نمی شم فقط کاریم نداشته باش نمی
خوام نزدیک شم.....

ینی نمی تونم می ترسم خیلی بزرگه....

عماد با نیشخند بلند شد : چیزای بزرگ همیشه
خطرناکن.....

رامان بی شرفی نثارش کرد و با زور خنده شو
کنترل کرد.....

_ فعلا میزارمش تو اتاق ولی از فردا تو خونه آزاد
می مونه.....

سمتت نمیاد پس نترس.....

سراب نگران سرشو تگون داد و بلند شد

نیم نگاهی به ساعت کرد : مربی تون الان
میرسه.....

رامان : خب پس من دیگه میرم....

اها راستی سراب خانوم می خواد نهار بزاری؟؟؟!

_بله....

رامان با لبخندی پلید سمت در رفت

: خوبه پس بی زحمت میشه قیمه بزاری

عماد دیروز گفت هوس کرده....

ولی چون خجالتی گفت من بهتون بگم....

نگاه مرگبارشو با لبخند جواب داد و بیرون رفت.....

سراب گیج به عماد نگاه کرد

: لازم نیست خجالت بکشید

گفتم که زحمتی نیست هرچی خواستید بگید
درست می کنم.....

عماد خیره به در دندوناشو روهم فشرد....

آروم سرشو تگون داد : پوفیوز موقع ناهار میای
خونه دیگه....

چشمای سراب گرد شدن : بله؟!؟!؟

عماد اروم سرفه کرد خیلی بد ضایع شده بود

: با خودم بودم..... برو به کارات برس

مریم اومد خودم راهنمایش می کنم....

سراب باش آرومی گفت و داخل آشپزخونه
رفت.....

نیم ساعت بعد مریش اومد.... دستش بند بود
نرفت بیرون....

غذارو که گذاشت یکم خوراکی آماده کرد و پایین
برد....

استخر مجهز و کاملی داشتن....
بچه ها عاشق شنا کردن....

کاش بتونه یروز بیارت شون اینجا شنا کنن.... ینی
عماد اجازه میده!؟؟!،

صدای حرف زدن شونو شنید.....

نفس عمیقی کشید حدس اینکه لختن آسون بود

با قدمای بلند داخل رفت وسایلو رو میز گذاشت

س—راب—مَن 

#پارت_چهل_و_دو

چرخید بره بیرون که صدای مربی عمادو شنید

: سلام ممنون....

مجبور شد بچرخه سمت شون

: نوش جان چیز دیگه ای نمی خواید؟!؟!؟

عماد با اخم اومد سمتش
دستاشو کنار استخر گذاشت و خودشو بالا کشید

: ممنون دیگه نیا پایین....

سرشو تگون داد : باش....

خواست بره که صدای مربیش دوباره بلند شد :

شما جدید استخدام شدید؟!؟!؟!

_ بله....

از اب اومدن بیرون نگاه شو به دیوار دوخت

کاش نمیومد پایین اخم غلیظ عماد ترسناک بود....

مریش شربتو یه نفس بالا رفت

: وااو خیلی خوشمزه بود.... شربت چیه؟؟؟!

_ بهار نارنج....

با لبخند سرشو کج کرد

: من اینجام کجارو نگا می کنی،؟؟؟!

سراب با اخم و جدیت نگاش کرد : بفرمایید....

عماد : برو به کارت برس....
صداش عصبی و خشن بود....

مشخص بود امدست جنگ راه بندازه.....

سراب سرشو تگون داد و سمت در رفت

: من متین شفق هستم.... ممنون بابت شربت خیلی
خوشمزه بود....

نوش جان ارومی زیر لب گفت و بیرون رفت....

دوست نداشت عجیب غریب به نظر برسه

ولی زیاد راحت نبود بدن لخت مردمو نگاه کنه.....

رامان مثل همیشه پر سروصدا اومد....

وقت ناهار که شد عماد و متینم اومدن : اوه چه
بویی راه انداختید.....

سراب با لبخند گفت : بفرمایید.....

اصلا آدم عنقی نبود فقط تو شرایط سخت اروم و
جدی می شد....

عماد با اخم کنارش نشست رامان و متینم رو به
روشون نشستن.....

متین بشقاب شو سمت سراب گرفت....

سراب خواست بگیره که دست قوی عماد متوقفش کرد

: سراب مدیر برنامه منه نه خدمتکار....

خودت دست داری بریز....

رامان ضربه آرومی به پهلوی متین زد

: خاک تو سرت

س—ر—اب—م—ن—

#پارت_چهل_و_سه

چلاقی مگه؟!؟! خودت بکش کوفت کن دیگه.....

متین بیخیال شونه بالا انداخت
غذاشو کشید و مشغول شد.....

رامان نصف دیگه دیسو کشید

زیر چشمی به عمادی که مثل گاو زخمی بهشون
خیره شده بود نگا کرد.....

سراب معذب دستشو از زیر دست عماد بیرون کشید

بدنش گر گرفته بود.....

خواست بلند شه دیسو پر کنه اما با حرف عماد
خشکش زد

: بشین خودم می کشم.....

دیسو برداشت و داخل آشپزخونه رفت.....

متین : چرا امروز انقد عصبی؟!؟!؟

رامان : چون خیلی حرف میزنی

مرد حسابی کی دیدی اعصاب داشته باش که این
بخواد بار دومش باش؟!؟!؟

متین شونه بالا انداخت : نه امروز یجوری عجیبی
عصبیه.....

مگه نه سراب خانوم!؟؟؟!

سراب گیج و معذب نگاشون کرد

: فک کنم خستن واسه همینه یکم عصبی ان....

همون لحظه عماد با دیس پر از برنج اومد.....

نصفشو واسه خودش کشید و پشت بندش بشقاب
سرابو پر کرد....

سراب خواشت اعتراض کنه اما نگاه عماد دهنشو
بست.....

بی حرف مشغول شد برنج شو نصف کرد که بقیش
دست خورده نشه....

متین : سراب خانوم اگه بقیه شو نمی خورید من
بخورم!؟؟!

سراب بی اراده به عماد نگاه کرد....

چشمای به خون نشستش اصلا نشونه خوبی نبودن

آب دهندشو قورت داد و بقیه برنجشو ریخت واسه
متین.....

رامان با استرس تند تند پاشو تگون می داد : یورتمه

نرو.....

پاش تو یه ثانیه میخ زمین شد....
غذاشونو که تموم کردن عماد بلند شد

: شما دوتا میزو جمع کنید ظرفارم بشورید..... کاری
واسه انجام نمونه....

متین قاشق به دست سرشو تگون داد....
رامان : میری باشگاه؟؟؟؟؟

_اره.... میای؟؟؟؟؟

رامان آروم تو خودش جمع شد و سرشو تگون داد

: نه داداش قربونت
می خوام ظرف بشورم
بچم رو گازه.....

س—راب—مَن 

#پارت_چهل_و_چهار

متین و سراب به زور خنده شونو کنترل کردن....

عماد حینی که بیرون می رفت رو به سراب گفت :
تو کار نکن....

درو که بست سه تایی نفس حبس شده شونو بیرون
دادن

متین : هرچی خورده بودم از ترس آب شد
چرا همچین می کنه.....

غذا به این خوشمزگی رو نفهمیدم چجوری
خوردم.....

رامان با پشت قاشق کوبید به پیشونیش

: از بس زر زدی سگش کردی....

تو که میدونی این اعصاب درست درمون نداره چرا
یه بند ور ور حرف میزنی.....

خوبت می شد میزد در ک*ون جفت مون پرتمون
می کرد تو کوچه؟!؟!؟

سراب با چشمای گرد شده بهش خیره شد.....

رامان لبشو گاز گرفت : بیخشید حواسم نبود
اینجایی....

تو برو یکم استراحت کن ما اینجارو جمع می
کنیم.....

سراب اروم بلند شد : یه سوالی از آقا عماد دارم
میشه برم پیرسم؟!؟!؟

متین و رامان مردد بهم خیره شدن

: آخه رفته باشگاه....

_ تازه رفتن فک نکنم هنوز شروع کرده باشن....

رامان : باش ولی بزار پیام باهات....

: نه زود بر می گردم....

با سرعت از خونه بیرون زد با قدمای بلند خودشو
به باشگاه رسوند....

مردد داخل رفت خدا رو شکر هنوز شروع نکرده
بود....

داشت باند سفید رنگیو دور دستش می پیچید....

عماد با دیدن سراب مکث کرد : نباید بیای اینجا....

رامان بهت نگفته خوشم نمیاد وقتی دارم تمرین می
کنم کسی نزدیکم شه.....

سراب با فاصله زیاد جلوی در وایساد

: گفتن بهم فقط اومدم ازتون اجازه بگیرم یه کاری
انجام بدم.....

عماد خیره بهش سرشو تگون داد : اجازه میدم.....

سرآب بی اراده خندید : هنوز نگفتم می خواهم
چیکار کنم که.....

نشیده اجازه می دید
شاید بخوام کار غیر معقولی اجان بدم.....

س—رآب— مَن 

#پارت_چهل_و_پنج

عماد با نیشخند بلند شد : دوست دارم.....

سرآب گیج نگاش کرد : چیو؟!؟!!

_ کارای غیر معقولو.....

تو یه ثانیه کل صورتش قرمز شد لباسو بهم
فشرده....

کم کم داشت خطرناک می شد
باید هرچی سریع تر می رفت

: میشه برم داخل اتاق تون؟!؟

عماد جلوی کیسه بوکش وایساد و گارد گرفت

: لازم نیست واسه این چیزا اجاره بگیری....

مشت اولو که زد سراب چرخید و با سرعت بیرون

رفت....

خوبه خودش گفته بود بدون اجازه حق نداره بره
داخل اتاقش

داخل اتاق رفتو درو بست....

خیلی بهم ریخته بود

اروم اروم شروع کرد به جمع کردن....

نفهمید چند ساعت کار کرد تا بالاخره کارش تموم
شد.....

خسته رو تخت نشست..... کمد لباساش از همه بدتر
بود....

خوابش گرفته بود شدید

با تردید دراز کشید

فقط چند ثانیه خستگی در می کرد و بعد بلند می شد....

با اینکه رو تختی رو عوض کرده بود ولی بازم شدیداً بوی عمادو می داد.....

نفهمید چی شد کم کم پلکاش گرم شدن و خوابش برد.....

_ بیدارش کنم؟!؟!؟

عماد : نه... بزار بخوابه....

رامان مردد سرشو تګون داد : اخه رو تخت تو
خوابیده....

عماد با اخم نګاش کرد : اروم حرف بزن....

رامان : تا جایی که یادم میاد متنفر بودی کسی بیاد
تو اتاقت چه برسه به اینکه رو تخت بخوابه....

اګه می خوای وقتی بیدار شد اذیتش کنی....

عماد جدی و سرد حرفشو قطع کرد

: بیا بیرون زرتو بزن بزار بخوابه..... نمی بینی
خستس....

سراب شوکه با سرعت رو تخت نشست....

رامان بخاطر یهویی بودن کارش هینی کشید و
عقب رفت

: زهرم ترکید دختر این چه کاریه؟!؟!؟

سراب بهت زده بلند شد

: ببخشید... من..من نمی خواستم بخوابم نفهمیدم
چی شد....

معذرت می خوام....

عماد با اخم نگاهش کرد : لازم نبود انقد کار کنی

س—راب—م—ن 

#پارت_چهل_و_شش

قرار نیست ازت بیگاری بکشیم....

تو مدیر برنامه منی نه خدمتکار خونم.....

سراب : خیلی بهم ریخته بود.... از ادمای شلخته
متنفرم.....

یهویی بیدار شدن گیجش کرده بود نمی فهمید چی

میگه....

رامان با خنده به دیوار تکیه داد : منم همینطور....

انقد بدم میاد ازشونا که نگو سراب خانوم.....

خوبه که می بینم شمام مثل من از آدمای شلخته
متنفری....

سراب با چشمای گرد شده به زمین خیره شد....

محکم لبشو گاز گرفت بدجور گند زده بود....

با استرس سرشو بلند کرد صورت عماد کاملاً بی

حس بود نمی شد چیزی ارزش خوند

: نه منظورم این نبود.... ینی من دوست دارم همه
چیز مرتب باش

نه اینکه مدیر برنامه ام همیشه همه چیو مرتب و
منظم می کنم نه اینکه از شما متنفر باشم.....

عماد بدون اینکه جوابشو بده تو په حرکت لباسشو
دراورد و داخل حموم رفت.....

رامان : ااا بی تربیت بهت گفتم جلوی سراب
خانوم رعایت کن.....

صدای آب باعث شد جفت شون نفس

راحتی بکشن : ببخشید گند زدم....

رامان با خنده سرشو تگون داد : گند چی جانم
خودش فهمید گیج میزدی....

والا اونجوری که تو از خواب پریدی من سخته کردم
چه برسه به خودت.....

بیا بریم یه چیز بخوریم انقد کار کردی زیر چشما
سیاه شدن....

دوتایی پایین رفتن رامان چایی و کیک آورد و
مشغول شدن

: لازم نیست کارای شخصی شو بکنی....

خودش دست داره انجام میده.... اگرم سختش
باش میگه یکی میاد....

سراب : اوهوم.... رو تختیو عوض کردم اگه بدشون
میاد کسی روش بخوابه برم دوباره.....

رامان حرفشو قطع کرد : منم فک می کردم بدش
میاد ولی مثل اینکه اشتباه می کردم....

اگه بدش میومد همون یه ساعت پیش که دید
خوابیدی با اردنگی پرتت می کرد پایین.....

س—راب—م—ن 

#پارت_چهل_و_هفت

سراب با تعجب ساعتو نگاه کرد چشماش گرد
شدن....

نزدیک ده بود : من چقد خوابیدم؟!؟!!

رامان : هوم؟!؟! زیاد...

من فک کردم تموم مدت داری تو اتاق کار می کنی

واسه همین مزاحمت نشدم....

عماد چند باری اومد تو اتاقو رفت ولی حرفی از
اینکه خوابیدی نزد....

آخرش که منو متین صدامون بلند شد اومد خفه
مون کرد که خوابیدیو صدامونو بیاریم پایین.....

سراب با استرس بلند شد : من دیگه باید برم....

رامان متعجب از ترس و استرس دخترک گوشه شو
برداشت

: زنگ میزنم ماشین بفرستن.... خوبی تو چیزی
شده؟!؟!؟

سراب تلخ لبخند زد : پدرم خوشش نمیاد تا دیر
وقت بیرون بمونم....

خبر ندادم انقد دیر می کنم.....

رامان نگران ماشین خبر کرد و بهش خیره شد

: مشکلی واست پیش نمیاد مگه نه!؟!؟؟؟

همون لحظه صدای جدی و خشن عماد از پشت سرشون بلند شد

: مشکل چی؟!؟!؟

رامان : سراب خانوم دیر داره میره خونه....

پدرش خوشش نمیاد تا دیر وقت بیرون باش.....

عماد با اخم بهش خیره شد : می خوای برسونمت

بهشون بگم سرکار بودی؟؟؟؟؟

رامان شوکه چشماشو گرد کرد.....

سراب : نه نه اینجوری بدتر میشه.....

فقط باید زودتر برم خونه اصلا چیز مهمی نیست....
شما به کارتون برسید....

عماد دست به سینه به دیوار تکیه داد

: از به بعد می تونی ساعت هشت بری لازم نیست
بیشتر بمونی.....

سراب ممنون آرومی گفت و وسایل شو برداشت

: الان دیگه میرسه من میرم جلوی در.....

عماد : میام باهات....

سراب : نه نمی خواد ممنون....

با سرعت بیرون رفت و اجازه نداد باهاش بیان.....

جلوی در وایساد با استرس این پا اون پا می کرد....

با درد بدی که تو شونش پیچید شوکه چرخید

صدای آخ بلندش تو صدای جیغ جیغوی دختر بلند

قدی گم شد

س—راب—مَن 

#پارت_چهل_و_هشت

: تو کی ها؟؟!

توی کثافت هرزه کی که هر روز هرروز پا میشی
میای اینجا؟؟؟؟!

آشغال چند روزه زیر نظرت دارم زیر خوابشی آرههه
؟؟؟؟؟

فک کردی میزارم عمادو مال خودت کنی؟!؟!؟

دوزاری کثافت می کشمت.....

سراب به قدری شوکه شده بود که نمی تونست
حرف بزنه....

هیچی از حرفاش نمی فهمید.... اصلا این دختر کی
بود؟!؟!؟!؟

صدای جیغو دادش خیلی بلند بود کم کم به خودش
اومد

دستای دختره رو گرفت و عقبش زد....

این صحنه خیلی واسش آشنا بود.....
خیلی آشنا و دردناک....

چشماش با سرعت پر از اشک شدن نه بخاطر
حرفای دختر دیوونه رو به روش

بلکه بخاطر خاطره تلخی که تو ذهنش چرخ می
خورد....

: کثافت واسه من مظلوم بازی در نیار.....

می کشمت نمی تونی عمادمو ازم بگیری....

صحنه های تار و دلخراشی از چند سال پیش تو
ذهنش می چرخید.....

دختري که وحشيانه بهش حمله مي کرد و سعی
داشت کتکش بزنه.....

کيانی که ادعا می کرد سرابو نمی شناسه و فقط یه
دختر خیابونیه.....

نفهمید چی شد فقط به خودش که اومد دختره رو
زمین افتاده بود.....

حرکت یهویی سراب انقد شوکش کرد که چند ثانیه
خشکش زد

فکرشم نمی کرد دختر گریون و اروم رو به روش
یهویی تا همچین قدرتی عقبش بزنه.....

چیزیش نشده بود ولی عصبی تر شد....

صدای جیغش بلندتر شد حمله کرد سمت سرابو
محکم هلش داد....

زمین خوردنش با باز شدن در یکی شد....

درد بدی تو سرش پیچید گیج پیشونی شو لمس
کرد.... دستش خیس شد.....

صدای خشن و مرگبار عمادو پشت بندش جیغای
وحشت زده دختره رو شنید....

نگران چرخید چشماش گرد شدن

س—راب—مَن 

#پارت_چهل_و_نه

نفهمید چجوری و با چه سرعتی بلند شد.....

فقط به خودش که او مد بازوی عضلانی مثل سنگ
عمادو چنگ زده بود.....

تلاششون بی فایده بود....

رامان وحشت زده سعی داشت عقب بکشتش

: عماد بسه ولش کن.....

ولش کن داری می کشیش لعنتی به خودت بیا....

انگشتای قویش دور گلوی دختری که به سراب حمله
کرده بود قفل شده بودن.....

به وضوح می تونستن ببینن به قصد کشت
گرفتتش.....

سراب با گریه از زیر دستش رد شد....

دستاشو رو سینه عماد گذاشت و محکم فشار داد

: ولش کن توروخدا ولش کن داری می کشیش....

عماد... عماد لطفا ولش کن بسه من می ترسم
نکن.....

نمی فهمید چی میگه انقد ترسیده بود که فقط می
خواست جداشون کنه.....

در کمال تعجب دستاش شل شدن....

رامان خیس عرق و وحشت زده دختر نیمه
هوشیارو گرفت و کنار کشید....

سراب بی جون و خسته به دیوار تکیه داد

زانوهایش خالی کردن اما دستای قوی عماد جلوی
زمین خودن شو گرفتن.....

بدنش از شوک اتفاقا می لرزید : خون ریزی

داری.....

صداش به قدری خشدار و خشن بود که سرابو
نگران کرد.....

آروم پیشونی شو لمس کرد.....

زخمش خیلی عمیق نبود حدس میزد حتی بخیه ام
نخواد : خوبم.....

سینش محکم بالا پایین می شد.....

صدای گریه بلند دختر توجه شونو جلب کرد.....

عماد خواست بچرخه سمتش اما نتونست.....

سراب با سرعت صورت قرمزشو میون دستاش
گرفت

: ولش کن.... تورو خدا نگاش نکن.... بزار بره....

رامان با دیدن ماشین آژانس آروم به سراب علامت
داد

دختر و بلند کرد و دوتایی سوار شدن.....
باید می بردش بیمارستان بعدشم ازش شکایت می
کرد.....

حالیش می کرد نباید با عماد در بیوفته.....

عصبانیت خودش کم از عماد نداشت

وقتی دید سراب اونجوری رو زمین افتاده آماده
حمله شد

ولی دیوونه بازی عماد اجازه نداد کاری کنه.....

س—راب—م—ن 

#پارت_پنجاه

ترس اینکه یوقت بکشتش عصبانیت شو از بین
برد.....

صدای گریه دختر که بلند شد چرخید سمتش

: خفه خون بگیر وقتی دامت دست پلیس و
انداختمت زندان میفهمی دیگه از این غلطا
نکنی.....

با چشمای پف کرده به عمادی که آروم مشغول بستن
زخم پیشونیش بود خیره شد

: خوبم زیاد عمیق نیست بخیه ام نمی خواد.....

چشماش تگون نخوردن....
خیره به زخمش سکوت کرد

: حالا چی میشه؟؟؟!!

نکنه ازتون شکایت کنه؟!؟!؟ میشه با پول ساکتش
کرد؟!؟!؟

_ هیش حرف نزن به زور دارم خودمو کنترل می
کنم.....

محکم لبشو گاز گرفت : ببخشید...

فشار دست عماد رو پیشونش باعث شد آخ آرومی
بگه....

: معذرت خواهی می کنی؟!؟!؟!

صداش ترسناک شده بود

سراب نگران نگاشو گرفت....

قرصاشو خورده بود؟!؟!!

نکنه بلایی سرش بیاره؟!؟!؟

_ من دیگه برم.....

عماد چسب آخرو زد و بلند شد : پاشو می
رسونمت....

_ نه شمام خسته اید خود....

نگاه تیز و برنده عماد ساکتش کرد

بی اراده سرشو تگون داد : بیرون منتظر باش.....

با سرعت کیفشو برداشت و بیرون رفت....

خیلی دیر شده بود مطمئن بود یه جنگ حسابی تو
خونه منتظرشه....

قرار بود دیر کنه ولی نه این همه.....
عماد برعکس دفعه قبل آروم حرکت می کرد.....

گوشی شو برداشت صدای بوقی تو ماشین پیچید و
بعد قطع شد

: بگو عماد....

رامان بود....

_ دختره کجاست!؟؟؟!

رامان با مکت جواب داد

: آوردمش کلانتری..... فیلم دوربینارو آوردم ازش
شکایت کردم.....

وکیلتم اینجاست نگران نباش خودم حلش می
کنم....

عماد عصبی دستاشو رو فرمون کوبید

: مرتیکه پوفیوز واسه چی برداشتی اون هرزه
لعتیو بردی اونجا ها؟؟؟!

می خواستی دستم بهش نرسه؟؟!

فک کردی با این کار می تونی از دستم

نجاتش بدی؟؟؟!

_ آروم دیوونه

میزاشتم بمونه که چی بشه؟؟؟؟؟ بکشیش؟؟؟؟! مگه
قاتلی مرتیکه....

س—راب—م—ن 

#پارت_پنجاه_و_یک

دستاش رو فرمون قفل شدن : بعدا جواب غلطی که
کردیو میدم....

رامان کلافه موهاشو چنگ زد : سراب

خانوم خوبه؟؟؟!

بردیش بیمارستان؟؟؟!

عماد نیم نگاهی بهش کرد
سراب بی اراده خودشو جلو کشید

: خوبم آقا رامن چیزیم نشد...
زیاد عمیق نیست حتی بخیه ام نمی خواد.....

رامان : نرفتید بیمارستان عماد؟؟!!؟
بیر عکس بندازن از سرش.....

عماد گردن دردناکشو تگون داد :
دیرش شده.... فردا می برمش....

سراب با تعجب نگاش کرد.....

بعد اون همه جنگو دعوا یادش مونده بود دیرش
شده و باید زود برگرده خونه؟؟؟!!

: خوبم دکتر نمی خواد....

رامان : علم غیب داری مگه دختر خوب....

اونجوری که تو سرتو گرفته بودی من فاتحه تو
خوندم.....

عماد : تموم شد؟؟؟!!

رامان : نه نشد....

پانشی بیای اینجاها عماد دردسر درست نکن خودم
حساب اینو می رسم....

جون من آروم بگیر یه گوشه بتمرگ بزار من اینو
حلش کنم.....

بیای اینجا خبرنگارا مثل مورو ملخ دنبالت میوفتن

بعد گیر میدن به اینکه سراب خانوم کیه....

نمی خوای که اذیت شه مگه نه؟؟؟!

سراب بهت زده به مانیتور خیره شده بود

نمی خواست اون اذیت شه؟؟؟!

چرا اصلا پای اونو می کشید وسط؟؟؟!

عماد : شب بیا خونه.....

تماسو قطع کرد : سرت درد نمی کنه!؟؟؟!

گیج باند رو پیشونی شو لمس کرد

: نه خوبه...

اصلا حسش نمی کنم چی زدید به زخمم!؟؟؟!

عماد : بی حسی.....

کنار داروخونه نگه داشت و پیاده شد....

چند دقیقه بعد همراه چند بسته قرص برگشت

: رسیدی خونه از هرکدوم یدونه بخور....

سراب ممنون آرومی گفت و بسته هارو گرفت....

ماشینو سر کوچه نگه داشت : ممنون....

عماد خیره به خیابون سرشو تکون داد....

سراب پیاده شد و درو بست....

انتظار داشت بره ولی تا آخرین لحظه وایساد

درو که بست صدای ویراژ ماشینو شنید....

س—راب—م—ن 

#پارت_پنجاه_و_دو

خسته کفشاشو دراورد و داخل رفت....

قدم اولو نذاشته بود که پوست صورتش
سوخت.....

لبخند تلخی که رو لبش نشست غیر قابل کنترل
بود.....

صدای پر از نفرت پدرشو شنید....

تنها شانس‌ی که آورده بود این بود که از ترس
آبروش و شنیدن همسایه‌ها صداشو بلند نمی‌کرد

: هرزه‌پتیاره تا این وقت شب کدوم خراب شده‌ای
بودی ها!!!؟؟؟

بعد میگی مشکل از شوهرت بوده

اگه توی ننه مرده تا این وقت شب تو خیابونا جولا
ن نمی‌دادی اونم پرت نمی‌کرد بیرون.....

سراب بدون اینکه جوابشو بده از کنارش گذشت....

مادرش بدون اینکه کمکی بکنه با اخم بهش خیره

شده بود.....

می دونست تو سرش چی می گذره....

همسایه ها دیدنش؟؟؟!

تنها نگرانش همین بود

همسایه ها.....

بچه ها خواب بودن خداروشکر خوابشون سنگین
بود....

پدرش هنوز داشت حرف میزد.....

چیزاییو می گفت که سراب از شنیدن شون متنفر
بود....

حرفایی که روحشو زخمی می کردن.....

داخل اتاقش رفتو درو قفل کرد صورتش خیلی می سوخت....

مطمعن بود جای دستش می مونه.....

با درد دوتا مشت محکم به سینهش زد نباید گریه می کرد نمی تونست ضعیف بشه....

نفس عمیقی کشید لباساشو عوض کرد....

جای دست پدرش با سرعت داشت رنگ می گرفت.....

خسته تو جاش دراز کشید که همون موقع صدای
پیام گوشیش بلند شد.....

چرخید و برش داشت با دیدن پیامی که گرفته بود
لبخند محوی رو لبش نشست.....

عماد : قرصات یادت نره....
چند ثانیه که گذشت دوباره پیام اومد

: مشکلی واست پیش نیومد؟؟؟!
مردد تایپ کرد

: ممنون یادم می مونه.... فردا می بینمتون شبتون
بخیر.....

نفهمید چقد به صفحه چت خیره شد تا بالاخره
خوابش برد.....

س—راب—م—ن 

#پارت_پنجاه_و_سه

واسه آخرین بار صورتشو چک کرد....
کلافه آینه کوچیک عروسکی رو تو کیفش
انداخت....

کلی کرم به صورتش زده بود تا جای دست پدرش
محو شه ولی بازم مشخص بود.....

انقد آرایش کرده بود که می تونست باهاش بره
عروسی.....

عادت به این همه آرایش نداشت
درواقع خیلی کم پیش میومد سمتش بره
پوستش صاف بود و نیازی به کاور کردن
نداشت.....

یکم از موهاشو تو صورتش ریخت درو باز کرد و
داخل رفت...

نفس عمیقی کشید با قدمای محکم از کنار مجسمه
گرگ رد شد و داخل رفت.....

سعی کرد تا حد امکان با کسی فیس تو فیس نشه

نمی خواست متوجه کبودی صورتش شن....

داخل که رفت صدای بلند رامن شوکش کرد

: عقلتو از دست دادی؟؟؟!!

داری منم مثل خودت دیوونه می کنی

عماد بخدا سرمو از دستت می کویم به دیوار....

واسه چی افتادی دنبال دختره؟؟؟!!

می خواستی چیکار کنی ها؟؟!؟

بگیری بکشیش؟!؟!!

آره؟؟ می خوای قاتل شی؟!؟!؟

عماد بی توجه به دادو بی دادش آروم با گوشیش
ور می رفت

: می خواستم یه درس درست حسابی بهش بدم.....

رامان موهاشو چنگ زد : دادی دیگه....

اگه من بی پدر و سراب خانوم نبودیم دختره رو
کشته بودی....

یجوری سکتش دادی می خواد جمع کنه از ایران
بره....

عماد : سرت بهتره؟!؟!!

سراب هول از اینکه متوجه اومدنش شده بود جلو
رفت

: سلام بله.... ببخشید نمی خواستم فال گوش
وایسم....

رامان با دیدنش آروم تر شد : خوبی!؟؟؟ بینم سرتو
درد می کنه؟؟؟!؟!؟

خواست بره سمت سراب که عماد از پشت کشیدش

: برو میزو بچین یچیز بخوره....

رامان با چشم غره سرشو تگون داد و سمت
آشپزخونه رفت.....

سراب وسایل شو جای همیشگی گذاشت رو به روی
عماد نشست.....

س—راب—مَن 

#پارت_پنجاه_و_چهار

آپیدو جلو صورتش گرفت...
برنامه هاشو مرتب کرد....

عماد بلند شد و داخل اتاقش رفت
چند ثانیه بعد اومد کنارش وایساد

: صورتتو بشور اینو بزن.....
سراب گیج سرشو بلند کرد

با دیدن کرم کوچیکی که دستش بود لبشو گاز
گرفت

: بگیر.... پاشو همین الان صورتتو بشور اینو بزن

بعد مسابقه ها ازش استفاده می کنم.....
سریع جاشو میبره....

کرمو ازش گرفت : ممنون....

کاری که گفتو انجام داد نه عماد نه رامان چیزی به
روش نیاوردن.....

حتی یه اشاره کوچیکم به کبودی صورتش
نکردن.....

خیالش راحت شد
کم کم داشت عاشق شغلش می شد....

عماد اونقدرام که فک می کرد ترسناک نبود....

اگه وقتایی که تمرین می کردو فاکتور بگیره بقیه
مواقع آروم بود....

زیاد حرف نمیزد.....

: ممنون خیلی خوشمزه بود....

رامان با لبخند ماهیتابه رو هل داد سمتش

: بخور جون بگیری چیه شما دخترا مد کردید رژیم
رژیم....

دختر هرچی تیل تر بهتر قشنگ باید گوشت داشته
باش آدم بتونه بخورتش....

سراب قرمز از خنده و خجالت خودشو مشغول
کرد....

عماد با اخم نگاش کرد : کوفت کردنت تموم شد!
؟؟؟

رامان بیخیال و سرخوش یه لقمه بزرگ واسه
خودش گرفت

: نه هنوز.... انقد حرصم دادی هرچی از یه هفته
پیش خورده بودم آب شد رفت.....

سراب خانوم ناهار چی میزاری قریون دستت؟؟؟!

سراب : هرچی شم... عماد حرفشو قطع کرد

: هیچی...:

با این سر مگه می تونه آشپزی کنه از بیرون می
خریم.....

رامان با مکث لقمه شو خورد.... کارای عماد واسش
عجیب و ترسناک بود.....

این همه توجه و مراقبت نسبت به سراب وحشت
زدش می کرد.....

مربیای عماد اومدنو مستقیم رفتن تو باشگاه

عماد : من تا شب باشگام خودمون از اونور غذا
سفارش میدیم واسه نهار.....

س—راب—م—ن 

#پارت_پنجاه_و_پنج

زیاد کار نکن استراحت کن یه هفته دیگه مسابقه
دارم.....

برنامه خاصی ندارم بخوای اوکی کنی.....

سراب : بله ولی برنامه ماه بعدو باید مرتب کنم

با چند جا تماس بگیرم و یسری کارای دیگه.....

واسه استراحت کردن استخدام نشدم حالمم خوبه
لازم نیست نگران باشید.....

غذا هم خودم سفارش میدم
آماده شد خبرتون می کنم

تو باشگاه که همیشه غذا خورد محیطش تمیز
نیست....

رامان با خنده خودشو کش داد

: آخیش بالاخره یکی پیدا شد زورت بهش
نرسه.....

عماد آروم و با مکت چرخید سمت سراب : زورم

بهت نمیرسه؟؟؟!!

صداش خشدار و یکم سرد بود....

سراب و رامان خودشونو جمع کردن

رامان نگران شونه شو گرفت : شوخی کردم بابا چرا
یهو قاطی می کنی.....

عماد : غذاها رو آوردن خودت برو بگیر زیاده چیزای
سنگین بلند نکنه.....

سراب : دستام سالمه.....

عماد بدون اینکه جوابشو بده بیرون رفت....

همزمان نفس راحت کشیدن : هووف حواسم نبود
قرصاشو نخورده...

تو این یه هفته خیلی حواستو جمع کن
چون نزدیک بازی شه زیاد قرص نمی خوره

خیلیم تمرین می کنه یکم اعصابش قاطی پاطی
میشه.....

مواظب باش یوقت ترکشاش بهت
نخورن اوکی؟؟؟!

سراب سرشو تگون داد : اوکی....

رامان : خوبه بیا دیگه همو جمع نبندیم اینجوری

راحت تریم....

من می‌شم رامن تو می‌شی سراب خوبه؟!؟!؟

سراب مردد نگاش کرد : آخه شما ازم بزرگ ترید....

_ میدونم دختر خوب ولی قراره یه مدت طولانی
باهم کار کنیم پس باید راحت باشیم.....

عمادم جمع نبند هر جور راحتی حرف بزن نمی‌خوام
شبیه غریبه‌ها باشیم....

سراب : اوکی....

رامان به لحن اوکی گفتنش خندید

س—راب—مَن 

#پارت_پنجاه_و_شش

با استرس به گرگی که کنار مبل نشسته بود خیره
شد.....

دلیلی واسه ترسیدن وجود نداشت

عماد گفته بود تا خودش نخواد نزدیکش نمیشه.....

مثل اینکه باید ترسش رو کنار میذاشت و باهاش

دوست می شد....

نفس عمیقی کشید تیکه گوشتی که از غذای دیروز
مونده بود و برداشت و آروم سمتش رفت.....

سر گرگ چرخید سمتش....

ترسیده خشکش زد نگاهش خالی بود....

مثل عماد نگا می کرد.....

انقد خالی بود که نمی شد هیچی ازش خوند

: فقط.... فقط می خوام باهم دوست

شیم باش؟؟؟!

یه لطفی کنو منو نخور.... من اصلا اصلا اصلا
خوشمزه نیستم.....

گوشتم تلخه اگه بخوری مرض می گیری.....

گرگ سرشو کج کرد و دقیق تر بهش خیره شد.....

لعنتی چرا کاراش انقد شبیه عماد بود؟؟؟!

همه جرعتشو جمع کرد و جلوتر رفت.....

نزدیکش رو مبل نشست

گوشتو جلوش گذاشت لرزش دستش انقد زیاد بود
که خودش نگران کرد....

کلافه پوفی کرد گرگ خیلی آروم بهش خیره شده
بود

هیچ حرکت ترسناکی انجام نداد.....

: می تونی بخوریش..... خوشمزست دیروز مزه
دارش کردم....

با پا هلش داد جلو.....

گرگ سرشو جلو برد و تو یه حرکت گرگ گوشتو
خورد....

چشماش گرد شدن : اوه خدایا

ببین دهنش چقد بزرگه اگه بخواد بخورتم می تونه

نصفمو یجا بکنه.....

گرگ دوباره سرشو رو دستاش گذاشت و به در
خیره شد.....

سراب با تعجب رد نگاهشو گرفت..... :
منتظر عمادی؟!؟!!

گرگ نگاهش کرد.... اینبار دیگه نترسید

حالا که یکم نزدیک شده بود می فهمید واسش
خطری نداره.....

: موقع ناهار میاد فعلا داره تو باشگاه تمرین می
کنه.....

به نظرم توام این موقع ها نزدیکش نشو یهو دیدی
عصبانی شد بلایی سرت آورد.....

بهتره همه مون مواظب باشیم تا این دوره تموم شه

بعدش می تونی با خیال راحت برگردی پیش
صاحب.....

س—راب—م—

#پارت_پنجاه_و_هفت

برگشت تو آشپزخونه یکم سالاد شیرازی درست کرد
و غذارو واسه ساعت یک سفارش داد.....

انقد مشغول کارش بود که نفهمید کی ساعت یک شد.....

رامان غذا به دست داخل اومد
: هیچی غذای خودت نمیشه....

این رستورانه خیلی تویه ها ولی غذاهای تو یچیز
دیگن.....

سراب با خنده گفت : فردا درست میکنم.....

رامان : نه...

سراب با تعجب غذاها رو تو سینی کشید

: نمی خوای؟؟؟!

رامان مثل بچه ها اخم کرد

: می خوام ولی اگه عماد بفهمه بهت گفتم با این سر
غذا درست کنی میزارتم جای کیسه بوکس لهم می
کنه.....

_ بهش نمیگم تو گفتی.....

حقیقتش کارم خیلی کمه

ینی انتظار داشتم به عنوان مدیر برنامه یکم سرم
شلوغ تر باش

ولی یسری روزا مثل امروز رسماً بیکارم.....

اینجوری حس خوبی به گرفتن حقوقم ندارم.....

انگار خوب واسش کار نکردم.....

رامان لبخند محوی زد

: همینه دیگه جانم قرار نیست که هر روزشو ازت
بیگاری بکشیم.....

یسری وقتا سبک یسری وقتام سنگین.....

تایمی که بخوایم بریم خارج واسه مسابقه های آزاد
کارت خیلی سنگین میشه

اونوقت میفهمی این روزای سبک از هر حاللی
واست حلال ترن.....

خیلی بیشتر از چیزی که باید داری کار می کنی

همین که بوی غذای خونگی تو اینجا می پیچیه
واسه منو عماد یه دنیا ارزش داره
دیگه بقیه کارایی که می کنی که بماند.....

سراب میزو چید : صداشون می کنی؟!؟!!

_ هوم کردم دیگه الاناس که بیان فقط زیاد با عماد
حرف نزن.... یکم عصبی.....

سعی کن دور بشینی.....

سراب با آرامش سرشو تگون داد

دیگه کم کم داشت قلق کار دستش میومد.....

چهارتا مربی هیکلی پشت بند عماد اومدن داخل....

س—راب—م—ن 

#پارت_پنجاه_و_هشت

همه شون آروم سلام کردن و پشت میز نشستن....

سراب با تعجب نگاشون کرد : بشین....

سراب با عجله بین عماد و رامان نشست....

رامان اروم خودشو کج کرد و کنار گوشش گفت :

هیچی نگو فقط بخور.....

سراب لبشو گاز گرفت و سرشو تکون داد....

همه مشغول شدن

سراب مثل همیشه پارچ دوغو برداشت و سمت
مهمونا گذاشت تا راحت تر دستشون برسه.....

مادرش همیشه انقد رو این چیزا تاکید داشت که
واسش مثل عادت شده بود.....

رامان نگران به عمادی خیره شد که سرشو
چرخونده بود سمت سراب.....

سراب با استرس قاشقو کنار گذاشت : چیزی می
خواید؟!؟

عماد : بخور.... همه دست دارن....

هرچی بخوان خودشون بر می دارن.....

آب دهندشو قورت داد و بی اراده گفت

: بله دارن ولی من یجورایی میزبانم

پس باید حواسم به چیزایی که می خوان باش.....

رامان سرفه بلندی کرد : ای بابا چیزی نشده که حالا
چرا بزرگ.....

عماد : زبون دراز.....

سراب چشماشو باریک کرد

چند ثانیه بی حرف بهم خیره شدن.....

بلاخره عماد نگاشو گرفت و مشغول غذاش شد.....

همه شون نفسای حبس شده شونو رها کردن.....

رامان لیوان آب یخو سر کشید انتظار داشت عماد
دیوونه بازی دربیاره اما مثل اینکه اشتباه می
کرد.....

عماد برعکس روزای قبل زیاد نخورد خواست بلند
شه اما حرفی که سراب زد باعث شد دوباره بشینه

: دوست نداشتید غذارو؟!؟!؟

رامان نفسشو بیرون داد این دختر آخر سر همه
شونو به باد میداد

: گشتم نیست.....

سراب : می خواید خودم یچیز دیگه درست کنم..؟!!

؟

عماد با مکت سرشو تګون داد : واسه شام درست
کن.....

س—راب—م—ن 

#پارت_پنجاه_و_نه

سراب : چی درست ګنم؟!؟!؟

عماد خواست جوابشو بده اما نگاه ګیج و خیره
بقیه رو که دید مکت کرد

: هرچی راحتی درست کن فرقی نداره.....

بلند شد و بدون اینکه اجازه حرفی به کسی بده
بیرون رفت و درو بست.....

رامان با شک چرخید سمت مریا : بلایی سرش
آوردید؟!؟!!

_ کی؟!؟!؟ سر عماد؟!؟!؟

اصلا مگه میشه بلایی سر این خرس
گریزیلی آورد؟!؟!؟

اون مارو نخوره ما نمی تونیم بلایی سرش
بیاریم.....

رامان چشماشو باریک کرد : پس چرا اینجوری شده

؟؟؟؟؟

_ نمی دونستم می تونه در برابر خانوم محترم و
آروم رفتار کنه.....
آپشن جدیده؟؟؟؟؟

رامان سرشو تگون داد : اتفاقا منم نمی دونستم
احتمالا خودشم نمیدونه.....

کم کم بلند شدن تشکر کردن و بیرون رفتن....

رامان : کلت آسیب دید مغزتم تگون خورد؟؟؟؟؟

سراب با تعجب چرخید سمتش : چی؟؟؟!

رامان : میگم نکنه مغزت جا به جا شده باش.....

گفتم عماد الان از اون گرگ بزرگ اونجام خطرناک
تره

بعد نشستی باهاش بحث می کنی.....

_ بحث نکردم بعدشم حواسم بود عصبانی نشه
دیدي که آرام بود.....

رامان گیج اخم کرد : این یه بلایی سرش اومده....

اگه من بهش می گفتم بالا چشمت ابروعه دوماه
مینداختم رو تخت بیمارستان.....

بعد تو باهاش بحث می کنی تهش میگه غذا درست کن.....

این یه بلایی سرش اومده نکنه جا به جا شده باش.....

سراب با خنده پارچو برداشت : با کی جا به جا شده باش مگه برادر دوقلو داره؟!؟!؟!?

_ نمیدونم بعید نیست والا یهو دیدی داشت خانوادش وه مشخص نیست کین.....

تازه متوجه حرفش شد لبشو محکم گاز گرفت ضربه محکمی به پیشونیش زد.....

س—راب—مَن 

#پارت_شصت

سراب با مکت خودشو جمع کرد وانمود کرد چیزی
نشنیده

: همیشه میزو جمع کنی من ظرفارو می شورم.....

رامان با تردید نگاش کرد : شنیدی؟؟؟!

سراب : هوم؟؟؟! چیو؟؟؟!؟

رامان با خیال راحت سرشو تگون داد سراب واقعا
قابل اعتماد بود.....

یه ساعتی طول کشید تا همه چیو مرتب کنن

: ماشین ظرف شویی هست دیگه چرا با دست می
شوری؟؟؟!

سراب شونه بالا انداخت : راحتم وقتی ظرف می
شورم ذهنم خالی میشه احساس راحتی می کنم.....

شام فسنجون گذاشت ساعت پنج بود که از
آشپزخونه بیرون رفت.....

با دیدن گرگ عماد که سرشو رو زمین گذاشت

تعجب کرد.....

مدلش خوابیدنش عجیب بود.....

نفساش تند بودن صدای خس خس می داد....

نگران نزدیکش شد : چرا اینجوری شدی؟؟؟!

مریض شدی؟؟؟!

گرگ ناله آرومی کرد و خرناس کشید

سراب نگران بلند شد و با سرعت از خونه بیرون زد.....

خودشو داخل باشگاه انداخت....

انقد کارش یهویی بود که همه رو شوکه کرد

عماد دست از مشت زدن کشید با اخم رفت سمتش

: آروم می خوری زمین....

سراب نفس زنون دستشو کشید

: بیا... بیا باید بیای....

عماد : نمی فهمم چی میگی اول آروم شو بعد....

سراب : گرگتون.... حالش خوب... نیست....

عماد چند ثانیه مکث کرد و بعد مثل باد از کنارش

رد شد.....

رامان رو به مریبا گفت : واسه امروز بسه سریع
برید تا ترکشاش به شما نخورده.....

سرشونو تگون داد و وسایل شونو جمع کردن.....

سراب و رامان با قدمای بلند داخل خونه رفتن.....

عماد با صورتی قرمز و رگای براومده کنارش نشسته
بود

: هیششش آروم چت یهو.....

لعنتی تو که حالت خوب بود.....

رامان زنگ زد دامپزشک....

یه رب طول کشید تا دوتا دکتر برسند.....

با دقت معاینش کردن : مسموم شده.....

س—راب—م—

#پارت_شصت_و_یک

عماد با خشم دندوناشو دوهم فشرد : با چی؟؟؟

_غذا....

عماد : غذای مخصوص داره

بجز اونم چیز دیگه ای نمی خوره....

فقط از دست خودم غذا می خوره کسی نی.....

دیدن صورت رنگ پریده و چشمای پر از اشک سراب
باعث شدن حرف تو دهنش بماسه.....

دندوناشو روهم قفل شدن
زمرد واسش خیلی مهم و باارزش بود....

رامان گیج نگاشو بینشون چرخوند.....
با فهمیدن اتفاقی که افتاده چشماشو بست.....

موهاشو چنگ زد لعنتی یه جنگ حسابی تو راه بود

: حالش خوب میشه؟!؟!!

_ بله دوتا آمپول بهش زدیم تا یه هفته دیگه کامل
خوب میشه.....

رامان دستمزدشونو داد ولی تا بیرون همراهی شون
نکرد.....

می ترسید سرابو با عماد تنها بزاره.....

سراب دستاشو توهم قفل کرد و ناراحت به زمین
خیره شد : معذرت می خوام.....

صدای بلند عماد پروندش : یادم نمیاد بهت اجازه
داده باشم بهش غذا بدی.....

رامان بینشون وایساد : عماد آروم....

چیزی نشده دیدی که دکتر گفت زود خوب
میشه..... بزرگش نکن....

عماد گردنشو تکون داد قلنجشو شکوند....

سراب وحشت زده جلو رفت می خواست دعوا کنه!
!؟؟!

نکنه یوقت بخاطر اون بلایی سر رامان بیاره و باهم
درگیر شن.....

: من واقعا متاسفم نمی خواستم اینجوری شه....

فقط می خواستم بهم نزدیک شیم.....
نمی دونستم حالش بد میشه....

رامان : زنگ میزنم آژانس.....

عماد یه قدم جلو رفت خیره به سراب بی رنگو رو
سرد و عصبی گفت :

بار آخری بود بدون اجازه من کاری کردی فهمیدی؟!
؟!؟

سراب سرشو پایین انداخت : بله فهمیدم.....

رامان : عماد بسه.....

نگاه درندش چرخید سمت رامان

: غلطات دارن زیاد میشن.... مواظب کارات
باش.....

س—راب—م—ن 

#پارت_شصت_و_دو

رامان : باش آروم باش حرف میزنیم.....

سراب می خواسته بهش نزدیک بشه نه اینکه آسیب

بزنه لازم نیست شلوغش کنی.....

داری می ترسونیش.....

عماد : سراب!؟!؟

رامان گیج نگاش کرد : چی!?!؟

_ به اسم کوچیک صداش میزنی!?!؟ بدون پیشوند
پسوند!?!؟

رامان با مکت چشماشو بست : سراب خانوم....
خوبه!?!?

عماد : نه نیست.... باید اول زیون اینو از حلقومش

بکشم بیرون

بعدم دستای تورو قلم کنم تا دیگه غلط اضافی
نکنید.....

رامان محکم شونه هاشو گرفت : نگو مرتیکه
بسه.....

حرف دهن تو بفهم یکاری می کنی بره دیگه نیاد
دهنمون سرویس میشه نباشه.....

جون من دیوونه بازی درنیار

بیا.... بیا قرصاتو بخور ببین بعدا به خودت بیای
پشیمون میشیا.....

بلاخره با هر بدبختی بود قرصارو به خوردش
داد.....

عماد آروم و بی صدا رو تخت دراز کشیده بود :
بهتری؟؟؟؟

_ رفت؟؟؟

رامان کنارش نشست : نه هنوز پایین نشسته.....

عماد کلافه موهاشو چنگ زد

: زنگ بزن آژانس بیاد تا دیر نشده بره.....

تا جلو ماشین برش.....

رامان با مکت خودشو جلو کشید : خوبی عماد؟!؟!؟

جدیدا کارای عجیب غریب می کنی....

بین فقط من نمیگم همه دارن می بینن.... میگن
عوض شدی.....

عماد بی حوصله و جدی سرشو تکوت داد : برو داره
دیرش میشه....

آرنجشو رو چشماش گذاشت و اجازه نداد حرف
دیگه ای بزنه.....

رامان پایین رفت : زنگ زدن آژانس....

شرمندی تو صداش بدتر سرابو ناراحت کرد :

متاسفم نمی دونستم اینجوری میشه.....

_ نباش تقصیر تو نبود....

صدبار بهش گفتم جای گرگ و خرس و شیر و ببر تو
جنگلو باغ وحش نه خونه.....

یباریه تیکه شو بکنه بخوره حالیش میشه دیگه از
این کارا نکنه.....

سراب بی اراده خندید : خوابید؟!؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_شصت_و_سه

رامان : هووف نه حالا حالاها خوابش نمیبره....

من از طرفش معذرت می خوام
مطمئن خودش قرار نیست همچین حرفی بهت
بزنه پس من میگمش.....

سراب : خیلی مونده آژانس برسه؟؟؟؟؟

رامان ساعتشو چک کرد : یه ده دقیقه دیگه
میرسه..... عجله داری؟؟؟؟؟

سراب : نه هنوز وقت دارم دير نشده....

پس تا بيد يه سر به آقاعمداد ميزنم.....

رامان گيج نگاهش كرد : زندست نگران نباش.....

محلش نده تا بفهمه كارش زشت بوده آدم شه.....

سراب كيفشو رو مبل گذاشت : نه اينجورى بدتر
ميشه

از قهر كردن خوشم نمياد.....

وقتي ميشه با حرف حلش كرد لزومي نداره كشش

بدیم.....

از کنارش رد شد و بالا رفت..... رامن خیره به جای
خالیش پلک زد

: اون خیلی فهمیدس یا من خیلی خنگم!؟؟!

سراب آروم دوتقه به در زد بدون اینکه منتظر اجازه
باش داخل رفت.....

عماد : نرفتی.....

سراب با تعجب نگاهش کرد : از کجا فهمیدید منم!؟؟!
؟

عماد دستشو از رو چشمش برداشت و نشست :

اون بز کوهی هیچ وقت در نمیزنه.....
سراب با زور خنده شو کنترل کرد

رابطه رامان و عماد خیلی بانمک بود

: بابت اتفاقی که افتاد متاسفم.....

اگه می دونستم اینجوری میشه اصلا نزدیکش نمی
شدم.....

عماد خیره بهش سکوت کرد.....
سراب معذب لپشو از داخل گاز گرفت.....

نمی خواست حرفی بزنه!؟؟؟؟!

چرخید بره بیرون که صدای عماد میخکوبش کرد :

تا آخر هفته که مبارزه دارم لازم نیست بیای.....
کار خاصی ندارم.....

چشم آرومی گفت و بیرون رفت.....

رامان تو سکوت تا کنار ماشین باهاش اومد.....
ناراحت بود ولی مثل همیشه انقد ذهنش مشغول
بود که سریع فراموشش می کرد.....

**

با چشمای گرد شده به عماد خیره شد.....

رامان کنارش با استرس پاشو تگون می داد....

بدون اینکه توجه گرگ وحشی رو به روشو جلب
کنه سرشو به رامان نزدیک کرد

س—راب—م—ن 

#پارت_شصت_و_چهار

: چند روزه قرصاشو ندادی؟؟؟؟؟

رامان لبشو گاز گرفت : چهار روزه....

خودش نخورد..... همیشه دو روز مونده قطع
می.....

سر عماد تو یه حرکت چرخید سمتشون.....

رامان با سرعت خودشو کنار کشید.....

سراب مظلوم بهش خیره شد.....

چشماش دو کاسه خون بودن

: خوبید؟؟؟!

عماد : لازم نبود بیای.....

سراب : داخل راهم نمیدن.....

همینجا منتظرتون می مونم شاید چیزی لازمتون شد.....

عماد قلنج گردنشو شکوند : رفتنی درو قفل می کنم

اینجا پر از مرده به هیچ وجه بیرون نمیری.....

سراب سرشو تکون داد و آرام گفت :

درو قفل می کنی دیگه چجوری برم.... چشمای عماد باریک شدن.....

ترسید ولی نگرانش بیشتر بود بی اراده خودشو
جلو کشید

: سرتون درد می کنه؟!؟!؟!
چشماتون خیلی قرمز شده.....

رامان اروم آستینش رو کشید تا ساکت شه ولی
تاثیری نداشت....

از اذیت شدن و درد کشیدن بقیه متنفر بود.....

دیدن عماد تو این شرایط قلبشو درد میاورد.....
عماد خیره نگاش کرد....

نمی توانست چیزی از چشماش بخونه....

: با این روحیه ضعیف چجوری تا الان زنده
موندی؟؟؟!

رامان سرفه مصلحتی کرد : عماد جان....

سراب دست به سینه بهش خیره شد : ضعیف
نیستم.....

فقط نگران آدمای مهم نزدگیم میشم.....

فک نمی کنم این موضوع ربطی به ضعیف بودن

داشته باش.....

عماد نرم خم شد شد آرنجاشو به رونای عضلانش
تکیه داد.....

بدنش منقبض شد و جذابیتش رو صد برابر کرد

: آدمای مهم زندگیت؟؟؟!

سراب چند ثانیه به حرفش فک کرد....

چی گفته بود؟؟؟؟!

س—راب—م—

#پارت_شصت_پنج

رامان پشتشو کرد تگون خوردن شونه هاشو دید.....

بدجور سوتی داده بود.....

_ نه ینی....

عماد : واست مهمم؟!؟!!

صداش نرم و مخملی بود.....

انقد عمیق و عجیب سوال پرسید که رامانم شوکه
چرخید سمتش.....

سراب بهت زده نگاشو چرخوند نمی دونست چی

بگه.....

: خب شما... شما صاحب کارمید دیگه.....

واسم مهمه زنده بمونید.... نه ینی نمی خوام
بمیرید.....

نه اینکه بمیریدا فقط اینکه نمی خوام آسیبی ببینید
مثل همه.....

برق چشمای عماد ساکتش کرد....
دلش می خواست سرشو محکم بکوبه به دیوار.....

رامان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

کم کم بریم.....

عماد بدون اینکه نگاهی از سراب قرمز بگیره بلند
شد

: رنگی رنگی نشو.....

کلیدو از اینور میزارم رو در خودت قفلش کن.....

بیرون نمیری فهمیدی؟؟؟!

اینجا پر مرده زن من این طرفا نیست که بخوای راه
بیوفتی بیرون.....

سراب : باش فهمیدم دیگه چقد تکرار می کنید مگه
بچم.....

رامان : هووف دعواتونو بزارید واسه بعد
مسابقه.....

عماد انگشت اشاره شو سمت سراب گرفت

: بعد مسابقه جواب زبون درازی تو میدم.....

سراب چشم گرد کرد : حرف حق زبون درازی حساب
نمیشه.....

بیرون رفتن عماد درو بست و پشتش وایساد....

دوتا تقه به در زد : قفل کن.....

سراب با قدمای بلند سمت در رفت و قفلش کرد....

با تردید دهنشو به در نزدیک کرد : آسیب نبینید
خب؟!؟!؟

عماد خیره به در دستاشو مشت کرد.....

این دختر داشت با روانش بازی می کرد....

می دونست منظور خاصی از این حرفا و کارا نداره
ولی با کاراش دیوونگی عمادو قلقلک می داد.....

س—راب—مَن 

#پارت_شصت_شش

داشت چیزو تو وجودش می کاشت که خیلی سال
پیش به بدترین شکل ممکن خراب شده بود.....

رامان ضربه ارومی به شونش زد : بریم.....

نزدیک سه ساعت تموم با استرس تو اتاق راه
رفت....

انقد پوست لبشو کنده بود که دیگه داشت به
گوشتش می رسید

: هوووف پس چرا انقد طول کشید؟؟؟!

نکنه بدجور آسیب دیده باش.....

صدای گوشی عماد یه ثانیه ام قطع نمی شد

گفته بودن این بازیش داخل تلوزیون ایران پخش
نمیشه.....

چرا؟؟؟! چون عماد ورزشکار آزاد محسوب می
شد.....

خیلی وقتا تو کشورای دیگه بازی می کرد و زیر بار
دستورات اشتباه خیلی از مسئولین نمی رفت.....

واسه همینم همه تلاششونو می کردن تا حد امکان
مسابقه هاشو نشون ندن.....

این چیزا دیگه واسه شون عادی شده بود.....

دیگه همه شون می دونستن اینا چجوری آدمایین

واسه همینم اکثرا بعدا بازی رو از سایتای مختلف و
به صورت آفلاین تماشا می کردن.....

خسته رو صندلی نشست چقد دیگه قرار بود طول
بکشه.....

صدای تکون خوردن دستگیره رو که شنید خوشحال
بلند شد....

با قدمای بلند سمت در رفت

خواست قفلو باز کنه اما با شنیدن صدایی غریبه
خشکش زد

: باز نمیشه.... حرومی قفلش کرده چیکار کنیم!؟؟!

_ برو کنار ببینم.....

صدای خشن و پر از نفرت مردای پشت در مو به
تنش سیخ کرد....

با قدرت دستگیره رو تگون می دادن.....

وحشت زده عقب رفت و به کمد آهنی چسبید

: بی پدر مادر معلوم نیست واسه چی درو قفل
کرده.....

مطمعنی وسایلو نبرد؟!؟!؟

_ آره بابا خودم دیدم هیچی نبردن.....

معمولا یکیو میزاشتن اینجا و درو باز میزاشتن.....

ولی الان قفلش کردن حتما کسی نیست که قفل
کردن دیگه بیا بشکنیمش.....

حتما باید گوشی شو گیر بیاریم.....

سراب نگاشو بین گوشی عماد که رو صندلی بود و
در چرخوند.....

س—راب—مَن 

#پارت_شصت_هفت

اجازه نمی داد دستشون بهش برسه.....
با سرعت گوشیه برداشت و تو جیبش گذاشت.....

ضربه محکمی که به در خورد استرسش رو بیشتر
کرد.....

خودشو داخل کمد انداخت و درشو بست.....

نمی تونست از داخل قفلش کنه
لرزش بدنش غیرقابل کنترل بود.....

این صحنه واسش ترسناک و آشنا بود.....

کیان وقتی خیلی مست می کرد میوفتاد به جون در
اتاق بچه ها.....

این صدا خیلی براش آزار دهنده بود

خیلی وقتا با خودش می گفت لوس بار اومده که
بعد این همه تکرار بازم می ترسه و وحشت می کنه

ولی یادش میومد کسی نبوده که لوسش کنه.....

پدر مادرش بجز آزار و اذیت چیز دیگه ای واسش
نداشتن.....

کی می خواست لوسش کنه؟!؟؟؟
البته بماند که همچین قوی ام بار نیومده بود.....

انقد تو تموم عمرش تو سرش زده بودن که هیچ
وقت اندازه دخترای هم سن خودش اعتماد به نفس
نداشت.....

صدای شکستن در باعث شد جیغ خفه ای بکشه.....

دستشو محکم رو دهنش گذاشت تا صدای گریه و
هق هقش بلند نشه.....

اگه پیداش می کردن چی؟!؟؟!

چه بلایی سرش میومد؟!؟؟!

کاش عماد بیاد.... کاش به موقع برسه.....

_ اهِهِهِهِهِ کجاس پس این وامونده.....

***کش ماد*ه معلون نیست کجا گذاشتتش.....

: داد نزن یکی صدامونو می شنوه.....

_ زر نزن بگرد

هیچ سگی الان این دورو ورا نمیاد.....

نمیدونی مگه وقتی اون بی پدر مسابقه داره از
کوچیک و بزرگ گرفته خیمه میزنن تو سالن سگ پر
نمیزنه بیرون

سراب لرزون از لای در نگاهشون کرد....

دوتا مرد هیکلی ترسناک کل اتاقو بهم ریخته بودنو
نفس زنون با گلد همه چپو اینور اونور پرت می
کردن

: این چیه؟؟؟! کفش زنونس؟؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_شصت_هشت

_ بده ببینم.... کفش زنونه اینجا؟!؟

اونم پشت در بسته و قفل شده؟؟؟!

سکوت سنگینی تو یه ثانیه اتاقو خفه کرد....

چشماشو بست و نفسشو حبس کرد.....

باز شدن در کمد با صدای جیغش یکی شد....

بلافاصله درد بدی تو سرش پیچید

مرد موهاشو گرفت و با قدرت کشیدش بیرون

: تو دیگه کوم خری؟؟!؟!

_ زن آوردن قبل مسابقه بهش سرویس بده.....
حرومی زرنگ.....

جفتشون بلند خندیدن..... سراب بی رنگو رو و
ترسیده سرشو چرخوند

دست مردو محکم گاز گرفت.....
مرد داد بلندی کشید و محکم هولش داد.....

بدن ظریفش به دیوار خورد و افتاد زمین.....

درد بدی تو دستش پیچید.....

انقد بد که نفسشو بند آورد دیگه نمی تونست
تکونش بده.....

_ هرزه کثافت گوشتمو کند.....

بزخم همه دندونای بی صاحبشو خرد کنم.....

مردی که قد کوتاه تر بود کنارش زد و کنار سراب رو
زمین دو زانو نشست

: حرفامونو شنیدی؟!؟!!

سراب با ترس و نفرت به زمین خیره شد.....

نمی خواست چشمای پر از ترس و اشکشو ببینن.....

از ضعیف بودن متنفر بود ولی قوی بودن در برابر
همچین موجودات ترسناکی سخت بود....

باید تا جایی که می توانست لفتش می داد تا عماد و
رامان واسه کمک برسند.....

_ کری؟؟؟! بینم دستت چلاق شد؟؟؟!
حرف نرنی میزنم اون یکیم شلو پل می کنما.....

بنال بینم چی شنیدی؟؟؟!

سراب : چیزی نشنیدم....

_ پس چرا تو کمد قایم شده بودی؟؟؟!

سراب : چون داشتید درو می شکستید.....
ترسیدم قایم شدم.....

: بیا اینور معلومه داره زر میزنه

بزار بزنم یه طرف صورتشو سیاه کنم تا زبون باز
کنه پتیاره.....

س—راب—م—ن 

#پارت_شصت_نه

دست سالمش رو مشت کرد
دلش می خواست مشتشو بکوبه تو صورت مرد

هیکلی پشت سرش ولی جرعتشو نداشت.....

بدتر از اون این بود که قدرتشو نداشت....

می ترسید حرکت اضافه ای بکنه و بیشتر کتکش
بزنن....

سراب : هرچی می خواید بردارید و برید به کسی
نمیگم چی شده.....

مرد بلند خندید : عخی عزیزم پس حرفی نمیزنی
مگه نه؟؟؟؟!

خب پس نظرت چیه اون گوشی گنده ای که تو
جیبت قایم کردیو رد کنی بیاد هوم؟؟؟؟!

بعدش مام میریم و تو حرفی از ما
نمیزنی باش؟؟؟!!

سراب با قدرت دست سالمشو رو جیبش گذاشت....

: گوشی خودمه..... مرد نچی کرد

تو یه حرکت سریع محکم پشت گردنشو گرفت و
فشار داد

: بین داری اون روی سگمو بالا میاری.....

چون خوشگل و طنازی باهات راه میام

پس خودت مثل آدم ردش کن بیاد تا نزدِم ناقصت
کنم.....

سراب با درد چشماشو بست.....
دستشو محکم تر رو گوشی فشرد

: ولم کن.... این کارتو....
ضربه محکم که به شکمش خورد زبونشو بند آورد

: اخخ آیی.....
مرد گردنشو ول کرد و عقب کشید

: زود باش باید بریم....

مرد هیکلی نیشخندی زد و نزدیکش شد

: بزار بینم اول دستتو بشکنم یا پاتو.....

اوممم پات به نظرم بهتره اینجوری دیگه نمی تونی
راه بری.....

یا نه وایسا شاید باید دندوناتو خرد کنم تا دیگه
مثل سگ گاز نگیری.....

ضربه دومی محکم تر به شکمش کوبید سراب از درد
لرزید و تو خودش جمع شد

: دستاشو بگیر.... دوتایی کنارش زانو زدن.....

مرد قد کوتاه دوتا دستای ظریفشو تو یه دست
گرفت و با یه دست دیگش جلوی دهن و بینی
سرابو گرفت.....

وحشت زده سرشو تکون داد
نمی تونست نفس بکشه

: عخی داری خفه میشی؟؟؟!

دست آسیب دیده شو که فشار داد چشماش سیاهی
رفت.....

دردو با ذره ذره وجودش حس می کرد.....

س—راب—مَن 

#پارت_هفتاد

دست مرد که رو رونش نشست بدنش از شوک
خشک شد.....

نیشخند حال بهم زنش با شنیدن صدای خوشحال
رامان از بین رفت

: سراب خانوم ما.....

جلوی در خشکش زد

چند ثانیه طول کشید تا بفهمه چخبره.....

صحنه رو به روش انقد غیر قابل باور بود که نمی
تونست درکش کنه.....

به خودش که اومد رو مرد هیکلی افتاده بود و با
تموم قدرش به سرو صورت مرد مشت می
کوبید.....

فحشاییو به زبون میاورد که تو تموم عمرش به
زبون نیاورده بود.....

مرد قد کوتاه که اولین لگد رامانو خوده بود بلند
شد.....

سراب بی حال گوشه دیوار تو خودش جمع شده

بود.....

نمی تونست درست نفس بکشه..... مرد رفت سمت
رامان و از پشت گرفتش.....

مرد هیکلی با زور بلند شد : حرومی.....

حالا دو به یک شده بودن..... دوتا مشت محکم تو
شکم رامان کوبید

اما بلافاصله گلد محکم رامان بین پاهاش کوبیده
شد و فلجش کرد.....

داد بلندی کشید و افتاد زمین.....

رامان با قدرت خودشو عقب هول داد مردو به

دیوار کوپید....

خودشو آزاد کرد و چرخید و ضربه محکمی به
گلوش زد....

مرد شوکه گلوشو گرفت و افتاد زمین.....

با سرعت خودشو به سراب رسوند

: ببینمت سراب جان خوبی؟؟؟! کجاست درد می کنه
ببینم دستته؟؟؟!؟

چیزی نیست نترس آروم نفس بکش.... نمی تونی
نفس بکشی؟؟!؟

چشمش به مرد هیکلی پشت سر رامان افتاد

چشماش گرد شدن قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه
صندلی آهنیو محکم به کمر رامان کوبید.....

رامان داد بلندی از درد کشید.... دستاشو دو طرف
سراب گذاشت ولی نیوفتاد.....

صندلیو برد عقب خواست دوباره بکوبه به رامان اما
با مشت محکمی که به صورتش خورد بیهوش افتاد
زمین.....

رامان با درد خندید : پدسگ خر زور

س—راب—مَن 

#پارت_هفتاد_و_یک

عماد خیس عرق با شلوار گرم کن بالا سرشون
وایساده بود.....

صورتش به قدری خشن و مرگبار بود که رامانو
نگران کرد.....

مربیاش چند ثانیه بعد داخل اومدن.....

یه دقیقه طول کشید تا عماد مثل طوفان سمتشون
حمله ور شه.....

جفتشون بیهوش بودن ولی بازم می خواست
بکشتشون.....

با بدبختی چهار نفری گرفته بودنش.....

رامان با درد گردنشو گرفت : نکن جون من
وایسا.....

سراب حالش خوب نیست.....

برو بیرش دکتر من حواسم به اینا هست.....

دندوناش روهم قفل شده بودن.....

چشماش به قدری گشاد شده بودن که کم مونده بود
از کاسه بیوفتن بیرون

: تورو قرآن آروم بگیر..... به جون مادرم می
برمشون عمارت

بعدا بیا هر بلایی خواستی سرشون بیار.....

نمیزارم برن فقط آلان و اینجا نه....

مربی : عمادجان آروم پسر.....

میدونم عصبی حق داری ولی مراعات حال مدیر
برنامه تو کن.....

درست نفس نمی کشه یچیش میشه پسر

بیا برو ببرش دکتري بیمارستانی چیزی....

بلاخره دست از مقاومت برداشت.....

تو یه حرکت خودشو آزاد کرد
و با سرعت سمت سراب که با درد تو خودش جمع
شده بود رفت

کت بلند مشکی شو از رو صندلی برداشت و دورش
پیچید : دستته؟!؟!!

بی جون سرشو تکون داد : درد می کنه..... خیلی
درد می کنه.....

عماد عصبی و نگران دستشو گرفت صدای جیغ

سراب بلند شد

: هیشششش آروم ببخشید.... چیزی نیست در رفته
زود خوب میشه.....

هق هق سراب داشت روانیش می کرد

قرصاشم نخورده بود

نمی دونست چجوری داره خودشو کنترل می کنه تا
همه رو تو اتاق سلاخی نکنه

: می تونی راه بری؟؟؟!!

_ نمیدونم.....

: باش نترس چیزی نیست....

نباید میزاشتم بیای....

_ ببخشید.... سبک گلوش محکم تگون خورد

س—راب—م—ن 

#پارت_هفتاد_و_دو

تو یه حرکت سراپو رو دستاشو بلند کرد و با قدمای
بلند بیرون رفت

روبه بادیگاردا گفت : ماشینو بیارید در پشتی

ورزشگاه.....

اون دوتا حروميو زنده مي خوام فهميد؟؟؟؟!

شمس : بله رئيس حواسم هست.....

سراب سرشو به سينه عماد تكيه داد

واسه اينكه حواسشو از درد پرت كنه آروم گفت :
برنده شديد؟؟؟؟!

دستاش مشت شدن

: تا قبل از ديدنت تو اين وضعيت فكر مي كردم
شدم....

ولی الان دیگه مطمئن نیستم....

نرم خندید

: خوبم فقط دسته.....

زود خوب میشم خودتون گفتید دیگه.....

مگه نه؟؟؟!!

بادیگارد در ماشینو باز کرد

سرابو رو صندلی گذاشت و کنارش نشست

: سریع برو نزدیک ترین بیمارستان....

ماشین با سرعت از جاش کنده شد.....

سراب با سختی دست سالمشو داخل جیبش برد
گوشی عماد دراورد و سمتش گرفت

: نذاشتم بگیرنش..... عماد گیج گوشو گرفت....

سراب : دنبال گوشی تون بودن.....
سعی کردم تا حد امکان مشغول شون کنم تا
برسید.....

بادیگاردا شوکه و ترسیده تو خودشون جمع
شدن.....

دخترک دیوونه صندلی عقب هیچ ایده ای نداشت
چی داره میگه.....

فقط بدتر داشت رئیس شونو روانی می کرد.....

عماد گوشیهو تو دستش فشرد انقد محکم که صدای
خرد شدن گلسشو شنید.....

سراب بهت زده نگاش کرد : چرا....

_ زبون به دهن بگیر تا هردومو اینجا آتیش نزدم....

شفق با سرعت قرصای عماد از تو داشبرد برداشت و
سمتش گرفت.....

عماد چهارتا قرصو بالا انداخت : احمق....

چندتا نفس عمیق کشید نمی خواست بیشتر از این
بترسونتش

: قرار نیست دوباره همچین اتفاقی بیوفته....

ولی اگه یه درصد همچین اتفاقی افتاد حق
نداری....

تاکید می کنم سراب حق نداری مقاومت کنی
میزاری هرچی می خوان بپرن.....

س—ر—اب—م—ن 

#پارت_هفتاد_و_سه

حتی اگه داشتن خود منو تیکه تیکه ام می کردن
میزاری انجامش بدن و میری....

میری پشت سرتم نگا نمی کنی فهمیدی؟؟!!؟

سراب ترسیده سرشو تگون داد : همچین کاری نمی
کنم....

نه میزارم شمارو تیکه تیکه کنن نه میزارم چیزی
ازتون بدزدن و آسیبی به شهرتتون بزنن.....

شفق خیره به جلو آروم آروم تو صندلی فرو
رفت.....

مشت محکم عماد که به صندلیش خورد باعث شد
خودشو جلو بکشه.....

لعنتی الان ماشینو منفجر می کنه.....

عماد با چشمای پر از خون نگاهی کرد

: بعدا حرف میزنیم..... بزار اول دکتر معاینه کنه

بعدش جواب این زبون درازیا و کله شقیاتو میدم
کم عقل.....

سراب ناراحت نگاهی کرد

: اگه جامون عوض می شد شما میزاشتید گوشی
منو بدزدن یا تیکه تیکم کنن که همچین چیزی ازم

می خواهید؟؟؟!

صدای بلند عماد هر سه تاشونو پروند

: خودتو با من مقایسه می کنی؟؟؟!

می دونی اگه دیرتر می رسیدیم چه بلاهایی سرت
میاوردن؟؟؟!

میدونی وقتی تو اون حال دیدمتون چه حالی شدم
؟؟؟!

میدونی چه حالی میشم وقتی نمی تونم از عزیزام
مواظب کنم و همش بخاطر من آسیب می بینن؟؟؟!

سراب : قرار نیست فقط شما از بقیه مراقبت
کنید.....

عماد محکم موهاشو چنگ زد

: نشنوم صداتو سراب.... نشنوم صداتو....

ساکت باش.... زبون به دهن بگیر بدتر دیوونم
نکن.....

مغزم داره می سوزه از دستت....

سراب لباشو جمع کرد و نگاشو گرفت.....

شفق یکم چرخید عقب چشمای بسته عمادو که دید

انگشتشو به نشونه ساکت باش رو لباش گذاشت.....

سراب چشم گرد کرد ولی چیزی نگفت.....

نمی تونست ساکت بمونه

نه وقتی عماد همچین چیزی ازش می خواست.....

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_هفتاد_و_چهار

جلوی بیمارستان که رسیدن شفق دوباره چرخید
عقب

: رئیس کلاه....

عماد با مکت کلاه مشکی و ماسکو پوشید و پیاده
شد

خواست سراپو بغل کنه اما خودش پیاده شد

: بهترم می تونم راه برم....

عماد بی حرف با نیم قدم فاصله ازش راه می
رفت.....

با دقت سراپو بررسی می کرد با همین نگاه کردنام
می تونست بفهمه شکم و کمرش درد می کنن....

سراب رو تخت نشست : اتاق خصوصی واسه یه جا
انداختن دست؟؟؟!

واقعا این کار لازمه؟؟؟!

عماد دستشو گرفته بود ولی تکونش نمی داد

قبلا چندبار جاهای مختلف بدنش در رفته بود می
دونست درد داره....

_ باید بجا دستت یه بلایی سر زبونت میاوردن....

سراب بی اراده خندید : اگه یکم دیرتر می رسیدید
حتما انجامش می دادن....

بی توجه به اخم شدید و منقبض شدن عماد سرشو

به بالشت تکیه داد

: می تونید دستمو ول کنید..... میزارمش رو پام....

همون موقع دکتر اومد داخل....

سرابو معاینه کرد هر چند ثانیه یبار زیر چشمی
عمادو نگاه می کرد بالاخره گفت : شما؟!؟!!

_ بیمار ایشونه....

دکتر از جدیت کلام عماد سرخ شد

: بله فقط دیدن شما اینم اینجا یکم واسه عجیب و
صد البته باعث افتخاره....

عماد دستی به چشمای قرمزش کشید...

سراب نگران از اینکه کاری کنه گفت : در رفته؟؟؟!

_ بله الان می تونم جاش بندازم فقط قراره دردتون بگیره.....

سراب سرشو تگون داد : میدونم....

عماد چسبیده به تخت وایساد : میدونی؟؟؟!

تلخ خندید به لطف شوهر سابقش چندین بار
دستش در رفته بود

: این دستم قبلا دوبار در رفته....

دکتر سرشو تگون داد : باید بیشتر مواظب باشید

تکرار همچین چیزی می تونه واستون مشکل ساز
شه.....

عماد : چرا دستت چندبار در رفته؟؟؟!

سراب : خوردم زمین....

_ آدم می خوره زمین پاش درمیره نه دستش.....

سراب کلافه سرشو تگون داد
: نمیدونم دیگه شانس منه
از زمینو آسمون برام می باره....

س—راب—م—ن 

#پارت_هفتاد_و_پنج

عماد با چشم به دکتر اشاره کرد....
دستاشو کنار سراب به تخت تکیه داد

: از دروغ خوشم نمیاد....

سراب گیج و معذب از نزدیکی زیادش لب گزید

: دروغ نگفتم.... فقط.... ادامه حرفش به جیغ
تبدیل شد....

دندوناشو روهم قفل کرد....

حدس میزد یهویی بکشه ولی بازم هواسش پرت
شده بود....

عماد کمکش کرد دراز بکشه دستشو بستن....

دکتر بالاخره با هر سختی بود امضای عمادو گرفت
و بیرون رفت

_ باید با طرفداراتون مهربون تر باشید.....

رو صندلی کنار تخت نشست انقد تو فکر بود که

حرفشو نشنید.....

سراب آروم دست سالمشو جلو برد و گوشه آستین
عمادو کشید....

سرش با سرعت بالا اومد نگاهش هنوز عصبی
بود.....

_ چیزی نگفتی!؟!

سراب نرم سرشو تکون داد

: خسته اید.... دیگه برید خونه سرمم تموم شه
خودم میرم....

عماد توجهی به حرف نکرد : یکم بخواب تموم شد

بیدارت می کنم.....

سراب : شما چی؟!؟!؟

عماد خسته سرشو کنار سرای رو تخت گذاشت

: منم اینجا می خوابم....

_ خیلی خسته شدید..... اینجوری نمیشه خوابید
اذیت می شید....

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست

کاش سراب همینجوری به حرف زدن ادامه می
داد.....

صدای آرامش بخش بود....

نمی فهمید چطوری این همه آرامش و لطافت تو
صدای یه نفس جمع شده....

انگار می تونست با صداش روح عمادو نوازش
کنه.....

نفهمید چقد خوابید که با صدای رامان بیدار شد

: اینجوری گردن درد می گیره....

صدای کلافه سراپو پشت بندش شنید

: آخه خیلی خستس ببین چجوری خوابیده گناه
داره بیدارش کنیم.....

لبخند محوی رو لبش نشست گناه داشت؟؟؟!!

سرشو بلند کرد : نذاشت بخوابی؟؟؟!!

سراب خیره به صورت اخموش گفت : بیدار
بودم....

رامان : خوب خوابیدی؟؟؟!! جات راحتہ؟؟؟!!

می خوای سراپو از تخت شوت کنیم پایین تو
بخوابی جاش؟؟؟!!

_ سراب نه و سراب خانوم این یک....
دو اینکه خیلی فک میزنی

س—راب—م—ن 
#پارت_هفتاد_و_شش

رامان شونه بالا انداخت و کنار تخت رو صندلی
نشست : بهتری،؟!!

سراب آروم دستشو تگون داد : اره چیز خاصی
نبود....

عماد : بردیشون عمارت؟!؟
رامان نیم نگاهی به سراب نگران کرد و گفت

: آره حالا بعدا حرف میزنیم.....

_ می خواید چیکارشون کنید؟!؟!؟ بهتر نیست به
پلیس خبر بدید؟!؟!؟

رامان : به نظر منم.... نگاه خشن عماد خفش کرد

: اِهم به نظر من که هرچی عماد بگه درسته....

عماد : فیلم دوربینارو گرفتی؟!؟!؟

: اره...

عماد : بده....

سراب چشم گرد کرد و سرشو تگون داد

: به نظرم بهتره الان نبینیم.... اصلا چیزی نبود.....

قرصا هنوز کامل اثر نکرده بودن می دونست عین
بمب ساعتیه.....

رامان با استرس گوشیهو تو دستش جا به جا کرد

: بزار بعدا.... اینجا جاش نیست....

عماد تو به حرکت سریع گوشیه از دستش کشید :
رمز....

رامان رمزو گفت و دست به سینه شد.....

عماد صدای فیلمو کم کرد صورتش هر ثانیه قرمز تر
از قبل می شد....

سراب نگران و مردد آستین لباسشو کشید :
ببخشید....

عماد گوشیه خاموش کرد و انداختش تو بغل رامان

: تیکه تیکه شون می کنم.... حرومزاده های بی همه
چیز....

اونی که پشت این گوه خوریه رو پیدا می کنم و....

رامان : عماد جان.... فحش نه... زشته.....

سراب : من واقعا نمی خوام بخاطر من همچین
کاری کنید....

عماد گردنشو کج کرد : حرفای تو ماشینت هنوز رو
مخمم ان.... بدترش نکن.....

سراب : اگه یه درصد یکی بفهمه همچین کاری
کردید.....

رامان : کسی نمیفهمه.....

سراب گیج نگاش کرد : کارشون درست نیست....
توام داری طرفشو می گیری....

رامان سرشو تگون داد : اونقدرام غلط نیست....

باید تاوان کاری که کردنو بدن.....

عماد با رضایت نیشخند زد : کم کم داری درست
میشی.....

رامان چشم غره رفت : کلا با دیوونه بازیات
مخالفا ولی این یبارو لازمه دیوونه باشی.... زدن
منم میام....

سراب هینی کشید : زدن!؟؟!

می خواهید بزنی دشون!؟؟؟

عماد : تا وقتی دستت کامل خوب شه لازم نیست
بیای سرکار....



س—راب—مَن
#پارت_هفتاد_و_هفت

همون لحظه گوشی سراب زنگ خورد.....

عماد چرخید و کیفشو از رو صندلی برداشت....

سراب ممنون آرومی گفت و گوشی شو درآورد....

نفس عمیقی کشید شماره خونه بود

: الو.... صدای سرد و بی روح مادرش رو گوش
پیچید

: کیان اومد بچه هارو برد....
قرار شد تا آخر هفته برشون گردونه.....

زنگ زدم بگم رسیدی خونه سلیطه بازی درنیاری
باباتو عصبانی کنی....

زبون به دهن می گیری بجز سلام چیزی نمیگی

میری تو اتاقت کیان هر وقت لازم بدونه
میارتشون.....

پدرت خودش خبرش کرد خوب نیست بچه ها این
همه مدت از پدرشون دور باشن....

فهمیدی چی گفتم سراب!؟؟؟
سراب خیره به کیفش از عصبانیت می لرزید

: چرا اجازه دادی بپرتشون!؟؟؟! مگه نمیدونی چه
کثافتیه!؟؟؟!

اگه بلایی سرشون بیاره چی ها!؟؟؟!

چرا انقد اذیتم می کنید ماما نکنید اینجوری.....

مگه من چیکار کردم که حقم اینا باش ها؟؟؟!

صداش آروم بود اما عماد و رامانی که چسبیده
بودن به تخت راحت می تونستن بشنون....

رامان نگران و ناراحت با سر به عماد اشاره کرد بلند
شه....

حدس میزد یه موضوع خانوادگی باش....

عماد با مکث نگا خیره شو گرفت و بلند شد....

در که بسه شد صدای لرزون سراب بلندتر شد

: زنگ میزنم پلیس.....

بهش بگید تا یه ساعت دیگه برشون گردونه

وگرنه با پلیس میرم سراغش....

میدونی که وقتی پای اونا وسط باش از هیچکس و

هیچ چیز ترسی ندارم مامان میدونی دیگه

مگه نه؟!؟!؟!؟

_ خاک بر سر من با این بچه تربیت کردنم....

سنگ میزاییدم جای تو بهتر بود.... انقد تو خیابونا

گشتی مثل زنای ولگرد بی همه چیز شدی.....

پدرت حق داره بگه مشکل از تربیت من بوده توی

ب.....

گوشیو قطع کرد.... با سرعت سرمشو درآورد و
کفشاشو پوشید.....

باید بچه هاشو پیدا می کرد.....

س—راب—م—ن 

#پارت_هفتاد_و_هشت

درو که باز کرد تو سینه عماد فرو رفت : کجا؟!؟!!

یه قدم عقب رفت : باید برم خونه....

عماد با اخم و جدیت داخل رفتو درو بست

: نصف سرمت مونده.... دستتم که....

چشماشو باریک کرد : برو بخواب تا سرمت تموم
نشده جایی نمیری.....

سراب سعی کرد از کنارش رد شه ولی نتونست

: برید کنار... باید برم.....

عماد : نمیدونم مشکلت چیه

ولی هرچی هست با این حال خراب نمی تونی
حلش کنی.....

یا برو دراز بکش با اخراجی.....

سراب بهت زده لباسو جمع کرد چیزی نمونه بود
بزنه زیر گریه.....

عماد سخت و سرد بی توجه به چهره بغ کرده سراب
سرشو سمت تخت تکون داد.....

شل و وار رفته خودشو به تخت رسوند و دراز
کشید : باید برم....

عماد درو باز کرد و رو به رامان گفت : پرستارو خبر

کن.....

دست به سینه کنار تخت وایساد پرستار : عزیزم این
چه کاریه؟؟؟!

نمیگی یوقت سوزن بمونه تو دستت چی
میشه؟؟؟!

خیلی کارت خطرناک بود....

عماد : آرام بخشم بزنیید بهش.....

سراب : نمی خوام باید برم.....

پرستار : از خودمون که نمی تونیم بزنییم باید دکتر

بگه.....

عماد با نیشخند نگاش کرد

از وقتی او آمده بودن پرستاره مثل چی دورش می
چرخید تا یه عکس باهاش بگیره....

دستاشو لبه تخت تکیه داد و خم شد سمتش

: ممنون میشم انجامش بدی... جبران می کنم
برات.....

دختره تو یه ثانیه قرمز شد لبخند بزرگش دندونای
بیش از حد سفیدشو تو چشم عماد کرد.....

سرشو عقب کشید : به خانوادت بگو بیمارستانی.....

وگرنه خودم زنگ میزنم میگم.....

سراب : باید برم.... کم کم آرام بخش داشت اثر می کرد

: یکی دو ساعت دیگه می برمت.... سراب با گریه نگاهی کرد

: بردشون..... باید برم دنبالشون.....

عماد با مکث خم شد سمتش : کی چیه برده!؟؟!

هوم؟!؟! کسی داره اذیتت می کنه؟!؟!!

س—راب—م—ن 

#پارت_هفتاد_و_نه

دلش می خواست بگه چی شده....

دلش می خواست یبارم شده یکی طرف اون باش و
کمکش کنه ولی بازم سکوت کرد....

خودش باید مشکلاتش رو حل می کرد.....

نمی تونست از غریبه ها کمک بگیره

مهم تر از اون نمی خواست مسائل خصوصی زندگی
شو بیشتر از این پیش بقیه باز کنه.....

همیشه با وجود تموم مشکلاتی که داشت سعی می
کرد به کسی چیزی نگه..... البته تا حدود زیادی
موفق بود چشماشو بست.....

عماد خیره به صورت سفیدش دستاشو مشت کرد :
لجهاز کله شق.....

کمپوتارو از راماں گرفت : خودم میرم میشه زنگ
بزنید تاکسی؟؟؟!!

راماں : نمیشه که دوتا خرس گنده با ماشین اینجان

بعد با تاکسی بری.....

سراب با جدیت سرشو تگون داد : نمی تونم با این
ماشین برم تو محله.....

درسته خیلی پایین نیست ولی خیلیم بالا نیست که
همچین ماشینایی توش عادی باشن.....

عماد با سر بهش اشاره کرد رامن با تردید پیاده شد
تا اسنپ بگیره.....

عماد فرمون میون انگشتاش فشرد : متاسفم....
بابت اتفاقی که افتاد....

سراب : تقصیر شما نبود خودم مقاومت کردم....

عماد چشماشو باریک کرد : دقیقا این یه مورد
تقصیر خودت بود....

یادت باش دیگه از این.... نگاه خسته سراب دهنشو
بست.....

: کمپوتاتم بیر.....

می خواست بره فردا نیا سرکار ولی حرفشو عوض
کرد

: فردا حتما بیا سرکار.....

_ چشم میام....

چرخید عقب : نهار قیمه می خوام.....

_ اومدم واسه نهار می پزم....

مثل بچه ها شده بود می خواست یکاری کنه سراب
سرحال جوابشو بده ولی مثل اینکه فایده نداشت

: قرصات یادت نره....

سراب نگاشو گرفت : نمیره....

با علامت دست رامن آروم پیاده شد : شب
بخیر.....

پژو سفید جلوی ماشین عماد وایساد
پشت بیمارستان بودن

خیلی خلوت بود واسه همینم کلاه و ماسک
نپوشید.....

س—راب—مَن 

#پارت_هشتاد

بادیگارداش تو ماشین نشسته بودن و با دقت
اطرافو می پاییدن....

_ ممنون بابت ماشین ببخشید امروز بخاطر من
آسیبم دیدی....

کمرت چیزیش نشد؟؟؟؟!
رامان با خنده سرشو تگون داد

: نه بابا کمرم خیلی سفته انقد ازش کار کشیدم که
آهنی شده....

سراب معنی حرفشو نفهمید و فقط سرشو تگون
داد....

رامان چرخید با دیدن نگاه عصبی و کلافه عماد
آستین سراپو گرفت

: منم با خودت ببر....
سراب شوکه نگاش کرد

: چی؟!؟ کجا بیرم؟!؟!
رامان نالان آستینش رو کشید

: منم بیر.... هر جا میری منم میام....

منو با عماد تنها نزار
ببین عین خرس وحشی آمادست سوار شم خرخره
مو بجوه.....

سراب با خنده چرخید راست می گفت عماد واقعا
عصبی بود.....

از اون عصبانیتا که سراپم می ترسوند.... :
امیدوارم زنده بمونی....

رامان چشم گرد کرد : دستت باهاش تو یه کاست
آره؟!؟!؟

نمیرم اصلا یا توام باید شب بمونی یا منم با خودت
بری....

عماد سرشو از پنجره آورد بیرون : بیا بتمرگ
بریم....

چه غلطی می کنی آستینشو گرفتی.....

صدای بلند و خشن بود.... سراب لبشو گزید

دستشو عقب کشید و آستینش رو آزاد کرد

: برو تا حمله نکرده....

رامان با زور خنده شو خورد

: تو روح نخدونم.... بخندم تیکه تیکم می
کنه.....

توام برو اسنپیه الاناس که قاطی کنه....

رامان سوار ماشین شد سراب با مکت عمادو نگاه
کرد....

انگشتاشو کنار لباش گذاشت و به نشونه لبخند بالا
کشید.....

عماد بدون اینکه از اخمش کم کنه با دست به
ماشین اشاره کرد.....

نفهمید رامان چی گفت که عماد تیز چرخید
سمتش.....

رامان چسبید به پنجره و ادای فرار کردن و کمک
خواستن درآورد.....

بلند خندید دستشو تگون داد و سوار ماشین شد.....

نمیفهمید چجوری این دوتا باهم دوستن..... کاملاً
متضاد هم بودن.....

س—راب—م—ن 

#پارت_هشتاد_و_یک

محکم بچه هاشو بغل کرد

: مگه بهتون نگفته بودم حق ندارید بدون من جایی
برید؟!؟!!

تارا : من نمی خواستم برم مامان....

اما آقاجون گفت اگه نرم بابا تورو اذیت می کنه.....

خسته چشماشو بست

تیام محکم تر دستاشو دور سراب حلقه کرد

: مامان من...من می ترسم....

نگران عقب کشید : چرا مامان جون چیزی شده؟!؟!
؟ کاریتون کرد؟!؟!؟

تارا با اخم سرشو تگون داد : همون کارای قبلو
انجام می داد.....

مارو برده بود تا تورو اذیت کنه می خواست
مجبورت کنه بری خونش.....

می خواستیم بهت زنگ بزنینم خبر بدیم ولی گوشی
نداشتیم..... اون خیلی خطرناک.....

دندوناشو روهم قفل کرد

دلش نمی خواست بچه هاش انقد دقیق و عمیق پی
به مشکلات شون ببرد.....

دلش می خواست مثل بچه های عادی زندگی کنن

نه اینکه همچین چیزای وحشتناکی رو تجزیه تحلیل
کنن و بفهمن جون مادرشون تو خطرره....

نه می تونست نه می خواست که کارای کیانو
توجیح کنه....

نمی خواست بچه ها نزدیکش شن یا فکر کنن پدر
خوبیه چون نیست....

کیان پدریه که می تونه بخاطر پول مواد و مشروب

زن و بچه خودشم بفروشه....

اجازه نمی داد دوباره نزدیک بچه هاش شه باید
هرچی سریع تر از اینجا می رفتن.....

مشت محکم پدرش به در خورد : بیا این درو باز کن
پتیاره حرومی....

آبرو واسم نذاشتی تو محل....

این نره خر کی بود باهاش اومدی ها!؟؟!؟

سراب عصبی خندید حتی اگه بهشون می گفت
اسنپ بوده ام باور نمی کردن.....

از نظر پدرش دلیلی نداشت یه مرد و زن غریبه باهم
تو ماشین بشینن.....

س—راب—مَن 

#پارت_هشتاد_و_دو

هرچقد بیشتر کتاب می خوند و می فهمید نرمال
بودن ینی چی بیشتر درک می کرد پدر مادرش چقد
طی این سالا بهش ظلم کردن....

مریم : آروم تر عزیزم صدات میره بیرون....

صدای سیلی محکمی که به مادرش زد سراپو
پروند.....

خواست بره سمت در اما چنگ محکم بچه ها
نذاشت....

خیلی خسته بود امروز به اندازه کافی کتک خورده
بود

دیگه واسه کتکای پدرش جا نداشت.....

تارا : دستت چی شده ماما!!؟؟؟

کبود شده؟؟؟؟!

سراب نرم و مصنوعی خندید :
خوردم زمین.... چیزی نیست.....

تیام : مثل همون موقع ها که بابا کتکت میزد و می
گفتی خوردم زمین؟؟؟!!

سراب سرشو تگون داد : نه عزیزم اون موقع ها
دیگه گذشته....

دیگه قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته

منم پدرتونو ندیدم که بخوام آسیب ببینم.....

یکم بی حواسی کردم خوردم زمین....

الان حال خوبه..... با سختی تیارا و تیامو
خوابوند.....

خواست برقو خاموش کنه تیارا پلکاشو باز کرد

: مامان ما باید از فردا تنها بمونیم خونه؟!؟!؟

برقو خاموش کرد.....

چراغ خوابو روشن کرد و کنارش نشست

: تنها چرا عزیزم؟!؟!؟!

_ آخه عزیز و آقاجون می خوان فردا برن مکه....

واسه همینم مارو فرستادن پیش بابا....

می خواستن توام تنها بمونی.....

گیج نفس عمیقی کشید..... مکه؟!؟!!

سرشو تکون داد : فردا با خودم می برمتون
سرکار....

تیارا خوشحال گونه شو بوسید و خوابید.....

تو اتاق بچه ها جا انداخت و دراز کشید....

قرصا با سرعت اثر کردن و خوابش برد....

دم دمای صب بود که صدای رفتن پدر مادرشو شنید

دلش می خواست راهی شون کنه

ولی می دونست اینجوری فقط اوقات همه رو تلخ
می کنه.....

باید مثل همیشه نامرعی می موند تا اوناام آروم
بمونن

س—راب—مَن 

#پارت_هشتاد_و_سه

ساعت نزدیک هفت بود که بچه هارو بیدار کرد

: خیلی خب کوچولوهای مامان امروز می خوایم
بریم یجای قشنگ.....

بچه ها هیجان زده بالا پایین می پریدن.....

خیالشون از نبود مامان بابا راحت بود واسه همینم
شلوغ می کردن و می خندیدن.....

می دونست کار درستی نیست بچه هارو
ببره سرکار....

احتمال می داد عماد عصبی شه

بلاخره خورش شاید دلش نخواد غریبه ها واردش
شن.....

صبحونه شونو داد و لباسای ست تنشون کرد

: اونجا که رفتیم شلوغ نمی کنید خب!؟؟؟!

صاحب کارم یکم آدم جدی.... از سروصدا خوشش
نمیاد....

تیارا : مثل آقاجون!؟؟؟!

سراب با خنده سرشو تگون داد : نه مثل اون.....

آقا عماد آدم خوبیه فقط یکم جدیه....

سرشونو تگون داد و چشم آرومی گفتن.....

خودشم آماده شد اسنپ گرفت و راه افتادن....

باید زنگ میزد اجازه می گرفت؟!؟!!

اگه می گفت نه چی؟!؟! نمی تونست بچه هارو از ا
لان خونه تنها بزاره.....

خونه جدا که بخرن بهشون یاد میده چجوری بدون

اون از پس کاراشون بر بیان

ولی الان یهویی نمی تونست همچین کاری کنه.....

ماشین جلوی عمارت نگه داشت نگاه متعجب راننده
رو دید حساب کرد و پیاده شدن

: یادتون نره چی گفتم باش؟!؟ درو باز کرد و داخل
رفتن....

حدس میزد الان مشغول صبحانه باشن.....

بچه ها با حیرت به مجسمه نگاه می کردن

عماد یه ساعت دیگه تمرین داشت

داخل که رفتن صدای بحث کردن عماد و رامانو
شنید.....

رامان : نمی تونیم بکشیم شون مرد حسابی.... قتل
قتل....

می خوای پلیس بندازی دنبال مون....

همینجوری شم هزار نفر منتظرن یه نقطه ضعف
ازت پیدا کنن.....

اصلا برو بزن برن تو کما ولی اجازه نمیدم بکشی
شون فهمیدی؟؟؟!!

عماد سرد نگاش کرد : ازت اجازه نخواستم.....
تو.....

صحنه رو به روش خفش کرد

س—راب—م—ن 

#پارت_هشتاد_و_چهار

خشک شده به سراب و دوتا بچه کوچولوی بامزه
کنارش نگاه کرد.....

نمی تونست حرف بزنه....
رامان با تعجب چرخید

تو یه ثانیه چشماش گرد شدن : سراب....

_ سلام....

عماد : اینا چین؟؟؟

رامان با اخم نگاهش کرد : بهشون میگن بچه.....

ندیدی تا حالا؟؟؟؟ فقط واسه کین؟؟؟!

خواهر برادر داشتی؟؟؟!

سراب معذب و نگران لبخند زد : پدر مادرم رفتن

مکه....

مجبور شدم با خودم بیارمشون.... بچه هامن....

عماد و رامان به قدری شوکه شدن که تو همون ح
الت موندن.....

رامان : بچه؟!؟! بچه داری؟!؟

اونم دوتا؟!؟! گفتی چند سالت؟!؟!؟

سراب نگران به چشمای به خون نشسته عماد نگاه
کرد

: متاسفم میدونم دوس ندارید خونه تون شلوغ
بشه بچه های خوبین....
سروصدا نمی کنن....

رامان سریع خودشو جمع کرد و شوکه خندید

: ای بابا نگفته بودی بچه داری....

نزدیک رفت : سلام وای عماد نگا دوقلوان....

چقد نازی تو.... اسمت چیه؟!؟!؟

_ من تیارا.... برادرم تیام.... اسم شما چیه؟!?!?

رامان درحالی که قند تو دلش آب شه بود رو دو
زانو نشست

: اسم منم رامانه....

تیام میخ عماد آستین سراپو کشید

: مامان می خوام باهاش عکس بگیرم.....

رامان بلند خندید : عزیزم نمی دونستم معروف
شدم.....

تیام : با شما نه.... سراپ با استرس به رامان نگا
کرد....

عماد ساکت وایساده بود هیچ حرفی نمیزد و این

سکوتش نگران کننده بود.....

رامان با اخم چرخید سمتش : عماد جان.....

چشماش پر از خون شده بودن :
پدرشون کجاست؟؟؟!

می تونستی بزاری شون پیش اون.....

رامان : به تو چه عماد... اومدن که اومدن

خونه به این بزرگی جای تورو تنگ میکنن مگه مرد
گنده....

جفتشون می دونستن درد عماد یچیز دیگست....

س—راب—مَن 

#پارت_هشتاد_و_پنج

شاید سراب نفهمیده باش ولی رامن خیلی خوب
فهمیده بود

این چشمای پر از خون و رگی که داشت پاره می
شد بخاطر چیز دیگه ای بود.....

حدس اینکه فکرش تا کجاها رفته آسون بود

سراب سعی کرد مثل همیشه اروم باش

: جدا شدیم....

تنشش کمتر شد چند بار پلک زد

: چرا؟!؟

سراب گیج نگاش کرد : باید توضیح بدم؟!؟!؟

عماد نفس عمیقی کشید : باید بدی....

رامان : چرت نگو به تو چه آخه....

کم کم رامانم داشت عصبانی می شد....

سراب : تو اطلاعاتم همه اینارو نوشته بودم.....

رامان لپشو از داخل گاز گرفت :

حقیقتش انقد همه چیزت اوکی بود دیگه اون
چیزارو نخوندم....

در هر صورت چیز خاصیم نیست تازه خیلیم
خوبه.....

اروم موهای تیامو نوازش کرد : بعدا ییا با عمو
عکس بگیر باش؟!؟!؟

الان باید بره تمرین....

تیام خوشحال سرشو تگون داد....

عماد بلند شد و سمتشون رفت : از بچه خوشم نمیاد
دیگه نیارشون.....

بی توجه به چشهای گرد شده راماں بیرون رفت

: پدسگ بی تربیت.....

تیارا : نباید فحش بدی...

راماں با خنده سرشو تگون داد

: بله حق با شماست ببخشید.... شما صبونه خوردید
؟!؟

هوم!؟!؟

می خواهید عمو رامن یه چیز خوشمزه واستون
درست کنه؟!؟

املت فرانسوی دوس دارید؟!؟

سراب : خوردن صبونه ممنون....

بازم ببخشید فک کنم خیلی عصبانی شد.....

رامان : جهنم.... بهش توجه نکن

بچه هاتم هرچقد خواستن می تونن شلوغ و بازی

کنن.....

باش فسقلیا؟!؟!!

گوشیش زنگ خورد عماد بود : بله؟!؟!!

...._

: باش...

گوشیو قطع کرد

: بزار گرگو بندازم تو اتاق حواسم نبود

خوب شد عماد گفت... با این حیووناش.....

س—راب—مَن 

#پارت_هشتاد_و_شش

ساعت نزدیک دوازده بود که رامان با اخمای توهّم و
موهای بهم ریخته اومد....

_ خسته نباشی میزو بچینم؟؟؟!

رامان با لبخند سرشو تگون داد

: سلامت باشی با این وضعت غدام درست کردی....

سرّاب دست بانديچي شده شو بالا گرفت

: درد ندارم زیاد..... می تونم ازش استفاده کنم

فقط چون دکتر گفته بود گذاشتم بمونه....

پشت میز نشست : کوچولوهاش کوشن؟!؟!!

_ گفتم اتاق بمونن سرو صداشون زیاد بیرون
نیاد....

: این چه کاریه دختر خوب

خونه به این بزرگی بردی کردی شون تو یه نیم
وجب اتاق....

بزار بدن اینور اونور یکم انرژی شون خالی شه.....

به حرف این عماد گوش نکن

دردش یه چیز دیگس اینجوری پاچه می گیره.....

سراب گیج نگاش کرد : مشکلی واسش پیش اومده
!؟!؟

رامان محو لبخند زد : اره یدونه بزرگش.....

نگران کنارش نشست : چی شده !؟!؟

_ چیزی نیست که منو تو بتونیم حلش کنیم

فقط خوده خرش می تونه دردشو درمون کنه.....

میزو بچین میرم کوچولوهارو صدا کنم....

_ عماد چی؟!؟

: کوفت بخوره گشانش نیست....

سراب ناراحت به مسیر رفتنش خیره شد.....

با سرعت میزو چید صدای خنده بچه ها و رامانو
شنید

مردد از خونه بیرون زد....

باید باهاش حرف میزد
پشت در باشگاه مکت کرد

صدای مشتای محکم عماد ترسوندش.....

نفس عمیقی کشید درو هل داد و داخل رفت

عماد با بالاتنه لخت جلوی کیسه بوکس وایساده بود
و با سرعت بهش مشت میزد.....

دوتا کیسه بوکس مشکی و سفید دیگه کنارش رو
زمین افتاده بودن

مشخص بود بخاطر ضربه های عماد پاره شدن.....

س—راب—مَن 

#پارت_هشتاد_و_هفت

_ناهار آمادست.... عماد تو همون حالت موند

سرش آروم چرخید سمت سراب....

چشماش قرمز شده بودن....

سراب با استرس لبشو گاز گرفت : نمیاید ناهار؟؟!؟!

عماد چرخید و با قدمای بلند سمتش رفت

سراب بهت زده از حرکت یهویییش عقب رفت....

انقد عقب رفت که به دیوار خورد
عماد سینه به سینهش وایساد.....

مشتاشو محکم کنار سر سراب به دیوار کوبید :
هیییین....

عماد نفس زنون سرشو پایین برد

: چرا بهم نگفتی شوهر داری.....

سراب کم کم اخم کرد : چون ندارم....

درضمن شوهر داشتن نداشته من ربطی به شما

نداره

قرار نیست اختلالی تو کارم ایجاد کنه.....

اگه یروز احساس کردید بخاطر متاهل بودن و بچه
داشتنم مشکلی براتون ایجاد می کنم اخراجم
کنید.....

درضمن بازم میگم من شوهر ندارم.....

عماد کلافه دندوناشو روهم سایید

از صب که فهمیده بود بچه داره و ازدواج کرده مثل
دیوونه ها شده بود.....

تصور سراب و مردی بجز خودش داشت مغزشو می
خورد....

چشماشو بست چند تا نفس عمیقی کشید و سعی
کرد آروم تر رفتار کنه

: بچه ها تو اتاقن شلوغ نمی کنن....

عماد : سراب، سراب سراب من چیکار کنم با تو ها؟!
!؟

چیکارت کنم؟! چرا انقد خنگی....

سراب با اخم از زیر دستش بیرون رفت : قیمه
درست کردم....

پوفی کشید و دستکشاشو دراورد : بریم....

با قدمای کوتاه کنار هم داخل خونه رفتن....

بچه ها راماں پشت میز نشسته بودن با دیدن عماد ساکت شدن....

راماں چشم غره ای بهش رفت

: گفتی نمی خوری که....

سن خر مش میرزارو داره نازکش می خواد.....

سراب کنار بچه ها رو به روی عماد و راماں نشست

تیام با لبخندی شیرین گفت : غذای مورد علاقه منو
درست کردی مامان....

عماد با اخم گفت : نخیر بخاطر من درست کرده....

سراب با چشمای گرد شده نگاش کرد
: قیمه رو همه دوست دارن بخورید...

رامان چنگالشو از زیر میز تو پای عماد فرو کرد

بی توجه به اخمش آروم گفت
: بچه بازی درنیار خر گنده آبرو برامون نذاشتی....

با بچه کل کل می کنی؟؟؟!

عماد دستشو محکم پس زد و باعث شد آخ بلندی
بگه

: خوبی؟؟؟!

رامان دستشو ماساژ داد : اره خر گازم گرفت...

تیارا گیج نگاش کرد : ولی اینجا که خر نداریم.....

سراب که خوب منظور حرفشو فهمیده بود با خنده
غذاشو خورد

: داریم عزیزم نامرعی ولی....

تیارا : مامان خر نامرعی داریم مگه؟؟؟!

سراب : نه عزیزم غذا تو بخور.....

بچه ها مثل همیشه سریع سیر شدن و عقب کشیدن

عماد : به خودت رفتن....

_ هوم؟؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_هشتاد_و_هشت

: مثل خودت کم غذا..... مجبور شون کن یکم

بیشتر بخورن اینجوری ضعیف می مونن.....

رامان با شیطننت نگاش کرد

: بابای خوبی میشی

باید سریع تر واست آستین بالا بزنم.... آتیشتم تنده
سریع میر.....

مشت محکم عماد رو زانوش نشست از درد قرمز
شد.....

سراب با خنده یه لیوان آب ریخت گذاشت کنارش

اما عماد برداشت و یه نفس رفتش بالا

: دهنتم سرویس عماد دیگه نمی تونم راه برم....

عماد دهنشو پاک کرد : ولی هنوز می تونی حرف
بزنی

باید بجاش می گویدم تو دهننت.....
تیام : مامان دارن دعوا می کنن؟!؟!!

صدای ترسیده و نگران تیام باعث شد ساکت شن....

سراب آرام بلند شد و رفت سمتش نرم بغلش کرد

: نه عزیزم دارن شوخی می کنن.....
تیام با استرس گوشه ناخونش رو به دندون گرفت

: دعوا نکنن.....

رامان : دعوا نمی کنیم پسر خوب

من عمو عماد همیشه اینجوری شوخی می کنیم.....

تیام : مامانم همیشه وقتایی که بابا دعواش می کرد
می گفت داره شوخی می کنه
ولی جاش کبود می شد دردشم می گرفت....

سراب از خجالت و ناراحتی قرمز شد

دلش نمی خواست رامان و عماد حتی یه ثانیه از
اتفاقایی که براش افتاده رو بفهمن.....

بدون اینکه نگاشون کنه نوش جان آرومی گفت

دست تیارا رو گرفت تیامو بغل کرد و از پله ها بالا
رفت.....

بچه هارو تو اتاق گذاشت و رو تخت نشست

بغضشو با بدبختی قورت داد
نمی خواست بیشتر از این ضعف نشون بده.....

سنگینی نگاه بچه هارو حس می کرد

: ببخشید نباید اون حرفارو میزدم.....مامان...

تیام کنارش نشست و سرشو مثل بچه گربه به سینه

سراب مالید.....

سراب با لبخند موهاشو نوازش کرد : چیز بدی
نگفتی مامانم

فقط دیگه راجب مسائل شخصی زندگی مون پیش
کسی حرف نزن خب.....

تیام : اوهوم دیگه نمیگم فقط یه لحظه ترسیدم.....

محکم تر بغلش کرد دستشو واسه تیارا دراز کرد اما
تکون نخورد

تیارا با مکث لبخند زد : باید مواظب باشیم آقاجون
نفهمه داری اینجا کار می کنی.....

تیام : اره مامان اگه آقاجون بفهمه داری با دوتا مرد
نامحرم کار می کنی اذیتت می کنه شایدم کتکت
بزنه.....

نامحرم؟؟؟!
به لطف پدرش جفت شون چیزایی که نبایدو می
دونستن

با اینکه خیلی واسه تربیت تیام وقت میزاشت و
سعی می کرد تاثیر حرفای پدرشو از بین بیره ولی
بازم ترس افکار اشتباه اون تو ذهن جفت شون
مونده بود.....

بچه هارو رو تخت نشوند و پایین پاشون زانو زد

: اینکه یه خانوم با چندتا مرد کار کنه اشتباه نیست
عزیزم.....

فرقی نمی کنه محرم یا نامحرم باشن این فقط
کاره.....

هر آدمی باید تو زندگیش کار و تلاش کنه.....

س—راب—م—ن 

#پارت_هشتاد_و_نه

تیام گیج نگاش کرد : گناه نیست؟!؟!؟

سراب با آرامش سرشو تگون داد

: نه عزیزم خیلی از چیزایی که آقاجون بهتون میگه
اشتباه.....

کار کردن هیچ مشکلی نداره خیلی از زنا و مردا
هستن که کنار هم کار می کنن.....

تیام : نامحرمن؟!؟!؟

_ نامحرمن.....

و این اصلا کار اشتباهی نیست.....

توضیح این مسائل واقعا سخت بود

یسری وقتا احساس می کرد خودشم داره گیج
میشه....

تیام : ولی بازم نباید به آقاجون بگیم....

_اره عزیزم نباید بگید.... خیلی زود از اونجا میریم
خب؟؟؟!

فوقش تا دو سال دیگه پیش آقاجون زندگی می
کنیم بعدش میریم خونه خودمون..... خوبه؟؟؟!

تیام تند تند سرشو تکون داد :

خوبه.... اینجوری دیگه نمی تونه کتکت بزنه.....

سراب با بغض خندید

یکی از بزرگ ترین ترسای تیام و تیارا اذیت شدنش بود....

امیدوار بود روی بزرگسالی و جوونی شون تاثیر نزاره.....

صدای در باعث شد ساکت شن : بفرمایید.....

خجالت می کشید باهاشون رو به رو شه

ولی نمی تونست خودشو مخفی کنه رامن درو باز کرد و داخل رفت

: میزو جمع کردیم عمادم داره ظرفارو می شوره....

چشماش گرد شدن : چی،؟؟؟
رامان با خنده موهاشو عقب زد

: اره واقعا داره می شوره.... دیگه کاری نیست
انجام بدی....

یکم استراحت کن منم با کوچولوها بازی می
کنم....

هوم؟؟؟! نظرتون چیه فسقلیا؟؟؟!@

بچه ها مردد به سراب نگا کردن.....

_ اذیت میشی خودشون بازی می کنن....

رامان : نه بابا اذیت چی.... عماد عین برج زهرماره
پیشش نمیشه موند

مربیاشم امروز نیومدن می خواد یه هفته تنهایی
تمرین کنه.....

تو یکم استراحت کن منم با بچه ها تو زمین فوتبال
بازی می کنم.....

تیارا هیجان زده بلند شد : زمین فوتبال دارید؟؟؟!

چشمای رامان از خوشحالیش برق زدن

: اره فسقلی فوتبال دوس داری؟؟؟!

تیارا تند تند سرشو تگون داد

س—راب—مَن 

#پارت_نود

: خیلی.... می خوام وقتی بزرگ شدم فوتبالیست
شم....

رامان : اوووو چه آرزوی خفنی داری شما

مطمعنم می تونی بشی اگه به مامان با استعدادت

رفته باشی هرکاری می تونی بکنی.....

تیام : ولی من می خوام مثل آقا عماد بشم عمو....

اون خیلی قویه زورش به همه میرسه

می تونه از خودش و بقیه مراقبت کنه مگه نه؟!؟!؟

رامان سرشو تکون داد ناراحتی داشت خفش می کرد

عماد خیلی از اون بدتر بود....

تصور اینکه یکی سراپو کتک میزده و اذیتش می کرده جفت شونو بهم ریخته بود.....

دروغ چرا دلش می خواست شوهرشو پیدا کنه و
درحد مرگ کتکش بزنه....

رامان همراه بچه ها پایین رفت همون موقع عماد از
آشپزخونه بیرون اومد

: کجا می بریشون؟؟؟!

_ گفتم سراب یکم استراحت کنه میریم زمین
فوتبال یکم بازی کنن....

عماد با دقت نگاشون کرد خیلی شبیه سراب
بودن....

مخصوصا تیام انگار از رو خودش کپی شده بود

: مواظب باش زمین نخورن....

جلو رفت رو به رو شون رو یه زانو نشست

: فوتبال دوس دارید؟؟؟

تیارا مردد گفتم : من دوس دارم ولی پیام بوکس
دوس داره.....

عماد : هومم پس پیام با من بیاد.....

واسه تیارا وسایل مخصوص آموزش فوتبال
سفارش بده....

رامان با تعجب نگاهش کرد : بگو تا یه ساعت دیگه

برسونن دستمون.....

خودت باهاش کار کن.....

رامان فوتبالش خیلی خوب بود

حتی یه مدت می خواست بره واسه تیم ملی ولی
نتونست از عماد دل بکنه.....

می ترسید اگه کاراشو بسپاره دست یه غریبه و
کنارش نباش یه بلایی سر خودش بیاره

به زور می شد کاراشو کنترل کرد

خوشحال سرشو تکون داد :

باش پس تیام باهات میاد مواظبش باش و
نترسونش خب؟؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_نود_و_یک

عماد ضربه اروم به شونش زد و رو به تیام گفت :
دنبالم بیا....

رامان : مهربون تر....

عماد جوابشو نداد

تو راه باشگاه وسایل بوکس مخصوص سن تیامو

سفارش داد

قرار شد همراه وسایل تیارا بفرستن....

تیام با استرس به اطرافش نگاه می کرد

عماد خیلی خیلی ازش بزرگ تر بود

چجوری می خواست بهش یاد بده؟!؟!؟

عماد به کیسه بوکس اشاره کرد : بیا اینجا....

رفت جلو و کنارش وایساد : پاهاتو باز کن

آها آفرین همینقد درسته.... دستاتو مشت کن....

تو همین حالت نگهداره توازن بدنتو بهم نزن.....

مشتات بالا باشن.... باید همیشه آماده
حمله باشی....

عماد کاملاً جدی و حرفه ای بهش آموزش می داد

فکر می کرد فقط بخواد یکم باهاش بازی کنه

ولی انقد جدی و کامل همه چیو توضیح داد که
تیامم وادار کرد جدی تر عمل کنه.....

باید بوکس یاد می گرفت
باید قوی می شد تا بتونه از مادر و خواهرش
مواظبت کنه....

در کنار تموم بچگی هایی که داشت می دونست
ادمای ضعیف همیشه آسیب می بینن....

خسته برای بار چندم کاری که عماد گفتو انجام داد
بدنش از خستگی می لرزید.....

عماد بطری آبو دستش داد : خیلی بچه ای ولی
کارت خوبه....

اگه همه کارایی که میگمو درست و دقیق انجام بدی
تا بیست سالگی تبدیل میشی به یه استوره.....

در بطری که تیام باهاش درگیر بودو باز کرد و
دوباره دستش داد

تیام قلوپی از آبش خورد دستاش هنوز خیلی خیلی
ضعیف بودن

انقد که حتی تو باز کردن در بطری مشکل داشت.....

عماد در بطری خودشم باز کرد و کنار نشست

: خجالت نکش

فک نکن چون حرفه ای باهات کار می کنم یه روزه
قوی میشی....

س—راب—مَن 

#پارت_نود_و_دو

هنوز خیلی کار داری هنوز اول راهی....

تا وقتی ده سالت شه با همین چیزا تمرین می کنی
بعدش میشی حرف تمرینی خودم....

همه چیو مو به مو بهت یاد میدم.....

تیام اروم سرشو تکون داد : اونقدری قوی میشم که
بتونم از مامانم و تیارا مواظبت کنم؟؟؟!!

عماد جدی سرشو تګون داد : میښی....

خیلی قوی تر از چیزی که فکرشو می کنی میښی....

ولی طول می کشه....

تیام مردد نګاش کرد

: شما می تونی تا اون موقع ازشون

مواظبت کنی؟؟؟!

عماد جوبشو نداد خیره به زمین بلند شد و نزدیکش

شد : می خوای انجامش بدم؟؟؟!

_ می خوام.... یکی باید تا وقتی من بزرگ شم

مواظب شون باش....

عماد : هومم پس باید باهام قرارداد ببندی مجانی
کاری واسه کسی نمی کنم....

تیام با استرس لبشو گاز گرفت : ولی من که پول
ندارم....

_ پول نمی خوام در عوضش باید هر روز تمرین
کنی...

هربار که همو ببینیم همه چیزایی که بهت یاد دادمو
امتحان می گیرم

اگه تمرین نکرده باشی یا ضعیف شده باشی کمکت

نمی کنم

از مادرت و تیارام مواظبت نمی کنم..... نظرت چیه
!؟!?

تیام محکم سرشو تگون داد

صورت کوچولوی بانمکش قرمز شده بود

می دونست نباید بزرگ تر از سنی که داره باهاش
برخورد کنه

ولی بچه های سراب خیلی بیشتر سنشون می
فهمیدن.....

چیز خوبی نبود ولی می تونستن با استفاده ازش
قوی بشن....

_ به مامانت میگم سه روز تو هفته با خودش
بیارت....

برنامه کارایی که باید انجام بدیم بهت میدم کم کم
خودت همه چی دستت میاد....

فقط یه چیزی..... دستشو جلو برد

: باید دست بدی.... مردونه.... و نباید چیزی راجب
قرار دادمون به مادرت بگی.....

منم تا وقتی قوی شی ازشون مواظبت می کنم....

تیام دست کوچولو شو تو دست بزرگ و قوی عماد
گذاشت و با تموم زورش فشار داد

س—راب—مَن 

#پارت_نود_و_سه

: قول میدم....

عماد موهاشو بهم ریخت

: خب دیگه برو خونه استراحت کن....

وسایلت حتما تا الان رسیدن دست عمو رامانن

می تونی بزاری تو یکی از اتاقا تا هر وقت خواستیم
ورزش کنیم استفاده کنی.....

تیام سرشو تگون داد و سمت در رفت جلوی مکث
کرد و چرخید سمتش

: ممنون.... عماد لبخند محوی زد و پلکاشو روهم
فشرده.....

*

رامان خیره به دوتا مردی که از پا آویزون شده
بودن سیگارشو روشن کرد

: رئیس تون کیه ؟؟!؟ واسه چی دنبال گوشی عماد
بودید؟!؟!!

مرد آب دهنشو قورت داد

صورتاشون خیس خون بود
عماد خیره به دستای خونیش پاشو تگون می داد

: حرف بزنی و گرنه عماد دوباره از اول باهاتون
تمرین می کنه

حریفای تمرینی خوبی هستیدا.....

مرد با گریه سرشو تگون داد

با اون هیکل گندش مثل چی گریه می کرد :

اقا... آقا توروخدا آقا بخدا... بخدا نمی خواستیم
چیزی....

عماد یهو بلند شد : حرومزاده اگه دیرتر می رسیدم
چه بلایی سرش میاوردی ها؟!؟!!

_ آقا بخدا نمی خواستم کاریش کنم

بخدا فقط می خواستم..... می خواستم گوشیه
بگیرم....

اونی که لاغرتر بود بی حال بهشون نگاه می کرد

: نمی دونیم رئیس کیه....

فقط بهمون زنگ زد پول ریخت به حساب مون و
گفت این کارو انجام بدیم....

بخدا نمی دونیم کیه شمارش.... شمارش تو
گوشیم....

رامان آخرین کامو از سیگار گرفت و بلند شد

نزدیک رفت گوشو روشن کرد : رمز؟؟؟!

مرد تند تند رمزو گفت.... با دقت همه چپو
چک کرد : اینه؟؟!

_اره همینه.... فقط سه بار باهاش حرف زدیم....

عماد گوشو گرفت و شماره رو تو گوشی خودش
ذخیره کرد....

می دونست اگه از گوشی اون زنگ بزنه جواب
نمیده.....

س—راب—مَن 

#پارت_نود_و_چهار

بوق ششم که خورد جواب داد : الو...

دوتایی با دقت به گوشی خیره شدن

صداش آشنا نبود هیچ ایده ای نداشتن کیه

: الو... الو چرا حرف نمیزنی؟!؟! تماس بلافاصله
قطع شد

گوشیو تو دستش چرخوند : تو گوشیم دنبال چی
بودیدی؟!؟

_ نمیدونم ما فقط باید گوشیو بهش تحویل می
دادیم....

هیچ ایده ای ندارم واسه چی می خواستش

اصلا قرار نبود خودشم ببینیم باید از طریق پست
می فرستادیم به یه آدرسی....

رامان : آدرسو بگو....

_ نداریم نفرستاد قرار شد اگه گوشيو گرفتيم بهش
پیام بدیم که آدرسو بفرسته.....

: تایمی واسه گرفتن گوشی مشخص کرده بود؟!؟

_ آره تا...تا آخر این ماه وقت داریم

هرکاری بگید می کنیم فقط مارو دست پلیس ندید
و بزارید زنده بمونیم....

التماس می کنم بخدا هرکاری بگید می کنم.....

عماد با نیشخند سرشو کج کرد

هر وقت اینجوری می خندید ترسناک می شد
حتی راما نام اینجوری مواقع ازش می ترسید

رامان : به دردمون نمی خورن.....

هیچ کوفتی ازشون گیرمون نمیاد.....

_ میدونم از اولم می دونستم به درد نمی خورن

چیزی جز دوتا آشغال به درد نخور نیستن.....

فقط بخاطر بلایی که سر سراب آوردن نگهشون
داشتم.....

مشتاشو بازو بسته کرد : دوتا دست دوتا پا یدونه
دماغ یدونم شونه.....

منصفانه بینتون تقسیم می کنم که به اندازه درد
بکشید....

دوتا شروع کردن به گریه و التماس....

رامان با خنده زد به شونش : نصفش واسه من؟؟؟!!

عماد سرشو تګون داد.....

یه ساعت بعد در حالی که لباساشون خونی شده
بود بیرون رفتن

شفق و آدماش احترام گذاشتن و داخل رفتن

: گفتم ولشون کنن جلو بیمارستان زنده می
مونن....

حرفیم نمیزنن چون خوب میدونن اګه یه کلمه از تو
بګن پیداشون می کنیم و این دفعه واقعا می کشیم
شون....

س—راب—م—

#پارت_نود_و_پنج

عماد بی خیال از پله ها بالا رفت

: بگنم فرقی نداره کسی حرف شونو باور نمی
کنه....

بکنه ام مدرکی ندارن فیلمارو که برداشتیم آدام
همه چیو تمیز کردن.....

لباساشونو عوض کرد دوش گرفتن و با حوله تو ب
الکن نشستن

رامان خسته به غروب خورشید نگاه کرد

: یاد بچگی خودت افتاده بودی.....

عماد با مکت جوابشو داد

: اره جفت شون شبیه بچگیامن.... مخصوصا
تیام....

گردنش دوباره داشت قرمز می شد

رامان : آروم باش عماد این موضوع چیزی نیست
که منو تو بتونیم توش دخالت کنیم

اگرم چیزی شنیدی وانمود کن نشنیدی....

دیدي که سراب خوشش نمياد درباره مسائل
خصوصيش چيزي بگه

پس بهتره تا وقتی خودش کمک نخواستہ دخالت
نکنیم

نمی خوام معذبش کنم.....

عماد : تا وقتی خودش کمک نخواستہ کاری نمی کنم

ولی دلیل همیشه کمک خواستن بقیه رو نادیده
بگیرم....

رامان گیج خودشو جلو کشید : بقیه؟!؟!؟

_ اره پیام ازم کمک خواست

منم باهاش قرارداد بستم در عوضش از تیارا و
سراب مواظبت می کنم....

رامان چند ثانیه مکث کرد و از خنده منفجر شد :

دیوونه شدی؟؟؟!

با بچه چهار ساله قرارداد چی بستی؟؟؟!

عماد نکنه خیلی سخت باهاش تمرین کنیا
بچس اذیت میشه....

_ حواسم هست نگران نباش

جنون گاوی ندارم که بخوام اذیتش کنم

می خوام قوی شه تا بتونه از خودش و خانوادش
مواظبت کنه همین....

رامان : والا من شک دارم احتمالش زیاده جنون
گاوی داشته باشی

مخصوصا که به سراب گفتمی دیگه نیارتشون.....

عماد جوابشو نداد هر وقت کم میاورد اینجوری
سکوت می کرد

: بهش گفتم سه روز تو هفته بیارتشون.....

می خوام با تیام تمرین کنم

توام با تیارا تمرین کن....

س—راب—م—

#پارت_نود_و_شش

رامان : اوهوم بچه با استعدادیه....

تو ایران که نمی تونه بازی کنه

ولی مطمئنم وقتی بزرگ شه تیمای درست حسابی

خارجی واسش سرو دست می شکنن....

رامان خیره به باب اسفنجی و پاتریک یه دونه پفک
خورد

عماد سرشو به نشونه تاسف تکون داد : خرس گنده
خجالت بکش....

رامان انقد غرق کارتون شده بود که صداشو
نشنید....

سراب تو آشپزخونه مشغول بود
ساعت نزدیک یازده بود می دونست تا یک خبری از
غذا نیست....

بیرون رفت و رو پله ها نشست امروز قصد نداشت
تمرین کنه.....

از فردا دوباره مریاش بر می گشتن باید یکم
استراحت می کرد....

نفهمید چقد گذشت که صدای پای سرابو شنید نرم
چرخید سمتش....

سراب مردد کنارش نشست لیوان چای گیاهیو
سمتش گرفت

: واسه اعصاب خوبه....

عماد ابرو بالا انداخت

لیوانو گرفت خواست بخور اما سراب با سرعت
دستشو گرفت

: نه داغ می سوزید.... بزارید یکم خنک شه....

عماد خیره به انگشتای ظریفش که رو دستش
نشسته بودن باش آرومی گفت....

سراب عقب کشید
خیلی دلش می خواست دستشو نگهداره و نزاره
ازش دور شه.....

دلش عجیب نرم شده بود....
ولی نمی خواست نشون بده

نباید سراپو معذب می کرد حدس میزد خیلی به این
کار نیاز داشته باش

: عصبی نیستم...

سراب گیج نگاش کرد : بله!؟؟!

_ میگم عصبی نیستم... چای گیاهی آوردی....

سراب : آها نه خب شما کلا مجبورید چای گیاهی
بخورید واسه اعصاب تون....

واسه همین درستش کردم....

_ ممنون....

سراب : من ممنونم اجازه دادید بچه ها بیان خونه
تون....

عماد کلافه موهاشو چنگ زد : بابت حرف اون روزم
متاسفم

چرت گفتم منظوری نداشتم..... هر وقت خواستی
می تونی بیاری شون

س—راب—م—ن 

#پارت_نود_و_هفت

تو اون سه روزایی که مشخص کردم حتما بیارشون
نمی خوام پیام از تمرین عقب بیوفته.....

سراب نرم خندید : یجور میگیرد انگار واقعا دارید
آموزشش میدید....

جدی نگاش کرد : واقعا دارم آموزشش میدم

گفت می خواد قوی شه تا از تو و تیارا مواظبت کنه

استعدادشو داره می تونه خیلی حرفه ای ادامش
بده....

خودم بهش یاد میدم.....

سراب دستشو محکم دور لیوان گره زد

: خیلی سعی کردم اینجوری نشن ولی نشد....

عماد قلوپ بزرگی از چاییش خورد طعم خیلی
خوبی داشت

: نمی تونی تا آخر عمر ازشون مواظبت کنی

وقتی یه بچه به دنیا میاد دو نفر مسئول مواظبت
ازش.....

وقتی یکی عوضی از آب درمیاد و کنار می کشه بار
سنگینی رو دوش اون یکی میوفه.....

به نظرم تا همینجاشم خیلی خوب جلو رفتی

بچه هات باهوش و با استعدادن..... خیلیم به

فکرتن....

باید قدردان کاری که می کنی باشن

بزرگ کردن دوتا بچه اونم تنهایی اصلا کار راحتی
نیست....

هرکسی نمی تونه انجامش بده....

سراب لبخند عمیقی زد

: فک کنم اولین نفرید که داره این حرفارو بهم
میزنه.....

عماد چاییو یه نفس بالا رفت : خیلی
خوشمزست....

سراب لیوانشو سمت عماد گرفت : بقیه منم
بخورید...

البته اگه از دهنی بدتون نمیاد من از اینورش خوردم
می تونید از اونور.....

عماد بی توجه لیوانو از دستش کشید و دقیقا از
طرفی که سراب خورده بود چاییو سر کشید....

سراب بهت زده لیوانای خالیو تو سینی گذاشت

: اگه می دونستم دوس دارید زودتر درستش می
کردم....

از این به بعد هر روز درست می کنم.....

عماد دستاشو به پله ها تکیه داد و خودشو جلو
کشید

خیره به سراب سرشو تگون داد

س—راب—مَن 

#پارت_نود_و_هشت

: هیچ ایده ای نداری با حروفات چه بلایی سرم
میاری مگه نه؟!؟!!

سراب خشک شده از حرفی که شنیده بود بهش
خیره شد

چه بلایی سرش آورده بود؟!؟!!

آب دهندشو قورت داد و بلند شد

: کتلت درست کردم رامن گفت دوس دارید....

_ پدسگ بخاطر شکم گشنه خودش گفته....

سراب چرخید سمتش : دوس ندارید؟!؟!?

می خواهید یچیز دیگه درست کنم....

عماد بلند شد و جلوتر ازش بالا رفت

: هرچی درست کنی دوس دارم.....

سراب قرمز شد جوابشو نداد و داخل رفت

عماد با حرفاش احساساتی که نباید و قلقلک می داد.....

میزو با کمک عماد چید : بچه ها بیاید ناهار....

رامان خیره به تلوزیون گفت : یه لقمه میدی من همینجا بخورم دارم نگا می کنم.....

عماد : پاشو بیا کوفت کن

از هیكلت خجالت نمی کشی نشستی برنامه کودک نگاه می کنی....

رامان نچی گفت و بلند شد : نداشتی بفهمم سندی و
باب اسفنجی ازدواج کردن یا نه....

ببین توروخدا حتی اسفنج کف دریام می تونه زن
بگیره ولی این هنوز مجرده.....

سراب با خنده لقمه کوچیکی واسه تیارا گرفت عماد

: نه اینکه خودت شیش تا زن داری واسه همون
میگی.....

رامان هینی کشید و چک آرومی به صورتش زد

: خدا مرگم بده چخبره شیش تا زن فقط یکی....

خدا یکی زنم یکی.... مگه نه سراب جون....

عماد چشم غره رفت : سراب خانوم....

رامان لقمه بزرگو با زور تو دهنش جا کرد

: سراب خانوم جوو..... دست بزرگ عماد رو دهنش
نشست

: خفه شی رامان حالمونو بهم زدی کوفت کن
بعد.....

بچه ها از خنده ریشه رفتن

سراب دیوونه ای نثارش کرد و مشغول شد.....

عماد : پدر مادرت کی بر می گردن؟؟؟!

_ سه روز دیگه....

: خوبه پس هر روز بچه هارو بیار

می خوای اگه سخته صبا راما نو بفرستم دنبالت؟؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_نود_و_نه

رامان با اشتیاق سرشو تکون داد

با اینکه سختش بود صبا بیدار شه اما بخاطر سراب
و بچه هاش انجامش می داد

: نه خودمون میایم ممنون.....

تیارا : مامان نمیشه ما اینجا زندگی کنیم؟؟؟!

عماد : میشه....

سراب با اخم سریع گفت : نه عزیزم نمیشه....

عماد : چرا نه خونه به این بزرگی.....

سراب کلافه جوابشو نداد

عماد یسری وقتا واقعا بی فکر حرف میزد....

سه روز با سرعت گذشت و پدر مادرش برگشتن

دیروز دستشو باز کرد دیگه کامل خوب شده بود
لازم نبود بیشتر از این بمونه.....

خونه خیلی شلوغ بود کلی آدم واسه دیدن پدر و
مادرش اومده بودن

امروزو مرخصی گرفت باید می موند و به مادرش
تو کارا کمک می کرد.....

پوست دستش می سوخت

به آب و مایع ظرفشویی حساسیت داشت

با دستکشم نمی تونست تند تند اون همه ظرفو
بشوره.....

بچه ها بی حوصله تو اتاق مونده بودن

سرو صدا انقد زیاد بود که خودشم کلافه کرده
بود.....

از صدای همهمه مشخص بود دوباره مهمون اومده

شالش رو جلو کشید یه سینی چایی ریخت و بیرون
برد.....

از دیدن زنایی که رو مبل نشسته بودن خشکش زد

سینیو محکم تو دستش فشار داد : بیا دیگه دختر
خشکت زده چرا؟؟؟!

صدای پدرش وادارش کرد حرکت کنه

جلوی اولین نفر خم شد و سینیو گرفت

صدای پچ پچ همسایه هارو می شنید.....

مادر کیان با چشم غره چاییو برداشت :

با این سنت بلد نیستی سلام کنی؟؟؟!

نوه هامو اینجوری داری تربیت می کنی؟؟؟!!

خوشا به تربیتت مریم خانوم

دخترت با این سن حرمت بزرگ تر نگه نمی داره یه
سلام زیر لبی حداقل بده.....

مریم خانوم زیر لب نفرینش کرد : ببخشید توروخدا

شرمندم تو تربیتش کم گذاشتم.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد

دود از کلش داشت بلند می شد

به بقیه ام تعارف کرد بقیه اعضای خانواده کیان
چایی برنداشتن

و زیر لبی هرچی لیاقت خودشون بودو به سراب
نسبت دادن.....

خواست برگرده داخل آشپزخونه که دوباره صداش
بلند شد

کریمه : کجا عروس... بشین دو کلمه حرف بزنیم

حداقل حرمت نون و نمکی که خوردیو نگه دار.....

نون و نمک؟!؟! مگه بجز کتک چیز دیگه ایم خوده
بود....

کاظم : بشین دختر....
سراب سینیو رو میز گذاشت و رو مبل تکی نشست

سرش داشت منفجر می شد

نمی دونست تا کی می تونه این چیزارو تحمل
کنه.....

خیره به زمین منتظر حرفاشون موند

کریمه : این همه سال این دختری گذاشتیم رو تخم
چشممون.....

پسر بدبخت مظلومم آفتاب نزده می رفت سرکار

دوازده شب میومد خونه که بتونه از کوچیک تا
بزرگ خواسته های خانومو براورده کنه.....

هر وقت می رفتم خونه نه غذایی داشتن نه یه
تمیز کاری کرده بود.....

ظرفا همیشه خدا تلمبار بودن روهم.....

حتی چند بارم دیدم دست این بچه ها کبوده

هربارم پرسیدم چی شده کی کرده گفت چیزی
نشده.....

نگو کار خودش بوده بچه هارو تنبیه می کرده

ولی وقتی پاشون به دادگاه رسید همه غلط کاریای
خودشو انداخت گردن بچه بیچارم.....

کیانم انقد تو این مدت از دوری بچه ها گریه کرده
که شده پوست استخون

هنوزم این دختر بی چشمو روی شمارو دوس
داره.....

هنوزم میگه سراب باید برگرده من بدون سرابو و

بچه هام نمی تونم زندگی کنم.....

نمی خوام نفرین کنم ولی کاش همین بلاها سر
خودتم بیاد تا بدونی چه داغی رو دلم گذاشتی.....

سراب دستاشو مشت کرد تا حرفی نزنه

نمی خواست شرایطو بدتر کنه

می دونست اگه حرفی بزنه بیشتر اذیتش می کنن

فقط باید ساکت بمونه و منتظر بمونه خودشونو خ
الی کنن و بدن.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_یک

مادرش مثل همیشه خودشو کوچیک کرد

: کریمه خانوم اینجوری نگو زشته بخدا

این بچست جوونی کرده ما همش باهاش حرف
میزنیم که برگرده....

اشتباه کرده ولی بالاخره سرش به سنگ می خوره و
عاقل میشه....

گلویش سوخت چشماش درد می کردن

چرا حتی یه نفرم طرف اونو نمی گرفت؟؟؟!

چرا حتی یه نفرم نمی گفت اون گرگ لعنتی به قصد
کشت کتکش زده

چرا کسی یادآوری نمی کرد کمر سراب پر از جای
سیگاره؟؟؟!

کریمه با عصبانیت مشتشو به سینهش کوبید

مثل همیشه داشت فیلم بازی می کرد

: دلم می سوزه مریم دلم واسه پسر مظلومم که گیر
همچین گرگی افتاده می سوزه میفهمی؟!؟!؟

می خوام واسش زن بگیرم
هی میگم بیا دختر خالتو واست بگیریم

از همه نظر کامل دختر خودمونه کیانمو دوس داره
ولی قبول نمی کنه.....

میگه فقط سراب نمیدونم چجوری جادوش کرده که
اینجوری شده.....

دختر خواهرم مثل پنجه آفتاب می مونه

از زیبایی کم نداره تحصیل کردست مثل دختر شما

بی سواد نیست.....

با اینکه میدونم کیانم دوتا بچه داره ولی بازم می
خواد زنش شه

میگه بچه هاشو نگه می داره بزرگ می کنه.....

سراب با خشم بلند شد : بچه های من مادر دارن...

لازم نداره خواهرزاده مثل پنجه افتاب شما بخواد
واسشوت مادری کنه....

نه کیان نه هیچ کدوم از نزدیکاش حق ندارم نزدیک
بچه هام بشن فهمیدید؟؟؟!

من از دادگاه حکم دارم هیچ کس حق نداره ازم
بگیرتشون.....

هرچی به خودم بگید باهاش کنار میام

ولی اگه یه درصد سعی کنید با روح و روان بچه
هام بازی کنید یا منو با بچه هام امتحان کنید همه
چیو نابود می کنم.....

خودتون مادرید می دونید یه مادر چه کارایی واسه
بچه هاش می کنه.....

س—راب—م—

#پارت_صد_و_دو

مریم : خاک به سرم خفه خون بگیر دختر خیره سر

چشم دریده آبرو واسم نذاشتی کاش سنگ میزاییدم
بجای تو.....

کاظم با چشمای به خون نشسته بهش خیره شده
بود

منتظر بود مهمونا برن تا به سراب حمله کنه.....

کریمه بلند بلند فحش می داد و نفرین می کرد

حرفاش مو به تن سراب سیخ کرده بود

باورش نمی شد یکی بتونه انقد از ته دل واسه بقیه
ارزوی مرگ کنه

: ایشالا داغ بچه هاتو ببینی تا بفهمی من چه دردی
می کشم.....

سراب بهت زده بهش خیره شد
بچه های اون نوه های خودشم بودن.....

کاظم : بسه کریمه خانوم راجب بچه ها اینجوری
حرف نزن.....

ناراحتی غم بچه تو دیدی درست هرچی بگی حق

داری

ولی داغ بچه که ندیدی نفرین می کنی

درضمن اون بچه ها نوه خودتم هستن چطور دلت
میاد اینارو بگی.....

اولین باری بود که پدرش تو زندگی طرف اونو می
گرفت

البته می دونست قصد نداره طرف اونو بگیره

فقط نمی خواد جلوی کریمه کم بیاره.....

با قدمای بلند از اونجا بیرون رفت خودشو تو اتاق
بچه ها انداخت.....

داشتن بازی می کردن بی جون و خسته کنارشون
نشست

ساعت نزدیک ده شب بود که بالاخره سروصداها
خوابید مشخص بود مهمونا رفتن.....

صدای عصبی پدرشو شنید و پشت بندش در با
قدرت باز شد.....

_ آبرو برام نذاشتی کثافت بی همه چیز.....

سراب عصبی بلند شد : مگه چیکار کردم؟!؟!!

اینکه نمی خوام به بچه هام نزدیک شن چجوری
آبروی شمارو می بره نشنیدی چی گفت؟؟؟!

این خانواده دیوونن چطور آدمی می تونه مرگ نوه
خودشو بخواد ها؟؟؟!

اگه دیوونه نیستن پس چین؟؟؟!

مریم : بسه بگو غلط کردم دست پدرتو ببوس تموم
شه بره

بیشتر از این ناراحت و عصبیش نکن.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_سه

خون به دلمون کردی از بس بلا سرمون آوردی....

کاظم : پتیاره حیف اون نون و آبی که بهت دادم

حیف زحمتی که واسه بزرگ کردن تو کشیدم....

سگ بزرگ می کردم اینجوری دستمو گاز نمی
گرفت.....

گم میشی میری دست مادر شوهرتو می بوسی

میگی گوه خوردم بزارید برگردم باید برگردی سر
زندگیت....

اگه کیان زن بگیره پوستتو می کنم اگه نخوادت
زنده به گورت می کنم سراب....

میری به پاشون میوفتی که قبولت کنن

شده میری زن دومش میشی کلفتی زن اولوش می
کنی فهمیدی؟؟؟!

اون موقع که گذاشته بودت رو چشمش هار شدی
پاچه شو گرفتی

یروز رفتی دادگاه گفتی زده یروز گفتی مشروب می
خورده مواد می کشه

نون حلا دادم بهت چجوری انقد بی همه
چیز شدی؟؟؟!

سراب بدون لحظه ای مکث سمت بچه ها رفت

دیگه نمی تونست حرفاشونو تحمل کنه

هرچقدم می خواست قوی باش بازم نمی تونست در
برابر همچین چیزایی خودشو نگهداره.....

مطمعن هیچ کس باورش نمیشه یه پدر و مادر
بتونن همچین حرفایی به بچه شون بزنن.....

زن دوم بشه؟؟؟ دوباره برگرده به کیان؟؟؟!

کلفتی زنشو بکنه؟؟؟!

واقعا فکر می کردن کیان آدم خوبیه یا خودشونو
زده بودن به ندونستن؟؟؟؟!

انقد حالش خراب بود که دیگه صدای حرفاشونو
نمی شنید....

بچه ها آروم گریه می کردن قلبش تیکه تیکه شده
بود پدر مادرش خیلی بیشتر از کیان بهش آسیب
زده بودن.....

خیلی خیلی بیشتر....

مریم : چیکار می کنی کجا آماده میشی؟؟؟!!

کاظم : می خوامی این وقت شب کدوم گوری بری
ها؟؟؟!!

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_چهار

می خوامی همسایه مهر هرزگی تو بزن رو پیشونی ما
؟؟!؟

می خوامی بگن دخترشون نصف شبی همراه دوتا

بچه رفته تو خیابونا....

جواب شونو نداد خودشم تند تند لباس پوشید

دست بچه های گرفت و از اتاق بیرون رفت....

پدر مادرش پشت سرش اومدن ولی نتونستن
کنترلش کنن

نمی تونست حالشو توصیف کنه

بند بند وجودش از تحقیر و عصبانیت می لرزید....

صدای نفرین کریمه تو گوشش می پیچید

حتی تصور اینکه همچین بلایی سر بچه هاش بیادم
دیوونش می کرد

چطور مادرش انقد راحت مثل گوسفند قربونیش
می کرد؟؟؟؟

اصلا دوستش داشت؟؟؟!

اگه انقد ازش متنفر چرا به دنیاش آورد؟؟؟!

سراب هیچ وقت تو زندگی جلوشون واینساد....

هرچی گفتن گفت چشم

بخاطرشون دانشگاه نرفت

با مردی مثل کیان ازدواج کرد ولی بازم واسشون
کافی نبود.....

بازم با تموم توان بهش آسیب میزدن....

روحشو نابود کرده بودن تنها دلیل سرپا بودنش پیام
و تیارا بود

حاضر بود بخاطر بچه هاش حتی از تو آتیش رد
شه.....

هرکاری واسشون می کرد اجازه نمی داد چیزایی که
تجربه کرده رو حس کنن

فقط یکم وقت لازم داشت تا پول کافی جمع کنه....

نفهمید چقد از خونه دور شدن که با صدای تیارا به
خودش اومد

: مامان اروم تر.... خوابم میاد خسته شدم کجا
داریم میریم؟؟؟!

نمیشه ماشین بگیریم؟؟؟؟؟
سراب لبشو محکم گاز گرفت

سمت پارک کوچیکی که کنار خیابون بود رفت و
روی صندلی نشست

خیلی خلوت بود این وقت شب پرنده پر نمیزد.....

کجا باید می رفتن؟!؟!!

اصلا با چه فکری از خونه زده بود بیرون؟!؟!!

انقد حالش خراب بود که نفهمید چیکار می کنه

لعتی فقط باید اجازه می داد مثل همیشه خردش
کنن و بدن....

نباید بچه هارو این وقت شب میاورد بیرون
خطرناک بود

تیام : مامان گوشی تو میدی بازی کنم....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_پنج

گیج گوشو از جیبش درآورد و دست تیام داد می
تونستن برن هتل....

همش با استرس اطرافشو نگاه می کرد

می ترسید یوقت یکی اذیتشون کنه : بیا مامان....

سراب گوشو ازش گرفت : سراب؟!؟

شوکه از شنیدن صدای عماد به گوشي خیره شد :

سراب اونجایی؟؟؟!

عماد با شنیدن صدای زنگ گوشیش بیدار شده بود

اولش خیلی تعجب کرد

فک کرد اتفاق بدی افتاده که سراب این وقت شب
بهش زنگ زده

با سرعت جواب داد : سراب خوبی چرا جواب
نمیدی؟؟؟!

سراب بهت زده به پیام نگاه کرد

سرشو پایین انداخته بود

مردد گوشو رو گوشش گذاشت : الو....

عماد نفس راحتی کشید : چرا حرف نمیزدی اخه
جون به لب شدم....

_ ببخشید گوشی دست تیام بود دستش خورده....

عماد با مکث از تخت پایین رفت تیام دستش
خورده؟!؟!!

_ خونه ای؟!؟!!

اب دهنشو قورت داد

: بله... ببخشید این موقع شب بیدارتون کردم قطع

می....

همون موقع یه ماشین با سرعت رد شد

صدای بوقای ممتدش اعصاب سراپو خردتر کرد

عماد با اخم گوشیدو تو دستش فشرد : کجایی؟؟!!؟

_ خونم دیگه قطع می کنم....

: میگم کجایی سراپ؟؟!؟ بیرونی؟؟!؟!

تیام باهوش تر از این حرفاست که دستش
بخوره....

حتما چیزی شده که زنگ زده.... صدای ماشین بود
این وقت شب بیرونی؟؟؟!

حرف بزن لعنتی داری دیوونم می کنی میگم کجایی
این وقت شب؟؟؟!

سراب با استرس لباسو خیس کرد : تو پارکم....

عماد سوئیچش رو برداشت
: پارک؟؟؟؟ با کی؟؟؟ بچه ها پشتن؟؟؟!

_اره...

با قدمای بلند از خونه بیرون زد

: لوکیشن بده سریع...

تا برسم یجایی که تو دید و شلوغ باش بمون نری
بشینی یجای خلوتا
این وقت شب خطرناکه....

سراب باش آرومی گفت

قطع کرد و لوکیشن شونو فرستاد

گیج نگاهشو چرخوند همه جا خیلی خلوت بود

هیچ جای شلوغی وجود نداشت که بخوان بدن

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_شش

یه رب طول کشید تا ماشین عماد اونور خیابون پاک
کنه....

مردد بلند شد دست بچه هارو گرفت

خواست بره سمتشون که صدا غریبی لرز به تنش
انداخت

ترسیده به مرد هیکلی که داشت سمتش میومد نگاه
کرد

: کجا این وقت شب خانوم کوچولو....

چند ساعته زیر نظرت دارم

تا یه ماشین خوشگل دیدی بلند شدی بری لنگاتو
بدی ب.....

مشت محکم عماد با قدرت رو صورت مرد نشست و
دهنشو بست....

محکم زمین خورد و ناله کرد وحشت زده بچه هارو
به خودش فشرد

عماد با قدمای محکم سمتشون رفت

تو یه حرکت تیارا و تیامو بغل کرد : راه بیوفت....

بچه هارو عقب گذاشت و کمر بنداشونو بست

ضربه آرومی به شونه تیام زد : آفرین....

باید واسش جایزه می خرید واقعا بچه باهوشی بود

اوایل فک می کرد تیارا باهوش تره

ولی الان می دید تیام تو شرایط بد بهتر می تونه
عمل کنه

با اینکه جفت شون بچن ولی مثل اینکه بهتر از

خود سراب می تونن فکر کنن.....

سراب رو صندلی جلو نشست

سرشو میون دستاش گرفت حالش اصلا خوب نبود

عماد شونه هاشو گرفت و مجبورش کرد تکیه
بده....

جلو رفت و آروم کمر بندشو بست : خوبی؟!؟

بی رنگو رو نگاش کرد : دارم بالا میارم.....

آروم پیشونی شو لمس کرد : تب نداری...

دعوا کردی؟!؟

خم شد از تو داشبرد آب معدنی خنکی درآورد و
دستش داد

: اینو بزار رو صورتت.... شام خوردید؟!؟!؟

سراب چشماشو بست
نمی تونست دهنشو باز کنه

حالش خیلی خراب بود عماد چرخید عقب : شام
خوردید بچه ها؟!؟!؟

تیارا : نه همه داشتن مامانو دعوا می کردن وقت
نشد بخوریم.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هفت

اخماش توهم رفتن : همه؟!؟!!

_ اوهوم آقاجون و عزیز و کریمه....

: کریمه کیه؟!؟

تیارا مردد نگاش کرد : مامان بابام....

عماد نگران به سراب نگاه کرد کاش می تونست
گردن شونو خرد کنه

می دونست سراب هیچ جوره بهش اجازه دخالت
نمیده

اگه می داد همه شونو به غلط کردن مینداخت

: دیگه جاتون امنه هیچ کس نمی تونه دعواتون
کنه....

یکم استراحت کنید تا بریم غذا بخوریم خب؟!!

تیام : میریم خونه!؟!!

لبخند محوی زد : میریم خونه....

شال سراب از دور گردنش باز کرد شیشه رو پایین
داد تا یکم هوا بخوره و راه افتاد....

اینکه بچه ها خورش احساس امنیت می کردند
دوست داشت

دلش می خواست سراب قبول کنه پیشش بمونن....

حاضر بود خودش تو باشگاه بمونه ولی سرابو از
اون خراب شده ای که همش توش گوشت تنشو آب
می کنن بکشه بیرون.....

ماشینو تو حیاط پارک کرد سراب خواب بود

مشخص بود از فشار عصبی زیاد حالت تهوع گرفته
و خسته شده....

پایین رفت آروم بچه هارو بغل کرد و داخل رفتن :
مامان چی؟!؟!!

_ خستس یکم استراحت کنه تا من زنگ بزنم غذا
بیارن

بعد بیدارش می کنیم خب؟!؟!!

بچه هارو رو مبل گذاشت

لباسای اضافه شونو درآورد تلوزیونو روشن کرد

پتوی نرم مسافرتی رو کشید روشن

: کارتون ببینید تا خوراکی بیارم واستون خب؟!?!!

تیارا خوشحال از دیدن باب اسفنجی سرشو تگون
داد....

چندتا از چیپس و پفکایی که رامان همش می
خوردو بهشون داد

: زیاد نخوردی شام یکم دیگه میرسه....

تیام چیپسو باز کرد و چشم محکمی گفت....

با لبخند موهاشو بهم ریخت قرص آرام بخشو همراه
آب برداشت و بیرون رفت

سراب تو همون حالت خوابیده بود.... در ماشینو باز

کرد اروم صورتشو لمس کرد

: سراب... سراب خانوم بیدار شو....

بی حال چشماشو باز کرد : هوم؟!؟

س—رآب—م—ن 

#پارت_صد_و_هشت

: افرین دختر دهنـتو باز کن باید اینو بخوری....

_ چیه!؟؟!

: آرام بخشه... بخور یکم حالتو بهتر می کنع....

سراب بی حرف قرص خورد : بچه ها؟؟؟؟؟

عماد : داخلن دارن برنامه کود می بینن بهتری؟؟؟
ببینمت حالت تهوع داری؟؟!

خیلی نزدیکش بود سراب بی اراده جلو رفت و
سرشو به سینه عماد تکیه داد....

بغض بی صدا ترکید عادت کرده بود ساکت گریه
کنه....

عماد چند ثانیه خشک شده بود اما سریع خودشو
جمع کرد

بدنش با سرعت داغ کرد ضربان قلبش بالا رفت

باورش نمی شد واقعی باش.... واقعا سراب سرشو
گذاشت رو سینش؟!؟!؟

دستاش بی اراده بالا رفتن آروم موهاشو نوازش
کرد

از تکنونای محکمش مشخص بود گریه می کنه
ولی هیچ صدایی نداشت نمی دونست چی بگه....

تنها آدم نزدیک زندگیش رامن که تا حالا پیشش
گریه نکرده

هیچ ایده ای نداشت چجوری آرومش کنه

شاید بهتر بود ساکت بمونه و اجازه بده خودشو خ
الی کنه.....

زانوهایش کم کم داشتن بی حس می شدن ولی بازم
تکون نخورد

انقد تو همون حالت موند تا بالاخره سراب اروم
ازش جدا شد.....

نوازش دستای عمادو دوست داشت.....

حس خوبی ازش می گرفت و آرومش می کرد.....

خیره به تیشرتش که خیس شده بود گفت : ببخشید

لباستونو کثیف کردم.....

عماد اروم چونه شو گرفت و سرشو بلند کرد :

صورتتو تو حیاط بشور الاناست که غذارو بیارن....

بچه ها نفهمن گریه کردی....

سرشو تکون داد

لباش لرزیدن عماد خیره به لباش نفس عمیقی کشید

ولش کرد و عقب رفت همون لحظه صدای در بلند
شد

: شیر اون گوشه ست... با قدمای بلند سمت در
رفت....

غذاهارو حساب کرد فیشو با اسرار پیک امضا کرد و
بهش داد....

درو بست و سمت سراب رفت : بهتری؟؟؟!

سراب بلند شد : بله ممنون.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_نه

شام نخوردید؟!؟!!

_ نه ... بچه هام نخوردن....

رنگت پریده بیا بریم داخل.... حالت تهوعت از بین رفت؟!؟!!

آروم سرشو تکون داد : بله ببخشید این مو....

عماد حرفشو قطع کرد : اگه تیام زنگ نمیزد می خواستی تا صبح همونجا رو صندلی بشینی؟!؟!!

خودت عقل نداری؟!؟!!

نمیدونی این موقع شب یه زن تنها با دوتا بچه نباید بیرون باشن؟!؟!!

از بلاهایی که سر خودت ممکن بود بیاد بگذریم به
بچه ها فکر نکردی؟؟؟!

نگفتی یوقت بدزدنشون؟؟؟ سراب خیره به زمین
سرشو تگون داد

: حالم خوب نبود اصلا.... اصلا به این چیزا فکر
نکردم....

عماد کلافه و عصبی از مظلومیتش گفت

: خیلی خب دیگه چیزیه که گذشته

بیا بریم داخل یچیز بخور رنگ به رو نداری

بچه هام نگرانت میشن.....

عماد میزو چید و بچه هارو صدا کرد

خودشون می تونستن بخورن سراب اروم اروم به
غذا نوک میزد.....

عماد چندتا تیکه کبابو کوچیک کرد و تو بشقاب بچه
ها گذاشت تا راحت تر بخورن

تیام : مرسی خیلی خوشمزست....

تیارا : اوهوم ولی به دستپخت مامان نمیرسه.....

عماد سرشو تګون داد : موافقم....

چندا تیکه جوجه کوچیک کرد و تو طرف سراب
گذاشت

: بخور دیګه می خوی لقمه بزارم دھنت!؟؟؟!

_ بچم مګه!؟؟!

: اګه نیستی پس بخور بین تیارا و تیام چه قشنگ
می خورن یاد بګیر.....

تیام خوشحال از تعریف عماد دھنشو پر کرد

سراب نرم خندید : آروم مامان جان خفه نکن
خودتو....

تیام عاشق عماد بود

می تونست بگه تو همین سن کم الگوی اصلی
زندگی شو پیدا کرده بود....

تو خونه جلوی پدر مادرش حرفی نمیزد

ولی وقتایی که تنها بودن فقط از عماد و کاراش
حرف میزد.....

انقد که یسری وقتا به خودش میومد و می دید سه
تایی دارن راجب عماد حرف میزنن....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_ده

سراب میزو تمیز کرد بدنش سست شده بود

می دونست بخاطر قرص کم کم داشت خوابش می
گرفت....

ظرفار شست خمیازه بلندی کشید و بیرون رفت

با تعجب نگاهشو تو سالن خالی چرخوند هیچکس
نبود....

از پله ها بالا رفت خواست بره سمت اتاقی که توش
استراحت می کرد اما صدای حرف زدن از اتاق عماد

میومد....

مسیرشو عوض کرد آروم درو هل داد : پس من
بخوابم!؟؟!

عماد پتوشو کشید رو تیام : اره بخواب من
مواظبشونم....

تیام که انگار منتظر همین حرف بود پلکاش روهم
افتادن و خوابش برد....

نور اتاقو کم کرد چرخید بره بیرون که سرابو
دید....

کشید کنار و رفتن بیرون : خوابیدن....

_ می خوابوندی شون تو اتاق مهمون جای تورو
گرفتن.....

عماد بی اراده لبخند زد : دیگه جمع نبند منو....
همینجوری خوبه....

سراب بی حرف سرشو تکون داد
جمع بستن واسه خودش سخت بود

: ممنون خیلی کمک کردی اگه نبودی نمیدونم کجا
باید می رفتم....

از پله ها پایین رفتن و رو مبل نشستن

: اگه باز همچین اتفاقی افتاد قبل از اینکه از خونه
بزنی بیرون زنگ بزن به من....

همینجوری رو هوا از خونه نزن بیرون مخصوصا
بعد تاریکی هوا.... فهمیدی؟؟؟!

سراب گیج پلک زد خیلی خوابش میومد عماد بلند
شد

: بخواب.... سراب بدون مقاومت دراز کشید

بدنش سست شده بود دیگه نمی تونست خودشو
نگهداره

: خوابم میاد....

عماد پتوی مسافرتی از رو مبل برداشت و کشید
روش : بخواب....

_ تو کجا می خوابی؟!؟!
: همینجا...

_ هومم رو زمین؟!?
: اره تو بخواب....

_ خیلی ترسناک بود
عماد پتورو بالاتر کشید
پایین مبل نشست و بهش خیره شد

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_یازده

: اره پس یادت باش دیگه همچین کاری نکنی
اگه خواستی بزنی بیرون بیا اینجا.....

_ اون نه حرفاشون خیلی ترسناک بود....

من نمی خوام برگردم پیش کیان....

ازش می ترسم... ترسناکه....

اخمای عماد وحشتناک توهم رفتن دندون قروچه
کرد

: قرار نیست برگردی.....

همچین اتفاقی نمیوفته بهش فک نکن....

_ مادر پدرم میگو باید برگردم.....

میگو حتی اگه زن بگیره ام باید برگردن زن دومش
بشم.... من می ترسم.....

عماد دستاشو مشت کرد چندتا نفس عمیق کشید

: بخواب سراب.... بخواب تا دیوونه نشدم برم
سراغ شون....

پلکاش روهم افتادن و به خوابی عمیق رفت....

برای اولین بار با حس امنیتی عجیب خوابید
خیالش راحت بود....

نمی فهمید چطور وجود عماد می تونست انقد
خوب باش

شاید بخاطر این بود که هیچ وقت هیچ کمکی تو
زندگی نداشته....

آدمی که همیشه تنهایی با سختیا دستو پنجه نرم
کرده یجا هایی خسته میشه....

خیلیم خسته میشه

انقد خسته میشه که حتی کمک غریبه هارم قبول
می کنه.....

عماد خیره به سرابی که عمیق خوابیده بود سرشو
به مبل تکیه داد

: فقط لب تر کن.....

یه اشاره کوچیک می خوام تا همه اینایی که اذیت
می کننو نابود کنم.....

انقد همه چيو نریز تو خودت.....

باید بهم اعتماد کنی مجبورت می کنم بهم تکیه
کنی.....

هرچی سختی و درد داری بریز رو من

خودم همه چیزایی که اذیت می کنن رو از بین می
برم..... فقط بهم تکیه کن....

انقد تو همون حالت موند تا خودشم خوابش برد.....

با شنیدن صدای خنده های ارومی بیدار شد

گیج چشماشو باز کرد عماد : هیسس مادرتون
خوابه....

تیام : بیدار شد....

عماد چرخید سمتش : بیداری....

صبح بخیر صورتتو بشور بیا صبحانه بخوریم.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_دوازده

تیارا : مامان با عمو عماد املت فرانسوی درست
کردیم....

دستور پختشو از تو اینترنت پیدا کردیم.....

سراب با لبخند نشست : صبح بخیر خسته
نباشید....

عماد : سلامت باشی پاشو بیا تا این راماڻ گشڻه
نرسیده میزو جارو نکرده.....

رفت دستشویی دستو صورتشو شست موهاشم
شونه کرد و بیرون رفت....

عماد و بچه ها پشت میز نشسته بودن کنارشون
نشست

: کلی زحمت دادیم بهت....

سر تیارارو نوازش کرد : موهاتو شونه کردی؟!؟

_ اوهوم عمو عماد کرد اصلنم دردم نگرفت

خیلی آروم شونه می کنه

عماد یه لقمه کوچیک به تیارا داد : بخور....

همون لحظه در باز شد و صدای بلند رامان تو سالن
پیچید

: صب بخیر گوزن وحشی من
روز پز از خوشونتو شروع کردی....

با تعجب به صحنه رو به روش خیره شد

خیلی عجیب بود شبیه خانواده های واقعی بودن

: اوا چقد زود اومدید..... از منم زودتر اومدید....

عماد : سرو صدا نکن اول صبحی....

رامان با تعجب رو صندلی نشست : تو درست کردی
!؟؟!؟

_اره... یه لقمه دیگه به تیارا داد

رامان : شبیه باباها شدی...

عماد : اوهوم بهم میاد

سراب بهت زده به حرفاشون گوش می داد

: بابا خوبی میشی

عماد : میدونم بخور دیگه....

رامان یه لقمه بزرگ گرفت : شبیه خانواده ها
شدید....

عماد چشم غره ای بهش رفت
نمی خواست مستقیم به این چیزا اشاره کنه

نباید سراپو فراری می داد یا معذب می کرد

: نمی خوری پاشو برو پی کارت....

رامان با دهن پر خندید : چرا انقد زود اومدی؟!؟!؟

سراب : زود نیومدم دیشب اینجا بودیم.....

لقمه پرید تو گلویش بلند سرفه کرد خم شد و لیوان
عماد برداشت

چایی داغویه نفس بالا رفت : اخخ سوختممم....

عماد بی توجه به دیوونه بازیاش آروم به بچه ها
صبحانه می داد

: واقعا اینجا موندید؟؟؟!

ینی شما....تو و عماد؟؟؟!

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_صد_و_سيزده

عماد از زیر میز محکم کوبید تو مچ پاش

: بچه هام اینجا بودن چقد زر میزنی اول صبحی....

رامان مشکوک نگاهشو بین سراب و عماد می
چرخوند منتظر بود یه چیزی ببینه....

یه نگاه عجیبی لبخندی چیزی ولی هیچی نبود

خیلی آروم و ساکت داشتن صبحانه می خوردن

: یه چیزی این وسط درست نیست....

عماد : اگه بخوای می تونی با بچه ها اینجا بمونی
من توی باشگاه یا خونه رامن می مونم.....

سراب : نه ممنون باید برگردم خونه غروب بر می
گردم....

اگه برنگردم بدتر میشه نمی خوام خیلی کشش بدم
تا کارام تموم شن.....

رامن : از خونه زدی بیرون؟!؟

_اره.... با خانوادم بحثم شد دیشب عماد اومد
دنبالم....

: شب زدی بیرون؟!؟

مستقیم میومدی اینجا دیگه دختر خوب کجا رفته
بودی تا عماد برسه؟!؟!؟!!

عماد دست به سینه نگاش کرد : خانوم بچه هارو
برداشته برده پارک نشستن....
تیام بهم زنگ زد...

رامان اخم کرد : کارت خیلی اشتباه بوده....

سراب ناراحت سرشو تکون داد : میدونم عصبی
بودم نفهمیدم چی شد.....

فقط آماده شدم اومدم بیرون.....

_ خوبی الان؟!؟

: اره دیگه چیز خاصی نبود..... غروب بر می گردم
خونه.....

عماد : بعد اون حرفایی که زدن می خوای باز
برگردی؟!؟!

رامان با اینکه از حرفاشون خبر نداشت

ولی می دونست نباید جلوی بچه ها حرف بزنن

: جلوی بچه ها نه عماد.....

_ بیرشون زمین بازی.....

رامان با لبخند بلند شد : سیر شدید بریم؟؟؟!

دوتایی سر تگون دادن و بلند شدن تیام کنار عماد
مکت کرد : مواظبشی؟؟؟!

عماد موهاشو بهم ریخت : هستم برو یکم تمرین کن
تا پیام....

چشم محکمی گفت و با قدمای بلند بیرون رفت.....
عماد : همینجا بمون....

س—راب—مَن—

#پارت_صد_و_چهارده

سراب : همیشه کار درستی نیست

دیشبم حالم خوب نبود جایی واسه رفتن نداشتم
مجبور شدم بمونم.....

عماد کلافه موهاشو چنگ زد : سراب لجبازی نکن

مگه نمیگی اذیتت کردن بعد اون حرفایی که زدن
می خوای باز برگردی پیششون.....

می خوای باز اذیت کنن؟!؟!؟

سراب : یادم نمیاد چیزی راجب حرفاشون زده
باشم.....

_ بخاطر قرصا خوابو بیدار بودی گفتی.... ببین نمی
خوام....

سراب حرفشو قطع کرد : پس نگو
میدونم نمی خوام پس نگو....

چون قبولش نمی کنم نمی تونم بکنم

اگه برنگردم همه چیز بدتر میشه یه جنگ بزرگ
درست می کنن....

هر وقت به اندازه کافی پول جمع کردم یه خونه
جدا می گیرم....

اونجوری دیگه نمی تونن اذیتم کنن

اینکه بفهمن خونه یه مرد تنها زندگی می کنیم....

مکت کرد نمی تونست ادامه بده

عماد خودش ادامه حرفاشو خوند خیلی خوب می
دونست و می فهمید منظورش چیه....

از اینکه نمی تونست کاری کنه متنفر بود

: چقد طول می کشه؟!؟

_ چی؟!؟

: تا خونه بگیری؟!؟!

_ نمیدونم شاید یه سال

: می تونم پول یه سالو جلوتر بدم....

_ نمی خوام لطفا بیا دیگه دربارش حرف نزنیم

حس خوبی ندارم.....

نمی خوام مسائل شخصیم بقیه رو اذیت کنن....

: ولی میزاری خودتو اذیت کنن...

سراب گرفته نگاش کرد

: تا وقتی بچه هام خوب باشن هر بلاییم سرم بیاد
باهاش کنار میام.....

بلاخره تایم رفتن رسید بچه ها بی میل جلوی در
وایساده بودن

عماد رو دو زانو جلوشون نشست : شماره مو حفظ
کنید

اگه چیزی شد سریع بهم زنگ بزنید خب؟؟؟!

تیارا نیم نگاهی به سراب کرد که داشت با رامان

حرف میزد

: هرچی شد؟!؟

عماد محکم و جدی سرشو تگون داد

: هرچی شد زنگ بزنی سریع خودمو می رسونم
اوکی؟!؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_پانزده

سراب اومد سمت شون : بریم....

عماد بی حرف بهش خیره شد

نمی تونست بیشتر از این اسرار کنه....

سوار ماشین شدن و رفتن رامان کنارش وایساد :
پَکری؟!؟

_ نیستم....

: هستی قیافت داد میزنه سراب زده تو پرت....
بهش اعتراف کردی؟!؟

_ نه خیلی خنگه نمی فهمم چرا انقد دیر همه چیو
می گیره....

رامان با لبخند نگاهش کرد : با شرایطش اوکی؟!؟

عماد گیج نگاش کرد : شرایط!؟؟!

: بچه ها.... ازدواجی که قبلا داشته.... خانوادش....

هرکسی نمی تونه با این شرایط ازدواج کنه

فک کنم واسه همینم هست سراب نمی خواد
بفهمه.....

نه اینکه گیج و خنگ باش اتفاقا خیلی از منو تو
باهوش تره

خیلی آسیب دیده و می خواد از بچه هاش مواظبت
کنه

واسه همینم با احتیاط عمل می کنه.....

عماد : شوهر سابق شو پیدا کنیم؟؟؟!

رامان اخم کرد : بعدش چی؟؟؟ کتکش بزنی؟؟؟!

بره شکایت کنه بگیم چون زن سابقه....

حرفشو خورد : پوووف توام یچیز میگیا.....

عماد سرد نگاش کرد : اذیتش کرده....

رامان : تو روی سراب از اینا نگی بیچاره آب میشه

از خجالت.....

_ خجالت چی؟!؟ مگه کاری کرده اون حرومزاده
کتکش میزده سراب چرا باید خجالت بکشه؟!?!؟!

رامان کلافه درو بست : نمیدونم میگم شما دیشب
چیزی بینتون.....

مشت محکم عماد تو شکمش فرو رفت : اخ ای
وحشی....

بشکنه دستت من راحت شم اخ اخ....

عماد با لذت مشتاشو بازو بسته کرد

: بیا به مدت حریف تمرینیم شو....

رامان با درد رفت سمت خونه : گمشو همینم مونده
بزاریم جای کیسه بوکس....

خیلی کم کتکم میزنی بخدا میرم شکایت می کنم
دیه می گیرم.....

عماد خندید و پشت سرش داخل رفت.....

دو هفته از اتفاقای اون شب گذشت در کمال تعجب
پدر مادرش آروم بودن

یجوری رفتار می کردن انگار سراب اصلا وجود
نداره

می دونست این آرامش دقیقا مثال آرامش قبل از
طوفانه....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_شانزده

حدس میزد اتفاقای بدی تو راه باش.....

امروز بچه هارو رو گذاشت خونه برنامه های عمادو
مرتب کرد

با هتلاي خارجي كه قرار بود چند ماه ديگه برن
هماهنگ كرد....

انقد خاص بودن كه بايد از چند ماه قبل اتاق رزرو
كني

وگرنه سخت ميشه جا پيدا كرد

رامان : اين چه زباني بود؟؟؟

_ روسي.... مسابقه اولش اونجاست....

: اره ميدونم حريف قدري داره ولي عمرا به پاي
عماد نميرسه....

سراب : اوهوم داره تمرين مي كنه؟؟؟!

_اره اگه بیینی چجوری کیسه بوکس بیچاره رو
کتک میزنه از ترس فرار می کنی....

بخدا اگه یکی از اون مشتاش به من بخورن کتلت
میشم می چسبم به دیوار باید با کاردک جمع
کنی.....

نرم خندید : جلو چشمش نباش تا کتلت نکنه

میدونی که این روزا قرصاشو نمی خوره
خطرناکه....

رامان سرشو تگون داد : میدونم بابا تو دو روزه
اومدی من بیست سال باهاشم.....

راستی من امروز باید زودتر برم

مامان چندتا چیز سفارش داده بسته بندی کنم
بفرستم اونور آب....

می خوامی تورم برسونم؟؟؟!

سراب : نه فعلا هستم

می خوام چندتا طرح تبلیغاتی که فرستادنو چک
کنم باید مطمئن شم چیز عجیب غریبی درست
نکردن

مثل دفعه قبل میشه عماد قاطی می کنه سرم....

رامان با نیشخند گفت : سر هرکی قاطی کنه سر تو
نمی کنه....

فوقش یه مشت به من میزنه...

سراب وانمود کرد نشنیده

: الان میری؟!؟!؟

رامان خندید و بلند شد : مثلاً نشنیدی....

اره دارم میرم فعلاً خدافظ....

آروم جوابشو داد لپ تاپو برداشت و ویدیوهایی که
فرستاده بودنو چک کرد

نفهمید چقد گذشت با احساس درد شدید چشماش
فیلمو قطع کرد و لپ تاپو بست

خمیازه بلندی کشید ساعتو چک کرد : وقت رفته....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هفده

ساعت نزدیک هشت بود بخاطر مسابقه خیلی
بیشتر از قبل تمرین می کرد...

وسایل شو جمع کرد مردد بود ازش خدافظی کنه یا
نه

جلوی در باشگاه وایساد آروم سرشو داخل برد....

عماد خیس عرق بی وقفه ورزش می کرد....

آب دهنش قورت داد بی اراده به عضله هاش خیره شد

یسری وقتا همچیم محوش می شد که خودشم خجالت می کشید

عماد چند بار مچ نگاهشو گرفت ولی به روش نیاورد....

یهو وایساد و چرخید سمت سراب :

میتونی بیای از نزدیک نگاه کنی نمی خورمت....

سراب شوکه خواست سرشو عقب بکشه که موهاش
به گوشه در گیر کردن

آخ بلندی گفت کیفو انداخت زمین و موهاشو
گرفت....

بدجور گیر کرده بودن پشتش بود درست نمی
تونست ببینه....

عماد آروم و جدی نزدیکش شد کنارش وایساد
دستشو پس زد

: بزار ببینم....

سراب دستاشو انداخت : آخ ای آروم...

عماد اخم کرد : مجبوری اونجوری از در آویزون شی
موهات گیر کنه؟!؟!؟

سراب خیره به سینه پهن و خیس عرق عماد لبشو
گاز گرفت خیلی نزدیک بود....

لعتنی اگه سرشو می برد جلو می تونست پیشونی
شو بهش تکیه بده دقیقا مثل اون شب....

وسوسه انجام دوباره اون کار لذت بخش داشت
دیوونش می کرد

عماد لبخند محوی زد و موهاشو آزاد کرد

: درست شد.... دستشو جلو برد و جایی که می
دونست درد گرفته رو آروم ماساژ داد

: موهات قشنگن....

سراب سرشو عقب کشید صورت قرمز شد

: من اومدم... اومدم خدافظی کنم....

عماد عطسه محکمی کرد : باش تا کسی خبر کردی؟!
؟

_ بله....

: خوبه پس برو منتظرش نزار.... سراب باش
آرومی گفت

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_هجده

چشماش قرمز شده بودن بی اراده از کنار عماد
سرک کشید

: کولر گازی روشن؟؟؟!

عماد دستی به چشمای قرمزش کشید : اره....

سراب نگران نگاهش کرد : واسه امروز دیگه بسه

برو استراحت کن فک کنم سرما خوردی....

وقتی انقد عرق کردی نباید کولرو روشن بزاری
سریع سرما می خوری.....

عماد دست به سینه شد و به در
تیکه داد : نگرانمی؟!؟!!

سراب چشماشو چرخوند : بله چون چیزی تا
مسابقت نمونده باید مواظب باشی.....

عماد : باش مواظبم دیگه نق نزن....

سراب چشم گرد کرد : نق؟!؟ من نق میزنم؟!؟

من کی نق زدم اخه بخاطر خودت میگم

ببین چشمتا قرمز شدن عطسه ام که می کنی

مشخص سرما خوردی.... قرص داری خونه؟!؟!؟

حس شیرینی تو قلب عماد پیچید

نفس عمیقی کشید

: برو دیگه... برو دیوونم نکن

خودم یچی کوفت می کنم بچه که نیستم....

دوباره عطسه کرد سراب مردد سرشو تگون داد

صدای بوق ماشین باعث شد حرکت کنه کیفشو
برداشت

: زنگ میزنم بهت قرص بخور خب؟!!!؟؟

عماد لب پایشو محکم گاز گرفت و خمار نگاش
کرد....

سراب چرخید و با سرعت ازش دور شد

می دونست مود بدش داره کم کم بالا میاد باید
سریع تر از اونجا دور می شد.....

کرایه رو حساب کرد و پیاده شد

بی توجه به همسایه ها درو باز کرد و صدای یکی
شون بلند شد

: واه واه عتیقه فک کرده کیه یه سلامم نمیده....

مریم به این زنیکه ادب یاد نداده واقعا که...

خسته داخل رفتو درو محکم بست....

چی باعث می شد آدما به خودشون اجازه بدن
بدون فکر کردن به بقیه توهین کنن؟؟؟!

قبلا هر بار می دیدشون سلام می داد اما هیچ وقت
جوابی نمی گرفت....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_نوزده

چرا؟!؟ چون مادرش زیاد باهاشون نشستو
برخواست نمی کرد

چون اجازه نمی داد سراب با بچه هاشون بازی
کنه.....

همیشه بخاطر چیزایی که تقصیر خودش نبود اذیت
می شد

سرشو تگون داد و داخل رفت

انقد مشکل داشت که این آدمای بی فکر توشون جا
نمی شدن....

پدرش خونه نبود و مادرش مثل این چند روز
گذشته وانمود کرد سرابی وجود نداره

لبخند تلخی زد و بالا رفت لباساشو عوض کرد

دوش سریعی کرد بدون اینکه موهاشو خشک کنه
بیرون رفت....

می دونست تا یه ساعت دیگه موهاش کامل فرفری
میشن.....

شونه کردنشون سخت بود
وگرنه میزاشت همیشه این مدلی بشن عاشق فری
موهاش بود.....

زیر پتو رفت و چشماشو بست خیلی خسته بود و ب
لافاصله خوابش برد.....

ساعت نزدیک یک بود که گیجو منگ بیدار شد....

با تعجب ساعتو نگاه کرد یکم طول کشید تا بفهمه
کیه....

احساس می کرد یه بیستو چهار ساعت خوابیده اص
لا تایم خوبی واسه بیدار شدن نبود....

شکمش از گشنگی صدای می داد پایین رفتو یدونه
شیرین خورد

آشپزخونه مثل همیشه برق میزد یه لیوان آب خورد
و برگشت اتاقش....

گوشیو برداشت دوباره ساعتو چک کرد

می خواست به عماد زنگ بزنه ولی مردد بود.... ینی
خوابه؟؟؟

بهتر شد؟؟؟ قرص خورد؟؟؟ کلافه گوشیو بین لباش
گرفت

نمی دونست چیکار کنه می ترسید خواب باش و
بیدارش کنه خیلی دیر وقت بود....

دراز کشید و گوشیه جلو صورتش گرفت با مکث
گوشیه کنار انداخت....

انگشتاشو به عادت بچگیش از هم فاصله داد و کم
کم بهم نزدیک کرد

: زنگ بزنم.... زنگ بزنم..... بزنم... بزنم.... بزنم...
بزنم.... بزنم....

خوشحال چشماشو باز کرد

گوشیه برداشت و بی مکث شماره شو گرفت.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست

هر چقد منتظر موند جواب نداد

با احساس شکست خواست تماسو قطع کنه که
وصل شد

هیجان زده گوشو چسبوند به گوشش : الو.....

صدای سرفه های بلندشو شنید : سراب...

موهاشو عقب زد و نشست : بدتر شدی....

صداش خیلی خشنود بود : هومم اره....

دوباره سرفه کرد _ قرص نخوردی مگه نه؟؟؟!

: نه حسم نگرفت

_ هووف واقعا که

ینی چی حسم نگرفت بین حالتو صدات در نمیاد
واقعا که لجبازی....

عماد گیج خواب خندید : ساعت یک شب زنگ زد

نق بزنی؟!؟!!

سراب نگران گفت : زنگ بزnm رامن بیاد بیرتت
دکتر؟!؟!!

_ اون الان مثل خرس خوابیده تانکم نمی تونه
بیدارش کنه.....

سراب کلافه نچی کرد : حالت خوب نیست چیکار
کنیم پس؟!!

عماد با نیشخند چرخید گوشیه زد رو بلندگو و
چشماشو بست : خودت بیا....

چشماش گرد شدن : من؟!؟! اخه... اخه من که نمی

تونم....

عماد : هومم میدونم شوخی کردم نترس....

کاری نداری می خوام بخوابم.....

سراب : نه عماد نخواب یوقت تبت میره بالا.... تب
داری؟؟!

عماد : گرممه....

_ پس داری نخواب پاشو یه دوش آب سرد بگیر....

دوتا قرص بخور صب میام واست سوپ درست می
کنم.....

سراب بدون اینکه بدونه عمادو بیشتر به سمت
خواب سوق می داد صداش مثل لالایی بود....

منتظر شد چیزی بگه اما فقط سکوت بود : عماد....

اونجایی؟؟؟؟ خوابیدی؟؟؟؟!

با استرس ناخونشو به دندون گرفت

: عماد آقا بیداری؟؟!

نخواب لطفا پاشو کارایی که گفتمو بکن تبت میره با
لاها.....

بازم جوابی نگرفت.... تماسو قطع کرد

نمی تونست بزاره تا صب اینجوری بمونه ممکنه
تشنج کنه.....

آروم و بی صدا لباساشو پوشید رفت تو اتاق بچه
ها

مردد بود نمی خواست اونارم بی خواب کنه ولی
مجبور بود....

آروم تیارارو بیدار کرد : مامان کجا میری؟!؟!؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

نرم موهاشو بوسید : عمو عماد حالش بده کسی
نیست پیشش باش....

باید برم پیشش ولی نمی خوام کسی بفهمه فقط تو
باش؟؟؟!!

تیارا موهای پر پشتش رو عقب زد : اوهوم حواسم
هست....

_اگه صب بقیه پرسیدن مامان کجاست بگو صب
زود اومد خدافضی کرد رفت کار داشت باش؟؟؟!!

: باش.... مامان حال عمو عماد خیلی بده؟؟؟!!

_ نه عزیزم سرما خورده ولی کسی نیست کمکش
کنه....

تیارارو خوابوند و پتورو کشید روش

: شب بخیر عزیزم.... تیارا شب بخیر آرومی گفت و
سریع خوابش برد

در اتاقو بست با قدمای آروم از پله ها پایین رفت....

کفشاشو برداشت دستشو بیرون رفت

اولین بار بود همچین کاری می کرد بدنش از
استرس می لرزید....

اگه پدر یا مادرش یه درصد می فهمیدن این موقع
شب رفته بیرون قیامت می کردن.....

سریع سوار ماشین شد تا برسن همش گوشی شو
چک می کرد

نزدیک دو بود که رسید آنلاین پرداخت کرد و پیاده
شد.....

درو باز کرد و داخل رفت با قدمای بلند خودشو به
خونه رسوند....

حدس میزد عماد زمردو آزاد گذاشته باش پایین
مبل نشسته بود

با دیدنش اول خرخر کرد اما وقتی دید سرابه
دوباره سرشو رو دستاش گذاشت و خوابید....

پله هارو دوتا یکی بالا رفت پشت در وایساد

چند تا ضربه زد وقتی جوابی نگرفت داخل رفت....

اتاق خیلی تاریک بود چراغ خوابو روشن کرد

عماد با همون شلوارک ورزشی زیر کولر گازی
خوابیده بود

: باورم نمیشه از اونجا اومدی با زیر این
خوابیدی....

واسه همینم بدتر شدی دیگه.....

دوتا قرصی آورد

بدنش لخت بود نمی دونست کجاشو لمس کنه تا
بیدار شه....

کنارش رو تخت نشست : عماد بیدار شو....

چند بار دیگه ام صداش کرد وای فایده نداشت.....
بی اراده صورتشو لمس کرد

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

: هیین چقد تبت رفته بالا.... وای چیکار کنم....

با زور نیمه هوشیارش کرد و دوتا قرصو به خوردش داد

کمک کرد دراز بکشه با سرعت از حموم پارچه تمیز و یه تشت کوچیک آب خنک آورد

کنارش نشست عماد لای چشماشو باز کرد :
اومدی؟؟!

صدای بی جون بود : به حرفم گوش ندادی حالت

بدتر شده

عماد بلند سرفه کرد : چجوری اومدی؟؟!

ساعت چنده؟؟؟!

_ دو... با اسنپ اومدم

پارچه رو خیس کرد : می خوام اینو بزارم رو بدنت

اولش یکم لرز می کنی چون بدنت خیلی داغه

ولی باید تحمل کنی وگرنه تبت میره بالاتر.....

پارچه رو گذاشت رو سینهش عماد هیس بلندی گفت

و محکم دستشو چنگ زد

سراب لبشو گاز گرفت تا آخ نگه خیلی بدجور گرفته
بود

می دونست فردا صب کبود میشه.....
کم کم دستش شل شد

سراب آروم مچشو چرخوند پارچه رو دوباره خیس
کرد و اینبار رو پیشونیش گذاشت.....

عماد اول سعی داشت پشش بزنه اما کم کم آروم
شد.....

نفهمید چقد گذشت که از خستگی پلکاش هی روهه

میوفتادن

خمیازه بلندی کشید و تبشو چک کرد پایین اومده
بود.....

چشماش از دیدن ساعت گرد شدن نزدیک پنج
بود....

انقد خمیازه کشیده بود که گوشه لباس می سوخت

از پایین اومدن تبش که مطمئن شد وسایلو دوباره
تو حموم گذاشت....

خسته از پله ها پایین رفت زمرد تو همون حالت
خوابیده بود...

داخل آشپزخونه رفت با همون وضع خوابالودش
وسایل سوپو تو قابلمه ریخت عجله نداشتن وگرنه
تو زودپز میزاشت.....

دیگه نمی تونست سرپا بمونه شربت ضد سرفه رو
برداشت و بالا رفت با زور یه قاشق به خورد عماد
داد....

خواست بلند شه ولی خیلی خوابش میومد سرش
از خستگی زیاد گیج می رفت

تخت خیلی بزرگ بود بلند شد و بی اراده سمت دور
ترین قسمت رفت

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

روش دراز کشید و بلافاصله عمیق خوابش برد....

عماد کلافه از مزه شربتی که سراب به خوردش داده بود بیدار شد

لعنتی مریضی واقعا از پا درش آورده بود

یه درصدیشم بخاطر فعالیت زیاد این روزاش بود
باید یکم بیشتر استراحت می کرد.....

دستاشو رو تخت گذاشت و نشست فک می کرد
خواب دیده

ولی مثل اینکه واقعا سراب بخاطرش اومده بود

خواست بلند شه اما از دیدن سراب که کنارش
خوابیده خشکش زد....

بهت زد دوباره دراز کشید زیر چشماش سیاه شده
بود....

مشخص بود از خستگی زیاد تقریبا بیهوش شده
چرخید و رو بهش خوابید خیلی صحنه قشنگی
بود.....

چی می شد می تونست هر روز با دیدن همچین
ویوی بیدار شه

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست یکم می
خوابید و بعد بیدار می شد... فقط یکم.....

ساعت نزدیک هفت بود که با ضربه محکمی که
کمرش خورد بیدار شد گیج چرخید عقب.....

رامان با چشمای گرد شده کنار تخت وایساده بود
چیزی نمونده بود سخته کنه

: چه غلطی کردی؟؟؟!

صداش خیلی آروم بود عماد با اخم بلند شد لباسشو
کشید و بردش بیرون

: چه وضع بیدار کردن جفتک میندازی....

رامان : خاک تو سرم و سرت عماد این چی بود من دیدم؟؟؟!

عماد : کوفت ده متر فاصله بینمون بود....

_ تو لختی....

: کجا لختم چرت میگی پس این چیه پام؟؟!

رامان نفس عمیقی کشید : توضیح بده اون چی بود
؟؟؟!

شماها چیکار کردید؟؟؟! نکنه واقعا.....

: چرت نگو دیشب حالم خوب نبود خودش باشد
اومد.....

البته اگه نمیومد احتمالا باید میومدی سر خاکم....

رامان با اخم زد تو شونش : دور از جونت
مرتیکه.... همش دردسری براش.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

موندم چجوری خانواده شو پیچونده....

عماد گوشه ابروشو خاروند و آروم سرفه کرد

رامان یه قدم ازش دور شد : برو تو قفست دیگه

ماسکم بزن منو سرابو مریض نکنی.....

اون خونه بچه داره

منم مثل تو یکیو ندارج نصف شبی بیاد پرستارم
شه

بمیرم صد سال دیگه فسیلمو پیدا می کنن.....

عماد دستی به قفسه سینهش کشید : صبحانه آماده کن

میرم سراپو بیدار کنم....

رامان با نیشخند سمت پله ها رفت

: از قبل آماده کرده سوپ قشنگ جا افتاده

بهتره عجله کنی وگرنه همه شو می خورم.....

داخل اتاق رفت آروم رو تخت نشست

بخاطر سرما خوردگی نمی تونست بوی سوپو حس

کنه.....

خیره به موهای فرفری سراب دستاشو مشت کرد

حق نداشت لمسش کنه

به خودش اجازه نمی داد وقتی خوابه وارد حریمش
شه.....

با اینکه شدیداً دل دل میزد که موهای فرفری شو
لمس کنه

ولی می دونست حق نداره همچین کاری کنه.....

سراب بهش اعتماد کرده بود و از روی نگرانی با کلی
ریسک اومده بود پیشش باید ازش تشکر می

کرد.....

اروم شونه شو تگون داد : سراب....

صبح شده بیدار شو....

سراب خسته ناله کرد و صورتشو تو بالشت
فرو کرد : یکم دیگه.....

عماد بی اراده خندید : پاشو یچیز بخور رامن میگه
سویت جا افتاده.....

سراب با مکث رو تخت نشست

قیافه خواب آلود و موهای فرفریش قلب عمادو از
جا می کردن نفس عمیقی کشید و بلند شد

: شونه تو دستشویی هست یه آب به صورتت بزن
بیا صبحانه.....

سراب دستی به موهاش کشید : خیلی بهم ریختس
؟!؟

صدای هنوز خوابالو بود مشخص بود گیج میزنه.....

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

عماد با نرم ترین حالتی که تا حالا از خودش دیده

بود گفت

: قشنگه.... خیلی قشنگی....

سراب خشک شده بهش خیره شد

چند بار پلک زد کم کم داشت به خودش میومد آروم
از تخت پایین رفت....

سعی کرد مثل همیشه وانمود کنه چیزی نشده :
بهتری؟؟؟!

_اره فقط یکم گلوم می سوزه....

: باش برو پایین منم میام یکم دیگه....

دستی‌اچه بود و این موضوع از چشمای تیز عماد
دور نمود

: دیگه صافشون نکن.... همینجوری خیلی
خوشگلن....

سراب قرمز از خجالت دستی به موهای فرفریش
کشید

: خیلی خب برو دیگه....

در دستشویی رو بست و بهش تکیه داد

عماد با لبخند از اتاق بیرون رفت راماں پشت میز
نشسته بود و با ولع سوپ می خورد

: اروم نکش خودتو....

رامان یه تیکه بربری گنده تو دهنش گذاشت

: وای عماد سوپ رشته چقد خوبههههه...

نمی تونی مزه حس کنی مگه نه؟؟؟

عماد با اخم پشت میزد نشست : چند بار بگم اول
کوفت کن بعد حرف بزن اشتهامو کور کردی....

رامان بلند خندید : خدا رو شکر پس نخور تو خودم
همه شو می خورم.....

عماد یه کاسه پر سوپ ریخت و شروع کرد به هم
زدن تا خنک شه

: سراب بیدار شد؟!؟!؟

_ اره داره میاد....

رامان پرتت می کنم تو کوچه اگه چرتو پرت بگیا
بین از الان داره میگم نگی نگفتی.....

رامان با شیطنت سرشو تگون داد

: نه بابا چی بگم چیزی شده مگه بخوام چرتو پرت
بگم؟!؟!؟!

عماد چشماشو باریک کرد می دونست بالاخره یجا
کرمشو می ریزیه.....

اگه اذیت نکنه به راماں بودنش شک می کنه....

سراب بالاخره پایین اومد رو به روی راماں و کنار
عماد نشست : صبح بخیر....

راماں سوپو قورت داد : صب بخیر زیبای خفته....

صبح اومدم دیدم دوتایی رو تخت بیهوش
شدید.....

سراب لبشو گاز گرفت : ببخشید انقد خوابم میومد
نفهمیدم چجوری رو تخت تو خوابم برد.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

رامان : خواهش می کنم بابا این چه حرفیه این که
از خدا.....

ضربه محکم عماد خفش کرد بلند ناله کرد و پاشو
گرفت

: وای مامان پام مردم اخ اخ....
سراب که می دونست مثل همیشه داره فیلم بازی
می کنه توجهی نکرد

خواست سوپ واسه خودش بریزه که عماد کاسه
سوپو جلوش گذاشت

: خنک کردم واست بخور.....

سراب لبخند محوی زد : ممنون....

رامان : جن رفته توت؟!؟ این کارا چیه
می کنی؟!؟!!

عماد جوابشو نداد و یه کاسه سوپ واسه خودش
ریخت

سراب بلند شد از آشپزخونه دوتا لیمو سنگی آورد
یه برشو به رامان داد

: بریز تو سوپت یدونم قرص بخور پیش گیری کنیم
ما نگیریم.....

رامان لیمورو با شیطنت تو سوپش خالی کرد....

سراب اون یکو برداشت و سمت کاسه عماد برد : نه
نمی خوام....

رامان با خنده لیمورو تگون داد : آقا از چیزای ترش
خوشش نمید تشنج می کنه بخوره.....

سراب با اخم نگاش کرد : باید بخوری....

واست خوبه

دست عمادو پس زد خواست لیمو رو تو سوپش
بچگونه که عماد محکم دستشو گرفت

: نمی خورم اینو بریزی توش یه کاسه دیگه
میریزما....

سراب معذب از لمس مستقیم دستاشون عقب کشید

: خیلی خب.... چند قطره می چکونم اصلا مزه شو
حس نمی کنی اینجوری.... خب؟!؟

چشماشو مظلوم کرد و بهش خیره شد....

عماد لبشو گاز گرفت : فقط چند قطره....

رامان : هیین خاک تو سرت من گفتنی با شمشیر
دنبالم می کنی سراب گفتنی قبول می کنی.....

آدم فروش بی خاصیت
حیف این همه زحمتی که واست کشیدم دستم نمک
نداره.....

سراب نصف لیمو رو خالی کرد تو کاسه

: حالا بخور....

عماد با چشمای باریک شده نگاش کرد : این الان
چند قطره بود؟؟؟!

_اره دیگه چندتا قطره بزرگ.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

عماد بلاخره با زور و اجبار سراب کل کاسه رو خورد

انقد قیافش یا نمک شده بود که رامان تا آخر غذا
مسخرش کرد و با سراب خندیدن.....

میزو سه تایی جمع کردن : امروز تمرین نکن....

رامان : راست میگه حالت زیاد خوب نیست....
بگم متین بیاد بری واسه شنا؟!؟؟

عماد اخم کرد : نه حوصله ندارم....

_ وا بچه شدی؟؟! از کی تا حالا با حوصله کار می
کنی..!!؟؟!

سراب : عیب نداره یه امروزو استراحت کنه فردا
باز شروع می کنه.....

**

یه ماه با سرعت گذشت عماد یکی از مسابقه هاشو
داد و مثل همیشه برنده شد

امروز واسه یکی از برندای خارجی ضبط داشت

قرار بود بیان تو عمارت کاراشونو انجام بدن.....

سراب خسته به میز تکیه داد انقد از صب کار کرده
بود که دیگه نای تگون خوردن نداشت

ساعت نزدیک دوازده بود از ساعت شش یه بند در
حال آماده کردن وسایل بودن....

رامان : خسته نباشی قرمز شدی....

سراب : پووف تموم نمیشه فک کنم تا شب طول
بکشه

عماد آماده شد؟؟؟!

_اره داره میاد انقد غر غر کرد مخمو خورد....

: غرغر چرا؟!؟

_ میگه سراب کو؟!؟

سرابو بین اینا ول نکن معلوم نیست کین.....

سرابو نزار کار کنه اصلا بگو سراب بره خونه....

خلاصه که اگه خواستی بری خونه به این خرس
گنده بگو که خیالش راحت شه....

الانم برو یکم بشین بیاد ببینه اینجوری از کار خسته
و قرمز شدی پوست منو این لختو پتیارو می
کنه....

سراب بلند به لقب رامان خندید : این دیگه چیه....

_ لختو پتی نمیدونی چیه؟!؟!؟ همینا دیگه ببین
باس.....

پس گردنی محکم عماد ساکتش کرد : زبونتو می
برم اخرش...

رامان : اههه درد گرفت.....

سراب خیره به عماد تو کت شلوار خاص مدل
فرانسوی لبخند زد

: خیلی خوشگلههه.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

عماد متعجب از تعریفش ابرو بالا انداخت

: اولین باره داری انقد مستقیم ازم تعریف می
کنی.....

سراب چند ثانیه سکوت کرد : منظورم کت
شلواره.....

نیشخند زد : هومم پس میگی صاحبش خوب
نیست؟؟؟؟

رامان با چشمای گرد شده تو صورت عماد بشکن زد

: من اینجا وایسادما جلو روی بچه لاو
می ترکونید؟!؟!؟

عماد نفس عمیقی کشید : دلم می خواد تو و این
دلقلارو باهم گره بزnm بهم....

سراب : چیکار کردن مگه؟!؟!؟!
همون لحظه یکی از طراح لباسا اومد سمت شون

اسمش مایکل بود از صب انقد با سراب حرف زده
بود که دیگه رامانم کلافه شده بود

دوتا دکمه بالای لباسو باز کرد سراب خیره به سینه
لختش اخم کرد : خیلی بازه....

مایکل دستو پا شکسته فارسی بلد بود خندید و
گفت

: خوبه که..... مشکل چی عزیزم؟!؟!!

عماد ابرو بالا انداخت : چی گفت؟!؟!!

مایکل : عماد جان... خوب شدی... بزار اینجا باز
باشد سکسی....

سراب : اینجوری خیلی بازه....

مایکل دست به کمر شد : باز خوبه...

عماد سینهش سکسی هست.... پهن عضلانی و
هات....

اینجوری دخترها دیوانش میشن مگه نه رامان
جان؟؟؟!

رامان با شیطننت سرشو تگون داده

: اره به نظر من کلا باز بزاریم دکمه هارو حتی می
تونیم شلوارشم در بیاریم.....

سراب با زور خنده شو نگه داشت

مایکل : خوبه ولی ما واسه پورن عکس نمی
گیریم.....

ولی عماد جان بدن خوبی واسه این کار داره.....

می تونه توش موفق بشود..... آیا دوس داری این
کارو عماد جان؟؟!!

چشمای سراب گرد شدن چرخید و با سرعت ازشون
دور شد

عماد یه قدم جلو رفت می خواست پوست رامانو
بکنه

اما سریع فرار کرد در حالی که پشت سر سراب می

رفت بلند خندید

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

: خاک به سرم فقط همین یه کارت کم بود عماد
فکرشم خنده داره واییی.....

مایکل : عماد جان؟!؟!؟

عماد عصبی نگاش کرد : بهتره کارمونو شروع
کنیم.....

سمت بقیه رفت و زیر لب رامانو به فحش بست.....

ساعت نزدیک سه بود که عکس برداری تموم شد

فقط یه ضبط کوتاه مونده بود سراب یه لیوان
شربت شیره واسش آورد

: خسته نباشی....

عماد خودشو رو مبل انداخت : خستم.... چقد دیگه
میرن؟؟؟!

سروصداشون خیلی زیاده کلافم کردن....

رامان گفته بود عماد از شلوغی خوشش نمیاد
حدس میزد روز سختی بشه براش

: کم مونده دیگه.... یهو یاد حرف مایکل افتاد

محکم لباسو بهم فشار داد تا نخنده

عماد شربتو یه نفس بالا رفت و لیوانو رو میز گذاشت

: راحت باش بخند.... مرتیکه ابهتمو برد زیر سوال.... اخه....

پوووف کله زرد بی مخ با اون مدل حرف زدنش....

رامان : هنوز داری غر میزنی پیرزن.... عماد تیز چرخید سمت...

رامان با سرعت پشت سراب پناه گرفت : یاد خود
خدا وحشی شد....
چخه چخه گاز نگیر....

عماد : برو یجا تا چند روز نبینمت
رامان خوشحال نگاش کرد : مرخصی؟!؟!؟

عماد چشم غره رفت و جوابشو نداد بالاخره فیلم
برداری تموم شد

همه با سرعت مشغول جمع کردن وسایل بودن
مایکل اومد کنار سراب وایساد

: خسته نباش....

سراب نرم خندید : ممنون.... درستش اینه که بگید

خسته نباشی....

مایکل : اوه حق با توست.... هنوز خیلی کار دارم تا
یاد بگیرم....

سراب : تا همین جاشم خیلی خوب یاد گرفتید کلا
س رفتید؟؟؟!

_ نه سراب جانم مادر بزرگم ایرانیست خیلی تاکید
داشت همه ما فارسی حرف بزنیم.....

خیلی وقتا بخاطر فارسی حرف نزدن مارو تنبیه
کرد.....

س—ر ا ب— مَـن 

#پارت_صد_و_سی

سراب مهربون لبخند زد : حتما خیلی سخت بوده
دور از ایران بمونن....

مایکل آه کشید : خیلی.... یکی از دلایلی که من انقد
عاشق ایران هستم همین است.... grandma خیلی
عاشق ایران بود

تموم داستان هامون تو کودکی از ایران بود...
لیلی و مجنون مورد علاقه من هست....

_ داستان خوبیه منم خیلی دوستش دارم....

بلاخره کاراشون تموم شد و همه وسایلو جمع کردن

خوشبختانه عمارتو تمیز کردن

دیگه نیاز نبود سراب بیوفته دنبال کارای بیشتر....

لحظه آخر مایکل رو به روی سراب و عماد و رامان
وایساد

: کارکردن با شما باعث افتخار....

رامان : لطف داری مایکل جون

اگه بازم از این پیشنهادهای خفن شغلی داشتی دریغ

نکن....

مایکل خندید و سرشو تگون داد : مشخص است
عماد خیلی عصبانی شد....

متاسفم اگه بد چیزی گفتم....

عماد نفسشو بیرون داد : چیز خاصی نبود

خسته نباشید شمام کارتون امروز خیلی خوب
بود....

مایکل با لبخند چرخید سمت سراب دستشو گرفت
خم شد و نرم بوسیدش

: از دیدنت خیلی خوشحال هستم لیلی....

سراب بهت زده سرش تگون داد
بی اراده پشت دستشو به لباسش کشید

زیاد حس خوبی به لمسای یهویی نداشت....

عماد مثل گاو زخمی به مایکل خیره شده بود بلا
خره همه شون رفتن....

خونه واسه چند ثانیه تو سکوت فرو رفت و عماد ب
لاخره منفجر شد

: این خر زبون نفهم کی بود برداشتی آوردی ها؟؟؟!

رامان : به من چه مگه من آوردم؟؟؟!

کارای تبلیغات با سرابه درضمن دست سرابم نیست

اینا خودشون از شرکتای مشخص آدم میارن....

یجور میگه انگار من اون زبون بسته رو برداشتم
آوردم.....

سراب : آروم چیزی نشده که حالا.... خودت گفتی
کارشو خوب انجام داده....

عماد چرخید و بدون اینکه حرفی بزنه داخل اتاقش
رفت...

سراب و رامن با تعجب بهم نگاه کردن

: چشم شد؟؟؟!

رامن : دستت...

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_سی_و_یک

: هوم؟؟؟!

_مایکل دستتو بوسید عصبانی شد....

سراب بی اراده دوباره پشت دستشو مالید به
لباسش

: خودمم شوکه شدم.... این خارجیا چه کارایی می
کننا....

رامان با خنده بدنشو کش داد

: باید یه چک بهش میزدی تا رفتار با یه خانومو یاد
بگیره....

موقع رفتن خواست از عماد خدافظی کنه ولی
رامان نداشت

: ولش کن لوس کرده خودشو فردا از ناز درمیاد....

زیاد نازشو بکشی دیگه حریفش نمی شم....

والا من از این کارایی که تو می کنی بلد نیستم
کارمون به کتک کاری می کشه.....

_ باش پس خودت از طرف من خدافظی کن....

: باش یادت نره فردا بچه هارو بیاری دلم واسشون
تنگ شده....

تیامم وقت تمرین داره نیاری عماد می خورت مون

مرتیکه همچین جدی گرفته انگار واقعا داره بچه رو
آموزش میده.....

بلاخره خدافظی کردن سراب سوار اسنپ شد

تا برس یکم چرت زد خیلی خوابش میومد : خانوم
رسیدیم....

کرایه رو حساب کرد خسته نباشید ارومی گفت و
پیاده شد

وسطای کوچه بود که احساس کرد یکی داره پشت
سرش میاد....

تو یه ثانیه کل وجودش از استرس و ترس لرزید

کیفشو محکم تو دستش فشرد....

وحشت زده خواست تا به خونه برسه کلیدشو
دربیاره که همون لحظه دست بزرگی رو دهنش
نشست و محکم کشیدش عقب.....

صدای جیغش تو دست مرد خفه شد کمرشو محکم
به دیوار کوبید

: هیسسس جیغ نزن سلیطه دیوونه.....

خشکش زد بهت زده به کیانی که محکم نگهش
داشته بود خیره شد

: این موقع شب از کدوم گوری میای هوم؟!!

به من می گفתי دست از هرزه بازیام بردارم ولی حا
لا بین کی هرزست.....

خشم و ترس زورشو زیاد کرد با قدرت کوبید تو
سینش

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_سی_و_دو

کیان ناله کرد و یه قدم عقب رفت....

سراب نفس عمیقی کشید و دستشو به دیوار گرفت

: اینجا چیکار می کنی؟!؟

به چه حقی بهم دست میزنی ها؟!؟!!

ازت شکایت می کنم اینبار دیگه واقعا میندازمت
زندان فهمیدی؟!؟!!

کیان با نیشخند نگاش کرد : گنده تر از توام خواسته
ولی نتونسته.....

زیاد هرزه بازی در نیار وگرنه وقتی برگردی خونه رو
واست می کنم جهنم فهمیدی؟!؟!!

با نفرت نگاش کرد

یاد حرفای مادرش افتاد شکسته شده بود؟!؟!!

کیان؟!؟!؟

اصلا شبیه اون آدمی که توصیفش می کرد نبود....

اتفاقا چاق ترم شده بود مثل همیشه حال بهم زن
لباس پوشیده بود

: گورتو از اینجا گم می کنی دیگه ام بر نمی
گردی.....

تو خواب بینی من دوباره برگردم تو اون خراب
شده

از بچه هام دور می مونی کیان

وگر نه این دفعه پامون به دادگاه برسه چیزایی که
نبایدو میگو می کشمت پای چوب دار.....

میدونی منظورم چیه مگه نه؟؟؟؟؟

کیان قرمز شد مثل گاو وحشی بهش خیره شد

دلش می خواست سراپو کتک بزنه ولی می دونست
دوباره کارش می کشه به دادگاه و می ترسید

: کثافت حرومی اون همه سال تو خونم خوردی
خوابیدی مثل جاسوسا خبر جمع کردی که بعدا بر
علیهم استفاده کنی؟؟؟؟!

باید همون شبایی که از ترس تو بغلم قفل می کردی

می کشتمت....

باید انقد گلو تو فشار می دادم تا بمیری نه اینکه
وسطاش ولت کنم و بزارم برگردیو گه بزنی به
زندگیم.....

سراب با زور ترسشو قایم کرده بود

هنوز یادآوری اون شبا حالشو خراب می کرد

نزدیک شدن کیان واسش مثل یه کابوس بود

هنوزم بعضی وقتا کابوس اون اتاق لعنتی و کارای
کیانو می دید

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_سی_و_سه

کیان خواست نزدیکش شه که سراب بی اراده
خودشو عقب کشید.....

خندید : پس هنوزم مثل سگ ازم می ترسی
خوبه بایدم بترسی....

چون وقتی برگردی بخاطر این پررو بازیات دهننتو
سرویس می کنم....

اتاق مون هنوز همون شکلیه سراب به هیچیش

دست نزددم....

تختمون آمادست که دوباره تورو داشته باش...

دلم واست تنگ شده باید زودتر برگردی....

دستش بالا گرفت و حلقه جدیدشو نشون داد

: نامزد کردم..... دخترخاله خیلی خوشگله ولی
بازم مثل تو خواستنی و شیرین نیست....

تو سکس اصلا مثل تو منو تحریک نمی کنه

مثل تو وحشت زده نمیشه و گریه نمی کنه.....

هرزه لعنتی از همه کارام خوشش میاد حالمو بهم
میزنه ولی تو نه....

تو خاصی نابی هیچکی مثل تو نیست.....

وحشت تو چشما تو دوس دارم.... سراب بیا
برگرد.....

قول میدم دیگه مثل قبل اذیت نکنم

بشو زن دومم نمیزارم دختر خالم اذیت کنه می
تونی دوباره با بچه ها تو اتاق بمونی....

می تونی دوباره شبای بیای تو بغلم

دلم واست تنگ شده سراب دلم واسه لمس
کردنت.....

واسه گریه های ترسیدت تنگ شده دلم واسه جیغای
وحشت زدت تنگ شده.....

سراب بی نفس دستشو به دیوار قدیمی گرفت

نفهمید چیکار می کنه فقط تو یه لحظه آجر قدیمی
که از دیوار بیرون زده بودو برداشت و محکم تو سر
کیان کوبید.....

صدای دادو بی داد و ناله های بلند کیان تو یه دقیقه
کوچه رو پر از آدم کرد.....

اون همه نگاه و حرف حالشو خراب می کرد....

پدر مادرش نگران حال کیان بودن و اصلا متوجه
سرابی که بی جون به دیوار چسبیده بود نشدن.....

بدون اینکه گریه کنه رو صندلی تو کلانتری نشسته
بود و محکم بچه هارو بغل کرده بود....

تیام و تیارا با رنگی پریده سرشونو تو سینه سراب
مخفی کرده بودن....

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

از دیدن دوباره کیان وحشت داشتن

هربار که می دیدنش ساکت و آروم می شدن

از ترس اینکه یوقت کتک شون بزنه حرفی
نمیزدن.....

سراب لعنتی به خودش فرستاد

باید اجازه می داد حرفاشو بزنه و بره

نباید دوباره پای بچه هارو به همچین جاهایی باز
می کرد....

حالش انقد از حرفای کیان بد شد که اصلا نفهمید
چیکار می کنه....

کل خانوادش اومده بودن اونجا صدای ناله و
نفرینای مادر کیان مو به تنش سیخ می کرد.....

داخل اتاق نشسته بود و بقیه نمی تونستن اذیتش
کنن

ولی صداشونو می شنید

: الهی به زمین گرم بخوری کثافت بی همه چیز

ایشالا سر بچه هات بیاد.... تیکه تیکه شیی.....

چشماشو بست کاش می تونست گوشای بچه هارو
بگیره....

ترسیده بود

مثل همیشه احساس تنهایی و بی کسی داشت
خفش می کرد...

دونستن اینکه پدر و مادرشم طرف کیان و
خانوادش بودن عذابش می داد.....

فقط بخاطر بچه ها بود که چیزی نشون نمی داد

نمی خواست بیشتر از این بترسن.....

بلاخره در باز شد و مسئول پرونده شون داخل
اومد....

کیان ازش شکایت کرده بود

می ترسید بندازتش بازداشگاه و بچه ها بمونن پیش
ادمای بی رحم بیرون

: سراب.... شوکه از شنیدن صدایی آشنا سرشو بلند
کرد

: اینجا چیکار می کنی؟؟؟!

_ آقا متین....

لباس و درجه هایی که روش بود نشون می داد
مقام بالایی داره

با تعجب سمت سراب رفت : عماد خبر داره اینجا
؟؟؟!

تند تند سرشو تگون داد : نه....

ولی شما پلیس اید؟؟؟ مگه مربی شنا نیستید؟؟؟!

متین : هستم اونو تو مواقع بی کاری تفریحی انجام
میدم....

کم کم متوجه همه چیز شد با اخم پشت میزش
نشست....

با سرعت پرنده رو خوند : تعریف کن چی شده....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

می خوای زنگ بزنم عماد و راما بیان؟؟؟!

سراب با بغض سرشو تگون داد : نه

اگه بیان شرایط بدتر میشه

خطرناکه ممکنه عکسای عماد پخش شه واسش

دردسر میشه....

متین نفس عمیقی کشید

تو همین چند باری که رفته بود عمارت فهمیده بود
سراب خیلی دختر خوبیه

از همه چیز خبر داشت و اینجا دیدنش حسابی
شوکش کرده بود.....

صدای فحشایی که بهش می دادن عصبیش کرد

بلند شد و با قدمای بلند بیرون رفت

: یبار دیگه صداتون بلند شه همه تونو با هم یه
هفته میندازم بازداشگاه فهمیدید؟؟؟!

همه شون ساکت شدن
مطمعن بود حتی نفسم نمی کشیدن با خشم به
کیان نگاه کرد

: بیا داخل.... کیان همراه پدر مادر خودش و پدر
مادر سراب اومد داخل....

متین پشت میزش نشست

شانس آورده بود پلیس وگرنه همینجا خرخره شو
می جوید

: با توجه به حکم دادگاه شما حق نزدیک شدن به
خانومو نداشتید.....

کیان با ناله سرشو گرفت : اقا من دلم واسه بچه
هام تنگ شده بود

رفتم به پاش بیوفتم بزاره یبار دیگه ببینم شون....

ببین اینو حلقس دارم ازدواج می کنم

این زنیکه هرچی گفته دروغه من نه نزدیکش شدم
نه حرفی زدم

فقط التماس کردم بزاره بچه هامو دوباره ببینم....
مامان...

مامان مریم شما یچیز بگید....

مادر سراب قرمز سرشو تگون داد

: خدا بکشتت سراب که اینجوری آبروی مارو می
بری

و این پسر بیچاره رو اذیت می کنی....

متین با دیدن قسمت آخر پرونده دندون قروچه
کرد.....

واقعا داشت کنترلش رو از دست می داد....

سوختگی با سیگار؟! تجاوز؟!؟

دوتا دکمه بالای لباسشو باز کرد

: شما مگه مادر این خانوم نیستید؟!؟

مریم شوکه سرشو تکون داد



س—راب—مَن
#پارت_صد_و_سی_و_شش

چند ثانیه مکث کرد : هستم.....هستم ولی کاش
نبودم.....

متین نفس عمیقی کشید : طبق حکم دادگاه نباید به
این خانوم و بچه ها نزدیک می شدین.....

بهش حمله کردید.... و البته چند مورد دیگه ام
هست که خدمتتون میگم.... کریمی....

سرباز با سرعت درو باز کرد و داخل اومد

: سه روز میره بازداشتگاه....

کیان محکم به صندلی چسبید

همراه مادرش شروع کردن به دادو بی داد کردن

چندتا سرباز زن و مرد اومدن داخل متین بلند شد و
سمت سراب رفت....

جلوش وایساد تا از حمله احتمالی شون جلوگیری
کنه.....

نمی فهمید چجوری همچین آدم مظلوم گیر این گله
گرگ افتاده حدس میزد کار پدر مادرش باش.....

کاظم خشمگین با صورتی قرمز شده جلو رفت

: هرزه بی آبرو بین چیکار کردی.....

الان خوشحالی داری گند میزنی به زندگی ینفر دیگه
آره؟؟؟؟!

توی زنازاده نمی تونی بچه من باشی

معلوم نیست وقتی خونه نبودم این مادر بی همه
چیزش چه غلطایی کرده که اینجوری حرومزاده
شدی

من که لقمه حروم به خورد توی بی مادر ندادم
خیابونی.....

سراب بدون اینک نگاش کنه آروم کنار گوش بچه ها
گفت

: گوشاتونو محکم بگیری تا وقتی نگفتم ول نکنید
خب؟؟؟!

صورتای کوچولوشون خیس اشک شده بود...

کاری که سراب گفتو انجام دادن و چشماشونو
محکم تر از قبل بستن.....

متین با خشم دست رو سینه کاظم گذاشت :

مواظب باش چی میگی آقا.... اینجارو با چاله
میدون اشتباه گرفتی

برو عقب صداتم بیار پایین وگرنه تورم سه روز
میندازم کنار همونی که اینجوری داری سنگشو به
سینه میزنی.....

کاظم رنگ پریده یه قدم عقب رفت....

سراب گرفته به مادرش نگاه کرد چادرشو کشیده

بود رو صورتش

از پشت اون پارچه سیاهم می تونست نگاه پر از
نفرتشو ببینه.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

چطور می تونستن اینجوری پشتشو خالی کنن؟؟؟!؟!

حاضر بود از همه چیزش بخاطر بچه هاش بگذره

پدر مادرش چطور دلشون میومد این همه اذیت

شدنش رو بینن و بازم بهش زخم بزنن....

واقعا بچه اونا بود؟؟؟! صدای کریمه بلند شد

: توام دستت با این هرزه تو یه کاسه ست
مگه نه؟؟؟!

واسه همین طرفشو می گیری.... زیر خواب توام
بوده؟؟؟!

سراب محکم چشماشو بست همه وجودش از تحقیر
و خجالت می لرزید

اگه بچه ها نبودن تا جایی که می تونست از خودش
دفاع می کرد

ولی نمی تونست اونارو از خودش جدا کنه به اندازه
کافی وحتش زده بودن.....

متین در کمال آرامش با سر به زن قد بلند و اخمو
اشاره کرد

: میدونی که جرمش چیه؟؟؟! زن با احترام سرشو
تکون داد

محکم شونه کریمه رو گرفت : توهین به مامور
دولت جرم بزرگی بهتره بدترش نکنید.....

کریمه ترسیده شروع کرد به جیغ زدن و مقاومت
کردن.....

چندتا زن دیگه ام ریختن داخل نفهمید چقد گذشت
تا بالاخره کریمه و کیانو انداختن تو بازداشگاه.....

دروغ چرا دلش خنک شد.... این زن تموم مدت از ب
لاهایی که سرش میومد خیر داشت و لام تا کام
حرف نمیزد.....

همیشه طرف کیان و کثافت کاریاش می گرفت

مطمعن بود یکی از دلایلی که کیان انقد بی پروا به
بقیه آسیب میزنه طرفداری مادرش.....

متین درو بست با مکث چرخید سمتش

: شب جایو داری بمونی؟!؟

مطمعن قرار نیست با پدر مادرت بری خونه..... به
عماد خبر بدم؟!؟!؟

_ نه نه همیشه.... یکاریش می کنم.....

متین با اخم رو صندلی نشست : یکاریش می کنم
که نشد حرف دختر خوب

نمی تونم نصف شبی تو خیابون ولت کنم که....

خونه خودمم نمی تونم ببرمت معذب میشی.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

آروم بلند شد و کتشو برداشت رفت سمت سراب

: تیامو بده من....

انقد گریه کرده بودن که خواب شون برده بود نرم
بغلش کرد

: می برمت پیش رامن.... فک کنم با اون راحت
تری....

در برابر نگاه متعجب سرباز جلوی در و مادر پدر
سراب از کلانتری بیرون رفتن....

دیگه بر نمی گشت به اون خونه.....

حاضر بود بمیره ولی برنگرده اونجا دیگه نمی
تونست بهشون اعتماد کنه.....

پدر مادرش بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کرد
ازش متنفر بودن.....

متین ماشینو جلوی برج نگه داشت : جفت شون
سه روز می مونن تو بازداشگاه....

اگه بازم مشکلی واست درست کرد اول به خودم
زنگ بزن حسابشو میزارم کف دستش مرتیکه
حرومزاده.....

سراب : ممنون....

ببخشید واسه شمام دردسر درست کردم....

متین اروم خندید : دردسر چی کارم همینه ها ناسلا
متی پولشو می گیرم.....

بچه هارو بغل کردن و سوار آسانسور شدن....

لابی من متینو می شناخت واسه همینم اجازه داد
برن....

پیاده شدن متین چند بار زنگو زد و منتظر موند....

بعد چند ثانیه در باز شد و صدای کلابه رامن بلند
شد : ساعت دوازده شبه مرتیکه اینجا چه غلط.....

شوکه از دیدن صحنه رو به روش خشکش زد :
سراب.... چی شده؟؟؟! این چه وضعیه؟؟؟!!

متین با شونه کنارش زد : بکش کنار بیایم داخل بعد
بپرس....

در اتاقتو باز کن بچه هارو بخوابونیم....

سراب : رو مبل بخوابونیم رامن خودش.....

رامان با سرعت حرفشو قطع کرد : چی چیه رو مبل
بخوابونیم بچه ها تا صبح له میشن....

در اتاقشو باز کرد و کنار وایساد سراب و متین آروم
بچه هارو خوابوندن و بیرون رفتن

: چی شده؟؟؟ شما چرا باهمید؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_سی_و_نه

لباس کار تنته از کجا دارید میاید؟؟!

متین : آروم تر بچه هارو بیدار می کنی.... بشین
میگم بهت....

رامان نگران به سراب نگاه کرد : خوبی؟!؟! رنگت
خیلی پریده.....

متین : من میرم آب قند بیارم... تا پیام خودت
راحت توضیح بده.....

بلند شد و داخل آشپزخانه رفت....
رامان : چی شده؟!?!!

سراب با خجالت لبشو گاز گرفت : ببخشید این وقت
شب مز....

_ میگم چی شده سراب داری باهام تعارف
می کنی؟!?!!

چی این وقت شب از خونه کشیدت بیرون؟!؟!!

تو که رفتی حالت خوب بود.... با خانوادت بحث شده؟!؟!!

_ شوهر سابقم اومده بود..... باهم دعوا مون شد
منم با آجر زدم تو سرش.....

رامان شوکه چشماشو گرد کرد بی اراده خندش
گرفت : با آجر کوبیدی تو سر طرف؟!؟!!

سراب گیج به مبل تکیه داد : کارم خیلی اشتباه بود
اگه آقا متین نمیومد الان باز داشگاه بودم.....

رامان لباسو محکم بهم فشار داد : ای بابا بد شد که

خدا رو شکر الان بیرونی.....

محکم کوبیدی؟!؟!؟ قشنگ دردش گرفت؟!؟!؟!

سراب چند ثانیه بهش خیره شد و بعد خودشم زد
زیر خنده

: الان واقعا وقت این حرفا نیست..... دیگه نمی
تونم برگردم خونه.....

رامان با خنده دستاشو بهم کوبید : فدا سرت دختر
خیلیم بهتره.....

می تونی تو یکی از خونه های عماد خریول بمونی
بجای اجارشم هر ماه یه مقداری از حقوق کم می

کنم.....

دروغ چرا همیشه دلم می خواست از اون خونه
بزنی بیرون و از اون بدتر دلم می خواست یه بلایی
سر اون مرتیکه قرمساق بیارم.....

هنوزم دلم می خواد.... عمادم که نگم دیگه

حاضره نصف عضله هاشو بده اگه دستش به اون
مرتیکه برسه تیکه پارش می کنه.....

سراب خسته دستی به چشماش کشید

: آقا متین می خواست بهتون زنگ بزنه خودم
نذاشتم.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_چهل

اگه یوقت یکی ازتون کنار من عکس بگیره و پاتون
به این ماجراها باز شه شهرت عماد به خطر
میوفته.....

رامان چشماشو چرخوند : چیش به
خطر میوفته؟؟؟! چیه مگه؟؟؟!!

مثلا می خوان بگن عماد زن گرفته بچه دارم شده با
این سرعت؟؟!!؟

متین همون لحظه بیرون اومد : حق با سرابه

میدونی که فنای دو آتیشش منتظر یه ارتباط
کوچیک و جزئی بین عماد و یه زن تا دنیارو آتیش
بزنن یا خودکشی کنن....

سراب : خودکشی؟!؟

رامان لیوان آب قندو گرفت و یه قلوپ خورد :
فشارم افتاد از نگرانی....

متین چشم غره غلیظی بهش رفت و دوباره برگشت
تو آشپزخونه تا یدونم واسه سراب درست کنه

: اره خودکشی.... نشنیدی تا حالا؟!؟!؟

سراب : اخه چرا باید همچین کاری کنن؟!؟!؟

رامان شونه بالا انداخت : سوال مام همینه....

یجور رفتار می کنن انگار عماد به همه شون قول
ازدواج داده

انگار نه انگار این بدبختم آدمه....

بلاخره یروز ازدواج می کنه اون وقت می بینی
چقد دردسر درست میشه....

هر دفعه من سر این چیزا پاره میشم.....

باورت همیشه حتی چندبار مورد داشتیم رفتن ازمون
شکایت کردن که چرا عماد با فلانی دوس بوده....

یه وکیل آشنا تو دادگستری داریم هر از گاهی زنگ
میزنه

یه ساعت اولشو می خنده بعد میگه مردم بخاطر
چیا میرن از عماد شکایت می کنن.....
اکثرنم دخترای جوونن....

سراب نرم خندید : بچه ان نمی فهمن چیکار می
کنن

بزرگ شن به این کاراشون می خندن....

رامان : اوهوم اگه خودکشی نکن بزرگ شونی می
خندن....

یه مدت انقد جو متشنج شده بود که مجبور شدیم
همه تبلیغاشو کنسل کنیم....

پدر مادر اینجوری بچه ها خیلی باید مواظب باشن
تا از این سن و فاز در بیان طول می کشه.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

(توجه پارت ها کاملن نویسنده شماره ی پارت هارو
اشتباه زده)

عماد که می گفت روانشناس آنلاین استخدام کنیم

باهاشون حرف بزنه کمک شون کنه

ولی انقد تعداد زیاد بود که نمی شد کاریش کرد....

متین اب قندو داد سراپو کنار رامان نشست

: نمیدونم از چیه این سگ اخلاق انقد خوششون
میاد....

هربار باهاش میرم استخر استرس می گیرم....

همش حس می کنم الانه که دست بندازه کله مو
بکنه تو آب خفم کنه.....

رامان با نیشخند نگاهش کرد : خوبه از کارای دیگه
نمی ترسی....

_ خفه شو....

: باش... خب سراب اوکی با حرفام.؟!؟!!

سراب : نمیدونم کار درستیه یا نه می خواستم عماد
نفهمه چی شده.....

رامان : چرا نفهمه؟!؟!؟! درستیه زود از کوره در میره
و دیوونه زنجیره ایه

ولی مخش خیلی بهتر از ما کار می کنه

اگه تو شرایط بهتری به دنیا میومد بجای چنگجوی

کوهستان تبدیل به یه دانشمند می شد.....

متین : این تشبیه هارو از کجاست میاری؟؟!

رامان دندون نما خندید : بگم از کجام؟؟؟!

متین : اه چندش بسه دیگه.....

سراب خندید و چشماشو واسه چندمین بار مالید

سرش درد می کرد : برو اتاق بچه ها واست تشک
میارم پایین تخت بخواب.....

_ خودت چی؟؟!

: خودمم اینو راه بندازم

یه زنگ به عماد بزنم بعدش کف زمین رو سرامیکا
می خوابم تا صب یخ میزنم میمیرم....

متین : می خوای الان بهش بگی ؟؟؟
بزار صب دیگه این موقع شب وحشیش نکن.....

رامان : همیشه بابا بفهمه تو این موقع شب آوردیشو
تا صب خونه من مونده بهش نگفتیم میاد گردن
جفت مونو خرد می کنه از جونم که سیر نشدم.....

سراب معذب نگاهشو گرفت مثل اینکه همه متوجه
رفتارای عماد شده بودن.....

متین : پس من دیگه میرم هرچی شد بهم نگو

نمی خوام بدونم عماد چقد عصبانی شد و
چی گفت....

دیگه ام باهاش نمیرم استخر
احتمالا بخاطر این کارم یه بلایی سرم بیاره....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

سراب لبخندی به شوخیاشون زد :
ممنون بازم ببخشید بخاطر من تو سختی افتادی....

رامان : سختی چی؟!؟ قاطرشو سوار شد اومد
اینجا دیگه

سختی اصلو من دارم می کشم قراره زنگ بزنم به
اون گاو زخمی.....

متین : مواظب خودتون باشید

شماره مو از رامان بگیر اگه بازم همچین اتفاقی
افتادو من نبودم بهم زنگ بزن

اگرم در دسترس نبودم بهشون بگو با آقای زند کار
داری

یکی از دوستانه بهش می سپارم حواسش باش....

رامان : نمیوفته دیگه واسه چی باید دوباره کارش
به اونجاها بیوفته اخه.....

متین اخم کرد : اون دیوونه هایی که من دیدم انقد
راحت بیخیالش نمیشن....

باز واست دردرس درست می کنن سراب مواظب
باش.....

به نظرم اگه وقت کردی برو ازشون شکایت کن.....

اینجوری حکم سنگین تری واسشون می برن دیگه
جرعت نمی کنن نزدیکت شن.....

سراب : ممنون فکرامو می کنم.... متین خدافضلی
کرد و رفت....

رامان خیره به گوشی لبشو گاز گرفت

: به نظرت چجوری بهش بگم اومدنی تصادف
نکنه!!؟؟!

سراب رو مبل نشست : اونقدرام واسش مهم نیستم
که بخواد بخاطرم تصادف کنه

و جارو جنگال راه بندازه داری بزرگش می کنی.....

رامان با لبخند نگاهش کرد : تو مو می بینی من
پیچش مو بچه جون.....

اگه تو چند ماه داری باهاش کار می کنی من یه
عمره کنارشم.....

اینجوری که عماد واسه تو دل دل میزنه تا حالا تو
زندگیش واسه کسی نزده.....

به عصبی و دیوونه بودنش نگاه نکن خودش
نخواسته اینجوری باش.....

اتفاقایی که تو بچگی واسش افتاده همچین آدم
سخت و خشنی ازش ساخته.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

وگر نه وقتی قلبش شروع کنه به نرم شدن از هر
مردی تو این دنیا.....

سراب قرمز از خجالت حرفشو قطع کرد

: بسه این درست نیست.... ما نمی تونیم....

رامان : نمی تونید چی؟؟؟! نمی تونیو ازدواج
کنید!؟؟!؟

سراب بهت زده نگاش کرد : ازدواج؟؟؟!

_ پس چی سراب جان فک کردی عماد واسه چی
اینجوری می کنه؟؟؟

مگه نوجوون چهارده پونزده سالس که بخاطر
حسای دو سه روزه بیوفته دنبال یکی.....

سراب چند ثانیه تو سکوت بهش خیره شد

نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت :

وضعیت منو نمی بینی رامان؟؟؟!

با دوتا بچه و پدر مادری که به خونم تشنن و شوهر
سابقی که هر خلافی ازش بر میاد برم بیوفتم وسط
زندگیش که چی بشه؟؟!!

بجای اینک این چیزارو به من بگی باهاش حرف
بزن سر عقلش بیار.... عماد...عماد.....

بغض گلوشو چنگ زد گفتن این حرفا واسه خودشم
درد داشت ولی می دونست حقیقتن....

_ عماد باید با یه آدمی که زندگی نرمالی داری
ازدواج کنه....

الان گیجه داغه نمیفهمه

وقتی واردش شه و ببینه چقد همه چیز بهم ریخته

و داغونه زده میشه.....

نه من توان دوباره شکستنو دارم

نه عماد حقشه همچین بلایی سرش بیاد.... میفهمی
چی میگم؟!؟!؟!؟

رامان : این موضوع چیزی نیست که من یا تو
تنهایی بتونیم دربارش تصمیم بگیریم....

نرم تر از قبل خندید : حالا بغض نکن....

عماد تو پر قو بزرگ نشده که با دیدن مشکلات تو
فراری شه

خدارو چه دیدی شاید تهش تو با دیدن مشکلات
اون فراری شدی....

درسته نظر من خیلی مهم نیست ولی شما دوتا
دقیقا تیکه های پازل همید.....

یجوری همو کامل می کنید که قبلا هیچکس
نکرده.....

عماد از پس همه مشکلاتت برمیاد

مطمئن باش مثل کوه پشتت وایمیسه و بهترین پدر
دنیا واسه کوچولوهای میشه.....

تنها چیزی که لازم داره اینکه که تو کنارش باشیو

دستشو بگیری.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

به سفت و سخت بودنش نگا نکن دلش عین یه بچه
دو سالست....

حالا بعدا خودت میفهمی چی میگم....

برو یکم استراحت کن تا من زنگ بزنم این زلزله ده
ریشتری بیاد بینم چجوری خراب میشه رو

سرمون.....

سراب رفت تو اتاق و رامان گوشی به دست رفت تو
بالکن استرس گرفته بود.....

بوق سوم خورد جواب داد : میدونی ساعت
چنده؟؟؟

_ پاشو بیا خونم....

عماد با اخم رو تخت نشست

: چیزی شده؟؟؟ صدات گرفتنس چرا؟؟؟!

رامان بی اراده لبخند زد

عماد هر چقدم سعی می کرد سفت و سخت باش
بازم واسه کسایی که دوس داشت پوست مینداخت
و نرم می شد

: چیزی نیست.... سراب اینجاست.... با بچه ها....

چند ثانیه سکوت شد : چی؟!؟

رامان کلافه نفسشو بیرون داد

: شوهر سابق عوضیش رفته سراغش

سرابم قاطی کرده با آجر کوبیده تو کله پوک
طرف.....

رفتن کلانتری متینم اونجا سراپو دیده برداشته
آورده اینجا....

خواستم تا صب صبر کنم ولی.....

_ حالش خوبه؟؟!!

: خوبه....

فقط نگران و ترسیدست.... تو کنارش باشی
بهتره.....

_ دارم میام.... گوشو قطع کرد

نفهمید چجوری رانندگی کرد که راه نیم ساعته رو

یه ربّ طی کرد و رسید.....

رامان بهت زده درو باز کرد : دهنّت سرویس

صد بار گفتم اینجوری رانندگی نکن

آخر یا خودتو به فنا میدی یا میزنی یکی دیگه رو
آشو لاش می کنی بازم.....

عماد کنارش زد و رفت داخل : کجاست؟؟؟

_ تو اتاق.... در بزن بعد برو تو فقط آروم که بچه ها
خوابن.....

دوتا تقه آروم به در زد داخل نرفت

چند ثانیه که گذشت در باز شد و سراب
بیرون اومد : سلام....

صداش ضعیف و خسته بود : خوبی؟؟؟
_ خوبم لازم نبود بیای....

س_راب_مَن 

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

عماد عصبی با نوک انگشت ضربه آرومی به پیشونی
سراب زد

: وقتی رفتنی تو اون کلانتری خراب شده باید به
من زنگ میزدی.....

سراب درو کامل بست همون لحظه صدای رامانو
شنید

: عمادجان مواظب دستات باش....

می دونست قصد نداره به سراب آسیب بزنه

ولی بازم کار درستی نبود اینجوری بی اجازه و با
خشونت حتی اگه کمم باش لمسش کنه.....

عماد نفس زنون عقب رفت : کاریت کرد؟!؟!؟

سراب رو مبل نشست : با آجر کوبیدم تو سرش....

رامان با زور خنده شو قورت داد

هر بار به این موضوع فکر می کرد خندش می کرد....

عماد نفس راحتی کشید : خوب کردی.... زنده‌ست؟!؟

_اره آقا متین سه روز انداختش بازداشگاه....

عماد چشماشو باریک کرد : پرونده واسش درست می کنم تا آخر عمر میندازمش زندون.....

سراب بهت زده نگاش کرد : نه دیگه چی

همینم مونده خبرش پخش شه.... می خوای خودتو
بدبخت کنی؟؟؟!

اصلا...اصلا این یه موضوع شخصی نمی خوام
کسی دخالت کنه ممنون از نگرانیت ولی خودم از
پسش برمیام.....

رامان لپاشو باد کرد اگه همینجوری ادامه بده عماد
منفجر میشه....

عماد : اذیتت کرد؟؟؟!

سراب با مکث نگاش کرد : کاری نکرد....

_ پس چرا با آجر زدیش؟؟؟ از رو دلخوشی زدی
ناکارش کردی؟!؟!!

رامان خندید نگاه عصبی و خشن عماد بلافاصله
خفش کرد

پاهاشو گذاشت زمین و صاف نشست

سراب : حرفاش عصبیم کردن....

عماد جلو رفت و رو به روش رو یه زانو نشست :
چی گفت بهت؟!؟!؟

رامان نگران دستاشو مشت کرد

هر وقت عماد انقد با جزئیات به یه چیز دقت می
کنه ینی می خواد یه کار خطرناک بکنه....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

: عماد جان زیاد بهش فشار نیار همینج.....

_ ساکت راماں بزار خودش حرف بزنه.... بگو....

سراب بی اراده به راماں نگاه کرد....

عماد نرم با یه انگشت چونه شو هل داد سمت
خودش

: منو ببین نه اونو.... می خوام همه چیو با جزئیات
بهم بگی....

سراب آب دهندشو قورت داد

حاضر نبود حتی یه کلمه از حرفاشو به زبون
بیاره....

گفتن حرفای کیان به معنی فهمیدن اتفاقای ترسناک
و حال بهم زن اون روزاست

: چیزی واسه گفتن ندارم....
حرفاش یادم نمیاد

انقد عصبی بودم که زیاد توجه نکردم چی میگه

اومده بود دنبال بچه ها منم کنترل رو از دست
دادمو با آجر زدمش....

ممنون که انقد به فکرمی

ولی لازم نیست انقد دقیق وارد مسائل خصوصی
زندگیم شی.....

عماد با نیشخند سرشو خم کرد

: چه تو بگی چه خودم بفهمم به یه اندازه
زجرکشش می کنم سراب....

الکی خودتو با این حرفا گوش نزن

قرار نیست با دوتا کلمه از راهی که می خوام برم
برگردم.....

باید تاوان تموم کارایی که باهات کرده رو پس
بده....

سراب تند تند پلک میزد تا گریه نکنه دروغ چرا
قلبش داغ کرده بود....

خیلی خوشحال بود که بالاخره یکی طرف اونه و

می خواد انتقام تمام بلاهایی که سرش اومده رو
بگیره ولی....

ولی به خودش اجازه نمی داد از این شیرین لذت
ببره....

چون مطمئن بود زود گذره عماد نمی تونست
شرایطش رو تحمل کنه....

هیچ جوره ممکن نبود بتونه یا وجود دوتا بچه و
کلی مشکل باهاش بمونه.....

اونم بالاخره یروزی یجایی خسته میشه و سرابو
ترک می کنه

دلش نمی خواست دوباره بشکنه پس بهتر بود بهش
عادت نکنه....

اصلا قصد نداشت اجازه بده عماد جلوتر از چیزی
که باید بیاد....

: ممنون میشم دردسر درست نکنی....

نمی خوام بیشتر از این با خانوادم و اون آدما درگیر
شم.... خستم...

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

عماد : قرار نیست تو باهاشون درگیر شی اصلا
نمیفهمن اصلا کجا خوردن.....

رامان مردد خودشو جلو کشید

: با اینکه از دردسر خوشم نمیاد ولی می تونیم بگیریم
شفق حالشونو بگیره....

_ نه می خوام خودم انجامش بدم.....

سراب : همیشه اصلا اجازه نمیدم همچین کاری
کنید....

کیان دنبال دردسره اگه یه درصد توجهشو جلب
کنید تا آخر عمرش میوفته دنبال انتقام.....

عماد نفس عمیقی کشید و بلند شد : قرصامو از
ماشین بیار....

رامان مثل فشنگ از جاش پرید : نخوردی مگه؟؟!؟!

عماد خشن نگاش کرد رامان : خیلی خب چیزه
سراب می خوای بیای باهام..؟؟!؟!

_ اونو کجا می خوای ببری برو سریع بیار دیگه.....

رامان سوئیچو برداشت و با سرعت از خونه بیرون
زد.....

سراب با استرس به در اتاق نگاه کرد : نترس تا حالا
بلایی سر بچه ها نیاوردم....

لبشو گاز گرفت : چرا نخوردی؟!؟

خودشو رو مبل انداخت : چون فکر یکی ارومم
کرده بود دیگه نیازی نبود اون کوفتیارو مصرف
کنم....

سراب گیج نگاش کرد : فکر چی؟!؟!؟

عماد خسته نگاهش کرد : چی نه باید بگی کی....

منظور نگاه و لحن خاص عمادو فهمید

گونه هاش قرمز شدن سرشو چرخوند و به در خیره
شد کاش رامن زودتر برگرده

: انقد سعی نکن تنهایی همه چيو حل کنی.....

_ بهش عادت کردم...

: نکن دیگه نکن.....

چون قرار نیست ادامه داشته باش.....

سراب تو سکوت به در خیره شد حرفای عماد ترس
تو دلشو بیشتر می کردن...

ترس اذیت شدن همیشه همراهش بود ازدواج کردن
تو ذهن سراب خیلی دورتر و ترسناک تر از چیزی که
عماد تصورشو می کرد بود.....

کیان به قدری روحشو آزاد داده بود که حتی فکر
ازدواجم می ترسوندش.....

وقتی ازش طلاق گرفت شب تا صبح با خدا حرف
زد و گریه کرد....
هم گلابه کرد هم تشکر.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

رامان با سرعت برگشت دوتا قرص دراورد داد
دستش

: خوردن اینارو پشت گوش ننداز....

میدونی که اگه از کنترل خارج شی چی میشه؟!؟!!

عماد قرصارو خورد : حواسم هست....

رامان خیازه بلندی کشید : من دیگه میرم بخوابم....

تو اون یکی اتاق جا میندازم عمادجون حرفاتون

تموم شد بیا....

سراب بی اراده به لحنش زنونش خندید

عماد قیافه شو توهم کشید : رو مبل می خوابم....

_ اوا چرا عزیزم می خوای بغل منو ول کنی رو این
مبل سفتو بخ.....

کوسن مبل محکم تو صورتش خورد و ساکتش کرد

: برو بخواب خستگی مختو معیوب کرده.....

رامان در حالی که دماغشو ماساژ می داد سمت اتاق

رفت

: مرتیکه خر وحشی....

عماد دستی به گردن دردناکش کشید

: برو بخواب فردا حرف میزنیم.....

سراب : برو خونه شب رو زمین بخوابی سخت
میشه.....

عماد لبخند محوی زد : عیب نداره

اگه این گوزن پا دراز لنگاشو نکنه تو شکمم راحت
می خوابم

اینجوریم نیست که تموم زندگیم رو تخت خوابیده
باشم رو زمینم اوکیم.....

سراب مردد بلند شد : باش پس.... شبت بخیر.....

چرخید و داخل اتاق رفت.....

کنار بچه ها رو تخت دراز کشید خدا رو شکر عادت
داشتن به رو تخت خوابیدن و نمیوفتادن.....

نفهمیدن چقد فکر کرد تا بالاخره خوابش برد....

با شنیدن صدای خنده های بلندی بیدار شد

گیج و ترسیده رو تخت نشست

یکم طول کشید تا همه چیز یادش بیاد نفس عمیقی
کشید و موهاشو چنگ زد

تپش قلب گرفته بود : هوو ففف....

بعد چند دقیقه بلند شد موهاشو مرتب کرد و رفت
بیرون

شوکه از دیدن صحنه رو به روش بلند زد زیر
خنده.....

رمان کله گوسفند به دست افتاده بود دنبال تیام و
تیارا....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_پنجاه

عماد : راماں بتمبرگ اونو می خواين کوفت کنیما
اونجوری دست مالیش می کنی.....

راماں چرخید سمت سراپ : صبح عالی متعالی
زیبای خفته....

بین چی خریدم براتون صبح زود رفتم این کله
خوشگل و ناز نازیو خریدم که باهم بخوریم شارژ
شیم....

چرخید سمت بچه ها که به خنده پشت مبل پناه
گرفته بودن : مگه نه فسقلیا....

دوباره افتاد دنبال شون عماد از آشپزخونه بیرون
اومد

تیارا و تیام با سرعت پریدن بغلش

انگار نه انگار سنگین باشن بغلشون کرد و به رفت
سمت آشپزخونه

: از هیكلت خجالت بکش.....

رامان کله به دست کنار سراب وایساد

: پدر خوبی میشه مگه نه؟؟؟؟؟

سراب چپ چپ نگاش کرد

: اول انگشتاتو از تو چشم این بیچاره در بیار بعد
حرف بزن....

از کنارش رد شد و صدای خنده بلندشو شنید....

بچه ها رو پای عماد نشسته بودن

مشخص بود زیاد رو صندلی راحت نیست واقعا
واسش کوچیک بود رامن رو به روشون نشست
عماد

: خودتم رو این صندلیا جا نمیشی اخه این چیه
خریدی؟!؟!؟

رامان کله رو گذاشت تو سینی و یه تیکه نون کند

: اولین باره دارم ازش استفاده می کنم

همیشه خونه تو می لومبونم واسه همینم زیاد از
وسایل خونه خودم سر در نمیارم.....

بعدشم مگه تصویر منه باسن تو بزرگه.... جنیفر....

سراب چایی شو هورت کشید تا صدای خندش بلند
نشه

عماد با چشمای باریک شده نگاش کرد

: راحت باش این دلک مسخره بازی در میاره توام
همراهیش کن بخند.....

سراب خنده شو قورت داد : بچه هارو بزار رو
صندلی سخت مسشه اینجوری.....

_ سختم نیست.... نفری یه لقمه کوچولو گرفت و
دستشون داد.....

بچه ها به شکل عجیبی باهاش اخت گرفته بودن

تیام با خیال راحت سرشو به سینه عماد تکیه داده
بود.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

دقیق که نگاه می کرد می فهمید چقد تو این چند سال
ال کمبود کیانو حس کردن

و الان با وجود عماد هرچند کم دارن جبرانش می
کنن.....

لقمه بزرگی گرفت و داد دست عماد

: بخور خودتم بچه ها خودشون می تونن لقمه
بگیرن.....

عماد لبخند عمیقی زد : می خورم خانوم تو خوت
بخور.....

رامان با حرص گاز گنده ای به لقمش زد

: خاک تو سر من که اینجا نشستم لاو ترکوندن
شمارو نگاه می کنم.....

تیام : لاو ترکوندن چیه مامان؟؟؟!

سراب با چشمای گرد شده از زیر میز محکم کوبید
به زانوی رامان

بی توجه به قرمز شدن صورتش با خنده مصنوعی

گفت

: هیچی عزیزم لقمه تو بخور.....

رامان در حالی که زانویشو ماساژ می داد با حرص
رو به عماد گفت

: تنش خورده به تنه تو وحشی شده....

هی خدایا منو با اینا تنها نزار.....

صبحانه رو که خوردن سراب همه رو بیرون کرد و
آشپزخونه رو تنهایی مرتب کرد

بعد اون حرف رامان دیگه نمی تونست به صورت
عماد نگاه کنه

درسته کارا و حرفاش غیر مستقیم همه چيو به
سراب فهمونده بودن

ولی اینکه انقد مستقیم همچین چیزيو بشنوه
معذبش می کرد.....

عماد : تموم نشد؟؟؟!

بدون اینکه بچرخه عقب سرشو تگون داد

: نه هنوز یکم مونده....

_ ولش کن دیگه بسه بیا بیرون باید حرف بزنیم.....

: دلم نمی خواد درباره اتفاقا و حرفای دیشب حرف

بزنم..... نمی خوام چیزی بگم.....

عماد لرزش صداشو شنید و عصبانیتش بیشتر شد

: باش حرف نمیزنیم..... اصلا تا وقتی خودت
بخوای فراموش می کنیم همچین اتفاقای
افتاده.....

جلو رفت وسایلو از دستش گرفت

: ول کن اینارو بیا می خوام درباره خونه حرف بزنم

باید یجای خوب داشته باشید دیگه وقتشه مستقل
شی.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

سراب بی حرف چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت

رامان : طبقه بالای اینجا مال عماده....

بریم نگاه کنیم اگه اوکی بود به عنوان کرایه هر ماه
یه مقداری از حقوق کم می کنم.....

سراب رو مبل نشست : ممنون ولی اینجا خیلی
بزرگ و گرونه می خوا....

_ با دوتا بچه نمی تونی بری مناطق پایین....

روزایی که با خودت نیاری شون سرکار تنها خونه
موندن خطرناکه.....

برج امنیتش زیاده اگر یوقت چیزی لازم داشتی یا
چیزی شد رامن هست اینجوری خیالم راحت
تره.....

تیارا : مامن دیگه بر نمی گردیم اونجا؟!؟!!

سراب : نه مامن جان قراره خونه خودمونو داشته
باشیم.....

تیارا با خیال راحت سیشو گاز زد

: پس دیگه نمی تونن اذیت کنن؟!؟!؟

عماد نرم جلو رفت کنار پای تیارا زانو زد

: نه کوچولو دیگه هیچکس نمی تونه مامانتو اذیت کنه....

چون من به یکی قول دادم ازتون مواظبت کنم....

تیام با غرور سینه شو جلو داد : بله عمو عماد قول داده...

دیگه لازم نیست نگران باشید جاتون امنه....

رامان با خنده موهاشو بهم ریخت

: نگا توروخدا یه وجب بچه چجوری حرف میزنه

این کارتونای جدید تاثیرای خفنی رو بچه ها
میزارنا.....

زمان با سرعت می گذشت سراب و بچه ها رفتن
خونه جدیدشون

مجبور شد همه وسایلی که داشتو بیخیال شه با
حقوقش دوباره همه چیو از اول خرید....

عماد و رامان خیلی هواشو داشتن ولی زیاده روی
نمی کردن

می دونستن سراب تو این مسائل خیلی حساسه.....

تموم زندگیش تنهایی تلاش کرده بود پس قصد
نداشتن غرورشو با این چیزا جریحه دار کنن.....

سراب تموم مدت کارای عمادو نادیده می گرفت

ولی دلش به قدری نرم شده بود که هر وقت چشم
عمادو دور می دید حسابی دیدش میزد.....

س—ر ا ب — مَ—ن 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

تایم مسابقات رسید سراب خیلی حرفه ای همه
چیزارو اوکی کرده بود.....

از بادیگارد گرفته تا هتل و ماشین مخصوص همه
چیو آماده کرده بود

رامان هر روز با استرس یه چیزو یادآوری می کرد

و وقتی می دید سراب از قبل اوکیش کرده خیالش
راحت می شد....

وجود سراب واقعا واسه شون ضروری بود

بار زیادیو از رو دوش جفتشون برداشته بود.....

عماد نسبتا آروم بود ولی همه شون می دونستن
آرامش قبل از طوفان....

همراه بچه ها و رامان از قسمت دیگه فرودگاه رفتن
بیرون

می تونست جمعیت زیادی که منتظر عماد بودنو
ببینه....

بادیگاردا دورشونو گرفته بودن ولی بازم یسریا با
زور می خواستن نزدیکش شن.....

عماد سوار ماشین شد و سریع راه افتادن از فلش
دوربینا متنفر بود چشماشو اذیت می کردن.....

سراب همراه بچه ها و رامان سوار یه ماشین دیگه
شدن و راه افتادن.....

جلو هتلم باز پر از خبرنگار و طرفدار بود.....

رامان : ما از در پشتی بریم اینور خیلی شلوغه بچه
ها می ترسن.....

سراب : مشکلی واسش پیش نمیاد؟؟؟؟؟

_ نه میله کشیدن بادیگاردای گردن کلفتی که
انتخاب کردیم همراهش هستن

از ماشین تا هتل سه چهار قدمه.....

بعدم اکثرا فن عمادن اینجوری نیست که بخوان
بهش آسیب بزنن.....

سراب : منظورم به دوربیناس....
مشخص بود فلش دوربینا عصبیش می کنه.....

رامان لبخند محوی زد : خیلی بهتر از چیزی که باید
می شناسیش.....

زیاد به حرکاتش دقت می کنی....

سراب قرمز از خجالت اخم کرد : لازمه همه چیو به

روم بیای؟!؟!!

_ بله لازمه بهت یادآوری کنم تموم این چند ماه
رفیق بیچاره منو نادیده گرفتی

ولی تا چشمش رو دور دیدی عاشقانه محوش
شدی....

سراب نیم نگاهی به عقب کرد بچه ها گیج خواب
بودن

صداشو آورد پایین

س_راب_مَن_ 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

: جلوی خودش از این حرفا نزنیا..... هواییش نکن

قرار نیست اتفاقی بیوفته پس لازم نیست فکرشو با
این چیزا درگیر کنیم.....

باید قشگ رو کارشت تمرکز کنه.....

داخل هتل رفتن سراب کارتارو گرفت و رفتن بالا

سه تا اتاق کنار هم گرفته بود اتاق خودش سه تخته
بود.....

درو که باز کرد صدای عمادو شنید

: می خوای بخوابی؟؟؟!

سراب بچه هارو فرستاد داخل هوای روسیه ابری و
بارونی بود.....

: بچه هارو می خوابونم..... چطور؟؟؟!

عماد دستی به گردنش کشید

: بگم رامن بیاد پیششون ما بریم بیرون؟؟؟!

سراب بازور هیجانشو مخفی کرد

: نه یعنی همیشه بچه هارو تنها بزارم

اگه می خوای با رامن برو یکم هوات عوض شه....

عماد با اخی غلیظ نگاش کرد

: نمی خواد ولش کن برو استراحت کن حتما خسته
شدی....

داخل اتاقش رفت و درو محکم کوبید.....

سراب چند ثانیه به جای خالیش خیره شد

تا کی می تونست جلوی قلبشو بگیره!؟؟!

داخل رفت لباساشونو عوض کرد و بچه هارو
خوابوند

تیشرت شلوار ساده گلبهی پوشید و کنار پنجره
نشست

اولین بارش بود خارج ایران خارج می شد

نمی تونست جلوی هیجانشو بگیره.....

مطمعن بود چشماش دارن برق میزنن

گوشی شو دراورد و سایتای روسی رو چک کرد.....

همه جا پر از عکسای عماد بود سا تا مسابقه تو یه هفته داشت آخریش سخت ترینش بود....

اسم حریفش رو سرچ کرد

شوکه از دیدن مرد هیکلی که صورتش پر از زخم بود لبشو گاز گرفت....

قرار بود با این مبارزه کنه بعد می گفت برن بیرون بگردن؟؟؟؟

عقلشو از دست داده بود؟؟؟؟!

با جدیت بلند شد سیوشرت مشکی شو پوشید

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

بچه ها تا سه چهار ساعت دیگه بیدار نمی شدن

از اتاق بیرون رفت و درو آروم بست.....

با قدمای محکم سمت اتاق عماد رفت و درو زد

چند ثانیه طول کشید تا باز کنه با تعجب

نگاش کرد : چیزی شده!!!؟؟؟

رامان : کیه؟؟!؟! سراب بچه ها خوابیدن؟؟!

عمادو کنار زد و رفت داخل : آره

اولین مسابقه پس فرداست....

باشگاه خصوصی که واسش رزرو کردم آمادهست
آماده شید.....

رامان بهت زده از جدیتش خندید

: اوا ابو هوای روسیه تاثیر گذاشته روت

چرا انقد جدی و خشن شدی؟؟!؟

سراب اخم کرد : وقت نداریم باید واسه آخرین
مسابقش آماده بشیم.....

رامان یه قاشق بستنی خورد

: حالا فعلا که به اولی نرسیده

بزار ببینیم اولی دومی رو چیکار می کنه بعد به
سومی فکر می کنیم.....

سراب : میرسه.... وقت فک کردن به اولیو دومیو
نداریم.....

فیلمای آخرین حریفش رو نگاه کردم

از عماد کندتره چون هیکلی تره
و این بزرگ ترین نقطه ضعفشه

باید سرعتتو ببری بالا وقتی سرعتی.....

با دیدن چهره خندون عماد و گیج رمان ادامه
حرفشو خورد : چیه؟؟!!

رامان : ببخشید شما سراب مارو ندیدی؟؟؟

فک کنم یه خوی جنگجو همیشه تو وجودت بوده

اون از با آجر زدن شوهرت اینم از این حرفای فنی
که میزنی.....

عماد : شوهر سابق....

رامان : هرچی.... این بچه چیز خور شده.....

سراب خندید و رو صندلی نشست

: حریف آخرش خیلی قویه رامان
شوخی بردار نیست باید تمرین کنه.....

رامان با نیشخند به عماد نگاه کرد : جفتتون خل
وضعید....

این خرس گنده شیش تای اون مرتیکه رو حریفه

فک می کنی اگه یه درصد احتمال می دادم شکست
بخوره اینجوری لم می دادم بستنی بخورم؟؟؟!

سراب : اره این کاریه که دقیقا بهت میاد.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

عماد بلند خندید : ببین انقد کرم ریختی زبون این
بچه رم باز کردی.....

_ من بچه نیستم....

عماد چرخید سمت رامان : بیرون....

_ هوم؟!؟

: برو بیرون می خوام باهاش حرف بزنم....

_ مگه چه حرفی می خوام بزنم هرچی هست جلو
من بگو.... حرفای خاک بر.....

عماد با سرعت پشت گردنش گرفت و کشیدش
سمت در انداختش بیرون

: تا بستنی تو تموم کنی حرفام تموم شده....

رامان غرغر کنان به دیوار تکیه داد....

رفت داخل و درو بست سراب معذب از تنهایی شون
گفت

: میزاشتی بمونه دیگه.....

عماد با فاصله زیاد ازش رو مبل نشست

: بهت میاد...

_ هوم؟!؟! چی؟!؟!!

: موهای باز..... مو باز خیلی خوشگلی...

سراب لپشو از داخل گاز گرفت : بحثو عوض نکن

چیکار به موهای من داری.....

گونه هاش قرمز شدن قند تو دلش آب شده بود

ولی نمی خواست چیزی به روش بیاره.....

عماد با نیشخند خم شد جلو : از فردا تمرین می کنم

بیا امشب با بچه ها بریم بگردیم....

آوردیم شون اینجا حداقل یکم تفریح کنن....

سراب با مکت سرشو تکون داد : باش

ولی از فردا صب زود باید بریم سر تمرین....

الانم میرم یکم استراحت کنم.....

بیشتر از این نمی تونست جلوی خجالتشو بگیره....

درو که باز کرد صداشو شنید : شراب....

با تعجب چرخید عقب : چی؟!؟!؟

عماد : پدر مادرت باید اسمتو میذاشتن شراب نه
سراب....

بودنت آدمو مست و سرخوش می کنه.....

سراب بی اراده نرم خندید : اگه راماں بشنوه از این

حرفا زدی تا آخر عمر ولت نمی کنه....

عماد بی خیال شونه بالا انداخت : خودش هر روز
یه عالمه چرتو پرت به دخترای مردم میگه..... یبارم
من....

چشماش گرد شدن : چی؟؟!؟؟

عماد با تعجب به حرفش فک کرد

با سرعت بلند شد : نه نه منظورم اون نبود

س—راب—مَن—

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

ای تو روحِ رامان که نبودنیم گند میزنی به همه
چیز....

چرتو پرت نگفتم....

سراب بلند خندید و از اتاق بیرون رفت

: خوشم باش به چی می خندی؟؟؟!

سراب ضربه محکمی با شونش زد

: نرو داخل بگیرت پوستتو می کنه....

رامان بهت زده به مسیر رفتنش خیره شد

: حرفای خاک بر سری تونو زدید پوست کندنش
موند واسه من؟!؟!؟

ماسک سیاهشو زد : هماهنگ کردی از در پشتی
بریم؟!؟!؟

رامان : اره ولی فک نمی کنم زیاد تاثیر داشته
باش....

خبرنگارا عین مورو ملخ همه جا هستن.....

سراب : جدا بریم بهتر نیست؟!؟!؟

عماد بیخیال بچه هارو تو یه حرکت بغل کرد و رفت
سمت در اصلی

: چه الان چه بعدا بالاخره میفهمن همه چیو.....

سراب بهت زده دنبالش راه افتاد : کجا میری در
پشتی اینوره.....

وایسا ببینم چیو میفهمن؟!؟!؟!

رامان با خنده سرشو تکون داد

: مرتیکه دیوونه....

بیشتر از همه دوس داشت سرو سامون گرفتن
عمادو ببینه....

و کی بهتر از سرابی که دلشو برده و تو همه شرایط
می تونه کنارش باش.....

از در که بیرون رفتن بادیگاردایه دیوار دورشون
کشید....

خبرنگارا تند تند روسی حرف میزدنو عکس می
گرفتن

عماد آروم چیزی گفت و بچه ها با سرعت

صورتاشونو تو گلوی عماد مخفی کردن.....

رامان دستشو کشید و پشت سر عماد سوار ون
بزرگ مشکی شدن.....

بچه هارو رو صندلی گذاشت و کمر بندشونو بست

: تا شب کل مجازی پر از میشه از عکساتون.....

سراب با آرامشی که مشخص بود ساختگی گفت :

مشکلی نیست خودم بیانیه میدم مدیر برنامهشم

فنا معمولا با مدیر برنامه زن مشکل دارن ولی وقتی

ببینن بچه دارم اروم میشن

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

عماد سرد نگاش کرد : همچین کاری نمی کنی....

رامان خودشو کشید جلو : اینجا جلوی بچه ها بحث نکنید....

شیمونو خراب نکنید هر وقت رسیدیم هتل بیوفتید
به جون هم.....

سراب تو سکوت سرشو چرخوند سمت پنجره

می دونست بحث کردن با عماد فایده نداره

باید مثل همیشه کاری که مطمئن بود درسته رو
انجام بده.....

ماشین جلوی یه برج شیشه ای نگه داشت

: اینجا چهار تا فروشگاه بزرگ همراه دوتا شهر بازی
داره.....

عماد با آرامش دست بچه هارو گرفت و پیاده شد
رامان دستاشو هاه کرد : چقد سردهههه...

سراب : با بافتنی خالی معلومه که سردت میشه

گفتم که اینجا چقد هوا سردته یچیز گرم تر می پوشیدی خب.....

رامان شونه بالا انداخت : تند بیا برسیم بهش....

عماد هوی اروم تر بروووو مام برسیم.....

عماد بی توجه بهشون همراه بچه ها سمت شهربازی رفت

: برید هرچی می خواید بخرید ما می خوایم بریم شهربازی.....

سراب قدماشو بلند کرد : بچه ها بیاید اینجا

عمو عمادو اذیت نکنید همه باهم میریم شهر
بازی.....

بچه ها بدون اینکه توجهی بهش بکنن محکم تر
دست عمادو گرفتن.....

سراب بهت زده قدماشو کند کرد : بچه ها!!!!

رامان بلند خندید : بچه هاتو بر زد برو چندتا دیگه
پیدا کن.....

سراب : به حق چیزای ندیده....

عماد تموم مدت با بچه ها مشغول بود

رامان : بیا بریم یکم اینورارو بگردیم اینا باهم بازی
می کنن....

سراب مردد نگاش کرد : همیشه یوقت هواشش پرت
میشه گم میشن....

همینجا وایسیم نگام بهشون باش....

بلاخره بعد از چند ساعت بازی گشنه شون شد تو
رستوران که نشستن تیارا خسته سرشو رو میز
گذاشت

: مامان خوابم میاد....

عماد نرم موهاشو جمع کرد پشتش

: می خوای بغلت کنم بخوابی؟؟؟!

سراب : نه نخواب بعد ناهار میریم هتل می خوابی.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

عماد : غذا می گیریم برایش می بریم

تو هتلم غذا هست اگه خوابت میاد بخواب....

رامان یدونه چیپس گذاشت تو دهنشو نگاهشو
بینشون چرخوند

: می خواهید دعوا کنید منو بچه ها بریم میز
بغلی.....

عماد دست به سینه شد : دعوا نداریم....
بچه ها کم کم باید بهم عادت کنن.....

سراب : قرار نیست بهت عادت کنن....

انقد این حرفارو نزن گیج شون می کنی....

عماد با اخم نگاهش کرد : انقد این حرفو تکرار
نکن.... عصبانیم می کنی.....

رامان از زیر میز ضربه آرومی به پای سراب زد....

نگاهش که چرخید با ابرو اشاره کرد ادامه نده
عماد عقل درست درمون نداشت

: قرصاتو خوردی؟!؟!؟

عماد : خوردم...

نفس عمیقی کشید : خوبه سراب تو چی،؟!؟!؟

گیج نگاهش کرد : من چی؟!؟!؟

_ تو قرصاتو خوردی؟؟؟!

سراب چشماشو باریک کرد : مگه چی گفتم؟؟؟!

رامان یدونه دیگه چیپس خورد : دهن به دهن این
نزار مگه نمی دونی قاطیه؟؟؟!

عماد اخم کرد : چیپستو بخور....

رامان سرشو تگون داد و مشغول شد

غذاهارو که آوردن همه ساکت شدن

تیام : فردا مسابقه داری؟؟؟!

عماد : نه بچه پس فردا دارم.....

تیام : تا وقتی اینجاییم تمرین نمی کنیم؟؟؟!

سراب : نه عزیزم عمو عماد باید خودش تمرین کنه
وقت نداره.....

عماد : از هفته دیگه دوباره ادمه میدیم بچه نگران
نباش..... نمیزارم عقب بیوفتی.....

بعد غذا یکم دیگه گشتن و برگشتن هتل

هوا بیش از حد سرد بود سراب اولین بار بود
همچین هوای سردیو تجربه می کرد

زیاد نمی شد بیرون موند سراب بچه هارو خوابوند
و پشت میز نشست.....

لپ تاپشو روشن و اخبارو چک کرد

مجازی کلا پر از شده بود از عکساشون

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_شصت

صورت بچه ها و سراب کاملاً مشخص بود

کلافه نفسشو بیرون داد

مطمئن بود وقتی برگرده ایران کیان و پدر مادرش
یه دردسر جدید با دیدن این عکسا واسش درست
می کنن....

فعلا نمی تونست به اونا فکر کنه

باید اول این ماجرا رو واسه فنا و خبرنگارا شفاف
می کرد.....

دو ساعتی طول کشید تا متن مورد نظرشو آماده
کنه

ساعت نزدیک دوازده شب بود که کارش تموم
شد.....

خمیازه بلندی کشید لباس راحتی پوشید و تو تخت
خودش دراز کشید

امیدوار بود عماد اول صبحی جنگ درست
نکنه.....

گیج خواب بچه هارو پیش پرستاری که از قبل
گرفته بود گذاشت

: اذیت نکنید بچه های خوبی باشید اوکی؟؟؟!

تیارا نزدیک رفت و اروم گفت : مامان چجوری بهش
بگم آب می خوام؟؟؟!

پرستار مهربون خندید : فارسی بدم عزیزم.....

تیارا با خجالت لبشو گاز گرفت....

سراب لبخندی به پرستار زد

: مواظب شون باشید اگه خیلی اذیت کردن بهم
زنگ بزنید

فاصله باشگاه تا اینجا زیاد نیست اگه چیزی شد
بگید سریع خودمو برسونم.....

_ نگران نباشید حواسم هست..... باهاشو خدافظی
کرد و بیرون رفت

خبر گذاری هایی که متنو واسشون فرستاده بود
هنوز چیزی نذاشته بودن

البته خیلی زود بود ساعت هنوز شیش بود باید
حداقل تا هفت منتظر می موندن.....

پایین رفت و سوار ماشین شد

عماد بی حوصله به صندلی تکیه داده بود رامان
خمیازه بلندی کشید

: چرا باید انقدر زود بریم..... من خوابم میاد عماد
دهنت سرویس.....

سراب : من برنامه ریزی کردم..... نمی توانیم وقتو
از دست بدهیم باید از هر ثانیه استفاده کنیم.... فردا
مسابقه داره....

رامان : خوابم میااااا

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

عماد تموم مدت بدون لحظه ای استراحت تمرین
کرد

رامان بطری آب به دست کنار سراب نشست

: همون یذره عقلی که داشتم تو ازش گرفتی....

با اخم نگاش کرد : چیکار کردم مگه؟؟؟!

با دست به عماد اشاره کرد : از وقتی اومدیم داره
یسره تمرین می کنه..... بخاطر حرفای توعه....

سراب : بزار تمرین کنه بهتر از اینه بشینه خودشو با
چیزایی که نباید مشغول کنه.....

رامان چشماشو چرخوند : منظورت عشقو عاشقیو
ایناست؟؟؟!

جوابشو نداد : تا شب نزار گوشی ش چک کنه....
_ چرا؟؟؟

: نمی خوام اخبارو بخونه فعلا به تمرینش برسه.....

رامان با تعجب گوشی شو روشن کرد شوکه از دیدن
اخبار سیخ نشست

: بنزین ریختی رو آتیش سراب..... بخدا جنگ راه
میندازه الان وقت این کاراست آخه؟؟؟!

سراب تبلتو خاموش کرد : رامان من مدیر برنامه
عمادم.....

قبل از هر چیزی باید به منافع اون فکر کنم

اینکه بقیه فک کنن چیزی بین ماست اصلا واسش
خوب نیست.....

رامان نیم نگاهی به عماد کرد و اروم تر از سراب
گفت : منافع چی؟؟؟! مالی؟؟؟!!

پس احساساتش چی؟؟؟!

عماد : چی پچ پچ می کنید اونجا؟؟؟!

رامان ازش دور شد با سرعت گوشی شو خاموش کرد و بلند شد : من میرم یچیز بخورم گشتمه.....

_ واسه سراپم بگیر.... چی می خوری؟؟؟!

: گشتم نیست....

_ گشتم نیست نشد حرف از صب چیزی نخوردی
نشستی همش منو نگاه می کنی....

نمی دونستم انقد از تمرین کردنم خوش میاد.....

سراب لبخند محوی به شیطنتش زد شیطنتی که
قطعا آخر شب تبدیل به خشمی بزرگ می شد

و آتیشش دامن همه شونو می گرفت

ولی بخاطر خودش مجبور بود این کارو بکنه.....

س_راب_مَن 

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

ساندویچو از رامن گرفت : چیه؟!؟!!

_همبرگرد... سراب میدونی چرا بهش میگن

همبرگرد؟!؟!؟

عماد : این همه لوده گریو از کجا میاری تو من
موندم.....

با افتخار سینه شو جلو داد : چیکار کنم دیگه تو
مثل کوفت و زهرمار می مونی من بدبخت مجبورم
خنثی کنم.....

سراب گازی به همبرگش زد : گند اخلاق نیست
بخاطر قرصا اینجوریه.....

رامان با چشمای گرد شده نگاش کرد

: خوشم باش نه خوشم باش حالا دیگه طرف اینو
می گیری اره؟؟؟!!

چشمم روشن خاک تو سر من که نشستم با شما غذا
کوفت می کنم.....

عماد بلند به دیوونه بازیاش خندید : بتمرگ دیگه الا
ن فک می کنن یه تخت کمه نمیدونن که واقعا
هست....

دوباره نشست : به من میگه قرار نیست چیزی
بینمون باش بعد این.....

زبونشو محکم گاز گرفت سوتی بدی داده بود

سراب معذب به کفشاش خیره شد عماد عصبی
ساندویچو انداخت و بلند شد

سمت کیسه بوکس رفت و بدتر از قبل شروع کرد به
مشت زدن : خاک تو سرم....

_ بین انقد گفתי اخر کار دستمون دادی....
شرمنده به سراب نگاه کرد

: ببخشید اصلا ادم دهن لقی نیستما یه لحظه
حواسم پرت شد.....

سراب لبخند محوی زد و ناراحت گفت : عیب نداره
چیزی نیست که خودش ندونه.....

هرچی زودتر باهاش کنار بیاد واسه خودش بهتره
چون واقعنم قراد نیست همچین اتفاقی بیوفته.....

نمی خوام با فکرای الکی خودشو درگیر کنه.....

رامان که دیگه میلی به غذا نداشت چرخید و به
عماد خیره شد

: ولی سراب شما خیلی واسه هم خوبید.....

بیشتر فکر کن هیچکی مثل عماد نمی تونه قدر تو
بدونه.....

میدونم با خودت میگی اون خیلی کامله ولی نیست
اصلا چیزی به اسم کامل بودن تو این دنیا وجود
نداره.....

همه ما به عیبو نقصی داریم فقط خداست که کامله

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

تا غروب عماد تمرین کرد و سراب بی حرف بهش
خیره شد....

اگه تو یه شرایط دیگه می دیدیش
یا مثل دخترای دیگه یه زندگی معمولی داشت
بی برو برگشت میزاشت وارد زندگیش شه....

ولی الان و با این شرایط نمی تونست همچین کاری
کنه....

از پشیمونی می ترسید

دیگه دختر جوون مجرد نبود که بخواد هرکاری می
خواد بکنه

اول از همه باید به فکر بچه هاش باش....

کم کم وسایل شونو جمع کردن و سوار ماشین شدن

دستمال سفیدشو دراورد و سمت عماد گرفت

: خیس عرق شدی.... خشک کن صورتتو....

رامان کاپشنشو از پشت بده....

رامان چرخید و کاپشنو از صندلی عقب برداشت

: پیاده شدنی بیوش خیزی سرما بزنه دوباره
مریض میشی....

عماد با لبخند سرشو تگون داد : گوشیمو بده....

سراب محکم کیفشو نگه داشت

: استراحت کن گوش می خوی چیکار؟!؟!!

چند ثانیه مکث کرد چشماش تیز شدن دستشو دراز
کرد : گوش می....

رامان با استرس تند تند پاشو تگون می داد

: بچه ای مگه همش دنبال گوشی بگیر یکم بخواب
تا برسیم.....

عصبی پوزخند زد و خودشو جلو کشید

: نرو رو مخم سراب

گوشیو بده ببینم باز چه گندی زدید که این داره از
استرس از صب یورتمه میره
توام لبتو تیکه پاره می کنی.....

آب دهنشو قورت داد عجب احمقی بود

فکر می کرد تونسته ازش مخفی کنه

یادش رفته بود عماد انقد تیزه که کوچیک ترین
تغییر رفتار همه شونو میفهمه.....

گوشیو از کیفش دراورد و گرفت سمتش....

عماد طرف دیگه گوشیو گرفت ولی سراب ولش
نکرد

: قول میدی عصبانی نشی؟؟؟!

عماد خسته چشماشو بست : چیکار کردی؟؟؟!

محکم لبشو گاز گرفت : عصبانی نشو بخاطر خودت
کردم....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

گوشیو با قدرت از دستش کشید

چند ثانیه طول کشید تا عماد از عصبانیت منفجر
شه

هر دو با ترس بهش خیره شدن : مگه نگفتم
نکن ها؟!؟

مگه نگفتم چیزی نفرست واسه این پوفیوزا....

راننده فارسی بلند نبود ولی از صدای بلند عماد
مشخص بود دارن دعوا می کنن....

رامان : آروم بزار برسیم هتل بعد حرف میزنیم....
عماد عصبی نگاش کرد

: تو دخالت نکن این گند میزنه توام پا به
پاش میری....

مگه نگفتم نکن سراب؟!؟!!

نگاتو نگیر اگه میدونی کارت اشتباه پس چرا
انجامش دادی؟!؟!!

سراب نفس عمیقی کشید ترسشو مخفی کرد و آروم
گفت

: بزرگش نکن یچیز بود تموم شد رفت....

عماد ضربه محکمی به در ماشین زد

راننده شوکه واسه چند ثانیه تعادل ماشینو از دست داد

رامان شونه شو چنگ زد : نکن مرد حسابی می
خوای بکشی مون؟!؟

بزار برسیم بعد هرکاری خواستی بکن.....
توام زبون به دهن بگیر نمی بینی دیوونست؟!؟!!

عماد محکم پشش زد خیز برداشت سمت سراب

حرکت یهوییش همه شونو شوکه کرد

سراب بهت زده تو صندلی فرو رفت عماد با قدرت با
لای صندلی شو چنگ زد

: حرفم واست برو نداره نه؟؟؟!

حتما باید دیوونم کنی یه بلایی سرت بیارم تا
مجبور شی کاری که میگمو بکنی؟؟؟؟!

رامان جدی و عصبی شونه شو گرفت و کشیدش
عقب : چرت نگو عماد....
مواظب حرفات باش....

سرشو جلو برد و جوری که سراب نشنوه گفت

: خودتو کنترل کن از کی تا حالا مثل حیوون حمله
می کنی سمت کسی که دوسش داری؟؟؟!

عماد چند ثانیه بهش خیره شد
می دونست بلایی سر سراب نمیاره

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

حتی تو بدترین حالت ممکنم می دونست حق نداره
بدون اجازه لمسش کنه

ولی خبر نداشت حرفاشم می تونن به اندازه کاراش
تاثیر داشته باشن.....

فکش منقبض شد رامان ناراحت از وضعیتی که
عماد توش گیر افتاده بود شونه شو مردونه بوسید
و گفت

: اینجوری فقط فراریش میدی....
عقب کشید و نشست

سراب تموم مدت از پنجره به بیرون خیره شده بود
از دست عماد ناراحت نبود.....

فقط قلبش بخاطر عشقی که قرار نبود بهش برسه
درد می کرد.....

با بدبختی بغضشو قورت داد تا برسن دیگه حرفی
نزدن.....

کاش می تونست بهش بگه اونم این رابطه رو می
خواد حتی خیلی بیشتر از عماد می خواستش....

ولی ترس از آینده و رفتارای غیرقابل پیش بینیش
اجازه نمی داد سراب با خیال راحت عشقش رو
بپذیره.....

از ماشین پیاده شدن و داخل هتل رفتن جلوی در
مثل دفعه های قبل پر از ادم بود

نمی فهمید چجوری تو این سرما بخاطر عماد وای

می ایستادن.....

خواست بره داخل اتاق خودشون ولی عماد
آستینشو گرفت و کشیدش داخل اتاق خودش.....

بدون اینکه به رامان اجازه بده بیاد داخل محکم
درو بست : توضیح بده....

پالتوشو درآورد و رو مبل نشست

: چیزی واسه توضیح وجود نداره.... من مدیر
برنامه توام قرار نیست چیزی تغییر کنه.....

عماد خسته و عصبی موهاشو چنگ زد

: سراب دیوونم نکن.... تو اولو آخرش مال منی...

خودتو نزن به اون راه میدونم عقل و اخلاق درست
حسابی ندارم.....

حق داری بترسی و اعتماد نکنی ولی می توانم
درستش کنم....

میرم پیش روانشناس روانپزشک یا هرکوفت دیگه
ای که هست..... خودمو درست می کنم....

س—رآب— مَن—

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

سراب : مشکل تو نیستی عماد.... مشکل زندگی منه
که رو هواست.....

الان کلت داغه نمیفهمی این حرفا و کارا چه عاقبی
دارن....

قرار نیست با من یه زندگی آروم داشته باشی قرار
نیست چیزیو از اول شروع کنی.....

چون همه چیزایی که تو قراره واسه اولین بار
تجربه کنیو واست شیرین باشن من قبلا تجربه
کردم و واسم مثل زهر بودن.....

هیچ چیز شیرینی تو ازدواج واسه من وجود نداره
عماد من می ترسم.....

از اینکه تو خسته شی زده شی پشیمون شی می
ترسم.....

از اینکه نتونی با بزرگ کردن بچه های یکی دیگه
کنار بیای می ترسم از اینکه یوقت خواسته یا
ناخواسته بچه هامو اذیت کنی می ترسم.....

از اینکه بخوام دوباره یه زندگی جدیدو با یه مرد
شروع کنم وحشت دارم.....

من هیچ وقت تو زندگیم از هیچ مردی خوبی ندیدم

همه شون بهم به چشم یه عروسک نگاه کردن هیچ
ایده ای نداری ازدواج چقد واسه من تاریک و
تلخه.....

من مثل تو نیستم قرار نیست چیزو از اول تجربه
کنم همه چیزایی که نباید و تجربه کردم.....

بلاخره بغضش شکست با درد صورتشو بین دستاش
گرفت

: این ازدواجی که تو و رامان ازش حرف میزنید
هیچ وقت اتفاق نمیوفته چون من اجازه نمیدم که
بیوفته.....

عماد با چشمای به خون نشسته بهش خیره شد اگه ا
لان ایران بودن صد در صد می رفت کیانو پیدا می

کرد و به بدترین شکل ممکن زجرکشش می کرد....

معنی حرفای سرابو خیلی خوب میفهمید دقیق
حس می کرد چی انقد باعث ترسش شده.....

همون باری که دید از پدرش کتک خورده و شنید از
شوهرش جدا شده تا حدودی درک کرد چقد مهم
ترین مردای زندگیش بهش آسیب زدن.....

هیچ وقت مثل اونا نمی شد

س—رآب—مَن 

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

: قرار نیست منم مثل اونا بشم.... قسم می خورم
تیام و تیارارو....

سراب حرفشو قطع کرد : نمی خوام دیگه چیزی
راجب این ماجرا بشنوم.....

لطفا دیگه جلوی بچه ها از این حرفا نزن

نمی خوام یوقت خیال برشون داره.....

به این کار احتیاج دارم وگرنه استعفا می دادم.....

بلند شد و بدون اینکه نیم نگاهی به صورت شوکه
عماد بندازه بیرون رفت....

نتونست بگه از اینکه مردی به اسم شوهر نزدیکش
بشه می ترسه.....

انقد واسش تحقیر کننده بود که نتونست به زبونش
بیاره....

کیان یه بلایی سرش آورده بود که حتی فکر به
بودن با یکی وحشت زدش می کرد.....

عماد حقش نبود با همچین چیزایی سروکله بزنه....

اون باید با یکی مثل خودش باش کسی که می تونه
همدمش باش.....

زمان با وجود سختیاش با سرعت گذشت عماد دوتا
مسابقه اولو برنده شد

طی این چند روز اصلا با سراب حرف نزدن با وجود
اینکه می تونست واسه دیدن مسابقه ها بره ولی
نرفت.....

هرچقد راماں اسرار کرد نرفت عمادم در کما تعجب
ساکت بود نه نگاهش می کرد نه حرف میزد....

حدس میزد از حرفاش ناراحت باش.... راماں تقه
ای به در زد و دست به سینه وایساد

سراب در حالی که برنامه روزای آخرو تو تبلتش
مرتب می کرد درو باز کرد : سلام....

_یه رب دیگه راه میوفتیم آماده شو.....

سراب سرشو تگون داد

: من نمیام راماں جان نمی خوام حواسشو پرت کنم...

این مسابقه خیلی سخت و مهمه باید تمرکز کنه.....

راماں اخم کرد : تو دوتا مسابقه قبلی اصلا تمرکز نداشت ولی بازم تونست برنده شه....

ولی این یکی همونطور که خودتم گفتی سخته....
پس لجبازی نکنو برو آماده شو.....

اگه اونجا باشی دلگرم میشه....

سراب چشماشو مالید : من اونجا باشم حواسش
پرت میشه.... رامن آستینشو کشید

: نمیشه..... برو آماده شو

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

مردد نگاهش کرد : باش.... داخل رفتو درو بست

قلبش تند می کوبید جدا از اینکه نمی خواست
حواسشو پرت کنه

از دیدن مسابقه دادن عماد استرس می گرفت.....

می ترسید یوقت بیازه مطمئن بود اگه آسیب جدی
ببینه گریه می کنه....

پرستار رسید بچه هارو بهش سپرد و با سرعت
بیرون رفت

از پشت خبرنگارا رد شد و داخل ماشین کنار عماد
نشست.....

رامان با لبخند درو بست : آخیش اخیسه بعدش
می تونیم برگردیم خونه....

می توئم دوباره قرمه سبزی بخورم و از آشنای
خوشمزه خیابونی لذت ببرم....

عماد بدون اینکه حرفی بزنه به مشتاش خیره شده
بود.....

سراب نگران نگاش کرد و بی اراده گفت : استرس
نداشته باش

تو تلاشتو کردی مطمئنم می بری....

عماد بازم جوابی نداد

سکوتش هر دوشونو نگران کرده بود....

رامان نرم خودشو جلو کشید ضربه آرومی به
زانوش زد

: سراب با توعه عماد جان کجایی؟؟؟!

عماد گیج نگاش کرد : چی؟؟!

_ کجایی داداش حواست چرا پرته.؟؟!

این مسابقه خیلی مهمه آخریشه جون داداش تمرکز
کن خب!؟؟!

سرشو تکون داد و چرخید سمت سراب : چرا
اومدی!؟؟!

سراب مردد لبشو گاز گرفت : مسابقه آخره دیگه

گفتم بی.....

_ لازم نبود بیای.... دست به سینه با اخم نگاش کرد
: می خوای برگردم؟؟؟!

رامان : نچ بچه شدیدا الان وقت این حرفاست؟؟؟!

این مسابقه خیلی مهمه پس حواستونو جمع کنید
وقت جنگ و دعوا نیست.....

توام همینطور عماد.... مغزتو خالی کن

وقتی برگشتیم باهم حرف بزنید هر مشکلی دارید
حل کنید ولی الان وقتش نیست.....

عماد : مشکلی نداریم..... اصلا چیزی وجود نداره
که بخواد مشکلیم داشته باش.....

رامان لبشو گاز گرفت

س—راب—م—

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

این روزا حرف زدن با عماد خیلی سخت شده
بود.....

نمی دونست چی بینشون گذشته ولی مشخص بود

دعوای بدی داشتن....

سراب ناراحت سرشو پایین انداخت

قصد نداشت معذرت خواهی کنه
اصلا چیزی واسه معذرت خواهی وجود نداشت.....

عماد اول و آخر باید قبول می کرد قرار نیست
چیزی بینشون شکل بگیره....

ون جلوی باشگاه نگهداشت عماد با مکت پیاده شد

خیلی شلوغ بود بادیگارد با زور مردمو عقب نگه
داشته بودن

چرخید عقب و آروم رو گفت : مواظب باش....

سراب با زور لبخند محوشو کنترل کرد سرشو تکون داد و پشت سرش راه افتاد....

رامان با خنده شونه بالا انداخت

عماد هرکاریم می کرد نمی تونست احساساتشو نسبت به سراب کنترل کنه

داخل اتاق مخصوص رفتن

آماده لباسشو درآورد و با شلوارک مشکی رو صندلی نشست

سراب با استرس گوشه دیوار وایساد و به مربیا
خیره شد که تند تند باهاش حرف میزدن....

عماد سرد و خاموش فقط سرشو تگون می داد

رمان ضربه آروم به شونش زد : حواس پرتی نبینم
ازت باش؟!!!

عماد : باش....

رامان عقب کشید

مربی : وقتشه....

عماد دوباره نگم خب حواستو خوب جمع کن....
بلند شد

: حواسم هست.... همه بیرون رفتن

رامان همراه سراب سمت جایگاه تماشاچی ها رفتن

عماد از دور رامانو صدا کرد بی توجه به نگاه نگران
سراب بلند گفت

: حواست بهش باش تنها ولش نکنی....

رامان با نیشخند سرشو تکون داد

خیره به دور شدن عماد آستین سراپو کشید

: بیا بریم باید چهار چشمی مواظبت باشم....

لک روت بیوفته عماد پوستمو می کنه.....

سراب بی اراده خندید
: اووو بالاخره ما خنده تورو دیدیم.....

س—راب—مَن 
#پارت_صد_و_هفتاد

_ استرس دارم.... عماد خیلی حواس پرت شده...

حریفش خیلی قویه رامان دیشب فیلماشو نگاه

کردم

مثل اینکه یکی از زانوهاش جدیدا آسیب دیده عماد
می تون....

رامان با اخم حرفشو قطع کرد : جلو عماد اینو نگیا

عصبانی میشه میخ مون می کنه به دیوار....

سراب گیج رو صندلی نشست : چرا؟؟!

_ از بازیای ناجوان مردانه خوشش نمیاد....

صد در صد خودشم از این موضوع خبر داره عمرا

اگه ازش استفاده کنه....

حالا خودت می بینی حتی اگه فرصتشم داشته
باش بازم اونجارو نمیزنه.....

سراب لبخند عمیق و شفافى زد :

وقتی راجب عماد حرف میزنی چشمات برق میزنن

اگه دختر بودی عاشقش می شدی مگه نه؟؟!!

رامان با خنده کلاهشو پایین داد : الانشم هستم....

با اینکه فاصله سنی زیادی نداریم ولی بازم عماد

الگوی زندگیمه.....

دلم می خواد مثل اون فکر کنم سخته ها ولی بازم ت
لاشمو می کنم.....

مثلا اگه من بودم صد در صد اولین ضربه رو تو
زانوش میزدم تا سریع فلج شه ولی عماد نمی
کنه.....

موزیک بلندی پخش شد و اولین نفر مرد غول
پیکری که حریف عماد بود داخل اومد

شروع کرد به دادو بی داد کردن محکم به سینش
مشت می کوبید

سراب بی اراده بلند خندید : دیوونست،!؟؟!

رامان قیافه شو توهم کشید : اره فک کنم یه تختش
کمه

اه چندش چرا کمرشو اونجوری می کنه..... مرتیکه
رو مخی.....

مرد تو رینگ وایساد صورتشو رنگی کرده بود

سالن چند ثانیه تو سکوت فرو رفت

همه جا تاریک شد و بعد صدای پیانویی آروم تو
فضا پیچید

سراب با تعجب چرخید سمت رامان : پیانو؟!؟!!

رامان با خنده نرم خودشو تگون می داد : از این
مسخره بازی خوشش نمیاد....

سراب : اهنگ خاصی؟!؟!!
رامان ابرو بالا انداخت : خاص؟!؟!?

_اره همینجوری رندم که انتخابش نکرده....
حتما یه معنی واسش داره دیگه....

س_راب_مَن_ 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

رمان چند ثانیه سکوت کرد : وقتی جوون بودیم یه
رستوران تو بالا شهر بود توش کار می کردیم....

اخرشبا که همه می رفتن و ما باید آخرین کارارو
می کردیم از خستگی کنار پیانو می شستیم

منم واسه اینکه یکم حالمون عوض شه اینو
میزدم....

سراب لا تعجب نگاش کرد چشماش پر از اشک شدن

: دوتایی تو رستوران کار می کردید؟؟؟! ینی از اول
پولدار نبودید؟؟؟!!

رامان : من تازه اومده بودم ایران بابا مامان هرچقد
می خواستم ساپورتم می کردن

ولی دلم می خواست رو پای خودم باشم..... ولی
عماد صفره صفر بود....

حتی میشه گفت زیر صفر بود اگه منو قبل از اینکه
با عماد آشنا شم می دیدی یه چک بهم میزدی.....

عماد منو زیرو رو کرد این آدمی که می بینی ساخته
دست اون دیوونست.....

سراب آروم اشکاشو پاک کرد رامان با خنده با شونه
به شونش کوبید

: گریه نکن این قسمت قشنگ ماجرای ماعه بچه
جون

بعدا از بدبختیایی که کشیدیم برات میگم که قشنگ
تر گریه کنی.....

سراب با خنده اشکاشو پاک کرد

عماد آروم داخل رینگ رفت صدای تشویق انقد بلند
بود که باعث شد تپش قلب بگیره بی اراده گوشاشو
گرفت....

رامان بلند شد و همراه جمعیت تشویقش کرد

خوشحالی و افتخار و خیلی راحت می تونست تو

صورتش بیینه....

مشخص بود رابطه شون خیلی بیشتر از دوتا
دوست معمولیه.....

رامان و عماد برادرای خونی نبودن ولی دست کمیم
نداشتن.....

داور سوت بلندی زد و وسط شون وایساد سراب با
استرس دستاشو بین پاهاشو قفل کرد و لبشو گاز
گرفت.....

داور یکم حرف زد و بلاخره عقب کشید دقیقه پنجم
که رسید هردو شوکه وایسادن

: چش شده؟؟؟! چرا اینجوری می کنه؟؟!؟

رامان نگران و با استرس جلو رفت : نمیدونم چه غلطی می کنی دیوونه به خودت بیا.....

صدای بین صدای تشویق و دادو بی داد بقیه گم شد....

س—راب—مَن_🦋

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

مشتای محکم مرد غول پیکر به بدنش می خوردن

دستاشو جلوی صورتش گرفته بود انگار تمرکز
نداشت

مربی کنار رینگ وایساده بود و بلند چیزی می گفت
ولی اونا نمی تونستن بشنون.....

سراب وحشت زده دستشو چنگ زد : راما یکاری
کن.....

بلاخره راند اول تموم شد مرد داد بلندی کشید و با
خنده سمت مربیش رفت

عماد بی جون گوشه رینگ نشست سراب خواست
جلو بره اما راما نداشت

: همیشه جلو رفت.... سراب تو یه حرکت دستشو
محکم پس زد و جلو رفت

با سرعت از زیر دست بادیگارد رد شد

خواست بگیرتش ولی با علامت دست رامان عقب
کشید : کجا میری؟!؟

کنار مربیش وایساد نفس عمیقی کشید و نرم دست
رامانو گرفت : عماد خوبی؟!؟!؟

با مکت چرخید سمت سراب : مهمه؟!؟!؟!

محکم تر دستشو چنگ زد با صدایی که دست کمی

از جیغ نداشت گفت :

الان وقت این حرفاست؟؟؟!؟ تورو خدا حواستو جمع
کن چرا اجازه میدی کتکت بزنه؟؟؟!؟

مربی بهت زده جلو رفت : چی؟؟؟!؟ خودت اجازه
دادی کتکت بزنه؟؟؟!؟ دیوونه شدی؟؟؟!؟

عماد خندید و سرشو تکون داد : خیلی حال
میده.....

سراب با جیغ تکونش داد : به خودت بیا چیش
خنده داره؟؟؟!؟

عماد سرشو به رینگ تکیه داد : خوابم میاد.....

مربی محکم موهاشو چنگ زد : عماد به قران میرم
از دستت سر به بیابون میزارم

مرتیکه خوابم میاد ینی چی خودمو از دستت می
کشم به خودت بیا.....

عماد چشماشو بست و جوابشو نداد سراب جلو تر
رفت بی اراده گونه کبود شده شو لمس کرد

: دیوونه بین چیکار کردی درد می کنه؟؟!؟

س_ر_ا_ب_ _م_ن_ 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

لبخندش کمرنگ شد : درد نمی کنه....

_ دروغ نگو ببین چقد کبود شدی....

مربی جلو رفت : وقتت تمومه

جون هرکی دوس داری به خودت بیا

این آخریشه بعدش هر غلطی خواستی بکن....

عماد خیره به سراب گردنشو تکون داد

: پس گفתי قرار نیست چیزی بینمون باش آره!؟؟؟!

سراب غمگین و ناراحت گونه شو فشار داد

عماد اخی گفت و عقب کشید : بعدا راجبش حرف
میزنیم.....

نزار بزنتت خب؟!؟ اگه نمی خوای مبارزه کنی بگو
تمومش کنیم.....

فقط دیگه نزار بزنتت

جون من نکن بین چیکار کردی صورتتو داره کبودتر
میشه عماد.... چیکار کنیم وای.....

حواسش نبود تموم مدت داشت نگران حرف میزند

مربی با لبخندی محو از کنارش رد شد : برو پیش
رامان وقتش تمومه....

سراب با استرس عقب کشید : نزار بزنتت....

منتظر جواب نموند و برگشت سرجاش....

مربی دستشو رو شونه عماد گذاشت : پاشو مرتیکه
عاشق....

پاشو بینم چیکار می کنی نازتم که کشید دیگه....
سریع تمومش کن بریم....

عماد نرم خندید خودشو بالا کشید کششی به بدنش
داد

: پریدی وسط نداشتی ادامه بده.... بلند شد دستی
به صورتش کشید....

داور بینشون وایساد و مثل همیشه چیزی گفت
سوت زد و عقب کشید....

نیشخندی به حریفش زد: مشتای خوبی داری

ولی واسه از پا دراوردن من به یه چیز قوی تر نیاز
داری.....

می دونست متوجه حرفاش نمیشه بی اهمیت جلو
رفت دوتا مشت سمتش پرت کرد

عماد راحت جا خالی داد تا چرخید سمتش مشتم
محکم عماد تو صورتش خورد

گیج دو قدم عقب رفت شوکه از حرکت سریع و
حرفه ای عماد صورتشو گرفت.....

تا الان داشت کتک می خورد چی شد یهوایی انقد
حرفه ای شد؟؟؟!!

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

عصبی داد بلندی کشید و دوباره حمله کرد عماد نرم

خندید جا خالی داد و لگد محکمی تو شکمش
کوبید....

از موهایش گرفت و سرشو محکم به کنار رینگ
کوبید

از بی جون شدنش استفاده کرد و رفت سمت جایی
که سراب و رامن نشسته بودن....

به طنابا تکیه داد و بلند گفت : بریم هتل حرف
میزنیم!؟!؟

سراب چشماشو گرد کرد رامن بلند خندید با دست
اشاره کرد برگرده : میزنیم!?!?

صدای اونقدری بلند بود که بهشون برسه.... سراب
با استرس سرشو تکون داد : اره اره....

رامان : مواظب باش مرتیکه حریف بلند شد.....

مربی اون پایین بال بال میزد عماد اروم خندید و
برگشت سمت حریف غول پیکرش....

با نیشخند دستاشو تکون داد و جلو رفت : بازی
تمومه....

سراب خیره به مردی که با یه ضربه پخش زمین
شده بود لبشو گاز گرفت : زورش خیلی زیاده....

رامان بلند به حرفی که زده بود خندید : تازه

فهمیدی؟؟؟!

_ چجوری با یه حرکت بیهوشش کرد؟؟!

رامان با خیال راحت رو صندلی نشست

: پس فکری چرا من انقد ریلکس بودم....

این کتکاییم که خورد واسه این بود که تورو اذیت
کنه.....

مرتیکه از هر جور شده به چیزی که می خواد
میرسه.....

سراب بهت زده بهش خیره شد : بخاطر من گذاشت
اینجوری کتکش بزنه؟؟؟!

رامان : اړه پس فکر کړدی واقعا کتک می خوره؟؟!
!؟

_ بازی خوردم!؟؟!

صدای خنده رامان بلندتر شد : کم کم می
شناسیش....

گفتم که عماد هر جوری شده به دست میاره....

_ اڅه کلی کتک خورد صورتشو ببین فک نکنم
بخاطر من بزاره انقد کتکش بززن....

رامان مهربون ضربه ارومی به شونش زد :
میزاره....

واسه به دست آوردنت هرکاری می کنه این که دیگه
چیزی نیست.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

جلو اتاق عماد وایساد : کارتو بده تو برو پیش بچه
ها من به زخماش میرسم....

رامان کلافه سرشو تگون داد و کارتو سمتش گرفت

: مرتیکه کله شق نداشت دکتر زخماشو ببنده....

سراب : عیب نداره دکتر گفت هیچ کدوم بخیه نمی
خوان خودم انجامش میدم....

رامان خمیازه بلندی کشید : اصلا معلوم نیست از
قصد داره اینجوری می کنه که تو بهش رسیدگی
کنیا....

بین از بس نازشو کشیدی اینج.... اخ آی...

با درد گردنشو گرفت و عقب کشید : زیراب زن....

با اخم چرخید سمت عماد : دروغ میگم مگه؟؟؟! از
قصد کردی دیگه....

خاک تو سرت عماد ببین صورتتو چیکاری کردی....

درد یادش رفت نگران جلو رفت : بزار بگم دکتر بیاد
خره اینا جاشون می مونه....

عماد ضربه آرومی پشتش زد : خوبه رفتید دکتر
چک کرد اینارو داد گفت سراب برام بزنه.....

رامان بلند خندید : خودش گفت سراب بزنه؟!؟!؟
عجب دکتری بوده آشناست؟!؟!؟

عماد با چشم غره سراپو هل داد : بریم....

_ بودیم در خدمتون....

عماد درو بست خسته خودشو رو مبل انداخت

: اخ صورتم..... سراب کنارش نشست کیسه رو باز
کرد : نمیدونم تو سرت بجای عقل چی داری.....

نگفتی یوقت محکم بزنه یجاتو بشکنه؟!؟!!

عماد با نیشخند سرشو تکیه داد : انقد ناشی به نظر
میرسم؟!؟!?

بتادینو اروم رو زخم لبش کشید : ببین چیکار کردی
صورتتو..... حتی رامانم نگران شده....

عماد : هوم رامان عادت کرده دیگه توام کم کم
عادت می کنی.....

کرمو روی کبودیا مالید با دقت پخشش کرد : درد
می کنه؟؟؟!!

_ نه اولین بارم نیست اینجوری کتک می خورم
نگران نباش....

سراب با اخم چشماشو باریک کرد : قبل دیدن این
بازیت شاید باورم می ش ولی الان دیگه نمیشه.....

هنوزم نمیفهمم چجوری با یه ضربه بیهوشش
کردی.....

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

دندون نما خندید : حسابی ترسیده بودیا.....

سراب با حرص لبشو فشار داد : اخ آی آی.....

بلند شد : حقته....

یه لیوان اب آورد همراه دوتا قرص دستش داد :

چیه این؟؟؟!!

_ قرص برنجه نترس بخور....

عماد قرصارو خورد و آبو یه سره بالا رفت : از

دست تو قرص برنجم خوردن داره.....

لیوانو رو میز گذاشت سراب خیره به صورت داغون
شدش اروم گفت : شکستگی نداری.....

_ میدونم شراب خانوم....

: اینجوری صدام نکن....

_ چجوری صدا نکنم؟؟؟!

: همینجوری دیگه.... میگی شراب....

_ هوم ولی اینجوری قشنگ تری.... میدونی الان
دقیقا مثل اسمتی....

سرابی چون نمیزاری به دستت بیارم.....

ولی وقتی ازدواج کنیم مثل شراب میشی چون
دیگه به دستت آوردم و می تو.....

انگشتای ظریف دخترک رو لباش نشستن گیج
نگاهشو چرخوند

صورت قرمز و چشمای گرد شده شو که دید نرم
خندید.....

بوسه آرومی کف دستش کاشت سراب سریع
دستشو عقب کشید : فک کنم چیز خورت کردن.....

_ تو کردی....

بی اراده یکم ازش دور شد عماد خندید و چشماشو
بست

: نگران نباش سراب تا وقتی ازدواج نکنیم کاریت
ندارم....

صدای هین بلندشو شنید و عمیق تر خندید

: اگه می خوای فرار کنی الان وقت خوبیه.... منم
یکم می خوابم....

جوابی نگرفت ولی بعد از چند ثانیه صدای بسته
شدن درو شنید....

نرم چشماشو باز کرد : بالاخره که مال من میشی....

کلاهو پاپین تر کشید و با اخم به رامان خیره شد :
عکسم همه جا هست.....

رامان شونه بالا انداخت : والا چی بگم تقصیر
خودته می خواستی اونجوری نپری بغل عماد.....

ببین این عکسه که داری صورتشو نوازش می کنی
خیلی وایرال شده.... بهت میگن دختر شانس....

فک کنم از خود عمادم معروف تر شی نظرت چیه
یه پیج بزنیم برات؟!؟!؟

می تونیم ساعتی اجارت بدیم مثلا طرف امتحان
داره باهاش بری بلاخره دختر شانسی دیگه باید یه
استفاده ای ازت بکنیم.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

عماد دست بچه هارو گرفت : چرت نگو....
راه بیوفتید دیگه داره دیر میشه.....

از در پشتی سوار ون مشکی شدن

عماد اجازه نداد از در جلویی سوار شن....

دیشب کلی تو مجازی گشته بود یسریا از اینکه
سراب نزدیکش شده عصبانی بودن

می ترسید یکی بهش حمله کنه یا چیزی بگه
ناراحت شه.....

اینجا زیاد نمی تونست شرایطو کنترل کنه.....

تیارا کنار پنجره و سراب کنارش نشست....

تیامم کنار عماد نشست

رامانم از دیدن مهماندارای خوشگل آب دهنش راه
افتاد رفت دنبال یکی شون

: مرتیکه ندید پدید..... هر جا میریم باید آبرو ریزی
کنه.....

سراب با خنده چشماشو بست : اندازه این دوتا بچه
شیطنت داره

موندم چجوری بزرگش کردن.....

عماد : این قسمتش تربیت من نیست....

سراب با مکت چشماشو باز کرد

حرفای رامان تو سرش چرخ می خوردن مثل اینکه
سالای زیادی باهم دوست بودن

: رامان می گفت قبلا باهم تو رستوران کار می
کردید.....

لبخند نرمی رو لباش نشست : اره قبل از اینکه تو
بوکس حرفه ای شم کارای زیادی انجام دادم....

کارایی که حتی نمیدونی وجود دارن....

_ مثلا چی؟؟؟

: مثلا یبار بجای یکی دیگه رفتم زندان....

سراب بهت زده سیخ نشست : چی؟؟؟

_ اونجوری نگام نکن جوون بودم بیست سالم بود
مجبور بودم....

واسه خاطر پول هرکاری می کردم این شد که دو سه

الی رفتن آب خنک خوردم.....

: شوخی می کنی عماد؟؟؟! مگه میشه؟؟؟!؟

چطور بجای یکی دیگه رفتی مگه مملکت قانون
نداره؟؟؟!؟

لبخندش از بین رفت آرام و جدی چرخید سمتش

: اینو همیشه یادت باش تو این مملکت تنها چیزی
که وجود نداره قانونه.....

البته وجود داره ها واسه قشر ضعیفه که بتونن
کنترل شون کنن....

وگر نه واسه آقایون و آقازاده هاشون همچین چیزی
وجود نداره.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

سراب شوکه از چیزی که شنیده بود به صندلی تکیه
داد :

باورم نمیشه..... هیجا دربارش ننوشته....

عماد ابرو بالا انداخت : کلا از سابقم پاکش کردن.....

قرار شد فقط دو سال بجاش برم زندان....

یجوری تمیز همه چیه پاک کردن که هیچ خودمم
نفهمیدم واسه زندان رفته بودم یا نه.....

_ کی بود؟!؟؟

عماد با اخم گردنشو ماساژ داد

: زنده نیست وگرنه خودم یکاری می کردم بره اب
خنکشو بخوره.....

سراب عمیق تو فکر رفته بود که با صدای عماد به
خودش اومد

: زیاد بهش فک نکن کاریش نمیشه کرد مال خیلی
وقت پیشه..... یکم بخواب....

سرشو تگون داد چشماشو بست واقعا همچین
اتفاقایی میوفتاد؟؟؟!!

با شنیدن صدای تیارا بیدار شد : مامان گشتمه....

نفس عمیقی کشید و نشست : هوممم گشته؟؟؟!!

_ اوهوم....

صدای عمادو کنارش شنید : الان میگم یچیز
بیارن.....

غذا سفارش داد و اروم تیامو بیدار کرد : پاشید
یچیز بخورید ضعیف می کنید....

سراب سرشو تگون داد : راماں کو؟!؟!

_ رفت دستشویی....

سراب گیج نگاش کرد

: چرا انقد میره دستشویی مریض شده؟!؟!

همون لحظه راماں با رنگ پریده کنارشون نشست :
اسهال شدم.....

سراب محکم جلوی دهنشو گرفت کم مونده بود از

خنده منفجر شه....

عماد با اخم سرشو تګون داد

: انقد اون آشغالایې که مهمانداره اوردو ریختی تو
شکمت اینجوری شدي
مجبوری مګه؟!؟!؟

رامان در حالی که به خودش می پیچید گفت :

نمی شد نخورم که.... اینجوری می رفت دیګه
نمیومد....

_ حقه پس تا برسیم برو بمون تو دستشویی....

: مسهل اسب میریزن تو خواکياشون؟؟!؟!

چرا اینجوری شدم اخه.....

سراب با خنده لبشو گاز گرفت : اه نگو حالم بهم
خورد.....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

تا برسن رامان ده بار دیگه رفت دستشویی و
اومد....

آخر همون مهمانداری که واسش خوراکی میاورد
بهش قرص داد

سراب با خنده دست بچه هارو گرفت : قرمز
شدی....

رامان خیره به زمین سرشو تگون داد :

جلوی کراشم اسهال رفتم می خوای نشم....
همش تقصیر عماده....

عماد پاسپورتشو دراورد

: تو از هول حلیم افتادی تو دیگ تقصیره منه؟؟؟!
هَوَل....

رامان چشماشو باریک کرد : دختره بخاطر تو هی
خوراکی میاورد

من کورم فک کردم از خودم خوشش اومده....

همش دیدت میزد من خاک تو سر اخرش دیدم.....

اخمای سراب بی اراده توهم رفتن : کی دیدش
زد؟؟؟!!

عماد بلند خندید : تو خواب بودی تازه شماره ام
داد....

سراب بی اراده دست بچه هارو فشار داد تیارا : آی
مامان دستم....

سریع شل کرد : ببخشید عزیزم.....

عماد دندون نما خندید : عصبانی نشو

من همه حواسم پیش تو بود

قشنگ خوابیده بودی.....

رامان چشماشو چرخوند دست بچه هارو گرفت

: بیاید بریم فسقلیا این حرفا به درد ما نمی

خوره.....

مامان توهم قاطی کرده یوقت فشار میده دستتون

می شکنه....

سراب پشت سرش راه افتاد : اونقد محکم فشار
ندادم.....

بادیگاردا همراه شفق جلو در فرودگاه بودن از بین
خبرنگارا رد شدن

_ رابطه تون باهم چیه؟؟؟!

_ سراب خانوم شما واقعا مدیر برنامه آقای کاشف
اید؟؟؟؟!

_ میشه توضیح بدید چرا انقد بهشون نزدیک بودید
؟؟؟؟! اون عکسا واقعین؟؟؟؟!

_ آقای کاشف میشه اینورو نگاه کنید.....

سوار ماشین که شدن
عماد کاپشنشو دراورد
شفق پشت فرمون نشست

: سایتارو کنترل کردی؟!؟!
شفق ماشینو روشن کرد

: سعی کردم آقا خیلیاشون کنار اومدن

ولی تعداد بالاست نمیشه همه رو راضی کرد خبر
نزنن....

در هر صورت زیادم فایده نداره عکسا از قبل تو
مجازی پخش شده بودن

س—راب—م—ن 
#پارت_صد_و_هشتاد

نخواستم زیاد شلوغش کنم اگه ببینن واکنش نشون
میدیم بدتر میوفتن دنبال خبر.....

دو هفته بگذره همه فراموش می کنن.....

رامان آروم دلشو ماساژ داد

: شفق جون مادرت تند برون وگرنه گلاب به روتون
عمادو قهوه ای می کنم.....

ماشین جلوی برج نگه داشت رامان مثل فشنگ درو
باز کرد و دوید

سراب همراه بچه ها و عماد پیاده شدن : میری پیش
رامان؟؟؟!

عماد دست به سینه به ماشین تکیه داد : همیشه پیام
پیش شما؟؟؟!

سداپ با اخم نگاشو گرفت : همیشه.... برو خونه
استراحت کن

یه سرم برو دکتر بازم یه نگاه بندازه ضرر نداره....

بادیگارد! چمدونارو بردن داخل

_ شفق بچه هارو بیر بالا....

شفق چشمی گفت و دست بچه هارو گرفت : حرف

بزنیم؟!؟!؟

شراب کلافه سرشو تگون داد : خوشم نمیاد بچه

هارو با غریبه تنها بزارم.....

_ شفق مورده اعتماده نگران نباش....

هرجا منو پیدا نکردی می تونی ازش کمک بگیری....
بهش گفتم مواظبتون باش....

سراب : حرف گوش نمیدی نه؟؟؟!

_ نه.... کی دیدی حرف گوش بدم که این بخواد بار
دومم باش؟؟؟؟!

: اذیتم نکن عماد....

_ من اذیت می کنم یا تو؟؟؟؟!

دلایلی که آوردی خوبن....

می تونم بگم حسابی ضریه فنیم کردی ولی....ولی
باعث نمیشن عقب بکشم شراب خانوم....

: اینجوری صدام نکن.....

_ می کنم دوس دارم اینجوری صدات کنم....

سراب بی اراده لبخند محوی زد

عماد خیلی بیشتر از چیزی که توقع داشت دلشو نرم کرده بود

: میدونی شراب خوردن حروم و گناه داره؟؟؟!

عماد با نیشخند خم شد سمتش : غمت نباش.....

اگه تاوان داشتن تو جهنم باش واسم میشه

بهشت....

تاوان داشتنت هرچی باش میدم....

پس به این چیزا فک نکن فقط به خودمون فک
کن....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

قاشقارو دست تیارا داد : رو صندلی نریا خب؟!؟

مثل دیروز میوفتی....

تیارا سرشو تګون داد و با سرعت ازش دور شد

صدای حرف زدن عماد و رامانو از پذیرایی می
شنید

امروز بجای اینکه برن خونه عماد دعوت شون کرد
خونه خودش....

رامان تموم مدت غر میزد چرا دیگه غذا درست نمی
کنه

می خواست یه حال حسابی به شکمش بده....

عماد : من بیرم....

هینی از شنیدن صدایش گفت و چرخید

: هووف زهرترکم کردی....

نرم خندید

ظرف پر از کوفته های خوش رنگو برداشت :
ببخشید.... تو فکری؟؟؟!!

_نیستم حواسم جمع اینا بود....

بیر تا صدای رامان در نیومده منم الان میام.....

عماد سرشو تگون داد و بیرون رفت

پارچ آبو از یخچال برداشت خواست بره بیرون که

همون لحظه صدای پیامک گوشیش بلند شد....

بی حوصله برش داشت کسیو نداشت بخواد این
موقع ظهر بهش پیام بده....

شوکه از دیدن پیامی که براش اومده بود پارچ از
دستش افتاد....

صدای شکستن شیشه ضربان قلبشو بالاتر برد....

صدای دویدن شنید و پشت بندش عماد و رامان
جلوی در ظاهر شدن : سراب....

رامان بهت زده صداش کرد

عماد با اخم دمپایی پوشید

از میون شیشه ها رد شد : چت شد؟؟؟!

نگاه سراب میخ پیام بود.... عماد جلوتر رفت

خواست گوشیه بگیره اما با واکنش سریع و ترسیده
دخترک رو به رو شد....

با تعجب دستشو انداخت : خوبی؟؟؟!

سراب خیس عرق سرشو تگون داد

قلبش تو گلویش میزد : ببخشید حواسم پرت شد

شما برید ناهار بخورید من اینجارو جمع می کنم
میام....

تیام : مامان....

عماد : چت شده میگم؟؟؟!

چرخید سمت رامان : میری پیش بچه ها....
ترسیدن....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

رامان با مکت سرشو تگون داد و بیرون رفت....

خواست شیشه هارو جمع کنه ولی عماد نداشت...

دستشو گرفت و کشیدش بیرون : بیا ببینم
چته تو؟!؟!!

خواست کجا بود پارچ به اون بزرگیو انداختی؟!؟!!
کسی چیزی گفته،؟!؟!؟

سراب ترسیده نگاش کرد : نه کی؟!؟!؟!!

عماد تیز چشماشو باریک کرد : با ترس به گوشیت
نگاه می کردی سراب....

از دروغ و مخفی کاری خوشم نمیاد خودت بگو چی
شده.....

میدونی که اول آخرش خودم میفهمم خودت بگی
بهتره.....

با زور استرسش رو مخفی کرد : چیزی نیست برو
سر میز....

پدرم پیام داده بود حال مادرم خوب نیست....

عماد مشکوک سرشو تکون داد : مطمئنی؟!؟!!

_اره عمادجان میشه بری.... من اینجارو تمیز کنم
میام....

عماد بالاخره بیخیال شد پشت میز نشست

ولی تموم مدت بدون اینکه چیزی بخوره به سراب
خیره شده بود

می دونست یچیژیو مخفی می کنه.....

ینی واقعا بخاطر مادرش اینجوری شده.؟؟!

هیچ ایده ای نداشت آدما تو این شرایط چه حالی
میشن.....

تا قبل سراب و بچه ها تنها آدم مهم زندگیش رامان
بود

که اونم هیچ وقت آسیب بدی ندیده بود.....

سراب وحشت زده گوشی شو روشن کرد و دوباره
پیامو خوند

: فیلم زجه زدناتو بفرستم واسه خبرگذاری های
خارجی؟؟؟!

یا شایدم باید با پست بفرستم واسه اون مرتیکه
وحشی که همخوابش شدی.... هوم؟؟؟!

نظرت خودت چیه سراب خانوم؟؟!

حالا دیگه منو دور میزنی میری با آدم پولدارا میپری
؟؟؟!

پس بگو چرا همش جفتک مینداختی....

یکی دیگه رو زیر سر داشتیو من خر خبر
نداشتم.....

قلبش یکی درمیون میزد مطمئن بود کیان ازش
فیلم داره....

چند بار دیده بود داره فیلم می گیره ولی نتونست
کاری کنه

هیچ مدرکی نداشت که ثابت کنه کیان ازش فیلم
گرفته

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

گوشیو خاموش کرد و تو جیبش گذاشت....

پشت میز کنار عماد نشست... نفهمید چجوری
غذاشو خورد

رامان : خوبی؟؟؟!

_ اوهوم....

تیام : مامان گوشی تو میدی بازی کنم....

چند ثانیه با استرس بهش خیره شد

: شارژش تموم شده پسرم برو با وسایل خودت
بازی کن.....

_ بده میزنمش شارژ.... بی اراده با عصبانیت
صداشو بالا برد

: گفتم برو با وسایل خودت بازی کن.... سکوت
سنگینی تو خونه پیچید....

عماد اروم موهاشو بهم ریخت : بیا با تیارا برید
اتاقتون و با گوشی من بازی کنید

مامان امروز خستس حوصله نداره....

تیام نگران و ناراحت گوشیهو گرفت

: مامان حالت خوب نیست؟!؟!!

سراب با زور بغضشو قورت داد

خیلی کم پیش میومد با بچه ها بحث و دعوا
کنه.....

مخصوصا از وقتی اومده بودن خونه جدید اون
آرامشی که همیشه می خواستنو به دست آورده
بودن.....

اثر حرفای پدرش تا حدود زیادی از بین رفته بود و
تیام آروم تر شده بود....

_ خوبم عزیزم یکم خستم..... تیارا دستشو کشید و
داخل اتاق شون رفتن.....

در که بسته شد عماد چرخید سمتش : سراب چی
شده؟؟؟؟! داری یچیو مخفی می کنی....

_ چیزو مخفی نمی کنم دست از سرم برادر....
گفتم که بخاطر مادرم یکم نگرانم....

آخرین بار تو شرایط بدی همو دیدیم می ترسم
بدون اینکه ازش معذرت خواهی کنم....

ادامه حرفشو خورد با اینکه پدر مادرش تموم این سه
الا خیلی بهش بدی کرده بودن ولی باز نمی

خواست آسیب ببینن....

هنوزم ته قلبش امیدوار بود یروز مثل بقیه پدر
مادرا بچه شونو دوست داشته باشن.....

رامان : حالش خیلی بده!؟!؟ می خوای یسر بری
پیشش!?!؟

رامان بی حوصله چشماشو چرخوند

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

_ بره پیشش چیکار؟!؟! مکه یادت رفته چه بلا
هایی سرش آوردن.....

من اصلاً شک دارم سراب بچه واقعی شون باش....

رامان با ابرو بهش اشاره کرد ساکت شه : بزار
خودش تصمیم بگیره چی میگی تو این وسط....

عماد با اخم چرخید سمت سراب : خودش بلد
نیست تصمیم بگیره.... چرا؟!؟

چون بیش از حد مهربون و دلرحمه....

بعد اون همه بالاهایی که سرش آوردن هنوزم
بخاطر اونا دستوپاش می لرزه.....

رامان : پدر مادرش مگه غریبن که یکاری کردنی
بندازی شون تو جوب؟!؟!؟

عماد گیج نگاهشو بینشون چرخوند.....

رامان کلافه چشماشو مالید واسه سراب ناراحت
بود و نگاه گیج عماد دلشو می شکست

اینکه می دونست برادرش هیچ وقت این چیزارو
تجربه نکرده و نمیدونه چه واکنشی نشون بده
قلبشو به درد میاورد.....

واقعا پدر و مادر خوب تو زندگی نعمتن....

سراب : نمیرم پیشش.... فک نکنم اونقدرام حالش
بد باش فقط مثل همیشه یکم ذهنم درگیر شده....

چیز خاصی نیست ببخشید روز شمارم خراب کردم
بیار دعوتتون کردم اونم اینجوری شد.....

عماد در حالی که تند تند پاشو تکون می داد رو به
رامان گفت : آب بیار قرصامو بخورم....

رامان مثل فشنگ از جاش پرید : عقب ننذاز این
قرصارو مرد حسابی چند بار بگم بهت.....

آخریه بلایی سر یکی میاری بدبخت مون می کنی

ببین کی گفتم.....

پنج ثانیہ بعد با یہ لیوان آب برگشت....

سراب واسہ چند دقیقه کیانو فراموش کرد نگران
خودشو جلو کشید

: چرا انقد دیر می خوری مگہ نباید از خواب بیدار
شدنی بخوری؟!؟!!

عماد قرصارو خورد : می خوام ترکشون کنم....

رامان بہت زدہ خیز برداشت سمتش : چی؟!؟!!

چیکار کنی؟!؟!?!!

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

_گوشتات مشکل پیدا کردن!؟!؟
رامان بی قرار موهاشو چنگ زد

: دیوونم نکن عماد تورو چه به ترک دارو....

تو یروز اینارو نخوری فرداش یکیو می کشی....

اصلا مگه تو دکتری که واسه خودت میری تو
ترک....

معتادام خودشون تکی نمی تونن ترک کنن....

عماد با جدیت بهش خیره شد : بعدا حرف
میزنیم....

رامان انقد گفت تا بالاخره عماد مجبور شد بلند شه :
فردا با رامان بیا....

سراب نگران سرشو تکون داد : دعوا نکنید خب؟؟؟!

رامان با اخمی غلیظ کفشاشو پوشید : فردا ساعت
هشت میام دنبالت....

پرستار چند میاد؟؟؟!

_ ده میاد بچه ها دیگه بلدن تنها بمونن مشکلی
ندارن

فقط غذاست که میاد واسه شون آماده می کنه.....

سرشو تگون داد و دکه آسانسورو زد...

عماد دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد :

فک نکن یادم رفتا.... فردا باید دلیل این حالتو
توضیح بدی فهمیدی؟!؟!!

سراب بی حرف بهش خیره شد : سراب شنیدی چی

گفتم!؟؟؟!

رامان عصبی دستشو کشید : بیا گیرنده انقد بهش
آخر فرار می کنه از دستت.....

سوار آسانسور که شدن خدافظ آرومی گفت و تا
بسته شدن در منتظر موند.....

داخل که رفت بدنش بی حس شد

با سرعت گوشی شو دراورد برای بار چندم پیامارو
خوند

با سختی خودشو به مبل رسوند و روش نشست

تیارا در حالی که خمیازه می کشید بیرون اومد

: تیام خوابید.... منم خوابم میاد....

لبخند مصنوعی زد: باش عزیزم....

برو بخواب

تیارا سرشو تگون داد و داخل اتاقش برگشت....

چجوری باید خودشو نجات می داد؟!؟!!

اگه کیان فیلمشو پخش کنه نابود میشه....

حتی فکر اتفاقای بعدشم روح از تنش جدا می کرد

شماره شو گرفت و داخل بالکن رفت....

بوق دوم نخورده بود که صدای بشاش و حال بهم
زن کیان تو گوش پیچید

: روسیه خوش گذشت عزیزم!؟؟؟!
خوب با اون حرومی رفتی عشقو حالا....

س_راب_مَن_🦋

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

حتما حسابی عاشقت شده که اینجوری بخاطرت انر
ژی می گیره و کاره یه غولو یسره می کنه.....

دختر شانس؟!؟!؟ باید بهت بگن هرزه شانس....

خبر ندارن چه کثافتی هستی
وگرنه لقبای خفن تری بهت میدن

میدونی که چی میگم؟!؟!؟! چرا چیزی نمیگی گرگ
زبونتو خورده؟!؟!؟

دیگه عشقو حال تمومه عزیزم وقتشه برگردی تو
قفست

بخاطر غلطای این مدت قراره حسابی تنبیه شی.....

پشت بند حرفش بلند خندید مشخص بود مسته :
چی از جونم می خوای؟؟؟!

_ چی می خوااااا؟؟؟؟؟ ینی چی چی می خوام....

مشخص نیست؟؟؟؟؟ خودتو می خوام خوشگلم
خودتو....

باید برگردی پیشم....

باید زن دومم شی می خوام تو و بچه هارو دوباره
تو خونه داشته باشم....

زنم می تونه از بچه ها مواظبت کنه خیلی خوب
بزرگ شون می کنه

توام به وظیفه زن بودنت میرسی....

به شوهر عزیزتر از جونت که من باشم رسیدگی می
کنی.....

دوباره مثل قبل بر می گردی تو بغل
خودمممممم.....

_ دست از سرم بردار کیان....

بدنش یه تیکه یخ شده بود

حالش داشت بهم می خورد

ترجیح می داد بمیره تا دوباره برگرده اونجا

: نمی تونی اون فیمارو پخش کنی.... خودتم
توشون هستی...

ازت شکایت می کنم بیچارت می کنم

اگه همچین کاری کنی همه چیزایی که ازت میدونم
رو به پلیس میگم....

اعدام میشی میفهمی چی میگم اعدام.....

صدای تند شدن نفساشو شنید : هرزه کثافت

با اون مرتیکه گشتی فک کردی خبریه؟؟!!

فک کردی زنش یو ازت مواظبت می کنه.؟؟!!؟

می کشمت سراب.... باید برگردی اینجا باید.....

حتی اگه سرمم بره بالای دار بازم تورو بی آبرو می
کنم....

فک می کنی اگه فیلمات پخش شن پدرت زندت
میزاره؟؟؟؟!!

س—رآب—مَن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

اول مادر سگتو می کشه بعدم تورو سگ کش می
کنه....

سرش از ناراحتی و عصبانیت تیر می کشید
نمی خواست بدتر تحریکش کنه وگرنه جواب تموم
حرفاشو می داد

: آها راستی خودمو تو فیلما تار کردم.... صدامم
عوض کردم

هیچ مدرکی وجود نداره اون فیلما کار منن و آدم تو
اون فیلما منم....

اصلا میدونی چیه به جرم زنا سنگ سارت می
کنن.... نابود میشی سراب نابود....

نمیزارم یه آبخوش از گلوت پایین بره..... یا مال من
میشی یا میمیری.....

گوشیو قطع کرد و دو زانو افتاد

لبشو محکم گاز گرفت تا صدای گریش بچه هارو
بیدار نکنه

: چیکار کنم... خدایا چیکار کنم....

چرا نمیزاری یه اب خوش از گلوم پایین بره.... چرا
انقد عذابم میدی....

این همه سال سختی بس نبود؟!؟! بعد این همه سال
با سختی دارم زندگی مو می سازم

رو پای خودن وایسادم دارم از بچه ها مواظبت می
کنم..... خودت کمکم کن....

نزار نابودم کنه من...من از خودم نمی ترسم بخاطر
بچه ها می ترسم.....

نمی تونم بچه های کوچیکم تو این دنیای ترسناک
تنها بزارم....

نمی تونم اونارو به کیان و خانوادم بسپارم.... لطفا
نزار نابودم کنه خدایا کمکم کنن.....

صدای پیام گوشید که شنید خشکش زد با استرس
خودشو جلو کشید و گوشید برداشت

جرعت نداشت روشنش کنه.... انقد بهش خیره شد
تا دوتا پیام دیگه ام اومد

هق ارومی زد و بلاخره گوشید روشن کرد....

هر سه تاشون از طرف کیان بودن با دستای لرزون
پیامو باز کرد

_ ترسیدی مگه نه؟!؟!؟ این تازه اولشه....

هنوز خیلی راه واسه ترسیدن داری عزیزم....

وقتی برگردی پیشم نشونت میدم واقعا از چی باید
بترسی.... سراب تو مال منی.....

س—رآب—مَن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

_ جواب بده.... میدونم پیامو می خونی....

جواب بده سراب سگم نکن وگرنه فیلمارو همین الا
ن پخش می کنم....

پیام سوم عصبانیت و ترسشو هزار برابر کرد

_ یه خونه جدید خریدم کوچیکه ولی خوبه....

منو تو مامان قراره توش زندگی کنیم....

بچه ها تو خونه قبلیم با زن جدیدم زندگی می
کنن....

به تربیت تو اعتماد ندارم می ترسم تیارارو مثل
خودت هرزه کنی....

گوشیو خاموش کرد و کنار انداخت با زور خودشو
داخل کشید

تا کی قراره انقد سختی بکشه؟؟؟!

**

خیره به عمادی که با قدرت به کیسه بوکس مشت
می کوید گفت : چرا انقد عصبانی؟؟؟!

رامان بدتر از اون با اخم گفت : جهنم که عصبانی...

مرتیکه سر خود برداشته واسه خودش رفته تو
ترک....

میگم چرا همش وسط روز قاطی می کنه میگه
قرصامو نخوردم

نگو خودش دکتر شده تجویز کرده تا هر وقت می
تونه تحمل کنه نخوره....

سراب با استرس گوشه ناخونشو به دندون گرفت :
چی میشه اگه نخوره؟!؟!؟

رامان با مکث نگاهش کرد : اینی که الان می بینی
اینجوری بی باک و بدون خستگی تمرین می کنه و
هیچ درد کوفتیو حس نمی کنه نصف قرصاشو
خورده.....

اگه کامل نخوره دیوونه میشه سراب....

دست خودشم نیست اتفاقای که قبلا واس افتاده
همچین هیولایی ازش ساخته.....

آخرین کلمه رو که گفت صدای لرزید مشخص بود با
زور داره بغضشو قورت میده

: هر وقت به بلاهایی که سرش اومده فک می کنم
دیوونه میشم ولی....

ولی باید قرصاشو بخوره....

وگرنه تبدیل به قاتل سریالی میشه....

مغزش از کار میوفته و خشونت همه وجودشو می
گیره.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

سراب بهت زده بهش خیره شد : راما فک نکنم
دیگه در این حد باش....

تلخ خندید : هست جانم هست.... تو تا حالا اون
روشو ندیدی....

فک کردی دکترا همینجوری یهویی اومدن همچین
قرصای سنگینی واسش تجویز کردن؟!؟!؟

گیج صاف نشست : چیکار کرده؟!؟!!

رامان محکم صورتشو مالید : چیزی نیست که من
بخوام بهت بگم

اگه خودش صلاح بدونه یروز همه چیو بهت
میگه.....

فقط همینقدر بدون اگه یروز دیدی قرصاشو
نخورده نمون.....

فرار کن چون...چون اون موقع اصلا چیزی به اسم
عماد وجود نخواهد داشت.....

خودشم نمیفهمه چیکار می کنه و این از هنه
بدتره.....

تبدیل به هیولایی میشه که نباید.... سراب شوکه از
چیزایی که شنیده بود نفس عمیقی کشید

: ولی چند بار تا حالا قرصاشو نخورده.... مام
پیشش بودیم....

رامان با تردید سرشو تکون میده : اینجوری نیست
که همه رو نخوره....

حتی واسه مسابقه هام دوتارو بهش میدیم وگرنه
بعدش غیر قابل کنترل میشه....

_ ولی گفتم قرصارو بهش نمیدی....

: خودم یادمه چی گفتم.... نمی خواستم زیاد

بترسونمت....

اگه می فهمیدی انقد غیر قابل کنترله که مجبوریم
حتی واسه مسابقه ام چندتا از قرصارو بهش بدیم
هیچ وقت قردادو امضا نمی کردی.....

سراب عمیق تو فکر رفت : مگه نه؟!؟!؟

_ هوووف نمیدونم راما ن اون اوایل انقد می
ترسیدم که....

عماد : از چی می ترسیدی؟!؟!!

شوکه سرشو بلند کرد : چی؟!؟

با اخم مشتاشو بازو بسته کرد : گفتم از چی می
ترسیدی؟؟؟!

رامان : از تو.... از وقتایی که قرصاتو نمی خوری
می ترسه....

از وقتایی که دیوونه می شیو هیچکس نمی تونه
کنتر.....

حرکت سریع عماد جفت شونو شوکه کرد محکم یقه
شو گرفت

: تا کی می خوای رو مخم سورتمه بری؟؟؟!

سراب وحشت زده دستشو گرفت : نکن عماد اروم

باش....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_نود

رامان با سرعت خودشو جمع کرد نیشخند زد :

پس حرفامو دایورت نمی کنی به یه ورت..... ح
الیه چی میگم....

سراب : بسه رامان عصبانیش نکن.....

محکم تر از قبل دست عماد چنگ زد

: عماد جان لطفا میدونی که راما بدتو نمی
خواد....

هرچی میگه بخاطر خودته.... عماد چند ثانیه تو
چشمای قرمز راما خیره شد

ضربه ارومی با پیشونی به پیشونیش زد و نرم
عقب کشید

: نترس.... کسیو نمی کشم تا هرجا لازم باش
قرصامو می خورم.....

دوباره نگرانت نمی کنم راما انقد نگرانم نباش.....

بجاش برو دنبال زندگیت نمی خوای زن بگیری؟!؟!!

رامان با مکت خندید : کی زنشو میده به من اخه....

درضمن هرجا برم باید تورم با خودم ببرم....

هرکیو بگیرم بخاطر تو دو روزه طلاق می گیره.....

عماد با نیشخند ابرو بالا انداخت : بخاطر من؟!؟!؟

_ بله بخاطر تو گفتمی نیستا ولی باید بگم همه منو
با توی خرس گنده شپ می کنن.....

عماد گیج نگاش کرد : شپ کیه؟!؟!؟

سراب بلند به لحن شیرینش خندید رامان با زور
خنده شو خورد

: کسی نیست..... ینی همه میگویند دور از جونم با
توی خرس ترسناک وحشی قرار میزارم....

عماد تو سکوت بهش خیره شده بود در تلاش بود
معنی دقیق حرفاشو بفهمه رامان کلافه پوفی کرد

: آی کیوت در حد جلبکه مرد حسابی ینی میگویند من
و تو گی ایم....

من حتی گی ام باشم یکی مثل تورو انتخاب نمی
کنم با این هیكلت.....

سراب در حالی که از خنده ریشه می رفت رو
صندلی نشست عماد چشماشو چرخوند

: انقد می چسبی بهم مردمو به اشتباه میندازی.....

_اگه من نباشم دو روزه کله پات می کنن.....

توجهی به نیشخند عماد نکرد و سینه شو جلو داد

: از این خنده سخته ایا نکن خوشم نمیاد.....

س_ر_ا_ب_ _م_ن_ 

#پارت_صد_و_نود_و_یک

۲- میرم میزو بچینم تا شما بیاید....

عماد : بزار باش مام کمک می کنیم تنهایی خسته
میشی....

سراب لپاشو باد کرد : نمیشم.... تو از صب داشتی
تمرین می کردی....

یکم استراحت کن رامن با چشمای باریک شده
سرشو تگون داد

: منم که هویجم دیگه.... خدایا شانس بده
شایانسیس.....

سر میز گوشیش چندبار ویبره رفت از ترس اینکه
کیان باش جرعت نکرد چکش کنه....

بعد ناهار عماد و رامان برگشتن باشگاه میزو جمع و
ظرفارو شست

کارش که تموم شد بلاخره گوشیه روشن کرد.....
کیان بود....

رو صندلی نشست و پیامو باز کرد

_ بیا یبار دیگه بینمت.... بعدش فیلمارو پاک می
کنم قول میدم....

خودمم دلم نمی خواد اون فیلما پخش شن نمی
خوام بچه هام آسیب ببینن....

فقط واسه آخرین بار بیا ببینمت لطفا....

با استرس شماره شو لمس کرد بعداز مکتی طولانی
بلاخره تماس گرفت

مثل دفعه قبل به بوق سوم نکشید جواب داد انگار
خیمه زده بود رو گوشی : عزیزم.....

_ اینجوری صدام نکن حالمو بهم میزنی....

صدای پوزخندشو شنید : بیا واسه آخرین بار
ببینمت

بعدش همه چيو تموم می کنم.... با ترس سمت در
رفت

خونه خالی بود ولی بازم حس می کرد ممکنه یکی
حرفاشو بشنوه

: از کجا بفهمم راست میگی؟؟؟!

_ بیا فیلمارو جلو روت پاک میکنم.....

: ازشون کی داری.....

_ اگه می خواستم پاک نکنم می گفتم سراب
میدونی که ترسی از این حرفا ندارم.....

همونطور که قبلا گفتم پخش می کنم و قصد
داشتم بکنم الانم میگم پاک می کنم و می کنم.....

اگه حرف گوش کنیو بزاری یبار دیگه ببینمت
فیلمارو پاک می کنم

نه بخاطر تو بلکه بخاطر بچه هام این کارو می
کنم.....

تو سکوت به حرفاش فکر کرد ینی راست میگه؟؟!!؟؟
واقعا فیلمارو پاک می کنه؟؟!!؟؟

س—راب—م—

#پارت_صد_و_نود_و_دو

چاره ای نداشت باید باورش می کرد : کی؟؟! کجا؟!
!؟

کیان عمیق خندید : واست اس ام اس می کنم....
آن تایم باش عزیزم می بینمت خوشگلم....

گوشیو قطع کرد و رو میز انداخت کارش دیوونگی
بود....

اگه عماد می فهمید.... محکم سرشو تگون داد

این موضوعی نبود که بخواد بخاطرش به کسی
جواب پس بده

ولی می دونست و مطمئن بود آگه عماد بفهمه یه
جنگ درست حسابی راه می ندازه....

حتی ممکنه اخراجش کنه نباید بزاره کسی متوجه
بشه....

گوشی روشن شد با سرعت بازش کرد

_ امشب ساعت ده همون پارکی که همیشه قرار می
زاشتیم....

قلبش محکم می کوبید منظورش پارک سر کوچه
شون بود....

نمی دونست باید خیالش راحت شه یا بدتر استرس بگیره....

اینکه نزدیک خونه شون بود باعث می شد دلش گرم شه که کیان نمی تونه بلایی سرش بیاره و از یه طرفم می ترسید پدر و مادرشو ببینه.....

ساعت نزدیک هفت بود نه بود که وسایلش رو جمع کرد رامان : بریم؟!؟!؟

با استرس لبخند زد : تو برو من می خوام یه سر برم خونه به مادرم سر بزنم....

رامان صداشو پایین برد : بیرمت؟!!

سرش تکنون داد : نه یوقت پدرم می بینه یچیز
میگه بدتر حال مادرمو خراب می کنه....

تا ده بر می گردم....

همون لحظه عماد از پله ها پایین اومد

رامان خیلی خوب می دونست نباید درباره این
موضوع حرفی بهش بزنه ولی کاش میزد.....

کاش می گفت و عماد جلوی سرابو می گرفت....

اگه از آینده خبر داشت هیچ وقت پاشو تو اون
پارک نفرین شده نمی زاشت....

پارکی که سرنوشتش رو به کلی تغییر داد....

عماد : تا جلو در پیام؟؟؟

رامان چشماشو چرخوند : سوال پرسیدن داره؟!

مگه مهمون غریبه راه میندازی بیای.....
سرشو تگون داد : خوبی رنگت پریده....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_نود_و_سه

صدای آروم و مخملی بود دقیقا چیزی که سراب
امشب نیاز داشت همین بود....

یه صدای آروم و مهربون که بهش بگه نگران نباشه
و همه چیز درست میشه....

_ خوبم فقط یکم خستم بریم؟!؟!؟

عماد یکم این پا اون پا کرد و اخر گفت : فردا
اومدی حرف بزنیم؟!؟!؟

سراب انقد استرس داشت که زیاد به حرفش توجه
نکرد

: باش فردا می بینمت شب بخیر.... قرصات یادت
نره خب؟!؟!؟

پشت گوش ننداز زیر کولرم نخواب سرما می خوری

دوباره حالت بد میشه....

یکم از شام مونده گذاشتم یخچال خورشت رو
برنجه اگه گشت شد فقط بزار گرم شه.....

عماد لبخند عمیقی زد : نمیشه خودت بمونی
خواست باش همه رو درست انجام بدم؟!؟!؟

رامان با قدمای کوتاه ازشون دور شد...
سراب واقعا نیمه گمشده برادرش بود....

دلش می خواست هرچی زودتر بهم برسن تو ماشین
نشست و روشنش کرد

باید تا یه مسیری باهم برن که عماد شک نکنه.....

سراب : با این لباسه خواب سردت میشه....

عماد : الکی این هیکلو گنده نکردما یه باد کوچولو از
پا درم نمیاره نگران نباش....

نمی تونست احساسشو درک کنه یه حس بد عجیبی
تو قلبش می پیچید.....

انگار این آخرین دیدارشون بود بی اراده بغض کرد :
مواظب خودت باش خب؟!؟!؟

عماد چند ثانیه بهش خیره شد : دارم میمیرم و
خودم خبر ندارم؟!؟!؟!!

_ دور از جونت....

: بغضت واسه چیه آخه شراب خانوم.... نمی خوای
بری نرو....

من از خدایه بمونی می خوای اصلا بریم دنبال بچه
ها اونارم بیاریم شب بمونید؟؟؟! هوم؟؟!

هرکاری تو بگی می کنیم فقط بغض نکن جون
عماد.....

لبخند تلخ و محوی زد : بغض نکردم.....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

_د کردی دیگه ببین آخه صداتو.... دم رفتن
اینجوری می کنی من چطور دل بکنم ها؟!؟!!

اگه انقد سختته نرو خب بمون.... اصلا تو که هر
روز باید بیای بیا بریم وسایل.....

سراب با سرعت حرفشو قطع کرد : خوبم عماد
جان.....

نگران نباش فقط یه لحظه کنترل احساساتمو از
دست دادم.....

عماد مردد جلو رفت : خوبی الان؟؟؟!

_ اوهوم....

: بگو جون عماد خوبم....

خندید و قطره اشکی که رو گونش جاری شده بودو
پاک کرد : خوبم....

جونشو قسم نخورد چون خوب نبود....

عماد انقد واسش با ارزش بود که سر همچین
چیزی نتونه جونشو قسم بخوره.....

_ نگفتی جون عمادا...

وانمود کرد نشنیده

: برم دیگه رامن تو حیات منتظره الان صداش در
میاد....

عماد بالای پله ها وایساد و بلند خوند

: شراب صد ساله تویی

سرخي آلاله تویی اگه قماره زندگی اونی که تک خا
لا تویی

دلم میخاد حرف بزنی قفل سکوت رو بشکنی.....

سراب کنار ماشین خشک شده به صدای مردونه
عماد گوش می داد

باورش نمی شد انقد قشنگ بتونه بخونه صداس
واقعا دلنشین بود....

اولین بار بود این آهنگو با صدای یه مرد می شنید و
واقعا براش دوست داشتنی بود....

بغض مثل سنگی تیز گلوشو جخراش می داد عماد
با خنده دستشو تگون داد

: بقیه کنسرت بمونه واسه فردا.... دستش نرم بالا
رفت خدافظی کرد و سوار شد.....

ماشین که حرکت کرد بی اراده چرخید عماد هنوز
رو پله وایساده بود

دوتا قطره اشک رو صورتش جاری شدن دلش واسه
خودش می سوخت....

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

ترس ندیدن دوباره عماد مثل خوره به جوشش
افتاده بود

با اینکه می دونست دلیلی نداره انقد بترسه و کیان
تو پارت نمی تونه بلایی سرش بیاره ولی بازم
استرس داشت خفش می کرد

: برسوئمت؟؟؟!

_ نه نه گفتم که می ترسم پدرم ببینه.... کنار همین
تا کسی نگهدار.....

رامان بی میل کاری که گفتو انجام داد دلش نمی
خواست بعد تاریکی سراپو پیاده کنه ولی جاره ای
نداشت.....

_ ممنون فقط خواست باش حرفی جلوی عماد نرنی
خب؟؟؟

رامان سرشو تگون داد : نترس مواظبم.....

_ شب بخیر...

: مواظب باش خب؟؟؟ من یه سر به فسقلیا میزنم

بعد میرم خونه.....

_ باش توام مواظبت کن ممنون....

پیاده شد و با سرعت سوار تاکسی زرد رنگ شد از کنار ماشین رامن که رد شدن لبخند زد.....

دلش می خواست زودتر برگرده ولی اول باید از شر اون فیلمای لعنتی خلاص می شد.....

تا برسن به پاک صد بار از کارش پشیمون شد ولی نمی تونست برگرده

باید کیانو می دید کرایه رو حساب کرد و پیاده شد.....

رو صندلی نشست هنوز نیم ساعت تا قرارشون
مونده بود.....

وسط هفته بود و پارک کم کم داشت خلوت تر می
شد

آخرین نفر که رفت استرس همه وجودشو گرف
خیابون خیلی خلوت بود....

کیفشو محکم چنگ زد : نترس سراب نترس....

تو همچین جایی نمی تونه بلایی سرت بیاره یه جیغ
بزنی کلی آدم جمع میشه....

نفهمید چقد گذشت که با شنیدن صدای حال بهم زن
و کشیده کیان از جاش پرید

: اروووم آروممم باش آهوی قشششنگممم

کجا فرار می کنیییی اومدم باهم حرف بزنیم
عزززیییزممم.....

مست بود؟!؟!!

دستاش از استرس یخ زده بودن : حرفتو بزن

بعدم فیلمارو پاک کن باید سریع تر برم بچه ها
منتظرن....

کیان با خنده رو صندلی نشست : هوم؟!؟! کجا بری

عزیزم....

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_نود_و_شش

بودیم در خدمتتون خوشگل خانوم....

_کیان چرتو پرت نگو چیزی که بخاطرش منو
کشیدی اینجا بگو بعدم اون فیلمارو پاک کن....

انقد کثیفی که از زن خودت فیلم گرفتی....

فک نکردی یه درصد وقتی مستی یکی اون گوشیه
برداره و چیزایی که نباید و ببینه؟!؟!؟

کیان دندون نما خندید : کی چیه ببینه؟!؟!؟

از کجا میدونی خودم نشون شون ندادم هوم؟!؟!؟!

سراب وحشت زده جلو رفت : چه غلطی کردی؟!؟!؟!

آشغال بی صفت به کی نشون شون دادی؟!؟!؟!!

کیان تو یه حرکت سریع شونه هاشو گرفت و محکم
فشار داد

: زنی دوست دارم فیلماتو به رفیقام نشون بدم
حرفیه؟؟؟!!

خون تو رگاش یخ بست : چی...چیکار کردی...
حیوون عوضی تو....

دست سنگینش محکم رو دهن سراب نشست تا به
خودش بیاد ضربه محکمی تو سرش خورد....

صدای نالش پشت دست کیان خفه شد و آخرین
لحظه صدای آشنایی شنید

: بلندش کن ببریم.... صداش خیلی آشنا بود.... انقد
آشنا که روح سراپو کشت.....

صدای پدرش بود..... مردی که باید برایش پدرس
می کرد دو دستی انداخته بودش تو دهن گرگ.....

خیسی خونو رو لباسش احساس کرد و بیهوش
شد.....

**

رامان خیره به تلوزیون تیکه ای پیتزا برداشت

همینطور که با یه دست موهاشو خشک می کرد
پیزارو خورد.....

چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ بلند شد.....

با تعجب به ساعت نگاه کردی نزدیک یک بود : کیه
این وقت شب....

درو که باز کرد شوکه شد : تیام تیارا....
این وقت شب بیرون چیکار می کنید؟!؟

تیارا با رنگی پریده دست برادرشو محکم گرفته بود

: مامان هنوز نیومده..... می ترسیم تنها بخوابیم
عمو راما همیشه شب اینجا بمونیم.....

رامان بهت زده بغلشون کرد
سراب هنوز نیومده بود؟!؟!؟؟

س—راب—مَن 

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

داخل رفتو درو بست : سراب نیومده هنوز؟؟؟!

تیارا خسته چشماشو بست : نه هرچقد منتظر
مونديم نیومد....

بهشم زنگ زدیم ولی جواب نداد....

رامان بچه هارو تو اتاق برد و رو تخت گذاشت

نگرانی شو پنهان کرد و با لبخند گفت : وقته خوابه

کوچولوها....

شما بخوابید ماما تون کن اومد میگم بیاد پیش
تون اوکی؟!؟!؟

تیام خرس قهوه ایتو بغلش فشرد : میاد؟!؟!؟

_ معلومه که میاد گل پسر پس چی فکر کردی
مگه بدون شما جایی میره؟!؟!؟

احتمالا کارش طول کشیده جاییه نتونسته زنگ بزنه

من میرم بهش زنگ بزنم خب؟!؟!؟ حالام همو بغل
کنید و بخوابید....

مردد سر تگون دادن با دستای کوچولوشون همو
بغل کردن و چشماشونو بست....

مشخص بود گیج خوابن... چراغ خوابو روشن و
برقو خاموش کرد

درو نیمه باز گذاشت و بیرون رفت با سرعت گوشی
شو برداشت و شماره سرابو گرفت....

هر چقد منتظر موند جواب نداد نفهمید چندبار بهش
زنگ زد ولی بازم جوابی نگرفت...

ساعت نزدیک پنج صبح بود که خسته رو مبل
نشست

قلبش از استرس تند میزد : لعنت کجایی سراب؟؟!

کجا رفتی اخه من جواب عماد و بچه هارو چی
بدم...

محکم موهاشو چنگ زد فکری که به ذهنش رسید
وحشت زدش کرد

ممکن نبود سراب بچه هارو این موقع شب تو خونه
تنها بزاره

حتی اگه مشکلیم واسه مادرش پیش اومده باش
زنگ میزنه

شارژم نداشته باش می تونه از خونه یا حتی
بیمارستان زنگ بزنه....

ولی اینکه تا الان خبری ازش نشده و گوشی شو
جواب نمیده ینی...ینی اتفاق بدی واسش افتاده

تردیدو کنار گذاشت و شماره متینو گرفت بوق سوم
نخورده بود که جواب داد

: خواب زده شدی این موقع صبح یه من زنگ میزنی
یا شماره رو اشتباه گرفتی؟!؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

خنده بزرگش با شنیدن صدای نگران رامان از بین
رفت : بدبخت شدیم....

متین نگران و جدی صاف نشست : چی شده!؟؟!
ینی چی بدبخت شدیم!؟؟!

کسی چیزیش شده!؟؟!
_ سراب نیست متین....

دیشب از خونه عماد برگشتنی گفت میره پیش مادر
پدرش مام به عماد نگفتم چون می دونستیم
عصبانی میشه....

نصف شبی دیدم زنگ میزنن پرام ریخت دیدم بچه

هان

ترسیده بودن مثل اینکه سراب نرفته خونه هنوزم
بر نگشته

صد بار بهش زنگ زدم گوشیش خاموش نیست
ریجکتم نمی کنه ولی جواب نمیده.....

من جواب عمادو چی بدم؟!؟! بچه ها چی..؟! بگم
مامان تون کجاست؟!؟!؟

این طفل معصوما تا حالا پیش غریبه نبودن می
ترسن.....

متین با سرعت لباس فرمشو پوشید : دارم میام....

نگاهی به ساعت کرد : فعلا به عماد خبر نده بزار
پیام ببینم چی به چیه

با بچه ها حرف بزنم اگه تا هشت خبری ازش نشد
بهش می گیم....

رامان گوشیه رو میز انداخت سرش درد می کرد

استرس و وحشت اینکه واقعا بلایی سر سراب
اومده باش مثل خوره به جونش افتاده بود

: خدایا سراب کجایی؟!؟!؟ عماد جفت مونو می
کشه اگه پیدات نشه

جون بچه ها يه خبری بده....

متین تک زنگ زد تا درو باز کنه با سرعت آیفنو زد و
کنار در وایساد بالاخره متین جدی پیداش شد :
خوابیدن؟!؟!؟

کنار کشید : اره طفلیا تا دیر وقت منتظر سراب
بودن...

رو مبل نشستن : رفته بود خونه پدر مادرش؟!؟!؟

رامان سرشو تکون داد : اره ینی تو راه رفت یا
برگشت چیزی شده؟!؟!؟!؟

متین با مکث گفت : نباید اجازه می دادی بره

خطرناک تر از راه رفتو برگشت پدر مادرشن....

اون والدینی که من دیدم با نظر نمیومد تنی باشن
رامان

س—راب—م—ن 

#پارت_صد_و_نود_و_نه

با کینه عجیبی سراپو نگاه می کردن انگار از گوشت
و خون خودشون نبود....

رامان دستاشو مشت کرد نفس عمیقی کشید:
چیکار کنیم؟؟؟

اعلام گم شدگی کنیم؟!؟

_ بچه نیست که بخوایم بگیریم گم شده

واسه این کارم باید یکی از اعضای خانوادش بیان
هنوزم بیستو چهار ساعت نشده.....

: پس چه خاکی تو سرمون بریزم؟!؟! نکنه بلایی
سرش بیارن

هرچی سنگه از آسمون میوفته رو سر این طفل
معصوم.....

متین : آدرس خونه پدر مادرشو دارم اول به اونجا
سر میزنم.....

میگم واسه پر کردن چندتا فرم باید بیاد می پرسم
ببینم اصلا دیشب رفته اونجا یا نه....
فقط اینکه....

_ فقط اینکه چی؟!؟!؟
متین کلافه پوفی کرد

: اصلا بهشون اعتماد ندارم بعید نیست خودشون یه
بلایی سرش آورده باشن....

جوری که اون مرتیکه وحشی رو می گرفتن و
سرابو نفرین می کردن اصلا طبیعی نبود....

رامان : زنگ میزنم عماد بیشتر از این نمی شه
مخفیش کرد تا یه ساعت دیگه باید بریم سرکار....

الان بدونه بهتره....

متین : خیلی خب تا من میرم خونه اونا زنگ بزن
بیاد....

امیدوارم اتفاق بدی واسش نیوفتاده باش...

بدون اینکه متینو راهی کنه به گوشیش خیره شد

ساعت نزدیک هفت بود بالاخره با بدبختی شماره
شو گرفت : الو....

رامان خشک شده لبشو گاز گرفت

عماد با تعجب گوش‌یو نگاه کرد شماره رامن بود :

الو... مرتیکه اول صبحی مسخره بازیت کرده زنگ
زدی حرف نمیزنی؟!؟!!

_ سلام....

عماد با مکث از تخت پایین رفت

: سلام؟!؟! از کی تا حالا سلام میدی؟!?!?

چت شده رامن خوبی؟!?!?

نگران سمت حموم رفت

: حرف بزن دیگه مرتیکه چون به لبم کردی کجایی

تو؟؟؟!

تصادفی چیزی کردی یا نکنه گرفتنت؟!؟

_ نه....

: زهرمار پس چیه این موقع صب زنگ زدی روزه
سکوت گرفتی!؟؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست

_ عماد سراب نیست....

خشک شده به وان خیره شد

: چی؟!؟ ینی چی نیست؟!؟

_ نمیدونم دیشب رفت خونه پدر مادرش ولی
برنگشت....

نصف شب بچه ها اومدن گفتن هنوز نیومده....

هرچی زنگ زدم جواب نداد متینو فرستادم دنبالش
ولی نیست....

انگار آب شده رفته تو زمین...

جیزی نمونده بود گوشی تو دستش خرد شه

: از دیشب گم شده بعد تو الان بهم زنگ میزنی؟!؟!؟

صدای داد بلندش باعث شد رامان گوشیه بیره عقب

: الان وقت دادو بی داد نیست پاشو بیا اینجا ببینم
چه خاکی تو سرمون میریزم

بچه ها یکم دیگه بیدار می شن بگم سراب
کجاست.؟!؟!؟

عماد گوشیه قطع کرد با سرعت آماده شد نفهمید
چجوری خودشو رسوند خونه رامان....

بدن منقبضش رو روی مبل انداخت رامان : قرصاتو
خوردی؟!؟!؟

بی توجه به سوالش عصبی گفت : قرار بود بیاد
خونه....

رامان با استرس سرشو تگون داد : میدونم چون
می دونست عصبی میشی نگفت بهت....

ینی دوتایی مخفیش کردیم فک نمی کردم همچین
اتفاقی بیوفته لعنتی اونا پدر مادرشن.....

متین میگه ممکنه خود اونا کاری کرده باشن.....

عماد مثل فنر از جاش پرید : بریم دنبالش....

رامان با سرعت دستشو گرفت : کجا بریم مرد
حسابی

مگه یجا دوجاست؟؟؟! متین رفته خونه مادر
پدرش پرسه ببینه اصلا رفته اونجا رسیده یا نه؟!؟!
؟

اگه نه که باید بریم دنبال تاکسی که سوار شد...

ببینیم کجا پیاده شده دوربینارو چک کنیم.....

عماد بدون اینکه کنترلی رو کاراش داشته باش
مشت محکمی به دیوار کوبید

رامان نگران سمت اتاق رفت و درو کامل بست :

نکن... نکن عماد جون سراب نکن بچه ها خوابیدن

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_یک

یوقت با این سرو صدا بیدار شن بینن اینجوری می
کنی وحشت می کنن....

عماد نگران و آشفته رو مبل نشست : واسه چی بهم
نگفتی داره میره اونجا؟!؟!؟

باهاش می رفتم جلوی در وای می ایستادم برگرده

چرا سر خورد کارای احمقانه می کنید

سرابو بگیم از نگرانی به عاقبت کارش فکر نکرده تو
دیگه چرا؟!؟!؟

من لعنتی کل عقل و زندگی مو سپردم دست تو....

رامان پشیمون سرشو به مبل تکیه داد : نگو عماد

بسه به خدا خودم بدتر از تو دارم از داخل خودمو
می خورم....

از دیشب انقد فکرو خیال کردم مغزم داره منفجر
میشه

بزار صحیح و سالم برگرده بعد هرچی خواست بگو
هرکاری خواستی بکن....

عماد بی حرف گوشی شو برداشت و داخل بالکن
رفت

شماره شفق رو گرفت و گوشیه محکم تو دستش
فشارد بوق سوم نخورده بود که جواب داد

: جونم آقا....

_ سراب گم شده....

شفق سرفه بلندی کرد : چی آقا؟!؟ سرای خانوم گم
شدن..!؟؟

_ کرى مگه مردک چند بار حرفمو تکرار کنم؟!؟!؟

دیشب رفته خونه پدر مادرش ولی برنگشته بچه
هارو بردار برو اون اطراف همه جارو بگرد....

هرچقد لازمه پول خرج کن دوربینارو چک کن....

تا شب باید پیدا کنی شفق فقط تا شب وقت داری
شنیدی چی گفتم؟!؟!؟

شفق با ترس و سرعت انگار که عماد جلوش باش
خم شد چشم قریار چشم همین الان با بچه ها
میریم دنبالش....

گوشیو قطع کرد و رو سکو انداخت : کجایی

سراب....

لعت بهم واسه چی نگفتی می خوامی بری اونجا....

چیکار کنم چجوری پیدات کنم دختره کم عقل کله
شق....

شانس بیاری بلایی سرت نیومده باش....

صدای زنگ گوشی رامان باعث شد با سرعت بره
داخل : کیه...

رامان بدون اینکه جواب بده گوشیو برداشت :
الو....

متین : اینجا نیومده... پدرش که اصلا خونه نیست
مادرش میگه دیشب نیومده....



س—ر ا ب — م — ن
#پارت_دویست_و_دو

سرابم اصلا اینجا نیومده میگه....میگه مریض
نیست راماں مطمئنی سراب گفت میاد اینجا؟!؟!!

راماں بهت زده چشماشو بست : خودش گفت
مادرش مریضه

کل روز بخاطر اون نگران بود گفتم می خواد بره
بهش سر بزنه....

_ نیست راما اینجا نیومده....
عما با قدرت گوشو از دستش کشید

صدا زیاد بود و خیلی خوب حرفاشو شنید : دوربین
هست؟؟؟

_ چی؟؟؟

: اون اطراف دوربین هست؟؟؟ توی کوچه مغازه سر
کوچه ای چیزی....

متین با دقت اطرافشو نگاه کرد : وسط شهره احتما
لا باش....

ولی این قسمت خیلی خلوته نمیدونم کسی چیزی
دیده یا نه
اصلا نمی دونیم اینجا اومده یا نه.....

عماد : تنها جایی که می تونه رفته باش همونجاست

شاید مادرش داره دروغ میگه
سراب جای دیگه ایو نداره بره بجز منو رامن و
خانوادش کس دیگه ای نداره.....

متین نیم نگاهی به پارک کرد : زنگ میزنم بهت
عماد....

گوشیو قطع کرد رامان : گفت داره میره اونجا شاید
رفته ول یه اتفاقی افتاده...

عماد : حتما یه اتفاقی افتاده سراب بچه هاشو
اینجوری تنها ول نمی کنه....

قلبش با سرعت می کوبید هزارتا فکر مختلف تو
سرش چرخ می خورد

کم کم داشت کنترلش رو از دست می داد رامان
خیره به دستای لرزونش بلند شد

: قرصاتو آوردی؟!؟

_ تو ماشینن...

با قدمای بلند از خونه بیرون زد....

صدای باز شدن درو که شنید چرخید : عمو... مامان
کو؟!؟

خیره به تیارا نفس عمیقی کشید لبخند مصنوعی و
کم رنگی زد

: مامان صبح زود رفت جایی کار داشت

قرار شد منو راما پیش تون بمونیم تا برگرده....

جلو رفت و با نرم ترین حالتی که می تونست بغلش
کرد : گشته؟!؟!؟

سرشو رو شونه عماد گذاشت : دیشب نیومد

عماد : اومد شما خواب بودید



س—راب—مَن
#پارت_دویست_و_سه

_ من بیدار بودم خوابم نبرد... عمو رانانم تا صبح
بیدار بود

عماد نفس عمیقی کشید بوسه نرمی رو موهایش
گذاشت

نمی دونست چی بگه دوقلوها واقعا باهوش بودن با
وجود اینکه می دونست سراب نیومده

ولی بازم می خواست از زبون عماد همه چیو
بشنوه....

*

با احساس درد شدیدی که تو سرش پیچید بیدار
شد

گیج و منگ سرشو گرفت نمی تونست تگون بخوره

انگار بدنش بی حس شده بود بدنش بیش از حد

سست بود

_ بلاخره بیدار شدی... شوکه از شنیدن صدای
کریمه سرشو چرخوند کجا بود؟!؟

کریمه : ها چته عین هو بز منو نگا می کنی؟! پاشو
اینو کوفت کن

ضعف نکنی زنی که می خواد حامله شه باید تقویت
شه....

نمی تونست حرفاشو هضم کنه با سختی خودشو با
لا کشید

رو تشک نشست نمی دونست کجاست یه اتاق بدون

پنجره که دیواراش نمدار بودن

: من کجام؟!؟ چه بلایی سرم آوردید؟!؟!!

بچه هام... به نفس نفس افتاد : بچه هام کجان؟!؟

چند ساعته اینجام.؟!؟

کریمه با پا سینی رو هل داد جلو

: کوفت کن زیاد زر نزن.... نمیدونم توله هات کجان
کیان با پدرت رفته پیداشون کنن....

البته پیدام کنن نمیارن اینجا تا وقتی حامله نشدی
نمی تونی از این خراب شده بری....

منم مجبورم باهات اینجا سر کنم...

بچه بیچاره خواهرم باید از توله هات مواظبت
کنه....

حیف که کیان می خوادت وگرنه همینجا با سیخ
داغ....

صدای زنگ گوشی سراب ساکتش کرد : از دیشب
پونصد بار زنگ خورده....

مشتریاتن!؟؟!

وحشت زده خودشو تکون داد ولی نتونست بلند شه

: زحمت نشه تا اثر دارو بره طول می کشه....

از اتاق بیرون رفت و درو قفل کرده مغزش قفل کرده بود....

پدرش به کیان کمک کرد بدزدتش....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_چهار

حالا رفت دنبال بچه ها... می خوان بچه هاشو
ازش جدا کنن؟!؟

کم کم داشت به خودش میومد حامله شه؟؟؟!

کیان واقعا می خواست بمیره؟؟؟!

حتما رامان و عماد تا الان متوجه گم شدنش شدن
بچه ها پیششون....

فقط باید خودشو از این خراب شده نجات بده کیان
نمی تونه بچه هارو پیدا کنه جاشون امنه....

نفس راحتی کشید چندتا مشت محکم به پاهاش زد

انگار خواب رفته بودن انقد به خودش فشار آورد تا
بلاخره تونست سرپا شه....

سرش گیج می رفت دستشو به دیوار گرفت سینی
غذارو با قدرت سمت در پرت کرد حامله شه؟!؟!؟

اگه کیان یبار دیگه لمسش کنه میمیره....

تموم این مدت با سختی و بخاطر بچه ها ترسش از
اون هیوولارو مخفی کرده بود

وگرنه خودش خیلی خوب می دونست لمس شدن
توسط کیان چقد واسش ترسناک و منزجر
کنندست....

تصور اینکه دوباره اون بلاهارو سرش بیاره روح از
تنش جدا می کرد

ولی باید بخاطر بچه ها قوی می موند....

بغضشو قورت داد سمت در رفت و با مشت به
جانش افتاد

: درو باز کن... بیا این درو باز کن کارتون جرمههه....

آدم ربایی جرمه سنگینه کریمه خانوم تو که نمی
خوای بیوفتی زندان می خوای؟؟؟!

اگه پلیس پیدامون کنه میگم باهاشون همدست
بودی ولی....ولی اگه بزاری برم به کسی نمیگم چی
شده

خواهش می کنم این کارو باز کن بچه ها نگرانم
میشن....

از دیشب خبری ازم نشده حتما تا الان به پلیس زنگ
زدن می خوامی تو این سن سابقه دار شی آره؟؟!

صدای تقی شنید و در باز شد با سختی خودشو
عقب کشید

از دیدن شخصی که تو چهارچوب بود
فشارش افتاد : بابا...

_ به من نگو بابا پدسگ بی شرف آبرو برام
نذاشتی....

غیرت منو این پسرو با گند کاریات نابود کردی....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پنج

عصبی دستش به دیوار گرفت : چیکار کردم ها؟!؟
چیکار کردم؟!؟

چندبار مچمو با پسر گرفتی؟!؟ مرد اوردم خونه.!!؟!

گفتی نزو دانشگاه رفتم؟!؟ لباسایی که می خواستم
رو پوشیدم؟!؟؟!

با مردی که گفتی ازدواج نکردم یا فرار کردم؟!؟؟؟
تموم زندگیم هرچی گفتی گفتم چشم....

اصلا... اصلا من بچه واقعیتم..!؟!؟ نیستم بخدا که
نیستم

اگه بودم اینجوری خون به جیگرم نمی کردی....

کیان با نیشخند پشت سرش وایساده بود پدرش یه
قدم عقب رفت

: باید آبروی رفته مو پس بگیرم.... دوباره باهاش
ازدواج کن زن دومش شو....

کیان دوستت داره به من بود می گفتم به پاش
بیوفت ولی اون این چیزارو نمی خواد....

فقط میگه برگردی خورش منو مامانتم راضیم
باهاش ازدواج کن بزار سایش بالا سر خودت و بچه
هات باش.....

سراب وحشت زده و خشمگین خندید : بابا جای
سیگارای رو کمرمو ندیدی؟؟؟!

ندیدی چه بلاهایی سرم آورده؟؟؟ خبر ندار مشروب
می خوره و مواد می کشه؟؟؟؟!

بهت گفته وقتی من حامله بودن هر شب زن
میاورده خونه؟؟؟؟!

اینارو میدونیو باز می خوای زندگی مو سیاه کنی
آره؟؟!!

کاظم تسبیح سفید رنگو از جیبش دراورد : کیان
گفته قرص می خوری توهم میزنی....

می دونستم مریضی ولی دیگه نه در این حد

درضمن وقتی حامله و نمی تونی مردتو راضی کنی
معلومه میره سراغ یه زن دیگه....

یکم از مادرت یاد بگیر با اینکه می دونست زن دوم
دارم بازم هیچی واسم کم نداشت...

نمی دونم تو چرا انقد خیره سری.... دنیا دور سرش
می چرخید

مگه نباید همچین آدمایی فقط توی فیلمو داستانا
باشن؟؟؟!

مگه انقد بدی و نامردی فقط تو فیلما نیست؟؟!

این حرفایی که داره از پدرش می شنوه واقعین..!؟
توهم نزده؟؟؟؟!

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_شش

احساساتش به قدری سنگین و تاریک بودن که نمی

تونست نفس بکشه

تنها چیزی که تو سرش چرخ می خورد این بود که
اونا پدر مادرش واقعیش نیستن...

در واقع نمی تونن باشن کیان چهره ناراحتی به
خودش گرفت و جلو رفت دست رو شونه کاظم
گذاشت

: ناراحت نشو بابا سرابم حق داره لوس بار اومده
شما خیلی خیلی به لالاش گذاشتید همه چیز به
نظرش سخا و ترسناکه مگه نه عزیزم؟!؟

سراب پاهاشو تگون داد و عقب رفت : اگه دستت
بهم بخوره خودمو می کشم....

کاظم سینه شو جلو داد : یه صیغه بین تون می
خونم تا وقتی حامله شه همین باش بعدش مجبور
میشه ازدواج کنه....

کیان عمیق خندید : عالی باباجون عالیه.... شاهد
داریم ماما اینجاست....

کریمه به اخم به دیوار تکیه داده بود

: با اینکه راضی نیستم دوباره برگرده تو خانواده
ولی کاریش نمی شه کرد....

نمی خوام رو حرف تک پسر حرفی بزنم و دلشو
بشکنم

وگر نه خودت خوب میدونی دختر دست گل
خواهرمو گرفتم برایش آقا کاظم.....

کاظم با اخم تسبیح سفیدو چرخوند : میدونم
کریمه خانوم

ولی اینا زندگی خودشونو دارن دوتا بچه دارن
سومیم که بیاد این دختر سر به راه میشه

میچسبه به زندگیش دیگه وقت نمی کنه به اینو
اون جفتک بندازه

توام حواست بهش باش کیان زن مثل اسب می
مونه باید درست افسارشو بگیری دستت وگر نه مثل
این میشه.....

یه درصد زیادش تقصیر توعه بلد نیستی با زن
چجوری رفتار کنی باید قشنگ ازت حساب بیره
مادرش تا حالا یبارم تو روی من واینستاده....

کیان سرشو خم کرد : شرمندم بابا تقصیر منه
سرشو بلند کرد

خیره به سراب گفت : خودم درستش می کنم.....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هفت

دستش رو دیوار مشت شد : نمی تونید این بلاهارو
سرم بیارید....

جواب همه کاراتونو پس می دید پلیس پیدام می
کنه....

رنگ کیان و کاظم تو یه ثانیه پرید سراب با درد
سرشو گرفت :

فک کردی مثل وقتی که به زور شوهرم دادی بی
کسو کارم؟!؟ فک کردیو کسیو ندارم
دنبالم بگرده؟!؟

قفسه سینش می سوخت : بزار برم بابا بزار برم به
کسی نمی گم چیکار کردید بچه ها منتظرمن حتما تا

الان کلی ترسیدن....

کاظم : می خواد بره پیش دنبالت ها؟!؟

کسیو داری مگه؟!؟ بجز ما کیو داری تو پدسگ ها؟!؟
؟

کیان عصبی جلو رفت :

همون مردست اره؟!؟ اون کشتی گیره که باهاش
رفته بودی روسیه اون می خواد بیاد دنبالت؟!؟

پس حق با من بود واقعا باهاش ریختی روهم حتما
اون حرومی شب به شب میاد سراغت که میدونی
دنبالت می گرده اره؟!؟

ترسش تو یه ثانه به خشمی غیر قابل کنترل تبدیل
شد جلو رفت و با قدرت سیلی محکمی بهش زد

: حرومزاده تویی که به زن خودت رحم نکردی و
ازش فیلم گرفتی....

حرومزاده تویی که به زنو بچه خودتم رحم نمی
کنی عوضی عماد مرده.... مردی که تو هیچ وقت تو
زندگیت حتی شبیهش هم نمی شی آشغال....

کیان مثل گرگ وحشی سمتش حمله کرد درد بدی تو
سرش پیچید چشماش سیاهی رفت و دیگه چیزی
نفهمید....

شفق لپ تایو رو میز گذاشت : صدا نداره ولی تو
فیلم همه چیز کامل مشخصه....

متین با اخم سرشو تکون داد : مثل اینکه آدمای تو
بهتر از من پلیس می تونن اطلاعات جمع کنن....

عماد خیره به لپ تاپ عصبی گفت : پلی کن
دیگه....

شفق با استرس کاری که گفتو انجام داد رامان با
بچه ها تو آشپزخونه بودن داشت بهشون ناهار می
داد

زیاد بهونه نمی گرفتن مخصوصا تیارا مثل اینکه
فهمیده بود نباید مثل بقیه روزا رفتار کنه.....

یه دقیقه نگذشت که عماد با قدمای بلند از خونه
بیرون رفت

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_هشت

شفق و متین پشت سرش دویدن نمی خواست
جلوی بچه ها چیزی نشون بده و بیشتر از این
بترسونت شون

در پشت بومو باز کرد و داخل رفت

تا شفق و متین به خودشون بیان شروع کرد به
مشت کوبیدن به دیوار

دیوونه وار مشت می کوبید می تونست جنونش رو
حس کنه آخرین باری که انقد دیوونه شده بود کی
بود؟!؟

شفق جرعت نکرد جلو بره اما متین با سرعت شونه
شو گرفت

جوابشم مشت محکمی شد که تو شکمش خورد.....

با اینکه سالای زیادی تمرین و تعلیم دیده بود

ولی مبارزه با عماد کار هرکسی نبود با سرعت عقب

کشید و شکمش رو گرفت

: آروم مزد حسابی شکوندی دستتو.... پیداش می
کنیم خودم گزارش دزدیده شدنش رو میدم

مدرکم داریم شماره پلاکم تو فیلم هست بیستو
چهار ساعت نشده پیداش می کنیم
فقط تو آروم باش....

چشماش دو کاسه خون شده بودن : اون
حرومزاده....

حرومزاده فیلم شوهر سابقش؟!؟!!

متین با مکث سرشو تکون داد : اره اون یکیم
پدرشه....

واسه همینم گفتم نباید می رفت حدس میزنم پدر
مادر واقعیش نباشن عماد خیلی خطرناکن.....

محکم موهاشو چنگ زد : آخ سراب آخ چیکارت
کنم.....

اگه چیزیت بشه من چه خاکی به سرم بگیرم.....

شفق با ترس و تردید لبشو تر کرد : تو پارک منتظر
بودن مثل اینکه منتظر اون مرتیکه بودن.....

سر عماد با سرعت بالا اومد مثل گرگ زخمی بهش
خیره شد :

چرت نگو سراب چرا باید بره دیدن اون بی ناموس
ک....

متین اخماشو توهم کشید : راست میگه سراب
منتظرش بود...

مشخص بود ترسیده و استرس داره به احتمال زیاد
با یه چیزی تهدیدش کرده

می تونه بچه ها یا هر چیز دیگه ای باش....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نه

شفق ناراحت از درموندگی عماد جلو رفت

: غمت نباش آقا بچه هارو گذاشتم حسابی حواس
شون به همه چی هست...

دارن آمار آدمایی که قبل و بعد اون تایم تو فیلم
افتادنو می گیرن
شاید کسی چیزی دیده باش....

عماد سرشو تکون داد : خودتم برو بالاسرشون
باش....

شفق چشم محکمی گفت و با سرعت بیرون رفت

عماد واقعا واسش مهم بود
با وجود تموم بد اخلاقیش اون تنها کسی بود که
بهش کار داد

عماد اونو بقیه زیر دستاشو از اعتیاد و دله دزدی
نجات داده بود

درسته کاراشون قانونی نبود ولی غلطم نبود....

به موقعش حال کسایی که واسه ضعیفا و مظلوما
گنده بازی در میاوردن رو می گرفت

به قول بچه ها رابین هودیه واسه خودش....

عماد رو مبل نشست و موهاشو چنگ زد کم کم یه

چیزایی داشت یادش میومد

: اون روز....

رامان خیره به اتاقی که بچه ها توش نقاشی می کشید سرشو تکون داد : کدوم روز؟!؟

_ همون روزی که اومده بودیم خونه سراب....

پارچ آب از دست افتاد رفتم آشپزخونه با ترس به گوشیش خیره شده بود....

مادرش گفت مریض نیست پس پیامی از طرف اونا نگرفته یچی تو گوشی بوده....

مطمعنم از طرف اون حرومزاده بوده....

متین گوشی به دست داخل اومد : خوبه پس
بیوفتید دنبالش....

اول از هنه گوشی شو ردیابی کنید

آدم دزد حرفه ای که نیستن یه مشت آدم احمقن

امکان نداره یادشون باش گوشی رو خاموش
کنن....

رامان : نکردن.... من از دیشب هربار بهش زنگ زدن
گوشیش روشن بود....

متین با لبخندی عمیق سرشو تکون داد : شنیدی؟؟؟

خوبه پس شما شروع کنید....

تماسو قطع کرد و کنار عماد نشست

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_ده

دوباره فیلم رو پلی کرد با چشمای باریک شده نور
صفحه رو زیاد کرد عماد : چیه؟!؟

چشماش گرد شدن : پدرشه.....

رامان بهت زده خودشو جلو کشید : چی؟!؟

_ این مردی که داره به کیان کمک می کنه....

هی میگم کجا دیدمش انقد آشنا میزنه طرف پدر
سرابه....

اون روز که اومده بودن کلانتری دیدمش....
عوضی کمک کرده دختر خودشو بدزدن....

سراب چجوری این همه سال کنار این هیوولاهها
دووم آورده؟!؟!؟

عماد خیره به لپ تاپ با صدایی که رامانو نگران
می کرد گفت :

چرا باید کمک کنه دختر خودشو بدزدن؟!؟!؟

متین لبشو گاز گرفت و تکیه داد : احتمالا دختر
خودشون نیست

تو پرونده شون چیزی از سرپرستی نبود....

واسه همینم زیاد مطمئن نیستم....

عماد : می کشمشون...

رامان : چرت نگو عماد پلیس دنبال شونه

دیگه فیلمم که داریم یکار می کنیم دیگه جرعت
نکنن نزدیکش شن....

کشتن دیگه چیه هرچی میشه می کشم می کشم
می خوام بیوفتی زندان!!؟؟

این روزا واقعا نگران و عصبی بود عماد دقیقا شبیه
گذشته شده بود

دقیقا شبیه اون روزایی شده بود که دکتر می گفت
باید تو تیمارستان بستری شه....

عادی حرف میزد عصبانی می شد ولی نگاهش پر از
مرگ بود....

می دونست بالاخره این خشم و دیوونگی کار
دستش میده

رامان : فک کنم کیان یه چیزی تو گوشه سراب
فرستاده واسه همینم رفته....

متین : فیلم عکس یا پیام تهدید یکی از این سه
تاست....

نمی تونه با گرفتن بچه ها تهدیدش کنه دادگاه در
هر صورت بچه هارو بهش نمیده بعد از بلاهایی که
سر سراب آورد....

ادامه حرفشو خود اصلا حواسش نبود چی میگه

می دونست سراب دوست نداره کسی چیزی از این
اتفاقا بدونه

واسه همینم تموم مدت دهنشو بسته بود عماد آروم
سرشو چرخوند

: بلاها؟!؟

رامان : کتکش میزده؟؟؟

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_یازده

متین : نباید بگم این چیزی نیست که از من بشنوید
ولی....

بلاهایی که سر سراب آورده یکی دوتا نیستن....

عماد : بگو.... می خوام بشنوم...

رامان با ابرو اشاره کرد چیزی نگه ولی متین نگاهش

گرفت : قرصاتو خوردی؟!؟

رامان : خورده بزارید خود سراب بیاد شاید خوشش
نیاد ما....

عماد گلد محکمی به میز کوبید

: بگو.... بگو متین بگو ببینم چه خاکی به سرم شده
حرف بزن.... حرف بزن دیوونم نکن...

متین صاف نشست : اروم باش مرد حسابی با این
دیوونه بازی نمی تونی کاری از پیش ببری....

قبل از اینکه کاری کنی به عواقب کارت فک کن

عماد میدونم کلت باد داره نمی تونی عصبانیتت رو

کنترل کنی ولی یادت باش...

اگه بلایی سر کسی بیاری میوفتی زندان می خواد
کیان باش یا پدر سراب.....

پس خوب به کارات فک کن اگه پات به کلانتری باز
شه خبرنگارا میریزت سرت بعدشم همه زندگیت
میره رو هوا.... سراپم از دست میدی...

رامان نفس راحتی کشید واقعا لازم داشت یکی این
حرفارو به عماد بزنه خودش خسته بود و نگران.....

عذاب وجدان اجازه نمی داد درست فکر کنه

همش با خودش می گفت کاش همراه سراب می

رفت عماد دستی به گردن قرمز و دردناکش کشید

: حواسم هست حرف بزن تو....

متین اسلحه و بقیه وسایلش رو انداخت رو میز:

پرونده شو همون شبی که اومدن کلانتری
چک کردم...

جدا از اینکه کتکش میزده رو کمرش پر از جای
سوختگی سیگاره.....

رامان و عماد خشک شده بهش خیره شدن رامان
بهت زده خندید

: چی میگی متین؟؟؟!؟ سیگار چی؟!؟ مطمئنی
پرونده سراب بوده؟!؟

عماد دست انداخت دکمه های بالای لباسش رو پاره
کرد نمی تونست درست نفس بکشه

: خوبی؟!؟ جواب متینو نداد....

س—رآب—مَن 

#پارت_دویست_و_دوازده

رامان بلند شد کنارش نشست : نفست نمیاد؟!؟

متین : ببینم قفسه سینته؟!؟ عماد دستاشونو پس
زد : ادامه بده....

صداش گرفته و خشدار بود انگار می تونست ذره
ذره دردایی که سراب کشیده بودو حس کنه

چشماش خشک بودن ولی گلوش از بغض می
سوخت

حالا می فهمید چرا سراب انقد از ازدواج فراری....

متین مردد به رامان نگاه کرد نمی دونست ادامه بده
یا نه

نمی خواست حالشو بدتر کنه رامان چیزی نشون
نمی داد ولی حالش دست کمی از عماد نداشت

تصور اینکه همچین بلایی سر سراب آورده خونشو
به جوش میاورد متین کلافه نفس عمیقی کشید

: بزار حالت بهتره شه بعدا میگم....

عماد : خوبم...خوبم بگو.... متین چند ثانیه مکث
کرد

گفتن این چیزا واسه خودشم سخت بود

: وکیلش بجز این سوختگیا یسری چیزای دیگه ام
تو دادگاه ارائه داده بود....

درواقع دلیلی اصلی همین کارش بود رو بدنش....رو
بدنش آثار تجاوز بود....

با اینکه کیان شوهرش بود ولی نمی شد همچین
چیزو نادیده گرفت....

سلامت عقلی درست حسابیم نداشت واسه همینم
سریع تونست طلاقشو بگیره.....

حرفش که تموم شد گوشیش زنگ خورد با سرعت
برش داشت : چیزی پیدا کردید!؟؟!

.....

متین نفس راحتی کشید : آدرسو بفرس برام از

اینور میام....

گوشیو خاموش کرد اسلحه و وسایلو برداشت :
گوشی روشنه جاشو پیدا کردن....

عماد بی حرف به میز خیره شده بود حرفایی که
سراب تو روسیه زده بود هی تو سرش چرخ می
خوردن سراب می ترسید.....

نه تنها از ازدواج بلکه از رابطه ام می ترسید....

از همه چیزایی که به ازدواج مربوط می شد
وحشت داشت

کیان همه باوراشو نابود کرده بود....

به عنوان یه نوجوون با یه حیوون وحشی وارد
زندگی شده بود...

چیزایی رو به عنوان یه دختر تجربه کرده که روح و
زندگی شو نابود کرده بود.....



س—راب—م—ن
#پارت_دویست_و_سیزده

رامان : مام بیایم؟!؟

متین : نه خبری شد زنگ میزنم....

با سر به عماد اشاره کرد رامان چشماشو به نشونه

باش بست با قدمای بلند از خونه بیرون رفت.....

رامان چرخید و داخل اتاقش رفت
سرش گیج می رفت چه بلاهایی تو این سالا سر
این دختر بیچاره آورده بودن؟؟!؟

خودشو تو دستشویی انداخت سرشو زیر آب یخ
برد صدای نفسای بلندش تو فضا می پیچید....

نفهمید چقد تو اون حالت موند که با احساس تیر
کشیدنای سرش عقب کشید

آبو بست و بیرون رفت چشماش دوتا کاسه خون
شده بودن....

لباسشو درآورد حوله رو دور گردنش انداخت و
بیرون رفت...

شوکه از دیدن خالی خشکش زد : عماد...عماد کجا
رفتی؟؟؟

با سرعت خودشو به سرویس پذیرایی رسوند چند
تقه آرام به در زد : عماد اونجایی؟؟؟

جوابی نگریت با مکث درو باز کرد نبود وحشت زده
سمت تلفن رفت

_ عمو عماد رفت.... نگاهش به تیام افتاد نفس
زنون لبخند مصنوعی زد

: اره رفت دنبال مامانت عزیزم تا چند ساعت دیگه
میان.... تیارا خوابه؟؟؟!؟

_ اوهوم منم تازه بیدار شدم دیدم عموعماد با
سرعت رفت بیرون....

نزدیک رفت آروم موهاشو نوازش کرد : باش گل
پسر توام...توام برو یکم بخواب....

من واست شام آماده می کنم خوبه؟؟؟!؟ صداش از
وحشت کارایی که ممکن بود عماد انجام بده می
لرزید

تیام با تردید سرشو تگون داد و برگشت داخل
اتاق....

درو بست و خودشو به گوشی رسوند شماره عمادو
گرفت با استرس تند تند پاشو تګون می داد :

جواب بده....

جواب بده مرتیکه کدوم گوری رفتی...

جواب بده عماد جون هرکی دوست داری کاری نکن
بدبخت مون می کنی کجا رفتی اخه....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_چهارده

موهاشو چنگ زده بود و با قدما بلند خونه رو طی
می کرد شمار متینو گرفت بار سوم بود که نزدیکای
بوق آخر جواب داد : چی شده رامان!؟!؟

_ عماد نیست.... پست بندت زده بیرون فک کنم
اومده دنبالت....

متین با دقت از آینه نگاه کرد : نیست.... هیچ
کدوم شون ماشین عماد نیستن....

رامان سمت جاکلیدی رفت : سوئیچم نیست....
احتمالا با ماشین من اومده.....

متین با دقت بیشتر ماشینارو نگاه کرد : نیست....

ماشین توام نیست شاید رفته خونه بازم بهش زنگ
بزن من دارم میرم رامن باید قطع کنم....

رامان باش سریعی گفت و قطع کرد نمی تونیست بره
دنبالش....

بچه ها خونه تنها بودن می ترسید تنهاشون
بزاره.....

امانت سراپن باید ازشون مواظبت می کرد خسته
خودشو رو مبل انداخت....

حالا می فهمید سراپم به اندازه عماد درد کشیده....

سراب خیره به در پوست لبشو می کند بدنش درد
می کرد

جای لگدای پدرش درد می کرد خیلیم درد می کرد
می ترسید جاییش شکسته باش دردش شدید
بود....

هر نفس عمیقی که می کشید قفسه سینش تیر می
کشید سخت می تونست تگون بخوره....

سرفه آرومی کرد و از درد به خودش پیچید در با
تقی باز شد و کریمه اومد داخل

: داری میمیری الحمدلله؟!؟

چشماشو بست : تورو خدا بزار برم....

توام مادری میدونی دوری از بچه چقد سخته....

اونا....اونا نوه های خودتم هستن تنها موندن می ترسن لطفا بزار برم....

اگه پلیس بفهمه پسرت میوفته زندان.... می خوا پسرتو پشت میله های زندان ببینی؟!؟!؟

سنگر آخرش بود... هرکاری می کرد تا از اونجا بره حتی فکر اینکه از کیان حامله شه ام می کشتش ترجیح می داد بمیره....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پونزده

کریمه با حرص نزدیک رفت خواست با گلد تو
شکمش بکوبه اما صدای بلند آژیر ماشین پلیس
شوکش کرد

وحشت زده روسری سیاهش رو چنگ زد : وای وای
وای بدبخت شدیم وای کیااان....کیااان...

سراب بهت زده سینه شو گرفت نمی تونست تکون
بخوره

دردش انقد زیاد بود که نمی تونست بلند شه

وگر نه هر جور شده خودشو به در می رسوند ینی
اومدن دنبال اون؟؟؟!!

واقعا داشت نجات پیدا می کرد؟!؟ با این سرعت
پیداش کرده بودن؟!؟؟

دستاشو به زمین تکیه داد تا بلند شه ولی نتونست :
کمکمکمکمکم....

کمکمکم کنی در تور و خدا یکی کمکم کنههههه....

صدای ضربه های محکمی که به در می خوردو
شنید چشمش برق زدن : درو باز کنید پلیس...

صدای وحشت زده کریمه و هیس کردنای کیانو که

شنید دلش اروم شد

پس واقعا پیداش کرده بودن چشماش پر از اشک
شدن : کهککهک.... من اینجاام...

کیان جلوی در ظاهر شد رنگ صورتش مثل گچ
دیوار شده بود با سرعت جلو رفت و دهن سرابو
گرفت

: خفه خون بگیر فک کردی می تونی از دستم خلا
ص شی کثافت؟!؟!؟

می کشمت سراب.... به جون خودن می کشمت نمی
توننی منو بدبخت کنیو بری سراغ هرزه گریان....

تکونای محکمی که می خورد دردشو بیشتر می کرد

مطمعن بود قفسه سینش آسیب شدیدی دیگه....

صدای گریه و ناله هاش پشت دست کیان خفه شده
بود....

صدای کوبیده شدن در تویه ثانیه چند برابر شد :
سرااااب....

درو باز کن حرومزاده می کشما سرااااب.... نفسش
رفت عماد بود...

توهم نزده بود واقعا عماد بود کریمه ناچار درو باز
کرد حرف از دهنش بیرون نیومده بود که عماد با

قدرت متینو کنار زد و حمله ور شد داخل خونه....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_شونزده

همسایه ها بهت زده به صحنه رو به روشن نگاه
می کردن جوونام فیلم می گرفتن

دیگه کسی تو ایران نبود که عمادو شناسه دیدن
همچین شخص معروفو مشهوری تو همچین محله
ای اونم وقتی داره اسم یه زنو صدا می کنه و
وحشیانه به در می کوبههمه رو شوکه کرده بود

کریمه عقب رفت و محکم زمین خورد متین و بقیه
مامورا پشت سر عماد داخل رفتن....

سراب دست کیانو چنگ زد و جوابش ضربه محکمی
شد که کیان به شونش کوبید

چشماش از دردی که تو سینش پیچید سیاهی رفتن

دست کیان تو یه ثانیه از روش کنار رفت و پشت
بندش صدای فریاد و جیغای بلندش تو اتاق پیچید

یجوری جیغ میزد که انگار دختره بچست.....

مامورا با زور خنده شونو کنترل کردن و سمت عماد
رفتن

متن با قدرت شونه شو گرفت و کشیدش عقب
صورت کیان پر از خون شده بود

اگه چند ثانیه دیرتر می گرفتش قطعاً میمرد

مشتای قوی عماد چیزی نبودن که هرکسی بتونه از
پسشون بر بیاد....

با کمک سه تا مامور دیگه عمادو عقب کشید :

لعنتی آروم بگیر عماد سراب حالش خوب نیست به
خودت بیا....

بدون اینکه آروم شه تو یه حرکت خودشو ازاد کرد

متین خودشو آماده کرد دوباره بگیرتش اما عماد بی
توجه به کیان سمت سراب رفت با سرعت کنار
نشست

: پیدات کردم.... پیدات کردم جانم نترس دیگه جات
امنه....

سراب لبش محکم گاز گرفت صورتش خیس اشک
شده بود

نمی تونست درست نفس بکشه.... عماد با دست
بهش خیره شد

: کجات درد میکنه؟!؟! قفسه سینه؟!؟! آره؟!؟

سراب بی جون سرشو تگون داد

متین : آمبولانس خبر کردیم دار.... عماد توجهی به
حرفش نکرد

تو یه حرکت سراپو رو دستاش بغل کرد و آروم به
سینش چسبوند

صدای گریه بلند سراب قلبشو آتیش میزد : ببخشید
ببخشید عزیزم

چیزی نیست الان میریم بیمارستان....

متین : برو جلوی در الان میرسه....
عماد با قدمای بلند از کنارشون رد شد

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هفده

بی توجه به دوربینایی که ازش فیلم می گرفتن
دوید سمت سر کوچه همون لحظه صدای ماشین
امبولانسو شنید

: رسیدن جانم دردت به جونم گریه نکن الان خوب
میشی...

ماشین وایساد بدون اینکه اجازه بده پایین بیان
خودش با یه قدم بلند داخل رفت و سرابو رو تخت
گذاشت

دکتر و پرستار روش خیمه زدن

: قفسه سینه... نمی تونه درست نفس بکشه خس
خس می کنه.... فک کنم شکسته....

انقد تو زندگیش با این چیزا سروکار داشت که
راحت می تونست تشخیص بده چی به چیه...

بالا سرش نشست ده دقیقه طول کشید تا به
بیمارستان برسن

چندتا پرستار با سرعت نزدیک اومدن نگاه متعجب
و بهت زده شونو دید با سرعت داشتم می بردنش
داخل

بی اراده جلو رفت و با قدرت تختو هل داد
سرعتشون بیشتر شد دکتر بی اراده خندید

: آروم جوون دارم معاینه می کنم... سرعتشو کم
کرد

_ باید عکس بگیریم به احتمال زیاد یه ترک جزئی
برداشته....

سرابو بردن داخل ولی اجازه ندادن عماد بره
چرخید و با سرعت یقه دکتر و چنگ زد

: خوب میشه؟؟! دکتر که مرد میان سالی بود با
آرامش دستشو جدا کرد

: معلومه که میشه آقای کاشف سعی کنید ارامش
تونو حفظ کنید ممکنه ازتون فیلم بگیرن....

چرخید و پشت درای بسته گم شد عماد با قلبی که
تو دهنش میزد رو صندلی آبی رنگ نشست

بیمارستان دولتی پر از ادم بود می تونست
نگاهشونو حس کنه یه رب گذشته بود که صدای
رامانو شنید

: دهنه سرویس مردم از استرس...
بلند شد : بچه هارو تنها گذاشتی؟؟؟

_ نه پرستار پیششونه قراره شب بمونه سراب خوبه

؟؟؟

: نمیدونم هنوز کسی نیومده بیرون

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هجده

سمت در رفت خواست ضربه محکمی بهش بزنه که
رامان کشیدش عقب

: باش حتما پیششن که نیومدن بیرون دیگه می
خوای از بالا سر سراب بکشی شون بیرون که چی

بشه....

بزار کارشونو بکنن... چند دقیقه بعد شفق دوون
دوون اومد کلاه و عینکو سمت عماد گرفت

: بفرما رئیس.... عماد تکون نخود راماں کلافه کلا
هو رو سرش گذاشت

: فیلمت مثل نقلو نبات داره دست به دست میشه
کل مجازی پر شده از دیوونه بازیات....

واسه چی پا شدی رفتی دنبال متین؟؟! یکار کردی
فیلم سراپم پخش شده صورتشم مشخصه....

اون حرومیم کتک زدی متین گفت می خواد شکایت

کنه....

ببین تو یه ساعت چقد دردسر درست کردی....

عماد کلاهو پایین کشید : حرف نزن رامن پر یرم....
یکم دیگه ادامه بدی منفجر میشم

بی پدر مادر معلوم نیست چجوری کتکش زده قفسه
سینش ترک برداشته....

شفق : آقا متین گفتن کار پدر سراب خانوم بوده....
رمان : کی گفت؟!

_ یکم پیش زنگ زد بهم گفت شما جواب تلفن

ندادی....

اون مرتیکه دماغ و شیش تا از دندوناش و گونش
شکسته....

احتمال زیاد دیه بیرن براش....
و یه چیز دیگه ام پیدا کردن...

عماد تیز نگاش کرد : نسیه حرف نزن....

شفق سرشو پایین انداخت خجالت می کشید بگه

: گوشه سراب خانوم و اون مرتیکه رو چک
کردن....

با یه فیلم خانومک تهدید کرده بود مجبور شدن برن
سر قرار.... پیام هاشونم بود...

حکم اون حرومی قراره سنگین باش....

عماد چشماشو بست و سرشو به دیوار تکیه داد
قلبش از این همه اتفاق داشت له می شد

غرورش با خاک یکسان شده بود باورش نمی شد
نتونسته از سراب مواظبت کنه اجازه داده بود تا
این حد سختی بکشه....

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

#پارت_دویست_و_نوزده

چطور انقد حواسش پرت شده بود رامان دستی به
گردنش کشید

انقد عصبانی بود که با خودش می گفت کاش همراه
عماد می رفت و کیانو تا حد مرگ میزد

بی صبرانه منتظر روزی بود که از زندان آزاد میشه
نه تنها دیگه جلوی عمادو نمی گرفت

بلکه با یه برنامه درست حسابی کیانو به خاک سیاه
می نشوند.....

_ زنگ بزن متین بگو شب گوشی سراپو برام
بیاره....

شفق سرشو تگون داد و ازشون دور شد : نگاه نکن
عماد حالت بدتر میشه....

_ باید ببینم باید حالم بدتر از این بشه باید بمیرم
رامان باید بمیرم....

خاک تو سر من بی شرف کنن دیدم حالش بده ولی
شک نکردم....

حدس زدم داره دروغ میگه ولی نخواستم زیاد
اسرار کنم نخواستم اذیتش کنم نخواستم بهش
فشار بیارم....

تقصیر منه قول داده بودم ازش مواظبت کنم....

رسیدم اون حرومزاده گرفته بودش.... ترسیده بود
چشماشو بسته بود مشخص بود درد داره....

تموم این مدت داشته با اون حرومزاده می جنگیده
و من با خیال راحت به زندگیم می رسیدم.....

: چه خیال راحتی مرد حسابی تو از کجا می
خواستی بدونی؟!؟ نمی شد که به زور گوشی رو
ازش بگیری یا حرف بکشی....

اتفاقا اگه بهش فشار میاوردی بدتر می شد سراب
عمره حرفی از قرارش نمیزد واسه همینم میگم نگاه

نکن....

سراب نمی خواد تو این چیزارو ببینی.... نبین به
خواستش احترام بزار....

در باز شد و دکتر بیرون اومد عماد و رامان یجوری
سمتش خیز برداشتن که بیچاره با ترس یه قدم
عقب رفت

: اروم جوونا من دیگه مثل شما جون و جرعت
ندارم یهو سخته می کنما....

رامان ببخشید ارومی گفت و عماد جلوتر رفت :
خوبه؟؟؟

_ خوبه چندتا کبودی داره که جزئین همون طور که
خودتون گفتید قفسه سینش ترک برداشته خیلی
بزرگ نیست ولی قابل توجه....

س_راب_مَن 

#پارت_دویست_و_بیست

جایی نیست که بشه گچ بگیریم کار خاصیم نمیشه
کرد باید انقد استراحت کنه تا خودش خوب شه....

سرمش که تموم شه می تونید ببریدش...

قرص و دارو نداره مسکن بهش نمیدن چون ممکنه
دردش از بین بره و بلند شه....

نباید تکنون بخوره یا به قفسه سینهش فشار بیاره....

عماد : قراره درد بکشه؟!؟

دکتر لبخند محوی زد

: امان از دل عاشق شما جوونا.... بله قراره درد

بکشه کاریشم نمیشه کرد

ینی میشه بهش مسکن داد ولی خطرناکه دردشوت

بخاطر مسکن از بین میره فک می کنن کامل خوب

شدن

پا می‌شن راه می‌وفتن کار می‌کنن بعدم ترک جوش
نمی‌خوره و بدتر میشه.....

عماد : نمیزارم تکون بخوره.... دکتر سرشو تکون داد

: توصیه من اینه که نخوره امیدوارم سرخود عمل
نکنید یه ماه تا چهل روز باید استراحت کنه.....

لیست غذاها هم میدم پسرتار واستون بیاره حتما یه
برنامه غذایی مرتب براش داشته باشید.....

رامان ممنونی گفت و عمادو کشید کنار تا رد شه :
ینی چی مسکن نمیده؟!؟

رامان با اخم چشم غره ای بهش رفت : دکتره دیگه

نشنیدی چی گفت؟!؟

می خوای پاشه راه بیوفته حالش بدتر شه؟!؟

عماد : نه نمیزارم بلند شه ولی بدون مسکنم نمیشه
حالش خراب میشه درد می کشه.....

به اندازه کافی این مدت درد کشیده دیگه بسه....
نمی خوام انقد سختی بکشه....

رامان لبخند بزرگی زد : اولین باره انقد عمیق پیش
من داری ابراز نگرانی می کنی منم اندازه سراب
دوس داری؟!؟

عماد چشماشو باریک کرد : هوووته مگه حسودی می

کنی؟!؟

رامان شونه بالا انداخت : مگه باید هووم باش؟؟!
بگو منم اندازه سراب دوست داری...

سعی داشت حواسشو یکم پرت کنه زیر چشماش
سیاه شده بود

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

نیم ساعتی بی حرف رو صندلی نشسته بودن تا بلا
خره در باز شد....

دوتایی همزمان هجوم بردن سمت در....

عماد چسبیده به تخت وایساد : کجا می بردیش؟؟!

پرستار : می بریمش بخش....

سرابو بردن داخل ولی پرستار جلوی عماد وایساد

: شما نمی تونی بری داخل... بخش زنونست

_ همیشه تنهاش بزارم کسی نیست پیشش باش

بیدار شه بینه تنهاست می ترسه نگران میشه من
باید پیشش باشم اصلا می خوام ببرمش بخش
خصوصی

پرستار بی حوصله سرشو تگون داد : برید صندوق
حساب کنید

اتاق خصوصو رزو کنید بعد بیاید

چرخید و بدون اینکه منتظر حرف اضافه ای باش
داخل رفت

رامان : میرم اتاق رزو کنم تو بمون همینجا....

اگه دکتر گفت بیشتر بمونه بیمارستانو عوض می
کنیم....

_ فک نکنم لازم باش

اصلا مگه دکتره نگفت سرمش تموم شه می تونیم

بیریمش؟؟؟

: نمیدونم... کجا رفت این دکتره.؟!!

_ هووف ولش کن بزار بمونه اینجا دکترا بالا سرشن
بهتره

اصلا بگیم تا فردا شب بمونه...

سرابو منتقل کردن بخش خصوصی عماد کلاه و
ماسکو رو میز انداخت

رو صندلی کنار تخت نشست...

رامان کلافه جلوی پرستار وایساده بود تا صورت
عمادو نبینه ولی فایده نداشت

: وایای آقا عمادد وایی من طرفدارتوونم وایای....

رامان بی اراده خندید عماد خیره به سراب حرکتی
نکرد

انقد فکرش مشغول بود که صدای بلند پرستارو
نشنید....

پرستار با تعجب چرخید سمت رامان :
فامیل تونن؟!؟؟

رامان : اگه کارتون تموم شد بفرمایید لطفا...

پرستار قیافه شو توهم کشید : خیلی خب....

دکتر یکم دیگه میاد.... چرخید و بدون اینکه حرف
اضافه ای بزنه بیرون رفت.....

رامان درو بست کنار تخت وایساد و مثل عماد به
سراب خیره شد: حکمش کی میاد؟!؟

_ نمیدونم متین خبر میده...

: باید زود بیاد بیرون...

رامان بدون مخالفت سرشو تگون داد این دفعه رو
با عماد موافق بود

باید یه درس درست حسابی به کیان می دادن
درسی که تا آخر عمر فراموشش نکنه....

_ میاد... قانون این کشور طرفدار مرداست هرکاریم
کنیم حکم سنگینی واسش نمی برن...

وقتی بیاد بیرون خودمون جوابشو میدیم....

ساعت نزدیک دو صبح بود ولی سراب هنوز به
هوش نیومده بود

صدای ویبره گوشی جفت شونو پروند رامن گیج
خواب گوشی شو جواب داد

: جانم متین....

_ خواب بودی؟!؟

: نه بابا خوابم می بره مگه تو این وضعیت....

عماد ابرو بالا انداخت کم مونده بود آب دهنش
زمینو خیس کنه

متین : کیان مادرش و پدر سراب بازداشت شدن....

فردا صبح میرن دادگاه حکم پدر سراب قرار نیست
زیاد باش

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

هم اينكه والدين محسوب ميشه هم اينكه تو
دورينا زياد صورتش مشخص نيست....

رامان عصبی بلند شد : کجا مشخص نيست مرد
حسابی کامل معلومه....

متين تفنگشو رو ميز انداخت : فردا همه چيز
مشخص ميشه

حکم مادر کيانم زياد سنگين نميشه چون تو فيلم و
دورينا نبوده....

فقط خود اون حرومزاده می مونه.... حکمش به
احتمال زياد سنگينه....

عماد خیره به زمین به حرفاشون گوش می داد

صدای گوشی زیاد بود راحت می تونشت بشنوه :
باش ممنون خبر دادی....

_ سراب خوبه!؟؟

: فعلا بی هوشه.... قفسه سینهش ترک برداشته...

نباید زیاد تکون بخوره قرار بود امشب مرخص شه

ولی دکتر اومد چک کرد گفت بهتره تا پس فردا
بمونه....

متین خسته خودشو رو تخت انداخت : باش اگه
چیزی لازم داشتید خبرم کن...

حواستم به اون کله شق دیوونه باش باز یه کاری
دست خودش نده....

_ حواسم هست... ممنون فعلا... گوشیه قطع کرد

سمت پنجره رفت پرده رو یکم کنار داد خیره به
خبرنگارایی که مثل مورو ملخ دور بیمارستان جمع
شده بودن اخم کرد

: باید یه اعلامیه بدیم... خودت انجامش میدی؟!؟؟

عماد : لازم نیست...

_ هست.... فیلم دیوونه بازیات داره دست تو دست
می چرخه

کل دنیا خبردار شدن کلی از خبر گذاری و شبکه های
خارجی دارن پخشش می کنن....

عماد : خودت یکاریش کن من حوصله ندارم....

به شفقم بگو جلو در بیمارستان و اتاق آدم بزاره
نمی خوام خبرنگارا بیان داخل....

_ گفتم.... خودشم تو ماشین نشسته...

صدای ناله اروم سراب ساکت شون کرد عماد با
سرعت بلند شد...

دستاشو رو تخت گذاشت و روش خیمه زد
: سراب.... بیداری؟!؟

س—رأب—مَن 
#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

درد داری؟!؟ صدامو می شنوی؟!؟

رامان آروم شونه شو فشرد : صدا نکن عماد بزار
بخوابه بیدار شه اذیت میشه....

خواست عقب بکشه اما همون لحظه سراب

چشماشو باز کرد

: آخ آیی... صدای نالش قلب جفت شونو به درد آورد

: جانم... جانم درد داری؟!؟
چیزی نیست زود خوب میشی...

_ بچه ها....

: خوبن... خونه پیش پرستارن... نگران نباش
حواسم بهشون هست...

سراب با درد چشماشو بست قفسه سینش سنگینی
می کرد : چم شده؟!؟!

صداش خشدار بود... رامان مهربون و نگران نگاش
کرد

: قفسه سینش ترک برداشته.... باید یکی دوماه
استراحت کنی خوب میشی...

چشماش خیس شدن : چند وقته بیهوشم!؟؟

عماد : زیاد نیست چند ساعته... ساعت دو صبحه
بخواب.... باید استراحت کنی...

چشماشو بست و سرشو تکون داد : خیلی درد دارم
میشه بگی یکی بیاد مسکن بزنه....

رامان ناراحت عقب کشید : من بیرونم اگه چیزی

شد خبرم کن....

بدون اینکه منتظر جوابی باش چرخید و بیرون
رفت....

درو بست و خودشو رو صندلی انداخت آدمای شفق
تو کل بیمارستان پخش شده بودن

: چیزی می خواهید براتون بیارم؟!؟

_ نه همینجا می خوابم صب ساعت هفت بیدارم
کن....

مرد چشم محکمی گفت و نگاهشو گرفت....

سرآب دست بی جونشو رو سینهش گذاشت بلافاصله
انگشتای گرم عما د دور مچش حلقه شدن

: نکن نباید بهش فشار بیاری.... تا یه مدت نباید اص
لا تکنون بخوری تا کامل جوش بخوره...

سرآب نرم دستشو عقب کشید خیره به صورت رنگ
پریده و نگران عما نفسشو بیرون داد

: ببخشید... عما بی اراده خم شد پیشونی شو به
پیشونی سرآب تکیه داد

جای انگشتای رو صورتش خونشو به جوش
میاوردن

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

: باید بهم می گفتم.... نباید تنهایی با اون
حرومزاده دست و پنجه نرم می کردی....

باید میزاشتی من جوابشو بدم.... از اونجا که بیاد
بیرون نابودش می کنم....

یجوری شکنجش می کنم که آرزوی مردن کنه
نمیزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره...

جواب توام وقتی خوب شدی میدم.... باید بهم
اعتماد می کردی سراب....

نباید...نباید همچین بلایی سر خودت میاوردی....
نباید همچین بلایی سر من میاوردی....

مردم و زنده شدم تا پیدات کنیم مردم سراب... تو
کشتیم....

نگفتی یوقت بلایی سرت بیاره من چیکار
باید کنم؟؟؟؟ نگفتی غرور و غیرتم چی میشه؟؟؟

نگفتی از نگرانی میمیرم؟؟؟ به بچه ها فکر نکردی؟!
؟

اگه چیزیت می شد اونا چجوری بدون تو سر می
کردن ها؟!؟!؟

سراب چشماشو بست اشک رو گونه هاش جاری شد

: فک نمی کردم اینجوری شه... قرار بود... قرار بود
فقط...

نتونست ادامه بده نمی خواست عماد راجب فیلم
بفهمه....

عماد نفسشو با خشمی مرگبار بیرون داد

: متین قراره گوشی شو چک کنه هر فیلمی ازت
داشته باش پاک می کنه....

جرمش سنگینه حرومزاده چند سالی میوفته آب
خنک می خوره بعدشم که بیاد بیرون....

خودم به حسابش میرسم.... نمیزارم یه آب خوش
از گلوش پایین بره....

سراب با گریه سرشو تکون داد : بسه دیگه نمی
خوام باهاش درگیرم شیم...

فقط..فقط باید از زندگیم بره....

_ میره...میره بهش فکر نکن....

یه قدم ازش دور شد محکم موهاشو چنگ زد سرش
از عصبانیت نبض میزد

دلش نمی خواست سرابو ناراحت کنه قصد نداشت
اون حرفارو بزنه

ولی عصبانیت نگرانی و ناراحتی نمی زاشتن
خودشو کنترل کنه

سراب حق آرومی زد با چشمای خیس و مظلومش
به عماد خیره شد

رگای گردنش به شکل عجیبی بیرون زده بودن فشار
عصبی که تحمل می کرد بیش از حد توانش بود

: فیلمارو.....فیلمارو دیدی؟!؟؟

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

(پارتی جا نمونده نویسنده اشتباه شماره گذاری کرده)

عماد چشماشو بست کاش می تونست اون فیلمای
لعنتی رو از ذهنش پاک کنه

با اینکه ندیده بود ولی متین سربسته واسش
تعریف کرده بود چین....

حتی اگه نمی گفتم خودش می تونست حدس بزنه
چین....

مغزش داشت متلاشی می شد این حجم از اتفاقات

تلخ و ناراحت کننده زمینش زده بودن....

نمی تونست تصور کنه سراب این سالا چه دردیو
تحمل کرده کاش زودتر پیداش می کرد...

کاش زودتر می دیدیش و نجاتش می داد.... سراب
بهت زده صورتشو پوشوند صدای گریش بلند شد....

دیده بود؟!؟ عماد فیلماشو دیده بود؟!؟ دیده بود
کیان چه بلایی سرش آورده؟!؟

الان چه فکری راجبش می کنه؟!؟؟! فک می کنه
تقصیر اونه؟!؟!

همه همینجوری فک می کنن... مادرش می گفت

تقصیر اونه... می گفت باید با خواسته های
شوهرش کنار بیاد...

عمادم همین فکرو می کنه؟!؟!؟ رانام دیده؟!؟ همه
دیدنش...

همه دیدن چجوری عذاب کشیده و جیغ زده....
دیدن چجوری گریه کرده؟!؟!؟

هق محکمی زد بلافاصله درد شدیدی تو قفسه
سینش پیچید و نفسشو بند آورد....

محکم سینه شو چنگ زد و به خودش پیچید عماد
وحشت زده جلو رفت شونه هاشو گرفت

: سراب...سراب گریه نکن چون بچه ها آروم باش...
چیزی نیست آروم باش نفس بکش...

آروم نفس بکش الان دردش کم میشه....

دستاشو گرفت و از سینش جدا کرد حواسش نبود
گریه می تونه بهش فشار میاره....

لعنتی باید میزاشت بخوابه فقط داشت حالشو بدتر
می کرد....

صورتش قرمز شده بود : دی...دی..دیی!؟؟!

هق هق گریه اجازه نمی داد درست حرف بزنه
سکسکش یه ثانیه ام بند نمیومد

: ندیدم.... ندیدم سراب اروم باش....

س—ر ا ب — مَ—ن 

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

قسم می خورم ندیدم.... نمی خوامم ببینم سراب
نگام نکن...

ببین منو گریه نکن خون به دلم کردی با اشکات
بسه...

با زور گریه شو کنترل کرد اشکاش با سرعت می
ریختن ولی دیگه حق نمیزد دردش کشنده بود....

واقعا خیلی دردناک بود دلش نمی خواست دوباره
تجربش کنه از پشت پلکای خیسش به عماد نگران و
آشفته خیره شد

: ازم متنفر شدی؟!؟ حالت ازم بهم می خوره مگه نه
؟؟؟! دیدی چکار کرده؟؟؟!؟

دیدي باهام چیکار کرده؟؟؟! دیگه دوستم نداری مگه
نه؟!؟ فک می کنی تقصیر منه؟!؟ توام فکر می کنی
چون خودم خواستم اون بلاهارو سرم آورد؟!؟

توام فکر می کنی همه این اتفاقا بخاطر من افتاده؟!؟

!؟

عماد وحشت زده با قلبی که تو گلویش میزد دکمه
قرمز بالا تختو فشرده...

دو ثانیه نگذشته بود در باز شد رامن با چشمای
خمار خواب داخل اومد

: سراب... چی شده عماد این چه وضعیه!؟؟!

دوتا پرستار و دکتر با سرعت اومدن داخل مهلت
نکرد جواب بده عقب کشید و به سرابی که بی تابی
می کرد خیره شد....

رامن نگران شونه هاشو گرفت کمکش کرد رو

صندلی بشینه خوابش داشت عمیق می شد که
صدای گریه و فریاد سرابو شنید

اول فکر کرد اشتباه شنیده ولی صداش هر لحظه
بلندتر می شد....

شونه های عماد زیر دستش می لرزید با سرعت
قرصاشو از تو جیب کت دراورد

: بخور... عماد با فک قفل شده به سرابی که کم کم
داشت سست می شد خیره شده بود رامان محکم
شونه هاشو گرفت

: بخور عماد... جلوش وایساد دیدشو کور کرد
محکم دو طرف لپاشو گرفت

: عماد حواستو بده من باید اینارو بخوری خب...
بخور جون سراب نباید کنترلت رو از دست بدی...

س—رَاب—مَن 

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

حالت بد میشه سراب الان به کمک نیاز داره نه یه ح
ال خرابی جدید می فهمید؟!؟!!

فکش کم کم شل شد اولین بار بود می دید اینجوری
می لرزه....

قرصارو با زور از بین دندوناش رد کرد و به
خوردش داد بطری آبرو برداشت دو قلوپ تو دهنش
ریخت...

جو به قدری متشنج بود که رامانم گیج شده بود
نمی دونست چیکار کنه سراب از یه طرف عماد از
طرف دیگه یه گوشه افتاده بودن....

وحشت بهش چیره شده بود عماد قرصاشو خورده
بود ولی بازم حالش خراب بود...

درد کشیدن سراب نابودش می کرد.... واقعا داشت
نابود می شد داغون شده بود واسه اولین بار تو یه
روز دو نوبت قرص خورده بود....

باید با دکترش حرف میزد این عماد رو به روش

عماد جدیدی بود....

عمادی که از قلم خراب تر شده بود... نفساش کم
کم داشتن اروم می شدن....

تو حالت معمولی بدون این قرصا عماد تبدیل به یه
هیوولا می شد...

هیوولایی که بخاطر سراب داشت دیوونه تر از قبل
می شد....

صدای گریه های سراب خاموش شد دکتر دستی به
پیشونی خیس عرقش کشید با سر به پرستارار
اشاره کرد برن و خودشم نزدیک عماد و راما
وایساد

: شوک عصبی بهش وارد شده.... با این وضعیت
گریه های شدید و اسش مثل سم می مونن....

گفتم استراحتت چون نباید به قفسه سینش فاشر
بیاره اگه دوبار دیگه اینجوری گریه کنه شرایطش
وخیم تر میشه....

اینجوری مجبور میشیم بستریش کنیم....

الان خیلی عمیق نیست ولی اگه یوقت ضربه بخوره
یا قفسه سینش تکنونای شدید بخوره استخون وارد
ریه میشه و خون ریزی می کنه....

رامان بهت زده بهش خیره شد : وضعیتش انقد

وخیمه!؟!

دکتر با آرامش رو به عمادی که با چشمای پر از خون
نگاهش می کرد گفت :

میگم بهتون یه آرام بخش بزنن شمام باید
استراحت کنید....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

وضعیتش الان وخیم نیست اگه رعایت کنه تا دوماه
دیگه کامل خوب میشه

ولی اگه اینجوری شوک بهش وارد کنید تضمینی
واسه خوب شدنش نمیدم.... متوجه
حرفام شدید؟!؟!؟

رامان : بله ممنون.... حواسمونو جمع می کنیم....

سرشو تگون داد و بیرون رفت سراب عمیق
خوابیده بود صورتش هنوز خیس و قرمز بود قفسه
سینش نرم تگون می خورد....

عماد اروم خندید.... خندش به قدری تلخ بود که دل
رامانو سوزوند

: خوب میشه... سراب خیلی قویه زود خوب

میشه....

عماد با درد سرشو به دیوار تکیه داد احساس می کرد مغزش داره منفجر میشه

: ترسیده بود... نه از بلایی که کیان سرش آورده بود... از دیدن فیلما ترسیده بود....

از فکر و قضاوت من ترسیده بود راما... می گفت ازش متنفر شدم می گفت فک می کنم تقصیر اونه....

چیکار کردم که باعث شده اینجوری فک کنه....
چیکار کردم راما؟!؟!؟

رامان بی حرف گلوشو مالید بغض داشت خفش می
کرد نمی تونست بیشتر از این حرف بزنه سراب
خیلی اذیت شده بود... واقعا قوی بود....

خیلی قوی بود باورش نمی شد با این همه اتفاق
بازم داره رو پاهاش وایمیسه....

هر آدمی یه اندازه ای داره... مثل اینکه سرابم تا
همینجا دووم آورده هر آدمی یه اندازه ای داره....

بلاخره یجا یه روز می شکنه... داغون میشه...
خسته میشه.... عمادم خسته بود...

خیلی خسته اونم کم درد نکشیده بود... دردی
خودش یه طرف دردی سراب از طرف دیگه

دیوونش کرده بودن...

مطمئن بود اینبار که برن پیش دکتر داروهاشو بیشتر
می کنه امیدوار بود کمتر شن ولی با این شرایط
حتما بیشترشون می کرد....

پرستار پنبه رو روی جای آمپول گذاشت : نگهدارید
تا خونش بند بیاد....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_سی

عماد تکنون نخورد بجاش راماں خودشو جلو کشید :
ممنون....

مجبور شد دوتا قرص بیشتر بهش بده واسه همینم
خیلی آروم شده بود بعد از یه دقیقه بلند شد شونه
های عمادو گرفت

: دراز بکش... بی حرف و مقاومت رو مبل دراز
کشید کتشو از رو صندلی برداشت و کشید روش
پایین مبل رو یه زانوش نشست

: صبح که بیدار شید دوتایی حرف میزنید.... الان
بخواب.... خسته شدی...

بهش نیاز داری عماد آروم چشماشو بست مغزش خ
الی شده بود هر بار قرصارو می خورد اینجوری می
شد؟!؟

نتونست بیشتر از این فکر کنه پلکاش روهم افتادن
و خوابش برد....

رامان با زور بلند شد سمت سراب رفت پتورو تا
شونه هاش بالا کشید : کم مونده بود بدبخت مون
کنی....

نفسشو بیرون داد در اتاقو بست و دوباره رو
صندلی نشست گردنش درد می کرد....

هر وقت بد خواب می شد میگرانش خودنمایی می
کرد و پدرشو درمیاورد....

پرستاری قبلی داشت نزدیکش می شد خودشو جلو
کشید : ببخشید....

پرستار شوکه با چشمای براق کنارش وایساد : جانم
بفرمایید...

رامان مصنوعی خندید : میشه یه قرص بهم بدید
میگرن دارم...

پرستار : بله چشم الان میارم خدمتتون....

چند دقیقه بعد همراه اب و قرص برگشت رامان با
تشکر گرفت و خورد چشماشو بست و سرشو به
دیوار تکیه داد

: تخت خالی داریم اگه می خواهید؟؟!

اخم کم رنگی میون ابروهاش نشست : لازم نیست
تخت واسه بیماراست....

تو بیمارستان دولتی تخت خالی بدید دست همراه
بیمار خود بیمارا رو زمین می مونی...

پرستار خجالت زده سرشو پایین انداخت بدون
اینکه حرف اضافه ای بزنه ازش دور شد...

دوباره سرشو به دیوار تکیه داد

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

پلکاش سنگین شده بودن ولی نمی تونست بخوابه

خودشم بدتر از عماد قرصی شده بود تو این یه روز
به اندازه چند سال فشار عصبی بهش وارد شده
بود....

دم دمای صبح بود که خوابش برد... خوابی که زیاد
طول نکشید

_ نمی تونید برد داخل... صدای بلند مردی که جلوی
در وایساده بود رامانو پروند.....

کلافه و عصبی نشست چشمای خمارش میخ زن

چادری و بی رنگو رو شدن

: با کی کار داری خانوم؟!؟

زن چادرشو جلوتر کشید : اومدم دخترمو ببینم....

ابروهای رامان بالا پریدن نگاهش به ساعت رو دیوار
افتاد نزدیک یازده بود حتما تا الان جفت شون بیدار
شدن....

_ امروز نمیشه لطفا برید... هر وقت بردیمش خونه
می تونید بیاید عیادتش...

زن با نفرت چادر سیاه و خاکی شو جلوتر کشید
صورتش کم کم داشت محو می شد

: نیومدم عیادتش....

اومدم باهاش حرف بزنم بگید اجازه بدن برم داخل
اصلا شماها کی هستید؟؟؟!

از کی تا حالا دختر من با این همه مرد در ارتباطه
ها؟؟؟!

رامان دندوناشو روهم فشرد منظورشو رو هوا زد :
مواظب حرفاتون باشید خانوم محترم....

هم من هم شما که مادرشید خیلی خوب می دونید
سراب از برگ گل پاک تره....

این حرفاتون فقط بدتر روح ظریف اون دختری می
شکنه....

بجای این همه درد یبارم درمون باشید.... شما
مادرشید نه دشمنش.....

مریم خانوم بی توجه چرخید : برو کنار مرتیکه تو
چیکاره این دختری که نمیزاری من برم داخل ها؟!؟
من مادرشم مادرش...

حق دارم هرکاری می خوام بکنم... بکش کنار....

همون لحظه در با قدرت باز شد عماد با صورتی سرد
و یخی جلوی در وایساد

: بزار بیاد داخل.... مرد با سرعت کنار کشید و
سرشو پایین انداخت

مریم خانوم با ترس نگاهی به چشمای قرمز و
ترسناک مرد هیکلی رو به روش کرد زبانش بند
اومده بود....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

عماد اروم کنار کشید مریم چادرو بیشتر تو دستش
فشارد و با قدمای بلند داخل رفت....

عماد بدون اینکه حرفی بزنه داخل رفت و درو
بست...

از صبح که بیدار شده بودن بدون حرف کنار هم
نشسته بودن عماد صبحانه سرا بو داد و بازم چیزی
نگفت....

نمی خواست حرف بزنه می ترسید حال سراب
دوباره خراب شه.....

تنها چیزی که می خواست این بود که دوباره خوب
شه....

دوباره سرپا شه و کنار بچه هاش باش دیدن
دخترک تو این وضعیت رو تخت بیمارستان روحشو
مریض می کرد....

حق با رامان بود باید خودشو کنترل می کرد صدای
بلند زن جفت شونو هوشیار کرد سراب بی حس

سرشو چرخوند

: بگو بزارن بیاد داخل.... مادرمه... عماد با مکث
بلند شد

با اینکه هیچ میلی به انجام این کار نداشت ولی
نمی تونست رو حرفش حرف بزنه....

فقط امیدوار بود سرابو ناراحت نکنه از حرفاش
مشخص بود واسه چیزای خوبی نیومده....

مریم با فاصله از تخت وایساد : دیدی چه اتیشی
انداختی تو زندگی همه مون....

سراب بدون اینکه ناراحت شه بهش خیره شد دیگه

هیچ حسی نسبت بهشون نداشت یچیز مثل خورده
مغزشو می خورد نمی تونست از فکر کردن بهش
دست بکشه

_ پدر مادر واقعیم کین؟!؟ رنگ مریم مثل گچ دیوار
سفید شد

پاهاشو محکم به زمین فشرد ابروهای عماد بالا
پریدن آشفتهگی مریم از چشمش دور نمودند....

: بجای این چرتو پرتا زودتر برو رضایت بده اون سه
تا بیان بیرون.....

با این کارا نمی تونی آبرومون رو ببری....

پدرت این همه سال با سختی کار کرد تا تورو بزرگ
کنه بفرسته خونه شوهر....

بی چشمو رویی کردی هم زندگی اونا هم خودت هم
مارو نابود کردی.... زودتر برو رضایت بده

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

عماد با زور خودشو کنترل کرده بود چیزی نگه....

مخش سوت می کشید نمی خواست بیشتر از این

سرابو تو شرایط سخت قرار بده....

ولی واقعا حرفای این زن دیوونه کننده بود....

از یه طرفم حرفی که سراب زد شوکش کرده بود

به فکر خودشم رسیده بود ولی فک نمی کرد سراپم
بفهمه.....

سراب با درد قفسه سینه شو لمس کرد

: اصلا واست مهم نیست چه بلایی سرم اومده....

من...من اگه حتی یه خش رو بچه ها بیوفته قلبم

از سینم میزنه بیرون

اون وقت تو وایسادی اونجا به منی که نیمه جونم
این حرفارو میزنی.....

تو... تو مادر من نیستی نمی تونی باشی...

مریم با حرص روسری سیاهشو چنگ زد :
نیستم... نیستم نمیدونمم کیه....

نمیدونم حرومزاده کدوم از خدا بی خبری هستی که
اینجوری داری زندگی منو نابود میکنی....

این همه سال با بدبختی بزرگت کردم تویی که بچه
خودم نبودیدو با هزار بیچارگی بزرگ کردم

خون دل خوردم چون نمی دونستم بچه شوهرمی
یا حرومزاده یه خیابونی.....

مثل آینه دق جلو روم بودی.....

به حرمت این همه سال زحمتی که کشیدم برو
رضایت بده بزار شوهرم بیاد بیرون....

نمی خوایم دیگه تو زندگی مون باشی.... نحسی تو
بردار و برو....

برو یجا که دیگه چشممون بهت نیوفته ازمون دور
شو.....

عماد کنترلشو از دست داد با قدمای بلند سمت مریم
رفت

درو باز کرد گوشه چادرشو گرفت و کشیدیش
بیرون

: لعنتی دست از سرش بردار.... درو تو صورتش
کوبید

صدای داد و فریاد مریم از پشت در قابل شنیدن
بود.....

چرخید سمت سراب رنگش از قلم بیشتر پریده
بود.....

با قدمای بلند خودشو به تخت رسوند : خوبی؟!؟
فک کنم از رو عصبانیت یه چرتی گف....

_ باید پیداشون کنم... باید خانوادمو پیدا کنم
عماد....



س_ر_ا_ب_م_ن_
#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

سرشو با اطمینان تگون داد : خیلی خب خودم برات
پیداشون می کنم

ولی الان فقط باید به فکر خوب شدن خودت

باشی....

باید استراحت کنی باش؟؟؟

لبای لرزونشو روهم فشرد

درد قلبش به بقیه درداش اضافه شده بود : رضایت
نمیدم....

_ نمیدی... معلومه که نمیدی

خودتم بخوای بدی من اجازه نمیدم

باید تاوان تموم بلاهایی که سرت آوردنو بدن
نمیزارم قسر در برن....

قطره های اشک اروم از چشماش جاری شدن عماد
بی طاقت با پشت دست پاکشون کرد

: گریه نکن خودم همه چیو درست می کنم...

فقط دیگه چیزو ازم قایم نکن...

بهم بگو دردت چیه تا خودم از بین ببرمش...

هرچی تو این دنیا اذیتت کنه رو نابود می کنم فقط
بهم بگو ازم قایم نکن خب؟!؟

سراب چشماشو بست صورتشو به دست عماد مالید
عماد صورت زخمی شو قاب گرفت

: قایم نمی کنی....

_ قایم نمی کنم....

خم شد با تردید لبای داغشو رو پیشونیش گذاشت

سراب تگون نخورد از گرمای عشق و امنیتش لذت
برد....

انقد این چند روز استرس کشیده بود که دیگه نمی
تونست سرپا بمونه..... واقعا نیاز داشت بهش تکیه
کنه.....

ضربه ارومی به در خورد عماد عقب کشید رامان با
چشمای خمار داخل اومد : رفتش...

سراب : ببخشید واس.... رامن عصبی حرفشو قطع کرد

: بابت این نباید معذرت خواهی کنی....

هر وقت حالت خوب شد بابت استرس این یه روز باید حسابی از دلم در بیاری....

انقد استرس کشیدم همه موهام سفید شد....

خیلی سعی کرده بود اروم باش و چیزی بهش نگه سراب نرم خندید : اوهوم....

عماد چشماشو باریک کرد : صداتو بلند نکن....

رامان شونه بالا انداخت بی حوصله از تو یخچال
کمپوت گیلان رو برداشت

: گشتمه عماد بگو یچیز بگیرن بخوریم....

عماد دقیق صورتشو از نظر گذروند : زیر چشمات
سیاه شدن برو خونه استراحت کن....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

_ استراحت نمی خوام... بین اونجا قاشق
هست؟!؟

از بالای یخچال قاشق پلاستیکی رو داد بهش

: نتونستی بخوابی؟!..

رامان با بد خلقی سرشو تکون داد

: نه بابا رو دیوار مگه میشه خوابید.....

میگرنم داره میزنه بالا.....

عماد کمپوتو از دستش کشید

: ول کن این چیه اول صبی می خوری...

برو خونه یا همینجا رو مبل بخواب تا بگم یچیز
برات بخرن....

رامان خسته قاشقو کنار انداخت هسته رو تف کرد
بیرون و دراز کشید

: بگو یچیز خوشمزه بخرن....

کتشو از رو دسته مبل برداشت چند لا تا کرد

گردن رامانو گرفت و کتو زیر سرش جاساز کرد

: چی می خوری.... رامان با خنده دست به سینه
شد و چشماشو بست

: کوفت... عماد چشم غره ای بهش رفت حالا که
یکم آروم تر شده بود می تونست دقیق همه چیو
رصد کنه....

انقد نگران سراب بود که اصلا حواسش به رامان و
حال خرابش نبود....

سراب با لبخندی محوی زد : بگو واسه خودتم
بیارن...

_ باش توام یکم بخواب بچه ها اومدن بیدارتون
می کنم.... بیرون رفت و درو بست...

شفق : صبح بخیر آقا....

_ صب بخیر... بگو بچه ها برن وسایل صبحانه
بخرن....

: چشم رئیس واسه خودتون خامه و کره واسه بقیه
چی؟؟!

خسته دستی میون موهاش کشید : نمیدونم هرچی
خوبه بخر.... خودتون چیزی خوردید؟!

شفق : بله آقا بچه ها شیفی می مونن....

_ خوبه.... دیگه نمی خوام اون زنه اینورا بیاد....

حواست باش به بچه ها بگو مواظب باشن....

: چشم اقا حواسم هست.... خواست برگرده داخل
که همون موقع صدای بچه هارو شنید....

با دیدن عماد دست پرستارو ول کردن و با سرعت
دویدن سمتش....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

عماد خم شد تو یه ثانیه جفت شونو بغل کرد و بلند
شد : صب بخیر.....

تیام با چشمای نگران و قشنگش به عماد خیره شد :
مامانم کو؟؟!

_ صبحانه خوردید؟!?
پرستار : نه آقا تا خبر دادید آوردم شون....

عماد : ممنون دیگه می تونی برگردی....

شفق وسایل صبحانه رو خریدی خبرم کن....

با بچه ها سوار آسانسور شد : دلتون تنگ شده؟!?

تیارا : مامان مریض شده؟!?

_اره یکم.... ولی زود خوب میشه تا اون موقع من
ازتون مواظبت می کنم خوبه؟!؟

هر روز می تونید بوکس و فوتبال تمرین کنید.....

تیام سرشو تو گردن عماد فرو کرد : قول داده بودی
مواظبتش باشی....

سین منقبض شد چیزی که تموم این چند روز تلاش
کرده بود بهش فکر نکنه رو مثل تپل تو سرش
کوبیده بود.....

قول داده بود مواظب شون باش ولی نتونست بهش
عمل کنه....

نتونست به قولش عمل کنه....

بدون اینکه جوابشو بده سمت حیاط رفت بچه
هارو رو صندلی نشوند

: همینجا بمونید الان بر می گردم....

سمت بوفه رفت بدون اینکه نگاه ازشون بگیره دوتا
کیک و شیر کاکائوی داغ خرید صدای حرف زدن
مردم رو مخش بود....

آدمای همه جا بودن واسه همینم خبرنگارا نتونستن
بیان داخل وگرنه تا الان مثل مورو ملخ کل
بیمارستانو گرفته بودن....

لیوانارو دستشون داد با آرامش کیکارو باز کرد :
بخورید....

یکم دیگه میریم بالا با عمو راما و ماما صبحانه
می خوریم....

تیام قلوپی از شیرکاکائوش خورد بدون اینکه به
کیک لب بزنه گرفتتش سمت

عماد : توام بخور عمو....

با لبخند گاز کوچیکی زد : خوردم پسر خوب
بخور....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

نیم ساعتی تو حیات نشستن تا بالاخره شفق پیام
داد وسایل صبحانه رو آوردن....

لیوانارو تو سطل انداخت بچه هارو بغل کرد و
داخل ساختمون رفت....

تیارا : کی میریم خونه؟؟؟

_ مشخص نیست... هر وقت مامان بهتر بشه
میریم....

شفق درو باز کرد و کنار کشید : من همین بیرونم آقا
چیزی لازم داشتید خبرم کنید...

سرشو تگون داد و داخل رفت رامن عمیق خوابیده
بود ولی سراب بیدار بود...

چشماش از دیدن بچه ها پر از اشک شد....

تموم مدتی که کیان زندونیش کرده بود به این فکر
می کرد که بچه ها تنهان....

می ترسید نباشه و اونا بیوفتن دست کیان یا پدر
مادرش....

بجز خودش نمی تونست به کسی اعتماد کنه....

نهی تونست بچه هاشو دست کسی بسپاره....

عماد آروم بچه هارو گذاشت رو تخت : گریه نکن
می ترسن....

سرشو تگون داد چند ثانیه چشماشو بست

نفس عمیقی کشید و به خودش مسلط شد

تیام خواست بغلش کنه که عماد جلوشو گرفت

: خوب گوش کنید ببینید چی میگم....

مامان قفسه سینهش یکم مریض شده واسه همینم
باید مراعات کنیم....

نباید بریم بغلش یا محکم بغلش کنیم... اوکی؟؟؟

تیام گیج سرشو تکون داد : توام نمی تونی بری
بغلش و بغلش کنی؟؟!

صدای خنده بلند راما نو شنید : کوفت....

سراب با خجالت لبشو گاز گرفت : نه منم نمی
تونم....

هر وقت خوب شه همه مون باهم میریم بغلش....

رامان : منم پیام؟!؟

عماد با سر به کیسه ها اشاره کرد

: بردار یچیز بخور فشارت نیوفته از دیروز هیچی
نخوردی.....

تیام : همه مون چجوری قراره تو بغل مامان جا
شیم؟!؟

رامان در حالی که نون و پنیر و با زور از کیسه می
کشید بیرون خندید

: اگه عمو عماد نیاد ما سه تا جا میشیم....

سرآب : هیسس زشته یکی می شنوه.... نخنونم....

س—رآب—مَن 

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

هربار می خندید قفسه سینش درد می گرفت و تیر
می کشید عماد : درد داری؟!؟

لبخند محوی زد گونه های قرمزش حواس عماد و
پرت می کردن : نه خوبم....

تیارا : مامان چرا مریض شدی؟!؟؟

_ چیزی نیست عزیزم خوردم زمین.... واسه همین
قفسه سینم آسیب دیده....

بهش میگن مو برداشتن.... باید یه مدت استراحت
کنم و نبای چیزای سنگین بلند کنم یا بهش فشار
بیارم....

تیارا : اوهوم فهمیدم.... عماد با تعجب اخم کرد

: لازم نیست انقد دقیق توضیح بدی....

_ اتفاقا لازمه.... اینکه دقیق بدونن مشکلم چیه
بهتر از دونستن این چیزاست....

قفسه سینه مریض شده دیگه چیه....

رامان گازی به لقمش زد : ناراحت نشو عقلش بیشتر
از این قد نمیده....

عماد با چشمای یاریک شده نگاش کرد : شکمت سیر
شد زبونت راه افتاد....

_ هومم هنوز کامل سیر نشدم..... می خوری لقمه
بگیرم برات؟!؟!؟

: نه... دهن تو ببند اون کوفتو قورت بده بعد حرف
بزن.... تا معدتو دیدیم....

رامان تکیه داد : آخر زیر فشار عصبی که شما دوتا
بهم میدید سخته می کنم....

سراب ناراحت نگاهی کرد : معذرت خواهی کردم....

_ فک کردی به همین راحتیا می بخشمت؟؟؟

گفتم که باید حسابی جبران کنی.... هم تو هم این
نره خری که فقط قد کشیده....

پوستم داره کنده میشه هیچ جوره نمیشه کاری که
کردیو جمع کنم....

فیلمها مثل نقلو نبات داره دست به دست مردم می
گرده....

فقطم ایران نیستا تو کل دنیا داره می چرخه....

کل شجره نامه سراپو دراوردن دفعه قبل بخاطر
بچه دار بودنش کسی شک نکرد.....

ولی این دفعه دیگه نمیشه جمعش کرد

اونجوری که تو داغ کردی و درو از جا کندی همه
فهمیدن دنبال شیرینت ای....

تیام : شیرین کیه؟؟؟

رامان : مامانت....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

_ مامان تو اسمت شیرینه؟! مگه سراب نیستی؟؟

: چرا عزیزم عمو راما شوخی می کنه....

عماد : راما بعدا حرف میزنیم....

بچه ها آروم کنار سراب نشسته بودن ولی نزدیکش
نمی شدن....

_ بیا بیرون... راما لقمه به دست بلند شد

: حواست باش کسی نره داخل الان بر می گردیم....

شفق : چشم آقا حواسم هست.... ته راهرو کنار اتاق
عمل وایساد : نتونستن جمعش کن؟!؟!؟

رامان چپ چپ نگاهش کرد : به نظرت چیه جمعش
کرد؟!؟!؟

دیگه همه فهمیدن چی شده.... انقد وسعت رسانه
ای شدنش زیاده که هیچ جوره نمیشه جمعش
کرد....

یجورایی میشه گفت کل داستانو فهمیدن....

اخماش توهم رفت : ینی چی کل
داستانو فهمیدن؟؟؟

_ از اینور اونور بهشون اطلاعات دادن....

دوست و خانواده و آشناهای دور سراب و کیان به
خبرنگارا ناشناس اطلاعات دادن....

اینکه چرا جدا شدن وکیان چه کارایی کرده همه جا
پخش شده....

خیلیا طرف سرابو گرفتن ولی چون پای تو عشقو
عاشقیت وسطه فئات عصبانین....

: این چیزا الان مهم نیست.... یادشون میره

وقتی منو سراپو ازدواج کنیم و بچه دار شیم کم کم
اروم میشن....

رامان لقمه رو نجوویده قورت داد : خب حالا بزار
بله رو بده بعد تا بچه دار شدن برو....

_ میده... وقتی انقد همه چیز بینمون واضح و
روشنه چرا نده....

رامان جدی دست به سینه شد : اول باید با مشاور
حرف بزنی....

به نظر من شما راه سختیو در پیش دارید.... نه
اینکه مخالفش باشم ها نه....

من خودم از همه بیشتر دوست دارم شما دوتا بهم
برسید....

ولی لازمه حرف بزنید تا بعدا به مشکل نخورید...

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_چهل

شما جفتتون گذشته سخت و عجیبی داشتید

گذشته ای که تو آینده تونم تاثیر داره مخصوصا تو
سرتاب فک می کنه گذشتش قراره تورو اذیت کنه

ولی ما خوب میدونیم گذشته تو قراره همه چیو
سخت تر کنه..... می فهمی که چی میگم؟!؟؟

عماد عمیق و دقیق به حرفاش فکر کرد حق با رامن
بود.....

تموم این مدت به گذشته سراب فکر می کردن انقد
حواسش پرت شده بود که یادش نبود گذشته
خودش صد برابر بدتره.....

: باهاش حرف میزنم.... هر وقت به اون مرحله
برسیم درباره تموم این اتفاقا حرف میزنیم....

درستش می کنم.... رامن دست رو شونش گذاشت
و برادرانه فشرد

: این چیزی نیست که تنهایی بتونی درستش کنی
باید باهم درستش کنید.....

سرابم درد کشیده مطمئناً باهم بهتر می تونید همه
چیزو حل کنید پس تنهایی کاری نکن.... خب؟!؟

اگر خواستی می تونی از من و متین مشورت
بگیری میدونی که ما عقل مون بیشتر از تو کار می
کنه....

عماد نرم خندید ضربه آرومی با پیشونی به گونه
رامان زد و با قدمای کوتاه ازش دور شد....

سراب بعد از دو روز مرخص شد هرچقد مقاومت

کرد حریف عماد نشد و بردشون عمارت....

رامان وسایل شونو از خونه آورد....

بچه گیج و خسته رو تخت بزرگ نشسته بودن و به
کارای رمان نگاه می کردن.....

عماد تقه ای به در زد و ددخل رفت : چیکار می کنی
؟؟؟

رامان لباسارو با دقت تا کرد و داخل کشو گذاشت :
ساک بچه هارو خالی می کنم....

_ خسته نباشی تو و این کارا....بدون اینکه نگاش
کنه مشغول تا کردن شد

: تمرکزمو بهم نزن دارم خوشگل شون می کنم....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

عماد : بزار اول بچه ها لباسا شونو عوض کنن
بخوابن بعد.... خستن...

رامان چرخید سمت شون : خوابتون میاد؟!؟ تیام با
چشمای خمار سرشو تگون داد

: خیلی خب.... دو دست لباس مرتب برداشت و

سمت شون گرفت

: اینارو بپوشید ست کنید باهم... کشو هاتونو
قشنگ مرتب کردم لباس برداشتنی خیلی دقت کنید
اصلا بهم....

گلد ارروم عماد ساکتش کرد : چیه؟!؟

با اخم به بیرون اشاره کرد : خاله بازیت تموم شد
بیا بیرون کارت دارم....

_ باش برو میام حالا وسط همچین کار مهمی حرف
زدنش گرفته....

عماد خنده شو قورت داد : بچه ها گشنه تون نیست

؟!؟

تیارا خسته سرشو کنار تیام رو بالشت گذاشت : نه
تازه شام خوردیم...

_ باش پس شب بخیر.... مامان تون تو اتاق بغلی
ولی اگه کاری داشتید بیاید اتاق رو به رو منو بیدار
کنید خب؟!؟

دوتایی سر تگون دادن رامان انقد محو کار شده بود
که نفهمید عماد کی رفت....

درو بست و مردد داخل اتاق سراب رفت خیلی
سعی کرد مقاومت کنه ولی حریفش نشد....

جدا از این نمی خواستم پولشو واسه پرستار خرج
کنه نمی تونست بیشتر از این ولخرجی کنه باید
پول پس انداز می کرد....

خیره به سقف آروم چیزی زیر لب زمزمه می کرد :
چیکار می کنی.....

گیج نگاش کرد : هوم؟!؟!
_ چی زیر لب زمزمه می کنی؟!?!?!
ONLY FEMININ

نفس عمیقی کشید : یکی از همسایه هامون پسرش
دستش شکسته بود هی دعا می خوند فوت می کرد
بهش

می گفت اینجوری زودتر خوب میشه.... داشتم

امتحانش می کرد....

عماد محکم دستشو دور لباس کشید تا نخنده....

اما نتونست جلوی تکون خوردن شونه هاشو بگیره....

سراب نرم نگاهش کرد و خندید : راحت باش میدونم مسخرست....

انقد یجا نشستم خسته زدم زده به سرم.....

کنار نشست : می خوام حرف بزنیم تا خوابت بیره؟!؟

_ درباره چی حرف بزنیم؟!؟

_ همین همسایه تون خوبه؟!؟



س—رَاب—مَن
#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

خنده شو با فشار دادن دندوناش کنترل کرد :
نخندون دردم می گیره....

_ باش.... پس تو بگو راجب چی حرف بزنیم....

: راجب خانواده واقعیم حرف بزنییم.... عماد تو
سکوت بهش خیره شد

: به نظرت چرا ولم کردن؟!؟!؟
_ شاید ولت نکردن.... شاید گم شدی...

: هیچ خاطره ای ندارم... ینی هرچی هست با همین
آدماست....

پس خیلی خیلی کوچیک بودم که ولم کردن....
احتمالا حتی یه سالمم نشده....

_ سراب....

: این همه سال گمم کردن؟!؟!؟ اگه می گشتن راحت
پیدام می کردن

عماد ده سال نه پونزده سال نه بالاخره که بعد این
همه سال می تونستن پیدام کنن نمی تونستن؟!؟!؟

_ پیدا کردنت مثل سوزن تو انبار کاه دختر خوب
مگه الکیه بچه پیدا کردن....

تویی که آدم بزرگ بودیو یه روز کامل طول کشید
پیدا کنیم....

اونم آخرش بخاطر روشن بودن گوشیت بود.... تو
این سالا تو کلی عوض شدی فک کردی الکیه پیدا
کردنت....

اصلا از کجا میدونی دنبالت نیستن.... شاید همین ا

لان اون بیرون دارن دنبالت می گردن....

البته اول باید تست دی ان ای بگیریم تا مطمئن
شیم بچه خودشون نیستی....

مامانت...اون زن مطمئن نبود که تو بچه اون
مرتیکه ای یا نه.... ولی من احتمال میدم باشی....

طبق چیزایی که دیدن عمرا نمایاد بچه یکی دیگه رو
بزرگ کنه....

سراب با بغض بهش خیره شد : می خوام پیدااشون
کنم....

چه گمم کرده باش چه ولم کرده باشن بازم می

خوام پیداشون کنم.....

می خوام یبارم که شده یکی از خون خودم با
محبت بهم نگاه کنه....

می خوام محبت مادری که تموم این سالا حس
نکردمو واسه یبارم شده حس کنم عماد....

قلبم با فکر بهش گرم میشه.... خیلی گرم میشه.....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

کنارش موند و اجازه داد هرچقد می خواد گریه
کنه....

می دونست بعد این روزای سخت نیاز داره حسابی
خودشو خالی کنه....

_ درد نداری؟!؟! آروم چشکاشو پاک کرد

: نه تکنون نخوردنی دردم نمی گیره....

_ خوبه.... اگه درد داشتی بگو با دعا خوبش کنم....

خندید و قیافش توهم رفت واسه اینکه حواسشو
پرت کنه بحثو ادامه داد

: حالا جواب داد یا نه.؟!؟

_ خودت چی فکر می کنی؟؟؟

: نمیدونم والا تا حالا از این کارا نکردم بلام نیستم
بکنم.... هیچ دعایی بلد نیستم....

سراب با تردید لبشو خیس کرد : ینی تا حالا قراند
نخوندی؟؟؟!

عماد : نه... اصلا تا حالا نداشتمش که بخوابم
بخونم....

ولی شنیدم میگن خوندنش به آدم آرامش میده....
تو خوندی؟؟!

سراب : خوندم.... ولی هیچ وقت آرامش نگرفتم....

نه اینکه به خودی خود بد باش ها نه....

مامان واسه چیزایی مثل شوهر پیدا کردن جهنم
نرفتن مجبورم می کرد بخونم....

می گفت اگه هفته ای یبار کامل نخونمش میرم
جهنم....

تو اوج بچگی بجای بازی قرآن می خوندم شبا با
ترس اینکه نکنه برم جهنم می خوابیدم....

یجوری منو از خدا ترسونده بود که از خودشم
اینجوری نمی ترسیدم....

واسه همینم وقتی بزرگ شدم و عقم رسید دیگه
نخوندم.... فقط وانمود می کنم دارم می خونم....

ولی زیاد با خدا حرف میزدیم با وجود تموم ترسام
دوستش داشتم

کم کم دیدن اینکه با اسم خدا و دین چه کارایی می
کنن ترجیح دادم زیاد سمت آدمای اینجوری نرم....

میدونی به نظرم همین که آدمای خوبی باشیم
کسیو اذیت نکنیم و به بقیه کمک کنیم بسه....

مگه خدا از آدم چیزی بجز اینا می خواد؟؟؟!!

عماد متفکر دست به سینه شد : فک نکنم بخواد.....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

_ خانوادت علاقه ای به این چیزا نداشتن؟؟؟

: نمیدونم.... هیچ وقت خانواده ای نداشتم که
بخوام بدونم چجوری بودن...

خشکش زد : چی؟؟؟

لبخند تلخی زد : کم کم باید با گذشتم آشنات کنم
فک کردی گذشته خودت خیلی تلخ و دردناکه....

واسه همینم هی می خوای قایمش کنی وقتی مال
منو بشنوی یکم آروم میشی....

سراب با اخم سرشو تکون داد : قرار نیست تلخی
گذشتت منو آروم کنه عماد....

هیچ تلخی رو نمیشه با یه تلخی دیگه پاک کرد....

منم از گذشتم خجالت نمی کشم فقط نمی خوام
همه دربارش بفهمن چون....چون....

عماد نرم چونه شو گرفت و سرشو بلند کرد : چون
چی؟؟؟!

خسته نفسشو بیرون داد : چون نمی خوام کسی
بدونه چه بلاهایی سرم اومده.....

نمی خوام با دلسوزی به من و بچه ها نگاه کنن....

عماد اروم ولش کرد : دلسوزی چیز بدی نیست....

_ میدونم نیست ولی دوستش ندارم.... واسه همینم
ترجیح میدم مخفیش کنم....

: ولی من چون ازش متنفرم مخفیش می کنم....

واسم مهم نیست بقیه چه حسی نسبت بهش دارن
فقط نمی خوام واسم یاداوریش کنن

واسه همینم تنها کسی که خبر داره رامن.... اونم از
همه چیز خبر نداره.....

ولی تو قراره داشته باشی می خوام همه چیو بهت
بگم سراب به موقعش تورو کامل با گذشتم آشنا می
کنم....

بعدش می تونی تصمیم بگیری گذشته کدوممون
تلخ تره....

سراب بی جون خندید : مسابقه کی بدبخت تره؟!؟!!

عماد برعکس اون بلند خندید : دقیقا یه همچین
چیزیه....

کم کم داشت به حرفای رامان می رسید.... شاید
واقعا حق باهاش بود....

اونا می تونن درد همو کم کنن و کنارهم بمونن....

شاید چون جفت شون درد کشیدن بهتر بتونن دووم
بیارن و زخمای همو خوب کنن.....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

ساعت نزدیک هشت صبح بود که عماد بیدار شد...

صدای خنده بچه ها و رامانو شنید با تعجب نشست

دیشب انقد با سراب حرف زد تا خوابش برد....

دلش نمیومد بره ولی نمی خواست صبح بیدار
شدنی معذب شه

بدون اینکه صورتش بشوره بیرون رفت رامان با
دقت داشت پنیر برش می داد

: سحر خیز شدی؟!؟؟ با خنده سرشو بلند کرد

: اره حدس زدم شما دوتا بیهوش شید اومدم واسه
بچه ها صبحانه درست کردم....

سرشو تگون داد برگشت سمت پله ها : میرم سرابو
بیدار کنم...

_ اوهوم برو.... بچه هام رفتن صورت بشورن...

جلوی در وایساد دوتا تقه آروم زد ولی جوابی
نگرفت

مردد دستگیره رو فشار داد و داخل رفت :
سراب.... خوابی؟؟!

با تعجب به صحنه رو به روش خیره شد : چیکار
می کنی؟؟!

صدای بهت زده عماد لرزششو بیشتر کرد : برو...برو
بیرون....

از گریه زیاد می لرزید

_ میگم چیکار می کنی؟؟!؟ این چه وضعیه چرا
گریه می کنی؟؟!؟

خواست بره جلو اما جیغ سراب خشکش کرد

: برووو توروخدا برو بیروووون.... برووووو....

چند ثانیه طول کشید تا بفهمه چخبره....

سراب سعی داشت با زور تشک تختو حرکت بده
چشماشو بست نفس عمیقی کشید

: نکن.... بشین عیب نداره اینجوری بدتر آسیب می
بینی....

رامان : چی شده؟!؟! گریه سراب از شنیدن صدای
رامان شدیدتر شد

عماد با سرعت سمت در رفت : حواست به بچه ها
باش نیان

_ چی شده؟!؟! داره گریه می کنه؟!؟!؟

: درد داره یکم... صبحانه شونو بده تا ما بیایم....

با سرعت درو بست و قفل کرد بی توجه به مقاومت
سراب رفت سمتش

: نیا.. نیا کثیفم دست نزن.... دستشو پس زد

: اروم بگیر.... پیش میاد چیز خاصی نیست که
اینجوری بزرگش می کنی...

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

قلبش داشت آتیش می گرفت ولی نمی خواست به
روش بیاره

دیدن سراب تو اون وضعیت و اسش سخت بود....

لعنتی به خودش فرستاد مثل احمقا تنه اش گذاشته
بود یه درصد به ذهنش نرسید نتونه تگون بخوره....

_ درد...درد داشتم نتونستم...نتونستم برم....برم
دستشویی.... متا..متاسف....

بغلش کرد داخل حموم رفت و گذاشتش تو وان

: عیب نداره بهش فکر نکن.... تموم شد دیگه.... می
تونی لباساتو در بیاری!؟؟

با چشمای بسته اره اروم و خجالت زده ای گفت

_ باش پس من میرم بیرون... عجله نکن اروم
خودتو بشور....

بیرون رفت و درو بست صورتش قرمز شده بود ذره
محکمی به پیشونیش زد

: احمق احمق لعنتی.... لعنت بهت آدم مریضو
اینجوری تنها میزارن؟!؟!؟

خاک تو سرت مثلاً آوردیش ازش مواظبت کنی....
گند زدی عماد گند زدی....
گندت بزنی....

با حوصله تشک تختو درآورد بدون اینکه ذره ای
احساس بدی داشته باش همه چیزایی که کثیف
شده بودو جمع کرد

نمی خواست رامان بینه واسه همینم همه رو
انداخت تو انباری....

مردد برگشت داخل اتاق هیچ صدایی از حموم
نمیومد کلافه موهاشو چنگ زد نمی فهمید چطور با
اون حجم از درد می خواسته تشکو بلند کنه....

تردیدو کنار گذاشت تقه ارومی به در زد : سراب
خوبی؟؟؟!

جوابی نگفت : جواب بده وگرنه میام داخل....

_ درد دارم.... پشت بندش صدای حق هقش بلند شد....

درو باز کرد و داخل رفت با همون لباسا تو وان نشسته بود

با درد قفسه سینه شو چنگ زده بود نگران کنار وان نشست : نترس...

چیزی نیست آروم نفس بکش گریه ام نکن...
سکسکت بگیره دردت بیشتر میشه....

با آرامشی که خیلی خوب می دونست واقعی نیست

کمرشو گرفت

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

: وزنتو بنداز رو من... مواظبتم... نمیزارم دردت
بگیره

تا بچه ها صبحانه شونو بخورن توام یه دوش می
گیری و میای بیرون خب؟؟؟

می تونی سرپا وایسی؟؟؟! با خجالت سرشو تکون
داد

_ خوبه...خوبه پس آروم بلندت می کنم.... تکیه
بده بهم....

: کثیف میشی...

_ انقد تکرارش نکن سراب کثیف نیستی....

حالش از خودش بهم یم خورد دیشب هرکاری کرد
نتونست بره دستشویی

آخرشم گند زد به همه چی.... صبح که صدای عمادو
شنید روح از تنش جدا شد

دلش می خواست بمیره و تو اون حال نبینتش....

کل شب انقد گریه و تقلا کرد تا بالاخره تونست بلند

شه

صبحا دردش کمتر بود ولی شبا...شبا انگار
استخوناش خرد می شدن خیلی درد می کرد....

قرصم نمی تونست بخوره.... با کمک عماد زیر دوش
وایساد

سریا بودنی دردش کمتر می شد : می تونی...می
تونی لباساتو در بیاری....

چشماشو بست نمی تونست.... مطمئن بود نمی
تونه خیلی تلاش کرده بود لباساشو عوض کنه ولی
نتونست....

عماد : باش... آروم باش گریه نکن.... من درشو
میارم...

سراب شوکه سرشو بلند کرد : نه همیشه خودم
انجامش میدم....

عماد با اخم و جدیت تو چشماش خیره شد : نگاه
نمی کنم....

نترس گفتم که تا خودت نخوای هیچ اتفاقی
نمیوفته....

چه لمس باش چه یه نگاهدا وقتی خودت نخوای
هیچ اتفاقی نمیوفته سراب.... بهم اعتماد داری؟!؟

چشماش پر از اشک شدن زبونش بند اومده بود
عماد کلافه و عصبی چشماشو بست

: چشما تو ببند قول میدم نگاه نکنم.... از اینجا که
بیای بیرون جفتمون وانمود می کنیم اتفاقی
نیوفته....

همه اینارو فراموش می کنیم و مثل قبل به زندگی
مون ادامه میدیم....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

چیزی نیست که بخوای بابتش خجالت بکشی....
واسه هر آدمی پیش میاد....

رامان تا بیست سالگی شب ادراری داشت

عین خیالشم نبود هر جا میرسید با خنده تعریفش
می کرد....

یسری شبا که پیش می خوابید تا صبح تختو آبیاری
می کرد.....

سعی داشت با حرفاش حواس سرابو پرت کنه نمی
دونست موفق شده یا نه

ولی صورتش آروم تر شده بود دستای لرزونشو رو

دکمه لباس گذاشت

بدون اینکه نگاهشو از چشمای بسته شدش بگیره
آروم تر از همیشه لب زد

: چند سال اول جوونیم با رامن تو یه خونه بیست
متری گذشت.....

من هیچی نداشتم و رامن می خواست رو پای
خودش وایسه اومده بود ایران هم از خانوادش دور
شه هم مستقل شه.....

از حرفاش سر در نمیاوردم به نظرم یه بچه
سوسول سرخوش بود بچه ای که آخرش کنار خودم
بزرگ شد.....

آروم لباسو دراورد و کنار انداخت دستاش می
لرزیدن

با سختی لرزشو کنترل کرد تا به صداش نرسه
سرشو بلند کرد و به سقف خیره شد

: خیلی شر و شیطان بود اوایل که تخت نداشتیم
رویه پتوی قدیمی قهوه ای که طرح پلنگ روش بود
می خوابیدیم....

نمیدونم تا حالا از اونا داشتی یا نه ولی مثل سنگ
سنگین و زیر بودن احساس می کردی کاشی کشیدی
رو خودت....

رامان به این چیزا عادت نداشت واسه همینم ماهی
سه چهار بار سرما می خورد سریع منتقلش می
کرد به من....

نصف سالو با بدن درد و سرما خوردگی سر می
کردیم....

یروز خیلی حالش بد شد سینوساش عفونت کرده
بودن پول بستری کردنش زیاد بود....

به وضعمون نگا کردن رامون ندادن می گفتن اول
باید پول بدید....

گذاشتمش جلو در بیمارستان رفتم سراغ یکی که
پول می داد واسه مسابقات زیر زمینی....

س—راب—مَن_ 

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

پول گرفتم قرار شد در عوضش چند بار برم مسابقه
بدم

تا برم برگردم جونم دراومد...

قلبم تو گلوم میزد هی می گفتم نکنه دیر برسم
چیزیش شه....

با پول برگشتم بستریش کردم

همونجا ولش کردم رفتم مسابقه دادم....

جای سالم تو صورتم نمود ولی بردم...

صبح که رفتم دیدنش زار زار گریه می کرد

مسخره بازیای الانشو نبینا قبلا پخش می کردی یا
مریض می شد میوفتاد زیر سرم

یا چشماش پر می شد هی سبیک گلوش تکون می
خورد....

طول کشید تا اینجوری مرد شه گنده شه....

واسه همینم میگم مثل بچه خودم می مونه....

جلو پاش زانو زد چشماشو محکم بست سراب انقد
تو بحر حرفاش رفته بود که خجالت یادش رفت.....

با خجالتی که به خودشم سرایت کرده بود شلوارشو
دراورد

بدون اینکه لمسش کنه با صورتی خیس عرق و
قرمز چرخید

: بیرون منتظرم حوله اونجاست.... لباساتو میزارم
رو تخت

یچی میزارم مجبور نشی پوشیدنی زیاد تکون

بخوری....

با آرامش دوش بگیر بیا.... بیرون رفت و درو بست

دستی به گردن نبض دارش کشید اولین بارش بود
تو همچین شرایطی قرار می گرفت....

با دقت لباساشو انتخاب کرد کشوی لباس زیرارو که
باز کرد لبخند محوی رو لباس نشست....

بلافاصله چک محکمی به خودش زد

: پوفیوز حواستو جمع کن... به چی می خندی
مرتیکه....

بی دقت یدونه ست برداشت و رو تخت گذاشت می
دونست سراب خجالت می کشه ولی باید استراحت
می کرد....

از اتاق بیرون زد متین : سراب کو؟!؟

_ کی اومدی؟!؟

: چند دقیقه پیش رسیدم.... سراب کو؟!؟

_ داره دوش می گیره یکم دیگه میاد....

رامان با چشمای گرد شده نگاش کرد : یه ساعت
اون با....

_ با دهن پر حرف نزن....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پنجاه

متین با اخم دستاشو به زانوهایش تکیه داد :

بهتره واسش پرستار بگیریم.... اینجوری سختش
میشه....

_نمیشه... با پرستار معذب میشه

متین : پیش تو بیشتر معذبه تا پیش پرستار....

شاید یچیز بخواد نتونه بهت بگه با این وضعش
نمی تونه منتظر شازده بمونه که....

با اینکه باهاش موافق بود ولی اخم کرد

دوست نداشت کسی بجز خودش از سراب مواظبت
کنه

: باهاش حرف میزنم میگم هرچی خواست بگه اص
لا میارمش اتاق خودم....

_ عماد... بی توجه به تشر رامان تو چشمای جدی
متین خیره شد : چیه؟!؟

_ کارت درست نیست.... حداقل یه صیغه بخونید
اینجوری سراب راحت تره....

عماد با پوزخند دست به سینه شد

: صیغه؟! چرا باید همچین کاری کنیم!؟؟

اگه بخوایم میریم ازدواج می کنیم صیغه دیگه چیه
؟!؟

رامان دوتا لقمه بزرگ داد دست بچه ها

: برید زمین بازی منم الان میام....

عماد بدون اینکه نگاه شون کنه اروم گفت

: ضد آفتاب رو میزمه بزنی آفتاب تنده نسوزید....

متین : شاید تو اوکی باشی ولی مطمئنم سراب
معذبه....

_ میگی چیکار کنم؟؟؟! بگم بیا صیغم شو ازت
مواظبتم کنم؟؟!؟

اینجوری بدتر معذب میشه.... من سراپو می شناسم

مطمئنم باهام مخالفت می کنه همینجوری با ازدواج
مخالفه چه برسه به صیغه....

چی میشه اگه بد برداشت کنه؟!؟!؟ اگه فک کنه می
خوام ازش سواستفاده کنم چی؟!?!؟

متین خنده شو قورت داد : نمی دونستم انقد
ترسویی...

_ ترسو نیستم واقع بینم سراب همچین آدمیه....

حساسه باید مواظب حرفایی که میزنیم باشیم....

رامان : چقدم که تو همیشه مواظب حرفاتی یادت
رفته قبلا چجوری با اون زبون تیزت نیشش
میزدی؟!!

عماد : اگه شما دوتا خراب کاری نکنید نیش نمی
خورید....

دیگه ام حرفشو نزنید نمی خوام معذب شه....

منتظره یه حرفه تا برگرده خونش با زور آوردمش
اینجا

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

متین : یچی میگی دیگه.... با زور مگه میشه نگه
داشت اخه؟!؟

درسته میگم معذبه ولی به نظر منم اینجا باش
بهتره

فقط یه صیغه بخونید تا سراب راحت باش....

میدونی که از یه خانواده مذهبی بوده درسته مثل
اونا نیست

ولی هرچی باش باهاشون زندگی کرده بازم یسری از
عقادو داره....

ازش بپرس اگه موافق بود خودم براتون می
خونم....

رامان چایی شو هورت کشید : آخوندی مگه تو؟!؟!

چجوری خودت بخونی؟!؟

_ لازم نیست آخوند و ملا باشم خودتونم میتونید
بخونید....

اخمای عماد هر لحظه بیشتر توهم می رفتن جفت
شون خیلی خوب می دونستن از این چیزا خوشش
نمیاد

_ سلام... سه تاشون همزمان چرخیدن سمت سراب
عماد با سرعت بلند شد از پله ها بیالا رفت

: میام خودم....

پاشو رو پله اول نذاشته بود تو بغلش فرو رفت : لا
زم نکرده...

امروز به اندازه کافی تکنون خوردي ديگه تا شب حق
نداري جم بخوري....

اروم گذاشتش رو مبل : دراز بکش....

سراب با خجالت سرشو تکنون داد : راحتم...

رامان بالشتو پشتش مرتب کرد : بخواب ديگه

چقد تعارف مي کنی مگه دکتر نگفت نباید تکنون
بخوري...

بيست چهار ساعت نشده پا شدي رفتی حموم....

متین : بیا کنار چیکار با حمومش داری تو اخه....

_ با حمومش کاری ندارم میگم نباید انقد تگون
بخوره....

به خودش باش با میزنه رو کولش میره بیرون....

عماد کنارش رو مبل تکی نشست : درد نداری؟؟؟
داشت...

خیلیم داشت وای نمی خواست به روش بیاره : نه
خوبم....

بچه ها کوشن؟؟؟! راماں با مکث بلند شد

: صبحانه خوردن رفتن زمین بازی...

منم میرم پیششون اگه چیزی شد خبرم کنید....

توام درست استراحت کن وگرنه حالا حالاها باید
بخوابی...

با این وضعت موندم چجوری می خوام واسم
جبران کنی....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

سراب آروم خندید : یادم می مونه....

متین با حوصله آستیناشو بالا زد : می خوام یچیز
بگم امیدوارم ناراحت نشی....

عماد : گفتم نه... سراب با تعجب نگاهش کرد

: چیزی شده؟!؟

_ نه چیزی نشده.... متین دیگه داره میره...

پاشو برو نمی بینی مریضه الان وقت این حرفاست

مگه؟!؟

متین صبور بی توجه به عصبانیت عماد به سراب
خیره شد

: تنهایی سخته بخوابی کاراتو بکنی... یا باید
پرستار بگیریم که جفتتون مخالفت کردید....

یا باید عماد بهت رسیدگی کنه که خب مطمئنم
خودتم معذبی....

_ نیست.... نیستی مگه نه؟!؟! سراب لبشو گاز
گرفت

: ادامه بده.... عماد عصبی پاشو تکون می داد

: من میگم یه صیغه بینتون بخونیم....

ببین من به عماد بیشتر از چشمم اعتماد دارم ولی ا
لان بحث این چیزا نیست...

بحث مریضی تو حالت خوبی نیست....

باید یکی ازت مواظبت کنه اونم تموم وقت.....

به نظرم حتی حمومم باید باهات بیاد نباید زیاد
تکون بخوری....

مثل چند دقیقه پیش باید از پله ها بالا پایین
برت...

پرستار زنم نمی تونه همه اینارو انجام بده می مونه
خود عماد که هیچ مشکلی نداره خیلیم دوست داره
ازت مواظبت کنه....

فقط می مونه این نزدیکیای بیش از حدی که
بینتون پیش میاد عماد معذب نیست ولی تو
هستی....

_نی... سراب با سرعت حرفشو قطع کرد : من
مشکلی ندارم....

نگاه بهت زده عمادو به جون خرید و گفتش به
خودش که نمی تونست دروغ بگه ترجیح می داد
صیغه بینشون بخونن....

_ ینی اگه عماد مشکلی نداره.... میدونم واسش
دردسر شدم ولی....

عماد : چرت نگو... اگه گفتم نه چون نخواستم
ناراحت کنم....

فک کردم اگه بفهمی سریع میزاری میری... با
بدبختی اوردمت اینجا

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

متین با رضایت سرشو تگون داد : خوبه پس... من
خودم می خونمش...

شاهدم رامن هست واسه چه مدت بخونم؟؟؟!

سراب خیس عرق و خجالت سرشو پایین انداخت
همون چند کلمه روهم یا زور بدبختی گفته بود....

عماد گیج دستاشو به مبل تکیه داد و خودشو جلو
کشید : چقد میشه خوند؟؟؟!

متین اروم خندید : سن خر پیامبری این چیزارو
نمیدونی....

_ نه از کجا بدونم مگه چند بار تا حالا صیغه
کردم....

اصلا تو چرا اینو بلدی؟! متین با اخم چشم غره
رفت

: برو راما نو صدا کن... بی میل بلند شد

از در که بیرون رفت متین نگاهشو به سراب داد :
مشکلی نداری؟!؟

_ نه خوبم دردم ک...

: اونو نمیگم سراب جان منظورم صیغست....

میدونی که عماد اعتقادی به این چیزا نداره اگه تا ا
لانم کاری نکرده بخاطر عقاید خودش

آدمی نیست که بدون اجازه بهت دست بزنه.... پس

فکر نکن این صیغه قراره تغییر خاصی ایجاد کنه....

فقط واسه اینه که تو راحت باشی...

هر وقت احساس کردی معذبه باطلش کن خب!؟

_ میدونم به عماد اعتماد دارم.... فقط همه اینا خیلی عجیب....

از اینکه اجباریه متنفرم.... متین با جدیت دستاشو توهم گره کرد

: اجباری تو کار نیست دختر خوب....

عماد که کلا تو بند این چیزا نیست معذبم همیشه
خودتم خوب میدونی از جون و دل واسه کمک بهت
مایه میزاره.....

می خوام خودت راحت باشی.... اگه نیستی
خودم.....

با سرعت حرفشو قطع کرد : نه نه مشکلی ندارم....
منظورم واسه عماده...

اینکه مجبوره بخاطر من همچین کاری کنه ناراحتم
می کنه به اندازه کافی این مدت اذیتش کردم...
همش مثل یه بار رو شونه هاشم....

فک کنم دیگه تا الان متوجه شده زندگیم چقد پر

دردسره

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

متین سکوت کرد چیز زیادی نمی دونست ولی خبر
داشت عمادم گذشته سختی داشته....

چند دقیقه بعد همراه رامان اومدن : چرا یهو نمیرید
ازدواج کنید؟!؟!؟

_ بشین باید برم سریع بخونم تموم شه... سراب

دستاشو به مبل تکیه داد

: بلند نشو همینجوری می خونه دیگه چیزی نیست
که....

بی توجه به حرف عماد صاف نشست از اینکه جلوی
این همه آدم دراز بکشه معذب بود....

سه تایی به متین خیره شدن عماد دستی به گردنش
کشید و اروم گفت

: قرار نیست چیزی تغییر کنه خب؟!؟ فقط می
خوام کمکت کنم....

نگران نباش استرسم نداشته باش خودم حواسم به

همه چی هست....

سراب با بغض سرشو تگون داد دلش می خواست
گریه کنه انقد خاطراتش از ازدواج تلخ بودن که
حتی فکر بهشم اذیتش می کرد....

با اینکه می دونست این صیغه کوچیک قرار نیست
چیزو عوض کنه ولی باز می ترسید...

جای سیگارای کیان هنوز رو کمرش بود بی اراده به
این فکر کرد که عماد یه روز اونارو ببینه....

بجز مادرش و پزشک قانونی کس دیگه ای ندیده
بودشون حتی خودش ندیده بود....

دلشو نداشت تو آیینه نگاه کنه وقتایی که بچه هارو
می برد حموم از ترس اینکه ببینن و سوالی پرسن
لباسشو در نمیاورد اجازه نمی داد کسی جای
شکسته روح و جسمشو ببینه....

متین از حفظ خوند و تو یه دقیقه تموم شد رامان
با اخم چشماشو باریک کرد

: حفظ بودی؟!؟ مگه چند بار تا حالا انجامش دادی
که حفظیش؟!؟!؟!

متین با مکث بلند شد : من دیگه میرم اگه خبر
جدیدی شد بهتون میگم....

رامان چشماشو چرخوند : فرار کن....

از جواب دادن فرار کن... متین با اخم سرشو
چرخوند

: زنی مگه انقد گیر میدی از یجا بلام دیگه....

پاشو برو پیش بچه ها تنها ولشون نکن تو حیاط....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

رامان غرغر کنان همراه متین بیرون رفت....

عماد دستی به یقه لباسش کشید احساس خفگی
می کرد : خوبی؟!؟

صدای آروم سراب حواسشو جمع کرد : هوم!؟؟

سراب نگران به رگای برآمده گردنش نگاه کرد :
قرصاتو خوردی؟!؟

سرشو تکون داد : اره...

_ قرمز شدی... جاییت درد می کنه؟!؟

می خوای رامانو صدا کنم؟!؟ بلند شد و یه قدم
عقب رفت

: نه... نه من يه کاري دارم بايد برم جايي...

زود برم ي گرمه اگه چيزي خواستی راماڼو صدا کن

بالام نرو تا خودم بيام ببرمت خب؟!؟

پا نشي راه بيوفتي خونه رو متر کنيا سراب قفسه
سينت ترک برداشته

يه ضربه کوچيک ديگه بخوري ميري چند ماه مي
خوابي بيمارستان فهميدي؟!؟!؟

نرم سرشو تڪون داد : باش همينجا مي شينم تا
بياي.... فقط کجا ميري؟!؟

با زور نگاهشو کنترل کرد تا قفل چشمای مظلومش
نشن

: یجا کار دارم.... زود بر می گردم چیز خاصی
نیست....

سراب ناراحت و معذب سرشو تگون داد

: ازم ناراحتی؟؟؟!

گیج ابرو بالا انداخت : ناراحت چرا؟؟!

_ مجبورت کردن اون کارو انجام بدی....

: کدوم کار؟؟!؟!

سرشو انداخت پایین : صیغه....

عماد چند ثانیه بهش خیره شد

نمی تونست حقیقتو بهش بگه راه رفته رو برگشت
رو دو زانو پایین مبل نشست....

با آرام ترین حالتی که از خودش سراغ داشت چونه
شو گرفت

بعد اون اتفاق خیلی نرم باهاش رفتار می کرد

: بین منو..... سرتو میندازی پایین چرا؟؟؟!

خلاف کردی مگه؟!؟ تا وقتی خودم نخوام کسی
نمی تونه منو مجبور به انجام کاری کنه فهمیدی؟!؟!

اون صیغه واسه من فقط چندتا کلمه عربی

قرار نیست چیزو تو وجودم تغییر بده که بخوام
بابتش ناراحت باشم....

پس با فکرای الکی خودتو خسته نکن.... قشنگ
استراحت کن تا برگردم خب؟!!

سراب تو سکوت بهش خیره شد چونه شو
فشار داد : خب؟!؟!

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

_ باش....

: آفرین دختر خوبی باش تا برگردم....

بلند شد بدون اینکه کلمه دیگه ای بگه با قدمای بلند
بیرون رفت....

از دور نگاه نگران رامانو دید ولی جوابی نداد

می دونست مثل همیشه می خواد سوال پیچش
کنه ولی عماد می خواست تنها باش....

بچه ها خسته رفتن اتاق شون مشخص بود به تخت
نرسیده می خوابن....

سراب : رامن یه لحظه می شینی کارت دارم....

لیوان آبرو رو میز ول کرد و
سمتش رفت : خوبی؟!؟!؟

ببخشید حواسم رفت به بچه ها سر نردم بهت
چیزی لازم نداری؟!؟

عمادم که رفت بیرون تنها موندی اینجا....

سراب موهاشو جمع کرد : نه خوبم...

میدونی عماذ کجا رفت؟؟؟

خیره به زمین گردنشو ماساژ داد : نه.... به منم
چیزی نگفت....

_ فک نکنم لازم باش به تو چیزی بگه....

حتی اگه حرفم نزنه تو میدونی چه حالیه چی می
خواد یا کجا میره....

لبخند تلخی رو لبای راماں نشست : زود بر می گرده
بهتره یکم تنها باش....

_ بخاطر صیغست؟؟؟ وقتی متین داشت می
خوندش عصبی بود....

همش پاشو تګون می داد عرق کرده بود...

صورتش داشت قرمز می شد میدونم بخاطر من
چیزی نمیگه

ولی مشخص بود راضی به این کار نیست.... اذیتش
کردم....

رامان خسته به مبل تکیه داد : خوب میشه....

یکم زمان میبره ولی حالش خوب میشه نگران
نباش....

_ نمی تونم نباشم.... تو که ندیدی چه حالی بود...

: لازم نیست بینم.... همه اینایی که تو تازه داری
می بینی رو من سالها پیش دیدم سراب جان چیزای
تازه ای نیستن....

الان نمی تونم چیزی بهت بگم ینی کلا نمی تونم
بگم باید خود عماد برات توضیح بده....

فقط همینقدر بدون مربوط میشه به گذشته سختی
که داشت.....

گفته بودم اونم رازهای خودشو داره
اونم گذشته سخت و تاریکی داشته....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

ساعت نزدیک ده بود که برگشت

اروم درو بست مطمئن بود بچه ها تا الان
خوابیدن....

خواست بره باشگاه که صدای رامانو شنید

: کجا این موقع شب؟! الان مگه وقت ورزشه؟!؟

از پشت مجسمه گرگ دست به سینه بیرون اومد....

لبخند محوی رو لباش نشست : دوربین مدار بسته
ای مگه نشستی اینجا بینی کی میام!؟؟!

_ منتظرت بودم بیا بشین اینجا ببینم دردت چیه....

عماد با قدمای کوتاه و آروم سمتش رفت کنارهم رو
پله ها نشستن

: خدایی این مجسمه گرگ چی میگه اینجا؟!

شبا می بینمش خوف میکنم انگار واقعا می خواد
بخورتم....

بجاش یه خانوم لختو پتی چیزی میزاشتی از اینا
که دارن گل آب میدن....

بلاخره صدای خندش بلند شد : چرت نگو رامان
حرفتو بزن....

جدی دستاشو به پله ها تکیه داد : رفته بودی پیش
اون؟؟!

اخماش توهم رفتن : اره.... عصبی نگاش کرد

: مگه نگفتی هرچی بینتون بوده رو تموم کرده عماد
؟؟!

این کارات چه معنی میدن؟؟! مگه سراپو دوست
نداری؟؟!

من رو حرفت حساب کردم باهاش حرف زدم....

عماد : چرت نگو چیزی بینمون نیست....

_اگه چیزی نیست پس چرا پا شدی رفتی پیشش
ها؟!؟ داری به سراب خیانت می کنی....

عماد خشمگین بلند شد : خیانت چی ها؟!؟

چیکار کردم مگه؟!؟؟ یجور حرف میزنی انگار با
سراب ازدواج کردم حالا رفتم زن دوم گرفتم....

اون زن از خیلی وقت پیش تو زندگیم بوده ولی نه
به عنوان همسرم....

من به کسی خیانت نکردم حالا که پای سراب وسطه
می خوام طلاقش بدم....

رفتم اینو بهش بگم نه چیز دیگه ای....
هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

هیچ وقتم قرار نیست بیوفته تو کل این سالا که
زنم بوده حتی دستم بهش نزددم....

حالا که سراب اومده تو زندگیم می خوام تمومش
کنم....

کجای این کارم شبیه خیانته؟؟؟!

رامان کلافه موهاشو چنگ زد : سریع تر تمومش کن

اگه سراب بفهمه زن عقدی داری یه درصدم کنارت
نمی مونه

میدونی که چی میگم.؟؟؟!

_ میدونم... خیلیم خوب میدونم واسه همینم رفتم
باهاش حرف بزنم....

صیغه رو که خوندم که نتونستم تحمل کنم رفتم

سراغش...

مثل همیشه زد به گریه و ناله که کسیو بجز تو
ندارم

فک کرده خرم خبر ندارم چیکارا می کنه....

رنگ رامان تو یه ثانیه مثل گچ شد : خبر داری؟!؟!!

عماد با نیشخند ضربه ارومی به شونش زد

: بله اینم میدونم تموم این مدت واسه اینکه دستم
به خونش آلوده نشه گند کاریاشو جمع می کردی....

اگه کاری نکردم واسه اینکه اون زن فقط یه اسممه
تو شناسنامم نه بیشتر نه کمتر...

به من یا تو مربوط نمیشه چیکار می کنه....

چند روز دیگم طلاقشو میدم میره پی کارش....

تو این سالا به اندازه کافی حمایتش کردم..... راجه
رو پله نشست

: تقصیر منه مگه نه؟؟!

_ زرنزن به تو چه خودم کردم....

دلم سوخت واسش اون سالا فکر می کردم مثل
خودم بی کسو کاره

خواستم نجاتش بدم گرگا پارش نکن نگو طرف
خودش گرگ بوده....

اگرم تا الان کاری نکردم واس خاطر این بوده که
نخواستم جارو جنجال بپا کنم....

کسیم تو زندگیم نبوده ولی حالا که هست وقتشه
بره پی کارش.....

_ واقعا...واقعا کاری باهاش نکردی؟!؟ عماد با اخم
سرش تکون داد

: تا حالا از من دروغ شنیدی؟؟؟

گفتم که وقتی جوون بودم کلم باد داشت می
خواستم اونم مثل تو بگیرم زیر بالو پریم فک کردم
مثل توعه....

دیگه ام لازم نیس بیوفتی دنبال گند کاریاش

طلاقش که بدم خودش می مونه و خودش....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

رامان نفس راحتی کشید : طلاق بگیری یه بار
سنگین از رو دوشم برداشته میشه....

همش صحنه اون روزی که شمار باهم آشنا کردم

جلو چشمه.....

کاش خودم عقدش می کردم بجا تو....

_ دیگه بدتر تو دل نازکی اون گرگه از پس من
برنمیاد

نمی تونه گولم بزنه تو بودی الان شیش تا بچه با
اون مار افعی پس انداخته بودی

باید اونارم به علاوه خودت بزرگ می کردم....

رامان عمیق تو فکر رفت صورتش هر لحظه بیشتر
توهم می رفت....

عماد ضربه آرومی به شونش زد : چته؟! انقد نرو
تو فکر گفتم که تقصیر تو نبود...

خودم کردم چند روز دیگه تمومش می کنم اونم
میره پی زندگیش....

با یکم پول دهنشو می بندم.... نترس دوباره دردسر
درست نمی کنم

هنوز خبر قبلو نتونستی پاک کنی یکی دیگه
نمیزارم رو دستت.....

رامان لبخند مصنوعی زد و سرشو تگون داد اگه
عماد یه درصد می فهمید چیکار کرده....

موهاشو چنگ زد شب بخیری گفت و سریع سمت
ماشینش رفت حالش اصلا خوب نبود....

در برابر نگاه تیز عماد دستشو تگون داد و بیرون
رفت....

مطمعن بود خبر نداره اگه می دونست زندش
نمیزاشت....

ولی از بقیه چیزاش خبر داشت هربار با خودش می
گفت اینبار عماد نمیفهمه می فهمید....

عماد خیلی باهوش و تیز بود همه چیو سریع رو هوا
میزد.... نمی شد چیزو ازش مخفی کرد....

_ چرت نگو رامان چرت نگو عمرا خبر نداره....

اگه.... اگه خبر داشت تا الان کشته بودت نه اینکه
انقد آروم و راحت وایسه نگاه کنه و از طلاق حرف
بزنه.....

با درد سینه شو چنگ زد ماشینو کنار خیابون نگه
داشت و سرشو به فرمون تکیه داد....

قرار بود طوفان شه.... یه طوفان بزرگ که همه
چیو نابود می کنه.....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_شصت

تقه آرومی زد بدون اینکه منتظر اجازه باش داخل
رفت....

سراب کتابو بست : بفرمایید....

عماد نرم به طعنش خندید : فرماییدم دیگه دیر
گفتی..... بهتری؟!؟!؟

کتابو رو شکمش گذاشت امروز واقعا روز بدی بود
اون از خراب کاری صبحش اینم از صیغه....

_ اوهوم آروم شدی؟!؟

: اره اروم بودم فقط جایی کار داشتم رفتم اونو
انجام دادم برگشتم....

سراب مردد بهش خیره شد : نمی خواستم مجبورت
کنم....

: دوباره شروع نکن گفتم که کسی نمی تونه منو
مجبور به کاری کنه.... خودم خواستم...

اینجوری تو راحت تری بهتر می تونم کمکت کنم....
هر کاری واسه راحتیت می کنم...

البته از صیغه خوشم نمیاد نظر چیه عقد دائم کنیم
هوم؟!؟!؟

اونجوری دیگه خیلی خوب می توئم کمکت کنم....
موافقی؟!؟!!

سراب خندید و سرشو تگون داد : نه همین خوبه....

همین که تو ناراحت نیاشی بسه دیگه بقیش مهم
نیست....

لبخند عمیقی رو لباش نشست : باز شراب خانوم
شدیا بین چیا میگی...

دستو دل آدمو می لرزونی با این حرفات بابا چندبار
بگم من جنبه این چیزارو ندارم نگو....

سراب با درد قفسه سینه شو لمس کرد زیاد نمی

تونست بخنده : نگفته بودی تا حالا....

_ پس الان میگم شراب خانوم من جنبه این چیزارو
ندارم به فکر قلب مام باش....

سراب محکم و با اطمینان سرشو تگون داد : باش
دیگه از این چیزا نمیگم....

عماد با اخم چرخید : چه سریع قبول می کنی....
حداقل یکم مقاومت کن....

_ حرف گوش کنم....

: اره جون خودت یه تو حرف گوش کنی یه اون
رامان عین دم خروس دنبال همید....

_ راماڻ رڦت؟!؟

: اره يڪم حرف زديم بعدش رڦت...

س—راب—مَن 

#ڀارت_دويست_و_شست_و_يڪ

_ راجب ڇي حرف زديد؟!؟ عماڊ با اسٽرس ڀاشو
تڪون مي ڊاڊ

: ڇيز خاصي نبوڊ مي گفٽ ڇرا ڊير اوڊم انگار
زنمه....

_ اره واقعا انگار راماڻ زنٽه.... خيلي واسٽ وقت

میزاره....

: هووف لباساتو عوض کردی؟؟؟

_ نه همون صبحیا ان....

: باش پس بزار لباس شلوار خواب بیارم برات....

سراب با عجله دستشو چنگ زد: نه نمی خواد....

ینی لازم نیست همش لباس عوض کنم دو سه روز
بیار سه...
@DONYYAHMAMNO

عماد عاقل اندر احمق نگاش کرد

: صیغه رو واسه همین خوندیم دیگه دختر خوب
قرار شد من باشم کمکت کنم وگرنه نمی
خوندیمش.....

دستشو کشید سمت کمد رفت لباس شلوار سفید
ساتند برداشت : آینه؟!؟

_ اوهوم.... صورتش از خجالت سرخ شده بود....
آروم کنار نشست

: نگاه نمی کنم استرس نداشته باش.... می خوام
مثل صبح برات حرف بزنم حواست پرت شه؟!؟؟

_ اوهوم.... نرم کمر و شونه هاشو گرفت و بلندش
کرد

: کجا بودیم؟!؟ اها بیمارستان....

اره دیگه یه هفته بستری شد مجبور شدم یبار دیگه
تو همون هفته مسابقه بدم....

ولی بار دوم کمتر زخمی شدم..... آخرین باری که
مسابقه دادم تا پوله صاف شه هیچ کتکی
نخورددم....

استارت بوکسور شدنم از همونجا خورد...

نذاشتم اون آدما سمتم بیان نمی خواستم با خلاف
برم بالا....

صبحا تا غروب با رامن می رفتیم رستوران کار می کردیم

شب می بردمش خونه از اونور می رفتم باشگاه بوکس کار می کردم....

یه مربی پیدا کرده بودم قرار شده بود در عوض برنده شدنم تو مسابقات آینده بهم آموزش بده....

مرد خوبی بود خیلی زود مرد.... می گفتن سخته کرده

انگار قلبش مشکل داشته نباید زیاد فعالیت می کرده ولی گوش نکرده....

از این کله خرا بوده دوره خودش...

خلاصه اینی که می بینو اون ساخته همه این
کارارو یادم داد....



س—راب—مَن
#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

بدون اینکه نگاه از صورت سراب بگیره شلوارشم
دراورد و سریع عوض کرد

: هنوز با خانوادش در ارتباطم.... واسه شون پول
می فرستم

بچه هاش همه ازدواج کردن خانومش مونده...

کله خریای خودم یه طرف دردسرای رامان از طرف
دیگه خستم می کرد....

خیلی طول کشید تا اینجوری آروم شه کله خری بود
واسه خودش

می خواست مستقل شه بدون پول بدون درس و
مدرک می خواست کار کنه....

فک کنم خانواده شو خسته کرده بود

واسه همینم پدرش گذاشت تنها بیاد بمونه دستش

بیاد خانواده چقد خوبه....

خیلی هواشو داشتن حتی چندبار خودش گفت
دوست داره برگرده
انقد سختی کشید تا بالاخره قدر خانواده شو
دونست....

میدونی که چی میگم؟!؟! آروم کمکش کرد دراز
بکشه سراب با بغض سرشو تکون داد

: خیلی سختی کشیدی؟!؟!؟ عماد نرم خندید

: نگفتم گریه کنی دختر خوب گفتم حواست پرت
شه....

سختی واسه زندگی دیگه آدم اگه سختی نکشه
مردست....

_ به نظرت خانوادم چجورین؟!؟ ینی واقعا گمم
کردن؟!؟!؟

اگه واقعا نخواستہ باشنم چی؟!؟!؟ اگه اینجوری
باش نباید پیداشون کنم ممکنه پسم بزنن اینجوری
بیشتر می شکنم....

: هیشش آروم فعلا خیلی زوده راجب این چیزا فکر
کنی اول باید بیمارستانی که توش به دنیا اومدیو
پیدا کنیم....

شفقو می فرستم دنبال کارا از این چیزا سر در

میاره سریع کارو پیش میبره تا اون موقع فقط رو
خوب شدنت تمرکز کن....

تو که نمی خوای خانوادت تو این حال ببیننت مگه
نه؟!؟!؟

با سرعت سرشو تکون داد : نه...
_ آفرین پس گریه نکن.... بخواب...

: باش شبت بخیر ممنون که کمک کردی...

_ اوهوم شب توام بخیر بیرون رفت خواست درو
ببنده که صداشو شنید
: عماد...

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

سرشو داخل برد : جان.... سراب لبخند شیرین و
ملیحی تحویلش داد

: خوابای خوب ببین.... پلکاشو روهم فشرد

: چشم.... درو بست و سمت اتاقش رفت....

حرف زدن با سراب مثل آبی بود که رو آتیش
وجودش می ریخت همه خستگیاشو از بین می
برد....

لباسشو درآورد و خودشو رو تخت انداخت

با خیال راحت چشماشو بست و با فکر لبخند سراب
به خوابی عمیق رفت....

دکتر عکسو با دقت نگاه کرد بعد از چند ثانیه مکث
عینکشو درآورد و چرخید سمت شون

: همونطور که قبلنم گفتم یه مدتی طول می کشه تا
کامل خوب شن....

الان بهترین ولی توقع نداشته باشید بعد دو هفته
معجزه شه تا تکمیل یک ماه نباید کاری انجام
بدن....

ممکنه بشکنه و تو ريو شون فرو بره....

با توجه به کبودیایی که اون روز دیدم همین که
نشکسته شانس آورده ممکن بود بدتر از اینا بشه....

سراب با دردی که نسبت به قبل کمتر شده بود
خودشو جلو کشید

: بعد یه ماه می تونم برگردم به حالت قبلیم؟؟؟!

دکتر متفکر نگاش کرد : بستگی داره حالت قبلیت
چطوری بوده باش....

کارای سنگین نباید بکنی نباید زیاد خمو راست

شی....

متاسفانه جای بدی شکسته دستو پا نیست گچ
بگیریم تکون نخوره قفسه سینه رو همیشه کاری کرد
باید استراحت کنید....

عماد با دقت به حرفاش گوش می داد : پس تا دو
هفته دیگه باید استراحت کنه درسته!؟!؟

دکتر نرم خندید : خوشحالی باید استراحت کنه
جوون!?!?!؟

سراب با اخم چرخید سمتش

_ نه خب کلا میگم بهتره استراحت کنی دیگه اخم

می کنی چرا بخاطر خودت میگم....

وگر نه اصلا پاشو برو بار بکش اینور اونور.... دکتر
با خنده سرشو تگون داد

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

: این لیست غذاهایی که واسش مفیدن یسری
چیزارو حذف کردم بیشتر از این نباید مصرف
شن....

عماد با سرعت کاغذو گرفت : ممنون.... دستشو
سمت سراب گرفت

: بریم....

سراب آروم بلند شد : خودم می توئم دستشو
انداخت : ممنون دکتر.... خسته نباشید....

دکتر سرشو تگون داد و با نگاه بدرقه شون کرد....

سوار ماشین شدن راماں چرخید عقب : چی گفت؟!
؟

عماد خواست کمر بندشو ببینده ولی سراب نداشت :
اذیت می کنه...

رامان : راست میگه ولش کن فشار میاره به قفسه
سینش....

عماد : باش.... هیچی دیگه گفت فعلا باید بخوابه...

ماشینو با خنده روشن کرد : پس بگو چرا آقا انقد
خوشحاله....

سراب تیز چرخید سمت عماد : ببین هرکی می بینه
میفهمه... خوشحالی نمی تونم از جام
تکون بخورم؟!؟

عماد لبشو گاز گرفت خنده شو قورت داد : ای بابا
خوشحال چی؟!؟؟

خوشحالم حالت بهتر شده دیگه وگرنه مریضی و
درد تو خوشحالی داره مگه یچیز میگیا....

توام راتو برو هی یچیز میگی اینو میندازی رو دنده
لج....

از وقتی سراب خونه عماد می موند خیلی
خوشحال تر و سرحال تر شده بود دیگه خبری از
اون عماد عنق نبود....

هم با بچه ها وقت می گذروند هم به سراب می
رسید هم تمریناشو به اندازه انجام می داد....

دیگه مثل قبل زیاده روی نمی کرد قرصاشم به

موقع می خورد....

ماشینو داخل حیاط پارک کرد : شما برید داخل من
جایی کار دارم زود بر می گردم...

عماد تیز و آروم نگاهی کرد : چیکار داری!؟؟

رامان با استرس خندید : باید برم خونه

مثل اینکه لوله ترکیده سقف پایینی داره چکه می
کنه برم کلید بدم پیام....

سراب درو باز کرد : بازجوییش نکن بچست مگه...

عماد کمکش کرد پیاده شه : از بچم اونورتره

س—راب—م—

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

با اینکه من همیشه در دسر درست می کنم ولی
در دسرای منو همیشه درست کرد....

رامان فرق می کنه وقتی گند میزنه یجوری
انجامش میده که تا هفت نسل بعدم نتونن درستش
کن...

درو بست و سراب برد سمت خونه خیلی آروم راه
می رفت سنگینی نگاه رامانو حس کرد ولی

برنگشت....

_ عصبانی نباش.... نفس عمیقی کشید

: نیستم... کنار پله ها که رسیدن سرابو بغل کرد

مثل همیشه گونه هاش با سرعت قرمز شدن

: چند بار دیگه باید بغلت کنم تا قرمز نشی؟!؟!!

_ دیگه خودم کم کم می تونم برم....

این پله ها کوتاهن یکم طول می کشه ولی می تونم
انجامش بدم....

: نخیر نمی تونی اگه یوقت فشار بیاد به سینت
چیکار کنیم؟!؟

می خوای بری بخوابی بیمارستان؟!؟

دیدي که چی گفت بشکنه میره تو ریه ات اینجوری
سرفه کردنی خون میاد....

کلی اذیت میشی دیگه از من گفتن.... سراب با
چشمای باریک شده نگاهش کرد

: خوشحالی نمی تونم راه برم مگه نه؟!؟!

همش می خواس بترسونیم تکون نخورم بتونی

بغلم کنی....

خنده عمیق عماد باعث شد بفهمه چی گفته کلافه
چشماشو بست

: اذیت نکن.... عماد آروم گذاشتش رو تخت

: ای بابا اذیت چی اینکه میگم باید مواظب باشی
شد اذیت کردن!؟؟!

درضمن بله خوشحالم که همش باید بغلت کنم

تو حالت عادی حتی نمیزاری دستتو بگیرم پس
همینم غنیمته... کمک کنم!؟؟!

سری تګون داد : نه دیګه می ټونم در بیارم دردم
کمر شده

قبلا اصلا نمی ټونستم تګون بخورم حتی بغل
کردنیم دردم می گرفت ولی الان بهترم....

_ باش پس من میرم یه سر به بچه ها بزنم....

: برو استراحت کن من حواسم به بچه ها هست....

انقد خودتو درگیر ما کردی از کارو زندگی افتادی
اینجوری معذب میشم عذاب وجدانم می گیرم....

برو به تمرینت برس

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

_ باز برگشتیم سر خونه اول.... سراب اروم دراز
کشید

: خیلی خب دیگه نمیگم.... توام زیاد خودتو اذیت
نکن اینجوری منم کمتر فکرم مشغول میشه...

_ باش یکم استراحت کن خواستی بیای پایین صدا
بزن خب؟!؟

پا نشی خودت راه بیوفتیا سراب بدتر میشه ح
الت....

: اوهوم توام که چقد بدت میاد بدتر شه....

عماد با خنده بیرون رفتو درو بست....

بلافاصله که در بسته شد خنده از رو لباس پر کشید
و جاشو به اخی غلیظ داد

با قدمای بلند و محکم سمت تلفنش رفت بی مکت
شماره نیلوفرو گرفت....

بوق چهارم بود که جواب داد : جانم عزیزم....

_ صد بار گفتم اینجوری حرف نزن حالمو هم
میزنی.... به رامن زنگ زدی؟!؟

دستپاچه شدنش رو حس کرد : خوب گوش کن
ببین چی میگم

اگه بخوای بخاطر جمع کردن گند کاریام از رامن
سواری بگیری پر پرت می کنم نیلوفر گرفتی چی
میگم؟؟؟

صدا جیغ جیغوش بلند شد : عمااااا نگو اینجوری

من دوست دارم چیکار به کار اون رامن پخمه دارم
اخه...

اگه چیزی بخوام به خودت میگم شوهر عزیزم نه به
پادوت....

دستاش مشت شدن : زر زیادی نزن

یبار دیگه ببینم به دستو پای راماں میپیچی جنازتو
میندازم جلو سگا فهمیدی؟؟؟

میدونی که قاطی کنم چی میشه مگه نه!؟!؟

فک کردی چند بار با سلیطه بازیات کنار اومدم
خبریه؟؟؟!

من همون عمادیم که بودم بزنه به سرم یه شب می
کشمت جنازتم گمو گور می کنم از تاریخ پاک
میشی.....

_ عماد... عماد جان گوش کن من کاری به رامن
ندارم به خدا فقط یکم خرید داشتم گفتم واسم
انجام بده

به خدا همین بود.... نمیدونم بهت چی گفته هرچی
بوده دروغ بوده....



س_راب_م_ن
#پارت_دویست_و_شست_و_هفت

از اولم از من خوشش نمیومد وقتیم ازدواج کردیم
ازم متنفر شد

می گفتم بدبخت کردم اخه من چرا باید شوهرمو

بدبخت کنم....

انقد هی میگم بیا بچه داری شیم زندگی مونو جدی
کنیم

سرو سامون ببینیم دیگه هی اینو اون جرعت
نکنن....

تماسو قطع کرد گوشیه انداخت رو میز...

گردنش از فشار عصبی زیاد دردناک شده بود دلش
می خواست بکشتش....

دوست نداشت اون مار سمی دورو بر رامان باش

می دونست هرکاری واسه ساکت کردنش می کنه و
اجازه نمیده اسمی از عماد بیره ولی دیگه داشت
زیاده روی می کرد...

نباید انقد بهش راحت می گرفت....

تو این دو هفته هربار با نیلوفر درباره طلاق حرف
زد شروع کرد به دیوونه بازی

جرعت نداشت به عماد حمله کنه ولی خودشو میزد
یا وسایلو می شکست

خوب می دونست عماد عصبی شه کنترلش رو از
دست میده ازاون بهترم می دونست عاشق شده...

واسه همینم سعی می کرد با این کارا تحت فشارش
بزاره....

صدای پیامک گوشی بلند شد با مکت برش داشت
نیلوفر بود...

با اخم بازش کرد _ عزیزم لطفا اینجوری نکن....

نگو طلاق بگیریم عماد من دوست دارم....

بخدا عاشقتم تموم این سالا با بی محلیات کوتاه
اومدم

چشمم بجز تو کسیو نمیبینه کدوم زنیو دیدی این
همه مدت به پای شوهری که ازش دور می کنه

بمونه.!!؟

من مطمئنم توام منو می خوای.... اصلا واسه همین
بود این سالا ازم دوری کردی

می ترسیدی نزدیکم شی و نتونی خودتو کنترل کنی
ولی من مشکلی ندارم لازم نیست خودتو کنترل
کنی.....

من دوستت دارم ما می تونیم یه خانواده خوب
شیم....

قول میدم زود حامله شم و واست بچه های
خوشگل بیارم....

قیافش توهم رفت : لعنتی حالمو بهم میزنی....

گوشیو خاموش کرد و کنار انداخت باورش نمی شد
یکی بتونه انقد کنه و سیریش باش....

س—راب—م—ن 
#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

وقتی باهاش ازدواج کرد فقط می خواست کمکش
کنه

می خواست تو خیابون نمونه نمی دونست
تینجوری می چسبه بهش....

جوهر ازدواج شون خشک نشده بود که خود واقعی
شو نشون داد

از همون موقع عماد دیگه سمتش نرفت فقط واسه
خونه گرفت و پول می فرستاد که ساکت بمونه....

تیارا : خوبی عمو؟!؟ نرم سرشو بلند کرد لبخند زد
: اوهوم تیام کو؟!؟؟

_ خوابید... وسط بازی خوابش برد هر وقت تمرین
می کنه خستع میشه خوابش میبره....

: خوبه باید استراحت کنه تو خوابت نمیاد...

جلو رفت خودشو تو بغل عماد جا کرد : مامان کی
خوب میشه؟!؟!؟

عماد بغلش کرد و نشوندش رو پاش : خیلی زود...

_ خیلی زود خوب شه ما مجبور میشیم بریم خونه
نمیشه یکم بیشتر مریض بمونه؟!؟!؟

عماد دندون نما خندید : می خوای بمونی اینجا؟!؟

_ اوهوم خونه عمو عماد خوبه می تونیم بازی کنیم
همو رامان هست....

شمام مواظب مامانی همه چیز آرومه....

لبخندش کم رنگ شد

این بچه هام مثل خودش سختی کشیده بودن

کاش می تونست حافظه شونو پاک کنه

واقعا دیدن اینکه بچه هام دنبال آرامشن ناراحتش
می کرد : شایدم نرید....

بزار اول مامان خوب شه باهاش حرف میزنم شاید
دیگه کلا همینجا پیش من بمونید....

خوبه؟! اینجوری می تونیم تا ابد باهم زندگی
کنیم.....

چشمام گرد شدن : واقعا می تونیم؟؟؟!
همینجا همه باهم!؟!

_ اوهوم معلومه که می تونیم منو تو و مامان و
تیام چهارتایی اینجا زندگی می کنیم....

تیارا مردد بهش خیره شد : عمو تو قراره
بابام شی؟؟؟!

لبخند عمیقش دوباره برگشت : می خوام من بابات
شم!!؟!

_ نمیدونم.... ینی اگه بابام شی بد نمیشی؟؟؟!

عماد گیج سرشو تګون داد : چرا باید بد شم!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

تیارا مردد بهش خیره شد نمی دونست زدن این
حرفا کار درستیه یا نه...

عماد با مهربونی و آرامشی که فقط واسه اونا خرج
می کرد موهاشو نوازش کرد

: می تونی همه چیو بهم بگی عمو مواظبته....

_ اَخِه همه باباها بد میشن بابای مامانی بده..._

بابای خودمم بده... همه شون مامانو اذیت می کنن

اگه توام بابام شی مامانو اذیت می کنی؟؟؟

دو طرف صورتش از فشار زیاد دندوناش منقبض
شدن

با زور جلوی اخم کردنشو گرفت نمی خواست
تیارارو بترسونه...

عصبانیت با سرعت تو رگاش جریان پیدا کرد

نفس عمیقی کشید لبخند نرمی زد

بعدا می تونست خشمش رو خالی کنه اول باید به
تیارا نشون می داد همه بد نیستن...

باید بهش نشون می داد دیگه یه تکیه گاه محکم
دارن و اجازه نمیده کسی سرابو اذیت کنه....

_ همه باباها بد نیستن... میدونی این اصلا درباره
باباها نیستن درباره ادماست...

باباهای خوب زیادی تو دنیا وجود داره...

ادمای بد زیادی تو دنیا هست و متاسفانه ادمای
خوب کمی داریم

واسه همینم باید همیشه قوی باشیو از خودت
مواظبت کنی...

ولی تا اون موقع من ازت مواظبت می کنم به تیام
قول دادم به توام میدم....

عمو ازتون مواظبت می کنه دیگه اجازه نمیدم کسی
مامانو اذیت کنه...

قرارم نیست بابای بدی بشم...

تا وقتی دختر خوبی مثل تو دارم عمرا نمی تونم
بابای بدی بشم...

چشمای مظلوم و دوست داشتیش برق زدن

: بابای خوبی میشی... عماد با قلبی سرشار از
ارامش خندید

: میشم... توام باید بهم قول بدی قوی بمونی و
اجازه ندی کسی اذیتت کنه

اگه احساس کردی کسی می خواد ناراحتت کنه
سریع بیا پیشم...

خودم حالشو می گیرم...

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هفتاد

تیارا دستاشو رو صورت عماد گذاشت : این کاریه
که باباها می کنن؟؟؟

_ اوهوم این دقیقا کاریه که باباها می کنن

اونا از خانواده شون مواظبت می کنن...

ارامش تو چشماش خشم و عصبانیت عمادو از بین
برد

باید بیشتر واسه بچه ها وقت می زاشتن...

با اینکه کوچک بودن ولی بازم به اندازه و با روش
خودشون اتفاقارو درک می کردن...

سراب با دقت ایپد رو سمت رامن گرفت : اینه؟؟

رامن کلافه سرشو تگون داد : اره...

اخه عکسای این غول بیابونیو نگاه می کنی که چی
بشه سراب جان؟؟

_ عماد سر به حواست جدیدا خیلی بیخیال شده

ولش کنی میره با بچه ها توپ بازی می کنه

انگار یادش رفته یه ماه دیگه پنج تا بازی پشت سر
هم داره...

باید بازیاشونو دقیق بررسی کنم می ترسم با سر به
هوایش کار دستمون بده...

رامان با زور خنده شو قورت داد : ذوق زدست تازه
بابا شده...

سراب تیز نگاش کرد : جای این حرفا بگو مربیاش از
فردا بیان.....

اون شل می کنه توام از خدا خواسته ولش می
کنی...

خم شد با دقت زردآلوی خوشگل سبدو برداشت

: شبا که تو می خوابی اقا عماده بیداره...

تو خواب خوش می بینی اون دنبال تمرینه...

فیلم سه تا بازی اخرشو دانلود کرد : شبا تمرین می کنه؟؟؟

با دهن پر گفت : اره بابا یک تا شیش تمرین می کنه
مربیاری اوکی کردیم شبا میان...

از حیاط رد شدنی عین جلاد وایمیسه یوقت
سروصدا نکنیم شما بد خواب شید...

خدایی نمی بینی زیر چشمام سیاه شدن؟؟؟

بخاطر شب بیداریای اقااست دیگه...

جدیدا قرصاشم به موقع می خوره....

کمتر عصبانی میشه با مریاشم بحث نمی کنه

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

هرچی میگن سریع انجام میده دروغ چرا نسبت به

قبل حرفه ای ترم شده...

فک کنم از وقتی اومدی تو زندگیش یه ده پله ای
بردیش بالاتر...

حالا میفهمم ننه جون خدایا مرزم چی می گفت...

هر راه به راه می گفت تو زن ایرونی بگیر

بابات که رفت یه مو طلایی از خارج گرفت خیر از
زندگیش رفت...

سراب با خنده سرشو تکون داد : نگو همچین
مامانته ها...

_ من نمی گم که ننه جون می گفت... البته بیشتر
می گفت زن خوب بگیر...

می گفت اگه ادم درست زندگی تو پیدا کنی با کله
میوفتی وسط بهشت...

زن خوب هم خودتو هم زندگی تو صفا میده واقعنم
راست می گفت...

ببین تو همین چند وقته چقد عماد سرحال تر
شده...

سراب انگشتاشو رو صفحه ایپد کشید : واقعا فکر
می کنی من زن مناسب عمادم؟؟؟

اونم بعد اون همه دردسری که براش درست
کردم؟؟؟

خبر گذاریا هنوز بیخیالش نشدن فناش به خونم
تشن... می ترسم کارش افت کنه....

_ نترس... به خودش نگفتم پرو نشه ولی همه
میگن عماد سوپرمنه...

مثل یه ابر قهرمان درو از جا کند و زنی که دوست
داشتو نجات داد...

بین خودمون بمونه بهش نگیا پس فردا راه میوفته
کارای جدید می کنه....

البته همین الانشم یه کارایی داره می کنه....

احتمالا دودش تا چند وقت دیگه من بدبختو کور
کنه...

سراب نگران نگاهش کرد : ینی چی؟؟ چیکار داره
می کنه؟؟

_ نمیدونم... ولی بالاخره مشخص میشه...

بیرون رفتنی دقت کن خبرنگارا مثل مورو ملخ
بیرون شهرک می گردن

از داخل چون دوربین هست کسی جرعت نمی کنه
عکس اینا بگیره

ولی بیرون رفتی باید مواظب باشی...
: باش حواسم هست...

س—راب—م—ن 
#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

فعلا که بیرون نمی تونم برم هنوز اونقد خوب
نشدم پاشم تنهایی برم بیرون...

جدا از اون عمادم اجازه نمیده همین پله هارم
خودش میبره میاره...

رامان با خنده هسته زردآلورو انداخت رو سبد

: عماده دیگه کاریش نمیشه کرد... سراب با چشم
غره هسته رو برداشت

: اشغالو ننداز تو میوه ها... به تیارا و تیام میگم به
تو و عمادم باید بگم؟؟

این چه حرکتیه اخه همه تونم انجام می دید....

صدای زنگ در حرف شونو قطع کرد

_ باز می کنم...

رامان به خباثت از تو ایفن به متین خیره شد :
کیه؟؟؟

_ باز کن... بلند خندید : باز کن چیه اقا گفتم کیه...

متین با زور خنده شو قورت داد : باز کن خرس
گنده الان چه وقت مسخره بازیه...

سراب : باز کن رامان زشته پشت در نگهش
داشتی...

رامان پشت چشم نازک کرد : گمشو بفرما داخل...

گوشیو گذاشت و دوباره کنار سراب نشست متین و
عماد باهم اومدن داخل

: از سنت خجالت نمی کشی؟؟؟ رامان پاهاشو رو
میز گذاشت

: نه چرا باید خجالت بکشم؟؟ مگه تو از قیافت
خجالت می کشی که من از سنم خجالت بکشم...

عماد با آرامش ضربه ای به پاهاش زد رامان تگون
محکمی خورد با سرعت پاهاشو انداخت

: اووو چیکار می کنی اقا کم مونده بود با کله برم
تو زمین...

عماد بی توجه هلش داد کنار و پیش سراب نشست :
جای منه...

رامان : نکبت... خودشو کنار متین رو مبل انداخت :
چخبرا عشقم...

سراب سینه شو چنگ زد و چشماشو بست

: رامان نکن توروخدا الان میمیرم از خنده...

صورتش قرمز شده بود چیزی نمونده بود از خنده
منفجر شه...

رامان ابرو بالا انداخت و چرخید سمت متین :
نگفتی چطوری؟؟

_ بخدا به جرم مزاحمت و بی حرمتی به پلیس

مملکت چند ماه میندازمت زندان

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

همه مون یه نفس راحت از دستت بکشیم...

عماد از خدا خواسته سرشو تگون داد : چرا زودتر
انجامش ندادی...

رامان خودشو جلو کشید : عشقممم...

_ اه رامن نکن جون مادرت

بخدا هربار ميرم سر قرار اين مدل حرف زدنا
يادم ميا

يا خندم مي گيره يا از طرف چنديم ميشه همش
حس مي کنم تويي....

سراب بالاخره کنترل شو از دست داد بي توجه به
درد سينش از خنده منفجر شد

عماد در حالي که ميوه پوست مي کند نگاهش کرد

: اروم تر دردت مي گيره... شما دوتام ساکت شيد
بايد اروم بمونه...

بشقاب پر از میوه های پوست کنده رو داد دست
سراب

: بزار کنار اون ایپدو یکم چشمت ساتراحت کنن
بچه ای مگه همش دستته...

سراب یه تیکه خیار خورد : بازی می کنم مگه گیر
میدی...

دارم کار می کنم دیگه...

رامان : همینجوری پیش بری بجای عما تورو می
فرستیم تو رینگ

بخدا استعدادشو داره همه فن هارو حفظ کرده....

متین اروم گلو شو صاف کرد : حکم دقیق دادگاه
همه شون اومده...

ینی قبلا اومده بود ولی بخاطر اعتراض وکیلاشون
یکم افتاد عقب...

عماد و رامان تو یه ثانیه جدی شدن...

سراب میلشو به میوه هیا رنگارنگ از دست داد :
چی شده؟؟

_ مادر کیان فقط جریمه نقدی شده از اونجایی که
تو فیلم نبوده و شواهد کافی نداریم همین واسش
بریدن...

عماد : ینی چی سواهد کافی نداریم.... تو خونه بالا
سر سراب پیداش کردیم....

_ میگه رفته بوده به کیان سر بزنه خبر نداشته
چخبره چند دقیقه بیشتر اونجا نبوده...

متاسفانه کیان و پدرتم تاییدش کردن واسه همینم
فقط جزای نقدی واسش در نظر گرفتن...

پدرت و کیان تو فیلم بودن...

س—ر ا ب— مَـن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

با توجه به آسیب دیدگی و شواهد خودت پدرت سه
ماه و کیان گنج ماه میوفته زندان...

رامان بهت زده خودشو جلو کشید : چی میگی
متین؟؟

سرابو دزدیدن زدن ناکارش کردن...

دختر بیچاره جای سالم تو تنش نمونه فقط همین
چند ماهو واسه شون بریدن؟؟؟

با چه عقلی با چه حکمی اخه؟؟

متین کلافه گردنشو چنگ زد

: نمیدونم من که قاضی نیستم... اگه دست خودم
بود ابدو یک روز میزدم واسه شون ولی کار دست
یکی دیگست...

قانون این کشور کلا طرف مرداست همینم بخاطر
زیاد بودن شواهد واسه شون بریدن...

اگه فیلم نبود می گفتن باباش برده باهاش حرف
بزنه ازادشون می کردن
احتمالا یه مدالم می دادن بهشون...

طرف دختر خودشو می کشه دو سال واسش حکم

می بدن این که دیگه چیزی نیست...

عماد ساکت و اروم بهشون گوش می داد

: تنها نکته مثبتش اینه که دیگه حق ندارن به سراب
و بچه ها نزدیک شن...

نه کیان مادرش نه پدر سراب حق ندارن نزدیکش
شن....

عماد نرم به بشقاب اشاره کرد : بخور...

متین با اخم و رامان تیز بهش خیره شدن

: سرخود کاری نکن خب؟؟؟ متینم به اندازه رامان
عمادو تو این مسائل می شناخت...

خیلی خوب می دونست قرار نیست بیخیال شون
شه

: شنیدی چی گفتم عماد؟؟؟ راه نیوفتی دنبال شون
اومدن بیرون بلایی سرشون بیاریا...

دردسر میشن برات... نمیدونم چیکار کردی کیان
جرعت نکرد ازت شکایت کنه....

همش نگران بودم نکنه در عوض بیرون آوردن تو
مجبور شیم شکایت سراپو پس بگیریم...

حالا که همه چی درست شده دیگه دردسر درست
نکن خب؟؟؟

عماد با جدیت سرشو تکون داد

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

: واقعا فکر کردی میزارم بخاطر خودم سراب از
شکایتش بگذره؟؟

اگه جرعت نکرد شکایت کنه واسه اینکه که می
دونست باهم میوفتیم تو یه زندان...

از ترس اینکه تو زندان پوستشو بکنم شکایت
نکرد...

بهش خبر رسوندم اگه باهم تو یه چهار دیواری گیر
بیوفتیم تیکه تیکش می کنم....

متین گیج و عصبی بلند شد

: اون مرتیکه از وقتی گرفتیمش زندان و بازداشتگاه
بوده چجوری بهش خبر رسوندی؟؟؟

عماد نرم خندید : بالاخره منم ادمای خودمو دارم
دیگه...

سراب برای اولین بار با کار خطرناکش موافق بود

: مهم اینه نتونست ازش شکایت کنه

اینکه یکم ترسیده چیز خاصی نیست....

همون بهتر فک کنه عما ادم خطرناکیه و جرعت نکنه
نزدیکش شه و واسش دردسر درست کنه...

رامان دست به سینه ابرو بالا انداخت

: نه اخه مشکل اینجاست که اون حرومی درست
داره فکر می کنه

این مرد ارومی که کنارت نشسته داره میوه پوست
می گیره میزاره دهنه و مواظب خنده هات اذیت
نکنن واقعا ادم خطرناکیه...

متین : دیگه همچین کاری نمی کنی فهمیدی؟؟؟

_ یجور رفتار نکن انگار خیلی بیشتر از من میفهمی

یادت که نرفته چندتا از پرونده هاتونو به لطف من
تونستید حل کنید؟؟؟

متین : چون تو پرونده ها کمک کردی دلیل نمیشه
هرکاری خواستی بکنی...

_ الان ناراحتی نتونسته ازم شکایت کنه؟؟

می خوای برو کمکش کن یه شکایت نامه تنظیم
کنه...

: خودت میدونی منظورم چیه عماد حرفو
نییچون...

اگه با قانون درگیر شی نمی تونم کمکت کنم...

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

_ قرار نیست با قانون درگیر شم درواقع شما و قانونای احمقانه تون نمی تونید گیرم بندازید...

خودت خوب میدونی منظورم چیه مگه نه؟؟؟؟؟

متین چند ثانیه بهش خیره شد عماد غیر قابل کنترل بود...

اون اوایل که تو حل کردن پرونده ها کمک شون می کرد همه بهش می گفتن برسه درسشو بخونه بیاد تو این کار ولی قبول نکرد...

خیلی یه دنده و لجباز و در کنارش باهوش بود...

دقیق می دونست کجا چیکار کنه که گیر نیوفته...

یسری وقتا حس می کرد پلیس مخفی چیزیه..

نفس عمیقی کشید خوب می دونست بحث کردن
باهش فایده ای نداره

بدتر از رامان همیشه یه جواب تند و تیز تو آستینش
داشت

: خیلی خب فقط خودتو تو دردرس ننداز باش؟؟؟

رامان : خدایا بالاخره یکی حرف دل منو زد...

بلاخره یکی پیدا شد بفهمه من این بالا چی کشیدن
واسه همینه میگم تو نیمه گم شده منی...

متین با چشمای باریک شده نگاش کرد : من دیگه
میرم....

_ کجا عشقم تازه رسیدی.. بودی دیگه داشتیم از
بحث کرد با غول مرحله اخر لذت می بریدم...

: غول مرحله اخرتو میدم دست خودت دوتا چشم
داری هشت تا دیگم قرض بگیر مواظبش باش
وگرنه سر همه مونو به باد میده...

با همه خدافظی کرد ناه هشدار آمیزی به عماد
انداخت بدون اینکه اجازه بده سراب بدرقش کنه

بیرون رفت....

سراب نگران چرخید سمت عماد : کار خطرناکی که
نمی کنی مگه نه؟؟؟

_ نه میوه تو بخور انقد حرف زدن حواس تورم
پرت کردن...

: حواسم پرت نمیشه اگه تو بلایی سر کسی نیاری...

_ همین یه دقیقه پیش باهام هم نظر بودی...

: باهات هم نظر نیستم فقط گفتم خوب شد
نتونست شکایت کنه

نگفتم برو خودتو بنداز تو دردسر...

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

حتما داری یکاری می کنی که متین انقد نگرانه...

رامانم قبل اومدنش می گفت داری یکاری می کنی
کم کم گندش درمیاد....

نگاه تیز عماد رو رامان نشست... رامان با سرعت

صاف نشست

: ای بابا منو چرا می کشید وسط

اون همه متین حرف زد اخر رسیدید به من...

دست به سینه شد : اره اصلا گفتم

خودت بگو چه نقشه ای تو سرته

همه خراب کاریات با خودم بوده ولی جدیداً داری
دور از چشمم یه کارایی می کنی

خودت حرف بزن تا با خشونت از زیر زبونت

نکشیدمش بیرون...

عماد با نیشخند ارنجاشو به زانوهایش تکیه داد

: با خشونت از زیر زبونم بکش بیرون ببینم چیکار
می خوای بکنی...

رامان با مکث چرخید سمت سراب...

سراب خودشو مشغول ایپد کرد : باش دیگه توام
پشتمو خالی کن...

_ بسه دیگه خیلی حرف زدیم... ناهار چی داریم؟؟

رامان از خدا خواسته بحثو عوض کرد

: گفتم از بیرون بیارن یکم دیگه میرسه...

سراب : از یه هفته دیگه خودم کم کم اشپزی رو شروع می کنم....

حالم بد شد انقد غذای بیرون خوردیم...

عماد : لازم نکرده هنوز کامل خوب نشدی...

رامان : خدایا دلم واسم دستپخت تنگ شده
سراب...

شبا خواب قیمه و قرمه سبزی می بینم...

همش خواب می بینم از اون سوپ مریض خوشمزه
ها گذاشتی...

صبا بیدار شدنی از گشنگی ضعف می کنم انقد
خواب این چیزارو می بینم تورو خدا زودتر خوب
شو...

عما اب دهنشو قورت داد دروغ چرا خودشم دل
تنگ دستپخت سراب بود

: بزار حالش بهتر شه بعد... سراب لبخند عمیقی شد

: خوبم دیگه اشپزی کار سخت و سنگینی نیست...

می تونم از فردا انجامش بدم درضمن باید کم کم به
کارام برسم

نمیشه همینجوری بخوابم تو از پله ها بالا پایینم
کنی...

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

بچه ها رسیدگی می خوان...

عماد : پرستار هست دیگه

فقط یه حموم رفتن که تیارا با پرستار میره تیامم با
من...

بچه های خوب و ارومین مواظبت خاصی نمی
خوان... قشنگ به کار و بازی شون میرسن....

_ اینجوری همیشه صبحا پیش مایی شبا میری
تمرین خسته میشی

تو ام ادمی ربات که نیستی انقد از خودت کار می
کشی....

برنامه ورزشی تو مثل قبل تنظیم کردم یه ماه دیگه

مسابقه داری

باید تا اون موقع حسابی به خودت بررسی و آماده
شی...
© DONKYIEMAMNOE

تو آرامش و خنده ناهارشونو خوردن کم کم هرکی
رفت یه سمت

سراب خالی شدن خونه رو که دید مردد سمت پله
ها رفت

زیاد بودن ولی باید خودش انجامش می داد نمی
خواست بیشتر از این به عماد فشار بیاره...
© DONKYIEMAMNOE

قدم اولو که برداشت هیچ دردی احساس نکرد

لبخند عمیقی رو لباس نشست با دقت دوتا پله دیگه
ام بالا رفت

با قدمای کوتاه و اروم پله هارو طی کرد

به وسطاش که رسید نفساش تند شدن خسته به
نرده ها چسبید

بدنش ضعیف شده بود باید از چند هفته دیگه
شروع می کرد به ورزش کردن

انقد همیشه تو زندگیش مشغله داشت که به فکر
ورزش کردن نیوفتاده بود

حالا که همه چیشو داشت باید شروع می کرد...

مطمئن بود سر ورزش کردن کلی با عماد درگیر
میشه

ولی باید انجامش می داد کاریش نمی شد کرد...

_ چیکار می کنی؟؟ صدای عصبی و بهت زده عماد
از جا پروندش نرم چرخید عقب

: مشخص نیست؟؟؟ با قدمای بلند و سریع از پله ها
بالا رفت و خودشو به سراب رسوند

: دیوونه شدی؟؟ مگه دکتر نگفت به خودت فشار
نیار پاشدی واسه خودت این همه پله رو رفتی بالا

که چی بشه؟؟

می خوای بگی داری خوب میشی؟؟

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

خودمون چشم داریم می بینیم لازم نیست چیزیو
ثابت کنی...

سراب با تعجب ابرو بالا انداخت : اروم عماد جان لا
زم نیست انقد عصبانی شی....

خودم میدونم باید مواظب باشم

ولی همونطور که قبلنم گفتم وقتشه کم کم سرپا
شم نمی تونم بیشتر از این بخوابم لطفا توام اسرار
نکن...

خوشم نمیاد همه بخاطر من از برنامه هاشون
بیوفتن

اینجوری بچه هام کسل و افسرده میشن دوست
ندارم همش منو تو حال مریض ببینن...

عماد با اخم نگاه گرفت می دونست حرفاش درستن
ولی نمی خواست قبول کنه

: ببین منو قهر نکن دیگه بچه که نیستی اینجوری
واسه توام بهتره..

دوست نداری مثل قبل خوب شم به کارا برسم
حواسم به همه چی باش غذاهای خوشمزه درست
کنم؟؟؟

یکم نرم شد ولی بازم نگاش نکرد : زود خوب شی
میری خونه

فعلا باید مریض بمونی تا کم کم وادارت کنم باهام
ازدواج کنی...

سراب با زور خنده شو خورد مثل بچه ها شده بود

: فعلا نمی خوام راجب این چیزا حرف بزنم

مشکلات بزرگ تری از ازدواج و این چیزا داریم که
باید بهشون رسیدگی کنیم...

حالا کمکم می کنی برم بالا؟؟؟
عماد ارنجشو بالا برد سراب نرم دستشو حلقه کرد

: ممنون.. ببین هنوز خیلی مونده خوب شم...

نصف شو اوادم ولی نفسم بالا نمیاد خونه ام برم
هر روز صبح تا شب اینجام...

تازه وقتی خوب شم می خوام ورزشو شروع کنم...

شاید مثل تو بوکس یاد بگیرم... لبخندی عمیق رو
صورت عماد نشست

بیشتر از این نمی تونست جلو شیرین زبونیاش
سکوت کنه

: خوب شدی خودم یادت میدم... فقط از الان بگما
من مربی سخت گیریم...

باید حسابی تن به کار بدی وگرنه سر دو روز کله پا
میشی...

_ من همیشه دانش آموز خوبی بودم... مربیای
سخت گيرو دوست دارم...

در اتاقو باز کرد و داخل رفت

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هشتاد

خیس عرق شده بود

عماد تو این مدت انقد نسبت به صیغه بی اهمیت و
ساده رفتار کرده بود که سرابم ریلکس شده بود

هیچ چیز عجیبی بینشون اتفاق نیوفتاد

عماد مثل همیشه حدشو می دونست

دلش نمی خواست سراپو اذیت کنه
یا فکر کنه بخاطر مریضی و صیغه داره ازش
سواستفاده می کنه

واسه همینم خیلی مواظب بود تا حتی غیر عمد کار
اشتباهی نکنه....

_ کمک می کنم حموم کنی... سراپ با سرعت
دستشو گرفت

: خوبم... اونو دیگه خودم می تونم انجام بدم فقط
لباس عوض کردنی...

حرفشو خورد یکم سخت بود راجب این چیزا حرف
بزنه عما خیلی معمولی لبخند زد

: اگه میگم خوب نشی واسه این نیست که می
خوام درد بکشی

فقط می خوام کنارم باشی وگرنه خودت خوب
میدونی چقد از درد کشیدن عذاب می کشم...

اون روزا که خیلی مریض بودی یبار درد می کشیدی
و می خوابیدی

ولی من تا صبح صد بار چکت می کردم تا ببینم
خوبی یا نه انگار می تونستم اون درددارو حس

کنم...

همش می گفتم کاش جای تو من اینجوری شده
بودم...

سراب با اخم انگشتشو به لبای نرم و داغ عماد
چسبوند

: نگو این چه حرفیه دور از جونت... تو تحمل درد
کشیدن منو نداری بعد من دارم؟؟؟

هربار میری تو رینگ نصف موهام سفید میشن

اون دفعه تو روسیه وقتی گذاشتی کتکت بزنی می
خواست پیام تو رینگ و مرده رو خفه کنم...

بعدشم تورو حسابی کتکت بزنم که اجازه دادی
همچین بلایی سرت بیاره...

خیلی ترسناک بود حتی تصور اینکه درد بکشیم
قلبمو به درد میاره چه برسه به اینکه ببینمش...

خودخواه نباش و از خودت مواظبت کن...

اینجوری جفت مون تو آرامش زندگی می کنم
خب؟؟؟

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

بوسه داغ عماد که رو انگشتش نشست عقب
کشید....

بدنش تو یه ثانیه کوره آتیش شد : دارم حرف
میزنما شنیدی چی گفتم؟!

_ بله خانوم شنیدم.... مگه میشه تو حرف بزنیو من
نشونم....

: خوبه پس از این به بعد بیشتر مواظب خودت
باش خب؟!؟!؟

عماد نرم و شیرین خندید سرشو کج کرد : خب...

_ الانم برو دیگه می خوام حموم کنم....

*

رامان بشقاب قرمه سبزو رو میز گذاشت

جای انگشتاش گوشه ظرف مونده بود

عماد با اخم ضربه محکمی به شکمش کوبید

: هی انگشتتو نکن تو غذا مام می خوایم بخورما...

یه قاشق بردار بخور دیگه چه کاری هی با پا میری
توش....

رامان بیخیال و خوشحال از غذایی که سراب
درست کرده بود خندید

: الان انقد خوشحالم که می تونم با پا برم توش....

حتی اگه چاقولم بکنی تو شکمم دست از ناخونک
نمی کشم انقد که خوشمزست....

مزه قیমে نذری میده سراب چی میریزی توش؟؟!

عماد واسه بچه ها برنج کشید : بخور حرف نزن...

بشقابشو گرفت و پر از برنج کرد رامان بی حرف
مشغول شد

از صب که اومد دید بوی قیمه میاد رو پا بند
نبود....

سراب ممنون آرومی گفت و شروع کرد

چند دقیقه از شروع کردن شون نگذشته بود که
صدای زنگ در بلند شد

رامان بدون اینکه تکون بخوره مشغول غذاش شد

عماد بی حرف بلند شد... چند دقیقه طول کشید تا
همراه متین برگشت

رامان با تعجب نگاهشون کرد : دعوا کردید؟!؟

اخماشون شدیداً توهم بود سراب نگران قاشق رو
کنار گذاشت

: چیزی شده؟!؟ عماد بی حرف از آشپزخانه بشقاب
آورد

: بخورید بعد ناهار حرف میزنیم...

متین سلام ارومی داد
لبخندی به بچه ها زد و کنار تیام نشست

س—ر ا ب— مَـن 

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

: چطور عمو؟!؟

_ خوبم گشتمه.... مامان قیمه خوشمزه پخته از دست غذاهای بیرون خلاص شدیم....

رامان بلند خندید : مثل اینکه همه از غذاهای بیرون شاکی بودن....

دستت درد نکنه سراب.....

_ نوش جان... غذای بچه ها که تموم شد سراب دستاشونو تمیز کرد

: برید اتاق تون بازی کنید.... تیام و تیارا با سرعت
ازشون دور شدن

: چی شده؟؟؟؟؟ طاقت بیشتر از این منتظر موندنو
نداشت

متین با اخم چرخید سمت عماد : مگه من همین
چند روز پیش بهت نگفتم کاری نکن؟؟؟

عماد بیخیال دوغشو سر کشید : نمیدونم یادم نمیاد
حافظه خوبی ندارم....

چرخید سمت رامان : گفته بود؟؟؟

رامان بیخیال تر از اون دو کفگیر برنج ریخت

: اړه يه همچين چيزايي گفته بود.... سراب نگران
نگاه بينشون چرخوند

: چي شده؟!؟! عماد چيکار کرده؟!!

_ نچ کاري نکړدم اي بابا غذا تو بخور....

منتظر به متين خيره شد متين دست به سينه
سرشو تګون داد

: امروز صبح کيانو با چاقو زدن....

وصعش وخيم بود

فرستادنش بیمارستان....

سراب بدون اینکه ذره ای نگران و ناراحت شه
چرخید سمت عماد

: تو نبودی مگه نه؟!؟! تنها ترس و نگرانش از بابت
اون بود

می ترسید یوقت گیر بیوفته وحشت داشت از
آسیب دیدن عماد بخاطر اون....

_ نبودم... یبار میگم دیگه ام تکرارش نمی کنم

اگه می خواستم آدم بفرستم خیلی وقت پیش
انجامش می دادم....

اونم نه تو زندان می دادم تو همون بازداشتگاه بی
درو پیکرتون تیکه تیکش کنن...

اگه کار من بود الان مرده بود... می خوام سالم و
صحیح بیاد بیرون

باید حسابی زجر کشش کنم اینجوری فایده
نداره....

متین با دقت چشماشو باریک کرد نمی دونست
راست میگه یا نه....

هیچ وقت نمی تونست کاراشو درک کنه....

حتی راما نم یسری وقتا تو کاراش می موند....

کلافه نفسشو بیرون داد عماد نرم خندید

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

: نترس گفتم که کار من نبوده....

_ حرفای بعدش از کار تو نبودن بدترن....

ببین می تونی یکار کنی بیوفتی زندان آبرو اعتبارتو
نابود کنی....

رامان : نترس حواسم بهش هست کاریم بکنه خودم
قشنگ پاکسازی می کنم

کسی چیزی نفهمه... متین چشم گرد کرد

: آفرین... باریک الله بهت خسته نباشی که انقد
قشنگ گندای اینو پاکسازی می کنی....

همینجوری قشنگ پاکسازی کردی که با خیال راحت
هرکاری بخواد می کنه دیگه....

رامان : ای بابا بزرگش نکن دیگه فعلا که کاری نکرده

هر وقت کرد بیا غر بزن دعوا کن اصلا بگیر خودشو

بزن ناکار کن.... اگه تونستی البته....

سراب لبشو گاز گرفت هم نگران بود هم نمی
تونست نخنده

: ولشون کن حرف تو گوششون نمیره....

متین با اخم خورشتو رو برنجش ریخت

: خرسای گنده انقد از دستتون این مدت حرص
خوردن چند کیلو لاغر شدم

نفهمیدم چجوری غذای خوشمزه رو خوردم....

سراب : می کشم واست ببری....

عماد : لازم نکرده خودمون می خوریم.... سراب با
چشم غره دهندشو بست...

سه تایی رو مبل نشستن رامان با کمال میل مشغول
نشستن ظرفا شده بود....

عماد : چقد وخیمه؟!؟
_ دوبار با چاقو زدنش...

به قصد کشت نبوده می خواستن بترسونن واسه
همینم اول از همه اومدم سراغ تو....

تو اون خراب شده اگه با یکی در بیوفتی می کشت
نه اینکه واسه ترسوندن بزنت....

عماد با نیشخند نگاش کرد : یجور میگی انگار تو
اونجا بودی نه من....

متین : خوبه حالا افتخارم می کنه زندان بوده.....

_ این بار اگه مرده بود بیا سراغ من....

ینی اگه کشته شده بود در غیر این صورت مزاحمم
نشو اوکی؟!؟

سراب : بسه عماد.....

س—راب—مَن—

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

جون آدما شوخی بردار نیست از این حرفا نزن...

یوقت یکی می شنوه فک می کنه جدی میگی....

دهنت عادت می کنه یجا که نباید میگی

فیلم می گیرن صداتو ضبط می کنن بعد اگه چیزی
بشه میندازن گردن تو....

متین : بالاخره یکی یه حرف درست از دهنش

دراومد

من که زبونم مو دراورد شما دوتا ادم نشدید....

حداقل به حرف زنی که دوست داری گوش بده....

سراب قرمز شد و عماد بلند خندید : نچ من چی
میگم شما چی می گید.... توام مثل اینا شدی....

متین بعد از چندتا تذکر جدی دیگه رفت

این روزا بخاطر عماد و کاراش انگار رو آتیش بود

یجا بند نمی شد همش استرس داشت نکنه یکاری

کنه و خودشو بندازه تو دردسر....

عماد فقط یه همکار نبود بعد این همه سال واسش
رفیق شده بود....

رفیقی که نمی خواست خار تو پاش بره ولی
خودش دوست داشت رو میخ راه بره و متینو
نگران می کرد....

**

سراب با دقت برنامه رو گرفت سمت رامان

: دوتا تبلیغ واسه این هفته داره.... یکیش دو
شنبهست قرار شد تو یه روز تمومش کنن....

اون یکیم جمعست.... ولی فک کنم دو سه روزی
طول بکشه تبلیغ یه شرکت برند لباس....

باید هر روز بره شرکت شون تو میبری یا راننده
هماهنگ کنم!!؟؟

رامان با جدیت سرشو تکون داد : خودم میبرم....
دوشنبه ایه چیه؟!؟

_ شامپوعه.... میان همینجا عکس حموم عمادو
فرستادم خیلی خوششون اومد....

قرار شد اگه تو حموم خودش فیلماری کردن پنج
درصد بیشتر به مبلغ تبلیغ اضافه کنن....

البته اول میگفتن دو درصد ولی من قبول نکردم

مثل اینکه یادشون رفته کی داره تبلیغ شونو انجام
میده ها....



س—راب—م—ن
#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

رامان اروم خندید گوشه چشماش چین افتاد

: دیگه حرفه ای شدیا از منم بهتر بلدی چیکار

کنی....

اگه تورو نداشتیم چیکار می کردیم ما؟؟؟

هم آرامش اون غول وحشی شدی هم غذاهای
خوشمزه درست می کنی....

هم کارارو درست می کنی این کیانه واقعا بی لیاقت
حرومزدست....

چجوری تونست جواهری مثل تورو از دست بده....

عماد : اگه حرف زدنت تموم شد برو ببین بچه ها
چیکار می کنن...

سرآب : بزار بشینه پرستار نگرهفتم که هی دستور
میدی بهش....

عماد ابرو بالا انداخت با سر به رآمان اشاره کرد بره
باید با شرآب خصوصی حرف میزد....

رآمان با سرعت جیم شد نرم کنارش نشست

: عصبانی....

_ هستم.... خیلیم عصبانیم عماد نمیفهمی چیو کجا
باید بگی....

هم عصبانیم هم نگرانم می ترسم یوقت بلایی سر
خودت یا بقیه بیاری....

این آروم بودند منو می ترسونه

اینکه متین همش استرس داره و رامان با اون
خندون بودنش همش با استرس و نگرانی نکات می
کنه منو عصبانی می کنه

چون همه مون میدونیم عین بمب ساعتی می مونی

ممکنه هر لحظه منفجر شی و نصف دنیارو بفرستی
رو هوا....

عماد با آرامش سرشو به پشتی مبل تکیه داد : دیگه
اونقدرام خطرناک نیستم....

_ ببین حتی الانم داری به شوخی می گیری....

حالت نیست چقد موضوع جدیه...

اگه یه درصد فقط یه درصد یه همچین خبری که تو
قصد جون کیانو داری پخش شه کل اعتبارت میره
رو هوا....

: اعتباری که می خواد با این چیزا بره رو هوا همون
نباشه بهتره....

اصلا تو واسه چی به این چیزا فکر می کنی؟!؟

من مگه مردم تو همش تو فکر این چیزایی؟!؟

بچه که نیستم خودم مواظبم

این همه سال با کلی مشکل و بدبختی سروکله زدم
این یکی که دیگه یچیزی نیست....

_ اینی که میگی مشکل و بدبختی نیست عماد
جان....

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

مشکل و بدبختی چیزی نیست که دست خود آدما

باش یهویی میاد سراغت....

این کاری که تو واسش برنامه ریختی و تو فکرشی
دیوونگیه....

یه درصد فکر کردی اگه بیوفتی زندان چی میشه؟؟!
؟

عماد کلافه چشماشو بست : نمیوفتم حواسم
هست....

سراب عصبی تکون محکمی خورد بلافاصله درد
بدی تو سینش پیچید

: اخ ای.... از درد قرمز شد و رو مبل افتاد

عماد نگران و وحشت زده چرخید سمتش :
ببینمت....

چی شدی؟!؟ مگه نگفتم اروم حرکت کن.... دستتو
بردار ببینم خیلی درد می کنه؟!؟!

سراب اروم نفس می کشید می ترسید دردش شدید
شه

هر وقت یهوئی تکون می خورد اینطوری می شد....

با شنیدن صدای نگران عماد به خودش اومد اروم
چشماشو باز کرد

: خوبم نترس چیزی نیست یکم دیگه خودش خوب
میشه....

_ ینی چی یکم دیگه خودش خوب میشه؟؟؟! مگه
چندبار اینجوری شدی که میدونی؟!؟

هربار همینقدر دردت می گیره.!!؟؟ کی اینجوری
شدی؟!؟

لبخند محوی رو لباش نشست یه کلمه از دهنش
بیرون میومد ولی عماد هزارتا سوال از توش
درمیاورد

: تو عصبانیم نکنی من اروم می مونم دردمم نمی
گیره.....

عماد ساکت بهش خیره شد نمی دونست چی بگه...
_ هوم؟!؟

: کمکت کنم بری بالا استراحت کنی؟!؟؟

_ خوبم رو همین مبل یکم دراز بکشم بهتر میشم....

عماد بلند شد : باش پس دراز بکش.... سرشو رو ب
الشت نرم گذاشت

: عماد.... رو یه زانو پایین مبل نشست

: جان عماد.... صورتش قرمز شد خودشو زد به اون

راه....

_یه...یه قولی بهم میدی؟؟؟

: چه قولی؟؟؟

_اول قول بده بعد میگم چیه.... ابرو بالا انداخت

: اول بگو چیه بعد قول میدم....

باید بدونم چیه تا بتونم قول بدم دیگه عزیزم
همینجوری که همیشه قول داد.....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

_ همیشه اَخه اگه بگم چیه دیگه قول نمیدی....

عماد محو خندید شبیه بچه ها شده بود : گفتی چند
سالته؟!؟

سراب با اخم چشماشو باریک کرد : مسخرم نکن...

قول بده دیگه همین یکارو ازت می خوام... جون
من...

اخم غلیظی رو پیشونی عماد جا خوش کرد : جونتو
قسم نخور....

_ تو قول بده منم دیگه جوئمو قسم نمی خورم....

صداش لرزش داشت

نمی تونست منکر حسای شیرینی که از حرفای عماد
می گرفت بشه

با زور خودشو کنترل کرده بود تا چشماش پر از
عشق و اشک نشن....

باورش نمی شد بعد از این همه سال سختی بالاخره
خدا یکی مثل عمادو بهش داده....

همش احساس می کرد خوابه.....

یه رویای شیرین که بلاخره ازش بیدار میشه و
دوباره تو چنگ آدمای تاریک زندگیش گیر
میوفته....

عماد ناچار سرشو تگون داد : قول میدم....

ولی بین قول زورکی زیاد اعتبار نداره ها....

_ داره... وقتی تو میگیش ینی اعتبار داره....

نفس عمیقی کشید : خب حالا که قول دادم بگو
بینم چی می خوای....

سرابو با مکت بهش خیره شد : بلایی سر کیان
نیار....

صورتش منقبض شد دندوناشو روهم فشرد

دستاش مشت شدن چرخید و نگاهشو گرفت نمی
خواست بترسونتش

: بخاطر این یه ساعت داشتی بحث می کردی؟!؟

سراب با درد و خستگی خودشو جلو کشید

با تردید بازوشو از رو لباس لمس کرد لعنتی خیلی
سفت و عضلانی بود

فکرشو کنار زد و آرام دستشو فشرد

: اشتباه نکن....

اصلا برام مهم نیست چه بلایی سر کیان میاد حتی
بخاطر بلاهایی که سرم آورده باید تاوان پس بده
ولی نه به دست تو....

بخاطر نجات من چشم خلیا روته....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

دشمن کم نداری

خودت خوب میدونی کلی از کله گنده ها بخاطر
اینکه طرف مردمو گرفتیو گند کاریاشونو زدی تو
صورت شون به خونت تشن....

منتظر یه آتوی کوچیکن تا بزنت زمین...

باید حواس مونو جمع کنیم

کیان ارزش این همه دردسرو نداره می دونم دلت
می خواد انتقام بگیری ولی....

ولی بیا نکته مثبتش رو ببینیم....

اگه کیان آدم خوبی بود من هیچ وقت ازش جدا
نمی شدم اینجوری هیچ وقت همو نمی دیدیم....

تو هیچ وقت نمی فهمیدی سرابی وجود داره و من
فقط ازت یه اسم و تصویر می شناختم که پسر
دوستش داره.....

انقباض بدنش کم کم از بین رفت صدای سراب مثل
لالایی بود همونقدر آرامش بخش و دوست
داشتنی....

دلش می خواست سرشو رو پاهاش بزاره و عمیق
بخوابه....

کاش می شد تا صبح حرف بزنه.... با اینکه می
دونست حق با اونه ولی باز نمی تونست بیخیال
انتقامش بشه....

نه بخاطر خودش بلکه بخاطر سراب نمی تونست
ازش بگذره....

باید تاوان بلاهایی که سرش آورده بودو پس می
داد

_ عما جان شنیدی چی گفتم؟!؟ لبخند نرمی رو
لباش نشست

بدون اینکه تکون بخوره سرشو عقب برد

سیبک گلوش حسابی از دخترک دلبری می کرد:
جان عما شنیدم....

مات شدنشو دید و لبخندش عمیق تر شد : قرمز

شدی...

سراب گیج گونه هاشو لمس کرد : اذیتم نکن....

لباشو خیس کرد جو بینشون کم کم داشت خطرناک
می شد : نمی کنم....

دیگه بهتره برم ساعت نزدیک ده شدنی آدم
خطرناکی میشم نزدیکت نباشم بهتره.....

سراب مردد سرشو تگون داد _ برم؟!؟!؟

: اوهوم....

_ اوهوم چیه دختر خوب برم یا نرم؟!؟!!

: نمیدونم اذیتم نکن دیگه هرکاری می خوای بکن....

عماد با خنده خودشو جلو کشید : همیشه اخه من
دلم کارای.....

سراب با سرعت دستشو رو دهنش گذاشت

س—راب—مَن 

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

با چشمای گرد شده هیس بلندی گفت : زشته بچه
ها می شنون....

دیوونه شدی.... واقعا نزدیک ده شذنی یه آدم دیگه
میشیا پاشو برو....

برو برو بخواب دیگه وقت خوابته....

نری تمرین کنیا عماد تایم روزاتو آماده کردم

دیگه شبا باید بخوابی استراحت کنی فهمیدی؟؟؟

عماد با شیطننت نچی گفت و شونه بالا انداخت

_ نچ ینی چی حرف بزن بینم چی میگی....

عماد با خنده به دستش اشاره کرد سراب گیج
نگاهش کرد

منظورشو که فهمید بی اراده خندید سریع دستشو
عقب کشید

: حواس نمیزاری برام.... پاشو برو....

_ حالا فعلا تا ده خیلی مونده ساعت تازه هشت بزار
بشینم یکم غیبت کنیم....

رامان : منم غیبت می خوام.... سراب شوکه تکون
محکمی خورد

عماد با چشمای باریک شده چرخید سمتش : ف

الگوش وایسادی؟!؟

رامان ظرف بزرگ پوفیلارو رو بالا برد : نه بابا
داشتم از اینجا رد می شدم

شنیدم هی از ده شب حرف میزدید.... هنوز که شب
نشده

چی می گید هی برو بخواب و فلان قاطی کردید؟!
؟!؟

عماد منظورشو رو هوا گرفت : بیا اینجا....

رامان یه مشت پوفیلا برداشت و یه قدم
عقب رفت : نمی خوام....

عماد خودشو جلو کشید : بیا... بیا بشین اینجا می
خوایم باهم غیبت کنیم بیا....

رامان با پوزخند پوفیلاهارو پرت کرد سمتش و فرار
کرد....

عماد شوکه به پله ها خیره شد با شنیدن صدای بلند
خنده سراب به خودش اومد

با درد سینه شو گفته بود نمی تونست خنده شو
کنترل کنه.....

_ پوووف مرتیکه.... خرس گنده از سنش خجالت
نمی کشه بین چه کارایی می کنه.....

بعد میگی باهاش بحث و دعوا نکن ببینش اخه...

سراب با زور خنده شو قورت داد : آدم با رامن پیر
نمیشه....

عماد با اخم سرشو تگون داد : چرا اتفاقا میشه....

س—راب—مَن_🦋

#پارت_دویست_و_نود

همه این چينو چروکايي که مي بيني بخاطر اونه....

_ باش... يادت نره چي گفتم عماد شب نميري
تمرين کنيا

ميام اتاق چک مي کنم بگير بخواب استراحت کن
باش؟!؟

سرشو تڪون داد و بلند شد : قشنگه....

گيج نگاهش کرد : چي؟!؟

_ نگرانيت....

خيلي قشنگه وقتي اينجوري نگرانم ميشي همش
دلم مي خواد يڪار کنم نگرانم شي....

سراب چشماشو باریک کرد : تو هیچ کاریم نکنی من
نگرانت می‌شم

پس لطفا آرام بگیر و مشکلی واسه خودت درست
نکن....

من مثل تو قوی نیستم عماد اگه آسیب ببینی یا
بیوفتی زندان نمی‌تونم نجات بدم

نه می‌تونم در خونه رو بشکنم نه می‌تونم
بجنگم....

اینکه هیچ کاری از دستم بر نیامد دیوونم می‌کنه
پس مواظب خودت باش....

اگه می خوای من خوب بمونم مواظب خودت
باش....

عماد با مکت نگاه گرفت سینش داغ کرده بود
حرفای سراب مستقیم تو قلبش فرو می رفتن....

نمی دونست از قصد اینارو میگه یا حرفای دلشن
هرچی که بودن خیلی خوب تحت تاثیرش قرار می
دادن....

انگار قشنگ یاد گرفته بود چجوری عمادو رام
خودش کنه....

سرابو داخل اتاقش برد و بدون اینکه حرف دیگه ای

بزنه بیرون رفت...

بدنش کوره آتیش شده بود باید دوش می گرفت....

نیاز داشت آب یخ سلولاشو منجمد کنه....

رامان هزینه رو حساب کرد و درو بست تیارا توپ به
دست سمتش رفت

: عمو.... رامان تو یه حرکت بغلش کرد و سمت
خونه رفت

: جون عمو...

_ چرا انقد دوربیتو خونه هست؟!؟ قبلا زیاد بود
ولی الان دیگه خیلی زیاد شده....

قراره دزد بیاد؟!؟ رامن عمیق خندید

: نه عمو جون چون عماد ادم معروفیه دوربین
نصب کردیم که یوقت اتفاقی نیوفته....

البته احتمال اینکه دزدم بیاد زیاده ها ولی خب
واسه چیزای دیگه ام هست....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

عماد دیشب ما بین غر غراش گفته بود چندتا
دوربین جدید نصب کنن

نمی خواست نقطه کوری تو خونه داشته باشن.....

خودشم موافق بود اینجوری کارای عمادم دقیق زیر
نظر می گرفت....

بیشتر از هנה بخاطر عماد نصب کرده بود می ترسید
یوقت دور از چشمش کاری کنه و بلایی سر کسی
بیاره....

بوی قرمزه سبزی سراب کل خونه رو گرفته بود

: اوممم خدایا این بو مستقیم از بهشت میاد....

همون لحظه سراب از آشپزخونه بیرون اومد :
خسته نباشید....

_ خودت خسته نباشی باز که بو راه انداختی....

ضعف رفت دلم جا افتاده من بخورم؟!؟

: نه نیم ساعت دیگه قشنگ روغن میندازه چیزی
نخور ته بندی ام نکن....

رامان ناراحت سرشو تکون داد تیارارو گذاشت

زمین

: عماد و تیام دارن تمرین می کنن همون تا جا
بیوفته میان...

دستی به شکمش کشید : نچ نچ بین دوباره شکم
اوردم...

عماد بینه کلی غر میزنه... سراب بی توجه به
حرفش سمت پنجره رفت

: چند نصب کردن؟!؟؟ راما دستاشو تو جیب فرو
برد و نزدیکش شد

: هفت تا قبلا بود شیش تام جدید نصب کردن....

تا جایی که چک کردن دیگه نقطه کوری تو خونه
نمونده....

یسری جاها رم دوربین مخفی نصب کردم....

گیج نگاش کرد : مخفی چرا؟!؟

_ به نظر خودت چرا؟!؟

: عماد!؟؟

_ اوهوم درسته همه چیو بهم میگه ولی....ولی

یسری وقتا تنهایی جلو میره

میگه نمی خواد من خیلی قاطی گند کاریاش بشم...

سراب ناراحت سرشو پایین انداخت : کاراش خلاف
قانونن....

_ میدونم ولی.... حرف بعدی سراب کیشو ماتش
کرد

: مخالف قانونین که خودش غلطه....

نرم خندید و سرشو به پنجره تکیه داد
: اونجوری نگام نکن.... درسته یکم گیج میزنم

س—ر—اب— مَ—ن—


#پارت_دویست_و_نود_و_دو

ولی دیگه اونقدرام نیستم که نفهمم چی به چیه....

کارای عماد مخالف قانون اشتباه این کشوره...

نمیگم همش اشتباه ولی غلط توش زیاده...

واسه همینم همه میرن.... واسه همین چیزاست
مردم تو عذاب و سختی ان....

دیشب داشتم یه مقاله می خوندم راجب ایران

بود....

راجب نخبه هایی که تو این سالا رفتن....

فکرم رفت سمت عماد و اینکه چرا مونده....

چرا با وجود این همه پول و شهرت موند ایران....

هرجای این دنیا بره موفق ترین میشه ولی خواست
بمونه و موند.... چرا؟!؟

تو چرا خواستی بیای ایران رامن.؟!؟

چرا زندگی خوبتو اونور آب ول کردی

اومدی اینجا؟!؟

سیبک گلویش تکون خورد راماں با خنده بغضی که
میومد تو چشماش بشینه رو قورت داد

: از کجا با کجا رسیدیم دختر.... دلت پر بودا...

بهتر که میرن بمونن اینجا چیکار؟!؟ برن حداقل
اونجا خوشبخت بشن....

اینجا که جز درد و بدبختی چیزی براشون نیست....

عماد اگه نمیره واس خاطر اینه که همیجا جز اینجا
دووم نمیاره....

همین یه هفته هایی که واسه مسابقه از اینجا
میزنیم بیرون حالش خراب میشه....

اون اوایل که می رفتیم همش احساس خفگی می
کرد یکی دوبار بردیمش دکتر گفتم شاید آسمی
چیزی داشته باش....

نگو آقا از مرز ایران که میزنیم بیرون احساس
خفگی می کنه....

اون اوایل که اومده بودم همش فکرم اونور آب
پیش عشقو حال بود

با این مرتیکه گشتم به خودم که اومدم بند شده
بودم به این کشورو مردمش....

اونایی که مهاجرت می کنن خیلی سختی می کشن
سراب...

نه فقط واسه خاطر غربتو این چیزها.... دوری از
ایران آدمو خفه می کنه

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

عماد با اخم شامپوی سیاهو سمت شون انداخت...

رامان با سرعت پشت سراب مخفی شد : به من چه

مگه من انتخاب کردم؟!؟؟

عماد چشماشو بست چندتا نفس عمیق کشید

: اینو که نمی تونم بزنم حداقل باید عصبانیتمو سر
یکی خالی کنم دیگه....

سراب بلند خندید راماں بهت زده از پشتش بیرون
رفت

: حیف اون همه زحمتی که واست کشیدم.... کاش
سنگ می زاییدم جا تو....

خنده سراب بلندتر شد درد کمی تو سینش پیچید
آروم لمسش کرد

: بسه یکم دیگه میرسن.... عماد برو آماده شو....

رامان با شیطننت رفت سمت حیاط : آماده شدن
نمی خواد که بابا

هرچی داری بکن برو تو حموم تا بیان برات....

صدای خنده بلند سراب همزمان شد با دویدن عماد
و فرار رامان....

یسری وقتا با حرفاش خونه رو منفجر می کرد....

بچه هارو با پرستار فرستاده بود خونه خودشون
نمی خواست تو شلوغی زیر دستو پا بمونن.....

عماد با اخمای توهم اومد داخل : شامپو؟!؟

همینم مونده لخت شم فیلممو بگیرن تبلیغ دیگه ای
نبود منو بدی دستشون؟!؟!!

با زور خنده شو قورت داد : پول خوبی میدن....

کارش راحتیه یه روز طول می کشه و بعدش تموم
میشه...

. کلافه موهاشو چنگ زد : سراب سراب سراب....

داری میشی عین اون بزغاله زیون نفهم....

رامان : منو میگی؟!؟ خاک تو سر بی ادبت کنم....

خیز برداشت سمتش رامان با سرعت دستاشو بالا
برد

: آروم بگیر جون گرگت یکم دیگه میرسن بعد تو
هنوز لباس تنته....

سراب لباسشو چنگ زد و کشیدش عقب : بیا رد شو
برو

نمی بینی آتیشیه هی بنزین میریزی روش....

رامان با سرعت از پله ها بالا رفت : یه زنگ بزنم

میام یکم هم میزنم روش....

البته از اون آتیشاس که با ش...ا...ش خاموش
میشه....

سراب محکم تر از قبل بازو شو چنگ زد قش قش
خندید....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

عماد بی توجه به چرتو پرتای رامن به خندش خیره

شد

: ای بابا انقد قشنگ می خندی من چجوری برم
سراغ اون پفیوز گوش مالیش بدم.....

آروم دستشو ول کرد یه قدم عقب رفت : برو حاضر
شو کم کم میرسن....

عماد خم شد سمتش : گفت که حاضر شدن نداره
باید هرچی هستو نیست بکنم....

_ دیگه اونقدرم نیست فقط باید لباسو دربیاری....

اولین بارتم که نیست قبلا چندبار تبلیغ این مدلی
داشتی چیز عجیبی نیست....

چشماشو چرخوند : دوست ندارم واسه کسی جز تو
لخت شم....

سراب بی صدا خندید : برو عماد زشته رامن بشنوه
تا آخر عمر دست از سرمون بر نمی داره ها....

_ پوستشو می کنم بزار اینا بیان برن امروز زیاد
زبون دراز شده....

بعد یه ساعت گروه کاری شون اومدن زیاد طول
نکشید تا همه چیو آماده کنن....

گیج به دوتا زنی که فیلمبردار اصلی بودن خیره
شد....

در عین حال که احساس خوبی داشت عصبانی
بود....

دیدن اینکه یه زن داره همچین کاری سختیو با
همچین دوربینای سنگینی انجام بده حس خوبی
داشت

ولی اینکه قرار بود انقد از نزدیک بدن لخت عمادو
بینن عصبانیش می کرد....

_ دود کردی.... با چشمای باریک شده چرخید سمت
رامان

: حرف نزنای خیلی عصبانیم....

_ خودت انتخاب کردی دیگه اووف چه خانومای
زیبا و دلربایی....

قراره برن تو حموم از عماد فیلم برداری کنن؟!؟

: برو پی کارت رامان عصبانیم.... شوخی نمی کنما
تا اینا برن به دستوپام نییچ....

_ هی بابا کجا برم زیبارویان همه اینجا جمعن....

تا اینا هستن تکون نمی خورم البته با وجود عماد
چشم کسی منو نمی بینه

انگار نامرعیم ولی خب بازم از هیچی بهتره مگه
نه!؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

نگاه برزخی سراب خنده شو بیشتر کرد : بیخیال
بابا عصبانیت بی مورده....

اون مرتیکه چشمش جز تو هیچکیو نمی بینه

جون تو اگه اینا لختم شن باز فقط تورو می بینه....
دست کمش بگیر....

صدای زنگ گوشی عماد حواسشو پرت کرد

قبل سراب از رو میز برش داشت شوکه از دیدن
شماره آشنا سریع تماسو قطع کرد

سراب گیج نگاش کرد : کی بود!!؟؟

دست پاچه چرخید : هیچکی تبلیغات بود من برم
پایین زود میام تو حواست باش به اینا.....

با سرعت از پله ها پایین رفت شماره نیلوفرو گرفت
و گوشیه به گوشش چسبوند

بوق دوم نخورده بود جواب داد : عمادجان چرا

تماسامو جواب نمیدی؟؟؟

نمی گی میمیرم از نگرانی؟؟؟ میدونی چقد
دلتنگتم؟؟؟!

تورو خدا امشب بیا دیدنم دلم واست تنگ شده....

_ خدا لعنتت دست از سرش بردار..... حتما خبرارو
شنیدی

عماد یکی دوست داره می خواد زندگی شو
سروسامون بده....

عین بختک افتادی تو زندگیش لعنت به روزی که
تورو انداختم تو زندگیش...

لەنت بە من کە گند زدم بە همه چی....

بەخدا اگە یبار دیگە مزاحمش شی خودم می کشت
فهمیدی..!!؟؟

صدای خنده بلند نیلوفرو تو گوشی پیچید

: می بینم حسابی داغ کردی....

نکنه دوس نداری بجز تو به کس دیگه ای سرویس
بدم هوم؟؟!!

بە عماد حسودی می کن....

تو همیشه بهش حسودی می کردی همیشه چشمت
دنبال من و جا و مقام عماد بوده و هست....

فک کردی با ییار خوابیدن باهام صاحبم شدی؟؟؟

احمق تا وقتی یکی مثل عماد هست من تفم جلوی
آدمی مثل تو نمی اندازم.... فهمیدی؟!؟

حالام برو گوشيو بده بهش وگرنه پا ميشم ميام
اونجا خودم همه چيو بهش ميگم....
همه چيو.....

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

میگم یه شب خیلی قشنگ باهم داشتیم.... یه شب
سکسی و به یاد موندی....

پیشونی خیس عرقشو به دیوار سنگی تکیه داد :
حرومزاده کثافت....

آشغال من اون شب مست بودم نمیدونم چه غلطی
کردم....

لعنت بهت اگه بخوای دهن تو باز کنی اول تورو بعدم
خودمو می کشم....

نمیزارم عماد با ننگ همچین کثافت کاری ذریه
بخوره فهمیدی؟!؟

می کشمت نیلوفر خودم با دستای خودم می
کشمت.....

صدای شوکه سرابو که شنید خشکش زد : چی
میگی راما؟!؟!!

گوشی از دستش افتاد وحشت زده چرخید

_ با کی داشتی حرف میزدی؟!؟!؟

چی شده؟!؟ کیو می خوای بکشی؟!؟

نفس بند اومدش باز شد دستشو به دیوار گرفت
فقط قسمت اخر حرفاشو شنیده بود

وقتی حال خرابشو دید رفت بیینه چی شده
حرفاشو که شنید کم مونده بود سکنه کنه....

از راما اینجوری حرف زدن بعید بود خشم و نفرت
تو صداش بی داد می کرد....

جلو رفت اروم شونه هاشو گرفت : راما حواست
با منه؟!؟

کی بود میگمت؟!؟ با کی داشتی اینجوری حرف
میزدی؟!؟ کیو می خواهی بکشی..؟!؟

تورو خدا حرف بزن توام نشو مثل عماد کم از دست
اون حرص می خورم

توام با این حرفت بدتر بهم استرس میدی....

خیس عرق عقب کشید از سراب خجالت می کشید

از اینکه اینجوری گند زده به زندگی عماد خجالت
می کشید....

کم تو این سالا جور گند کاریاشو نکشیده بود کم
دردسر درست نکرده بود واسه عماد....

نیلوفر مثل بختک افتاده بود تو زندگی شون بیرونم
نمی رفت : چیزی نیست....

تو... تو برو بالا منم الان میام.... _ چی چو برم بالا
؟؟؟

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

حالت خوب نیست خیس عرقی... صورتت قرمز
شده...

دستشو گرفت و کشیدش سمت مبل : بیا... بیا
بشین ببینم چت شده؟!؟

کی تونسته تور انقد عصبانی کنه؟!؟!!

بیشتر تعجبش از عصبانیت شدید و حرفای عجیبش بود

اگه عماد بود اصلا تعجب نمی کرد ولی رامان همیشه اروم و خندون فرق داشت....

بی جون با بدنی گر گرفته رو مبل نشست : به عماد نگو خب؟!؟

لطفا نکو چی شده نمی خوام فکرش درگیر من شه... یه مسئله خانوادگی بود حل شد....

_ چه مسئله خانوادگی که به گوشی عماد زنگ

میزنه؟!؟!؟

کلافه گردنشو چنگ زد درد مثل مار تو بدنش می
پیچید سراب خیلی تیز بود....

مطمئن بود به حدسایی زده ولی عمرا نمی تونست
بفهمه چخبره : سراب لطفا....

حالم خوب نیست برو پیش عماد چیزیم بهش
نگو.... بعدا بهت توضیح میدم خب؟!؟!؟

سراب بی حرف سمت آشپزخونه رفت چند دقیقه
بعد همراه یه لیوان آب یخ برگشت

: چیزی به عماد نمیگم نمی خوامم چیزو برام

توضیح بدی....

فقط باید عوضش یه قولی بهم بدی.... لیوانو گرفت
و منتظر بهش خیره شد

چشماش پر از خون شده بودن : قول بده بلایی سر
کسی نمیاری....

قول بده خودتو تو در دسر نمیندازی.... میدونی که
عماد جونش بهت بنده مگه نه؟!؟!؟

هرچقدم بگی عاشق منه تو واسش یچیز دیگه
ای.... تو خانواده ای.... مهم ترین کسشی....

پس باید مواظب خودت باشی خب؟؟! یکار نکن

کمرش بشکنه....

میدونی که چقد روت حساسه....

هرکاری واست می کنه اونقدری که درد تو واسش
درده ناراحتی من نیست....

پس قبل خودت به فکر اون باش...

قبل از اینکه کاری کنی به فکر عماد و زخمی که می
تونی بهش بزنی باش باشه؟؟؟!

چشماش خیس شدن با سرعت سرشو پایین
انداخت

سراب دست رو نقطه ضعفش گذاشته بود....

بدون اینکه بدونه یجوری زخمشو چنگ زده بود که
تا استخونش می سوخت

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

: قول میدم.... صدای ضعیف بود ولی سراب شنید
نفس راحتی کشید....

ضربه ارومی به شونش زد : خوب شدی بیا بالا....

دیر کنی میفهمه یچیز درست نیست میاد سراغت
میدونی که چقد تیزه....

سرشو تکون داد و خیره به زمین چشماشو بست....

بغض مثل خنجر تو گلوش فرو رفته بود کاش واقعا
یه خنجر تو گلوش فرو می رفت و نفسشو می
برید....

کاش می تونست خودشو نیلوفرو باهم آتیش بزنه
تا عماد نفهمه چه گندی زده.....

حالش از خودش بهم می خورد از گندی که بوش
داشت بالا میزد متنفر بود....

کاش میمرد و این روزارو نمی دید اب یخویه نفس
بالا رفت....

بدنش کوره آتیش شده بود نمی دوست چجوری
این مدت تونسته با عماد رو در رو شه....

چطور از خجالت نمرده بود؟! چرا زنده بود؟!؟!؟

آخرین سکانسو که گرفتن شروع کردن به جمع کردن
وسایل شون

انقد فکرش درگیر رامن و حرفاش بود که متوجه
نشد کی کارشونو تموم کردن....

تا جلوی در همراهی شون خسته نباشید ارومی

گفت و درو بست....

خسته به در تیکه داد استرس یقه شو ول نمی کرد

می ترسید رامان واقعا یکاری کنه با اینکه این کارا
ازش بعید بود ولی نفرت تو صداش خیلی عمیق و
واقعی بود....

انقد عمیق بود که سرابم وحشت زده می کرد....

ینی باید به عماد می گفت؟!؟؟

شایدم بهتر بود تنهایی کمکش کنه مشخص بود
دوست نداره عماد بفهمه....

داخل که رفت صدای عمادو شنید : گرفته ای؟!؟

مثل همیشه زودتر از بقیه حال رمانو خونده بود....

_ خستم....

: کوه کندي از صب؟!؟!؟

نشستی یه گوشه دیگه خستگیت چیه؟!؟!؟

من بدبخت شصت بار دوش گرفتم باید بگم
خستم....

پوست انداختم از بس اون شامپو رو مالیدم به
کلم....

بوی گل رز می داد احساس می کنم گلدون قورت
دادم

س—راب—م—ن 

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

خنده مصنوعی رامان حسابی ر و مخش بود ضربه
ارومی به زانوش زد : چته؟!؟

_ چیزیم نیست گفتم که خستم چندبار می
پرسی....

: جسمت که اوکیه روح چرا خستس؟!؟! نرم
خندی این دفعه واقعی بود

: از وقتی عاشق شدى حرفای عجیب غریب زیاد
میزنیا روحم خستس چه صیغه ایه دیگه؟!؟!؟

_ حرفو نیچون بچه... این راهی که تو داری میریو
من خودم آسفالتش کردم میگیری که چی میگم؟!؟!؟

رامان نگاهشو دزدید : گیرنده جون من حوصله
ندارم....

سراب : ما دیگه بریم رامان میرسونی منو؟!؟

اروم بلند شد : اره خودمم می خوام برم خونه....

عماد بی میل چرخید سمتش : نرو....

سراب : بچه ها خونه تنهان....

_ فردا اومدنی باز می مونید؟!؟ چشماشو چرخوند

: نه عماد جان وسایل مونو جمع کردم دیگه وقتشه
برگردیم خونه....

درست نیست بیشتر از این اینجا بمونیم....

_ نمیزارم بری اصلا چه معنی داره زن از شوهرش
دور بمونه؟!؟

رامان با نیشند سرشو تگون داد : چقدم کا صیغه رو
قبول داری....

_ تو ساکت تا وقتی نگفتی چرا توهمی حق نداری
باهام حرف بزنی....

سراب نیم نگاهی بهش انداخت ولی چیزی نگفت
امیدوار بود حرفی به عماد نزنه.....

نمی خواست جنگ اعصاب جدید داشته باشن
خودش باید مسئله نیلوفرو حل می کرد.....

ساکارو پایین برد عماد و سراب رو پله ها بهش
خیره شدن : سرکار بودم چیزی شد؟!؟؟

سرآب آب دهنشو قورت داد : نه چطور؟!؟

چشماش باریک شدن لعنتی بیش از حد تیز بود :
رامان همیشگی نیست...

یچی فکرشو مشغول کرده رفته تو مخش....

خوشم نمیاد اینجوری تو لک باش اگه خودش زبون
باز نکنه مجبور میشم خودم بفهمم چخبره....

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد

با استرس انگشتاشو توهم پیچید : چیزی نشده
حتما خستس....

بلاخره اونم ادمه دیگه یسری وقتا خسته میشه
بهش فشار نیار اگرم چیزی هست بزار خودش بهت
بگه....

کار خطرناکیم نکن خب؟!؟ فک نکن شبای نیستم دیگه
نمیفهمم چیکار می کنیا.....

صبح زود میام تا اون موقع خیلی خوب استراحت
کن....

خسته ام نباشی امروز خیلی کار کردی....

عماد با حرص خندید : چند لایه از پوستم بلند شد
انقد دوش گرفتم....

سراب با خنده از پله ها پایین رفت : عیب نداره
عوضش تمیز شدی....

_ یجور میگی انگار بقیه وقتا کثیفم.... من همیشه
تمیز بودم شراب خانوم...

عقبکیم نرو میوفتی جلو پاتو بپا....

سراب با لبخند چرخید : نترس مواظبم.... شبت
بخیر خوابای خوب ببین....

_ هومم قراره خوابتو ببینم.... در پارکینگ که
بسته شد اخمای غلیظش توهم رفتن

مطمعن بود یه اتفاقی افتاده وگرنه رامان آدمی نبود
که اینجوری ساکت شه.....

اونم بعد از همچین تبلیغی....

سراب بی حرف مشغول بازی با کیف رو پاش شد
رامان : چیزی پرسید؟!؟

_ هوم؟؟؟

: میگم عماد چیزی گفت؟!؟

_ اها.... اره گفت چیزی شده رامان ناراحته؟!؟

منم گفتم نه کلی مشخص بود باور نکرده....

گفت یا خودت به حرف میای یا خودش میفهمه چی
باعث شده بری تو لک....

چشماش سوختن نفس عمیقی کشید نگاه خیره
سراب معذبش می کرد

: اگه میخوای گریه کنی بزن بغل....

نگاهت نمی کنم هرچقد خواستی گریه کن تا آرام
شی.....

بلاخره همه نیاز دارن یسری وقتا خودشونو خالی

کنن دیگه بهتر از اینه که بلایی سر کسی بیاری.....

تلخندی کرد : خوبم نگران نباش بلایی سر کسی
نمیارم....

فقط از بحث و جنگ و دعوا متنفرم انرژی مو می
گیرن خستم می کنن.....

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_یک

_ منم همینطورم.... قولت یادت نره خب؟!؟؟

هرکاری خواستی بکنی قبلش به عماد فک کن.....

بدون اینکه نگاه از جاده بگیره سرشو تگون داد به
فکر عماد بود که می خواست خودشو اون زنیکه رو
آتش بزنه....

اگه میفهمید چیکار کرده هیچ وقت نمی
بخشیدش....

ماشینو داخل پارکینگ پارک کرد ساکارو برداشت و
سوار آسانسور شدن

: بیا تو شام بخور بعد برو.... واسه عمادو گذاشتم
دیگه عجله داشتم نشد بمونیم خودمون بخوریم
پرستار باید بره عجله داره.....

_ گشتم نیست مرسی... شما بخورید نوش جون....

ساکارو داخل اتاق گذاشت صدای خنده بلند بچه ها
بلاخره لبخند واقعی و عمیق رو لباش آورد....

بی حرف از خونه بیرون زد و درو بست جاش اونجا
نبود.... جاش هیجا نبود....

با گندی که زده بود فقط باید میمرد....

عماد خیره به شماره نیلوفر که رفته بود تو بلک
لیست اخم کرد پس واسه همین اینجوری عصبانی
بود....

خیلی خوب میدونست رامن بخاطر اینکه نیلوفرو
بهش معرفی کرده بود عذاب وجدان داره....

اصلا دوست نداشت تو این حال ببینتش....

دوست نداشت خودشو بخاطر همچین چیزایی
اذیت کنه...

شماره رو از بلک لیست درآورد و تماس گرفت....

صدای هیجان زده و نفرت انگیزش با سرعت تو
گوشی پیچید

: عزیزممم میدونی چقد بات زنگ زدم؟!؟!؟

چرا جواب نمی دادی ها؟!؟! کی میای خونه عماد
دلم واست تتگ شدههه...

صورتش توهم رفت : حالمو بهم نزن نصف شبی...

چی گفتی به رامان انقد آتیشی شده....

سکوت سنگینی بینشون حاکم شد : مردی شکر خدا
؟!?!?

_ دلت میاد بمیرم؟!?!?

: نه دلم می خواد خودم بکشم....

چه زری زدی رامانو آتیشی کردی؟!؟! مگه نگفتم

دورو برش نباش...

سرت به تنت اضافی کرده؟؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_دو

_ چیزی نگفتم خودص آتیشی بود....

می گفت چرا بهت زنگ زدم..... چرا نباید بزخم؟؟؟!

ینی نمی تونم بعد این همه مدت یه سراغی از

شوهر بی معرفتم بگیرم؟!؟!؟

بابا منم ادمم دلم تنگ شده برات....

: به وکیل سپردم کارای طلاقو شروع کنه تا چند
روز دیگه احضاریه میرسه دستت

حواست باش نیلوفر اگه دست از پا خطا کنی با
خاک یکسانت می کنم....

میدونی که واسم کاری نداره مگه نه؟!؟!؟

_ طلاق نمی گیرم..... من دوستت دارم عماد

تو... تو فقط از بدن اون هرزه کثیف خوست میاد
واسه همینم اینجوری افتادی دنبالش....

تو عاشق منی یادت رفته چقد اسرار کردی زنت
شم؟!؟

: دهن تو گل بگیر اون روی سگمو بالا نیار میام نیتو
نابودت می کنم....

وقتی می خوای راجب سراب حرف بزنی باید کفاره
بدی کثافت....

صدای جیغش بلند شد : من زنتمم زنتتت....

حق نداری جلوی من طرف اون هرزه رو بگیری

فهمیدی؟!؟

اگه بخوای طلاق بگیری به کل دنیا میگم من
زنتم....

میگم منو تو این خراب شده ول کردی رفتی سراغ
هرزه های دیگه....

همه چیو به همه میگم بعدم با خیال راحت نابود
شدنتو می بینم

اگه قرار نیست مال من باشی پس همون بمیری
بهتره.....

نمیزارم اون آشغال تورو ازم بگیره نمیزارممممم...

تماسو قطع کرد و گوشو کنار انداخت

گردنش از عصبانیت نبض میزد خیلی خودشو
کنترل کرده بود نکشتش....

با زور قرصاشو خورد دلش می خواست خشمشو
رها کنه و بره سراغ نیلوفر....

کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می داد تموم
این سالا بخاطر اینکه کسی تو زندگیش نبود و
حوصله جنگو دعوا نداشت بیخیالش شده بود....

باید خیلی زودتر از اینجا پرتش می کرد بیرون....

لعتتی عین زانو چسبیده بود بهش....

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_سه

خدا میدونه به رامن چی گفته بود که اینجوری
عصبانی و خسته بود....

دوست نداشت اطرافش باش.... نیلوفر جنسش
خراب بود خلیلیم خراب بود....

برعکس رامانی که هیچ نقطه سیاهی نداشت پر از
کثافت و تاریکی بود....

رامان شیطنت می کرد ولی هیچ وقت منظوری از
کاراش نداشت همیشه صاف و مهربون بود.....

لعنتی باید تا حد امکان عقب نگهش می داشت....

اجازه نمی داد نخاله ای مثل نیلوفر سراب و رامانو
اذیت کنه.....

سراب خمیازه بلندی کشید و سرشو به صندلی
ماشین تکیه داد

: خواب مونده بودی؟!؟! رامان با چشمای نیمه باز
سرشو تکیه داد

: اره دیشب نتونستم درست بخوابم...

_ هوم؟!؟! چرا؟!؟! اها بخاطر اون اتفاق.... فک نکن
بهش بزار تموم شه بره.....

: فک نمی کنم.... ولی اون لعنتی چیزی نیست که با
فکر نکردن بهش از زندگی مون بره....

باید خودم پرتش کنم بیرون....
_ کیه؟!؟! شماره عمادو از کجا داره؟!؟!

رامان با استرس سرعت ماشینو زیاد کرد : نمی
شناسیش....

از دوستای قدیمی مونه زنگ زد جواب ندادم زنگ
زد به عماد....

اینجوری می خواد گیرم بنداز همش دنبالمه....

سراب نرم خندید: پس خانومه.... نکنه عاشقته؟!؟

تو ام دوستش داری؟!؟!؟ سوال احمقانه ای بود می
دونست مسخرست ولی دلش می خواست یکم
بیشتر بدونه....

_ آدم کسی که دوست داره رو تهدید به مرگ می
کنه عزیز من..؟!؟!

می خوام سر به تنش نباشه کثافت..... گند زده به

زندگیم....

خیلی خستم سراب فک کنم دیگه دارم کم میارم....

می ترسم به عماد آسیب بزنم نمی خوام بخاطر من
زمین بخوره.....

از اتفاقای که ممکنه بیوفته وحشت دارم میفهمی
چی میگم؟؟؟!

سراب نگران بهش خیره شد : کاری کردی؟؟؟!

س—ر—اب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_چهار

سیبک گلویش تگون خورد : قبل از اینکه اتفاق بدی
بیوفته خودت همه چيو به عماد بگو....

اینجوری قبل از اینکه فاجعه به بار بیاد هم فکری
می کنید و حلش می کنید.....

میدونی که اگه یهویی بفهمه چقد آتیشی و خطرناک
میشه....

نمیدونم چیه ولی مشخص هرچی هست حسابی
عصبانیت کرده.....

تنهایی از پیشش بر نمیای بزار عماد کمکت کنه....

بدون اینکه جوابی بده به جاده خیره شد شاید حق
با سراب بود....

باید همه چیو به عماد می گفت....

ماشینو تو پارکینگ پارک کرد : من میرم داخل....
عماد احتمالا تو باشگاه برو پیشش....

یکم یاهش حرف بزن مشکلتو بگو بزار قبل از اینکه
بزرگ تر از این شه حلش کنید.....

چرخید و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باش
سمت عمارت رفت....

بچه ها خواب بودن قرار شد پرستار پیششون
بمونه.....

مردد درو هل داد و داخل رفت عماد تنها مشغول
تمرین بود مشتای محکمش به قدرت به کیسه
بوکس برخورد می کردن....

مثل ماشین جنگی قوی و محکم بود....

خیس عرق نرم حرکت می کرد و مشت می کوبید
بدون اینکه نگاهش کنه بلند گفت

: آماده شو می خوام تمرین کنم....

رامان سری تګون داد و سمت رختګن کوچیک رفت
قبلنا که مربی و باشگاه نداشتن رامان حریف
تمرینیش می شد....

البته خیلی مواظب بود جدی نزننش ولی بازم
دردناک و سخت بود....

آماده جلوش وایساد : خوبه؟!؟ عماد خندید و ضربه
آرومی به سرش زد

: خوبه خوشگل شدی.... حواسم هست ناکارت نکنم
نترس.....

_ کردیم بکن.... به تو میرسه.... اخم غلیظی رو
پیشونیش نشست

: از چرتو پرت خوشم نمیاد صد بار گفتم بازم
میگم....

اینکه نیلوفر افتاده تو زندگی من تقصیر تو نیست
زبون نفهم....

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_پنج

رامان بی حرف بهش خیره شد عماد هیچ وقت
گندشو به روش نیاورد....

همینم باعث می شد رو به روز کمرش بیشتر خم
شه.....

نزدیک یه ساعتی تو سکوت تمرین کردن

انقد تو مشت زدن غرق شده بود که صدای سرابو
نشنید

_ عماد.... مشت آخرو زد و وایساد نرم چرخید
سمت سراب

: جانم.... سراب نگران نگاهشو بین شون چرخوند

: دعوا کردید؟!؟؟

رامان دستکش هارو دراورد :

نه داشتیم تمرین می کردیم.... چیزی شده؟!؟

_ نه ناهار یکم دیگه آماده میشه بیاید یکم
استراحت کنید....

رامان لبخندی محوی زد و سمت در رفت : باش من
زودتر میرم شمام بیاید....

از باشگاه بیرون زد لبخندش عمیق تر شد

شاید خدا واقعا سراپو بابت تموم سختیای عماد
براش فرستاده بود....

عماد خیس عرق نزدیکش شد : خسته نباشی....

اینجوری نری بیرونا قشنگ خودتو خشک کن وگرنه
سرما می خوری....

_ سرما بخورم مجبور میشی ازم پرستاری کنی؟!؟!؟

نرم خندید یه قدم عقب رفتو فاصله شونو بیشتر
کرد

: نخیر همچین کاری نمی کنم.... می برمت دکتر
چهارتا آمپول گاوی بهت میزنن حالت میاد سر
جاش....

_ بد نشو.... شیرین خندید

: اتفاقا خیلیم بد می‌شم.... برو خودتو خشک کن
بریم منتظرت می‌مونم....

_ هومم فعلا که غذات آماده نیست بیا....

دستکشارو دراورد مچ ظریفش رو گرفت و کشیدش
سمت رینگ....

سراب با تعجب پشت سرش کشیده شد : کجا
میری؟؟؟

تو یه حرکت سریع و نرم کمرشو گرفت و بلندش
کرد

: هیع نکن میوفتم.... عماد چیکار می کنی؟؟؟!

گذاشتش بالا و خودشم رفت داخل

: سرتو خم کن... از این قسمت بیا تو خیلی خم نشو
به سینت فشار بیاد...

سراب گیج کاری که گفتو انجام داد و داخل رفت
: چیکار می خوای بکنی؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_شش

_ می خوام یکم باهات بوکس تمرین کنم....

سراب : هوووف با این وضع؟!؟

هنوز کامل خوب نشدم لباسام بیشتر مناسب
آشغال سر کوچه بردنن تا تمرین بوکس....

عماد با شیطنت لپ نرم و قرمزشو کشید

: هرچی بپوشی خوشگلی.... نمی خوام سخت
تمرین کنی

فقط در حد اینکه اسم هرکدومو بدونی بسه....
وایسا اونجا....

با دقت کارایی که می گفتو انجام می داد...

انقد غرق حرفاش شد که نفهمید چطوری به ساعت
گذشت

جفت شون خیس عرق شده بودن

با اینکه کاری نکرده بود ولی همون حرکت آرومم
کلی انرژی ازش گرفت

: بریم دیگه وقت ناهاره....

_ میریم اینم ببین آخریش.....

اگه یروز یه مرد بهت حمله کرد با زانو یا مشت یا
کف پات به این قسمت می کوبی....

با جدیت به بین پاهاش اشاره کرد

سراب قرمز شد با سرعت سرشو چرخوند

: اینم جزو حرکات بوکسه؟!؟! عماد نرم چونه شو
گرفت و سرشو چرخوند

: نیست ولی چیزیه که باید بلد باشی....

تا وقتی کامل بهت یاد بدم از خودت دفاع کنی اینو
داشته باش....

اگه تونستی پاتو از وسط پاهاش ببر و محکم بکوب

اینجوری قشنگ سقط میشه اگرم نشد از همون رو
به رو بزن....

در هر صورت با این حرکت می تونی بزنیش
زمین....

اینجای گلوام خیلی حساسه.... اگه با مشت بکوبی
نفسش بند میاد....

سراب با استرس دستاشو مشت کرد

: مگه قراره دوباره کسی بهم حمله کنه؟!؟!؟

عماد با مکت سرشو تګون داد

: دلم می خواد بګم دیګه هچین اتفاقی نیوفته و تا
وقتی من کنارتم جات امنه ولی نمی خوام دروغ
بګم....

تو دوتا بچه داری سراب ممکنه خیلی وقتا من
کنارت نباشم

بلاخره مدرسه می بری شون خونه جدا داری ممکنه
هر اتفاقی واست بیوفته....

تا وقتی کنار منی چیزیت نمیشه

ولی وقتی من پیشت نیستم باید بتونی از خودت

مواظبت کنی....

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_هفت

اینجوری خیالم راحت تره....

قلبش با سرعت گرم شد لبخند شیرینو رو لباش
نشست

: پس گفתי بزنم اونجاشون؟؟؟

انقد با نمک گفت که عمادو به خنده انداخت لبشو

گاز گرفت

: آفرین دختر خوب بزن همونجاشون....

_ باش یاد گرفتم حالا بریم ناهار بخوریم؟؟؟

الان صدای رامن در میاد؟؟؟

: بریم فقط قبلش یچی مونده....

_ هوم؟؟؟ چی؟؟؟ فاصله شونو با یه قدم بلند پر کرد

لبای گرم عماد رو گونه صورتیش نشستن قلبش واسه چند ثانیه از کار افتاد....

چشماش گرد شدن تا به خودش بیاد عماد از رینگ
بیرون رفت....

نمی تونست بیشتر از این نزدیکش بمونه سراب
واقعا وسوسه شیطان بود....

می دونست کارش درست نیست ولی دیگه نمی
تونست خودشو کنترل کنه....

بلاخره بعد این همه خود داری یه بوسه کوچیک که
بهش می رسید نمی رسید؟؟!!

سراب با زور صورت جدی و آرومش رو نگه داشته
بود

لبخند عمیقی که میومد رو لباش بشینه رو با
نیشگون گرفتن رون پاش کنترل می کرد....

هربار گرمای لبای عماد یادش میومد احساسات
شیرین ته نشین شده تو قلبش قل قل می کردن
نمی تونست جلوشونو بگیره....

از یه طرفم نمی خواست نشون بده چقد اون بوسه
براش شیرین بوده....

خجالت می کشید.... با اینکه می دونست هیچکس
بجز خودشون از این بوسه خبر نداره ولی بازم از
همه خجالت می کشید.....

رامان با تعجب برنجو نجوویده قورت داد : قرمز
شدی....

فکرای خاک بررسی می کنی سر سفره؟!؟!؟

غذا پرید تو گلوش بلند سرفه کرد چیزی نمونده بود
خفه شه....

چشماش از حدقه زدن بیرون.... عماد با خنده بلند
شد

: چرت نگو دیگه خفش کردی

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هشت

رامان با تعجب شونه بالا انداخت یه لیوان اب داد
دستش

: ای بابا چی گفتم مگه!؟؟ دیدم هی رنگی رنگی
میشه.... اخم عماد ساکتش کرد....

عماد خنده شو قورت داد چندتا ضربه پشتش زد

: خوبی؟!؟ سراب خیس عرق سرشو تگون داد

لیوانو یه نفس سر کشید تو دلش لعنتی به راماڼ و
زبونش فرستاد....

_ اګه می دونستم انقد بهش فک می کنی جای دیګه
ای رو می بوسیدم....

صداش خیلی اروم بود ولی راماڼ دید داره یچی
زیر لب میګه....

با چشمای باریک شده خودشو جلو کشید

: چی میګی پچ میزنی بلند بګو منم بشنوم....

سراب دستی به یقه لباسش کشید : بچه ها تموم
کردید؟!؟

تیام : نه هنوز گشتمه.... ناچار نشست و بهشون
خیره شد

_ بخور خودتم هنوز تموم نکردی....

باش آرومی گفت و دوباره مشغول شد احساس
عجیبی داشت....

هیچ وقت با کیان این حسارو تجربه نکرده بود

حتی لمس دستشم سراپو وحشت زده می کرد

اوایل خودشو با کیسه می شست

انقد کیسه می کشید که تموم بدنش پر از زخم می
شد....

احساس کثیفی می کرد.... حجم نفرت و انزجارش
نسبت به کیان خیلی زیاد بود....

با اینکه شوهرش بود ولی هیچ وقت به چشم یه
شوهر بهش نگاه نکرد

همیشه وانش موجود ترسناکی بود که جسم و
روحش رو دریده بود.....

رامان : ناراحت شدی؟!؟

با شنیدن صدای بهت زده رامان به خودش اومد

: چی؟!؟

رامان نگران بلند شد : سراب گریه می کنی؟!؟
بخاطر حرف من؟!؟

شوکه صورتشو لمس کرد : گریه؟!؟ انگشتاش خیس
شدن : گریه کردم؟!؟

اصلا نفهمید کی شروع کرده بود به گریه کردن

: نه بخاطر حرف تو نبود.... ببخشید اصلا نفهمیدم
چجوری گریه کردم...

یاد یه چیز قدیمی افتادم....

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_نه

تیارا و تیام تو سکوت بهش خیره شده بودن جرعت
نداشت به عماد نگا کنه....

می ترسید مثل همیشه ذهنشو خونده باش و یه
جنگ اساسی جدید درست کنه

: سیر شدید!؟ تیارا : اره خوابم میاد....

مثل همیشه وقتی ناهار می خوردن خوابشون می
گرفت

: برید یکم استراحت کنید منم اینجار تمیز کنم میام
پیش تون می خوابم عزیزم باش؟؟؟!

سری تکون دادن و از سراب دور شدن....

رامان : واقعا بخاطر من نبود؟؟؟!؟ لبخند بی
جونی زد : نبود نگران نباش....

فقط یاد وقتی با کیان زندگی می کردم افتادم....

زبونش بی اراده حرکت کرد نمی خواست رامان
بخاطرش عذاب وجدان بگیره....

بی اراده از گوشه چشم عمادو نگاه کرد دستاش
مشت شده بودن....

سفیدی چشماش به قرمزی میزدن مشخص بود باز
زور عصبانیتش رو کنترل کرده....

رامان با استرس بلند شد : عماد بریم تمرین؟!؟!؟

مربی نیم ساعت دیگه میرسه تا اون موقع یکم گرم
کن باز....

بدون اینکه نگاه از سراب بگیره اروم گفت : برو الان
میام...

رامان : بیا باهم بریم دیگه کاری نداری که خونه....

_ برو منم میام رامان یه حرفو دوبار تکرار نمی کنم
برو....

سراب با سر اشاره کرد بحث نکنه رامان با عذاب
وجدانی که بیخ گلوشو گرفته بود چرخید و بیرون
رفت....

لعنتی به زبونش فرستاد فقط می خواست حالو
هواشونو عوض کنه تا عماد نفهمه چقد از تو
داغونه....

می خواست همون رامان شاد همیشه باش تا عماد
به چیزی شک نکنه ولی بدتر گند زده بود به حال
شون.....

دلش نمی خواست بره امیدوار بود دعوا نکنن....

البته خیلی خوب می دونست عماد هیچ جوهره دلش
نمیاد سرابو برنجه...

ولی زبون تند و تیزش جلوتر از مغزش حرکت می
کرد و همه چیو بهم می ریخت....

س—ر ا ب — مَ—ن 

#پارت_سیصد_و_ده

با آرامشی که کاملاً مشخص بود مصنوعی بشقابارو
روهم جمع کرد : نمیری تمرین؟؟!

_ بشین... خشم و عصبانیت تو صدای موج میزد با
مکت کاری که گفتو انجام داد

: عصبانی نباش....

_ نمی تونم نباشم.... چرا باید وقتی پیش من تو
خونه منی به اون حرومزاده فکری کنی؟؟؟

چشماش گرد شدن نفس تنگ شد: چی میگی
عماد؟؟؟! منظور تو نمیفهمم؟؟؟!؟

بلند شد و تو یه حرکت خشن دستاشو دو طرف
صندلی سراب گذاشت

: میگم چرا وقتی پیش منی فکرت میره سمت اون

حرومزاده.....

می خوای بکشمش سراب اره؟!؟! می خوای همین ا
لان برم بکشمش؟!?!?

بکشمش تا دیگه نتونی بهش فکر کنی؟!?!?

ترسیده تو خودش فرو رفت صدای اروم و بی
رحمش تنو بدن شرابو لرزونند....

حرفاش تیز و برنده بودن ولی قبل اونا یه فکری تو
سرش جرقه خورد : قرصاتو خوردی؟!?!

می دونست عماد تو حالت معمولی خیلی خودشو
کنترل می کنه و اینطور دیوونگی ازش بعیده.....

چشماشو بست چندتا نفس عمیق کشید بی اراده
پیشونی نبض دارشو به پیشونی سراب تکیه داد

: نزار آزارت بده.... نزار فکر اون حرومزاده اذیت
کنه سراب به جون خودت میرم می شکمش.....

یجور از دنیا نیستو نابودش می کنم که انگار اصلا
وجود نداشته....

پس بهش فکر نکن باش؟؟؟! با استرس سرشو تگون
داد زبونش نمی چرخید

_ بشنوم صداتو.... بگو می خوام بشنوم دیگه بهش
فکر نمی کنی....

لبای خشکشو خیس کرد : باش....باش دیگه بهش
فکر نمی کنم....

عماد قرصاتو بخور.... پشت گوش ننداز خب؟!؟

لبخند تلخی رو لباش نشست اروم عقب کشید از بالا
بهش خیره شد : شبیه وقتاییم که قرص نمی
خوردم مگه نه؟!؟

واسه همینم اینجوری ترسیدی و اینو میگی....
قرصامو صبح خوردم.....

س—راب—م—

#پارت_سیصد_و_یازده

هر روز صبح که پا می‌شم اول از همه قرصامو می
خورم....

تو و بچه‌ها اینجاید تا وقتی هستید ریسک
نخوردن شونو نمی‌کنم.....

تو فکر اینم ترک شون کنم ولی با کمک دکتر نه
خودم تکی....

نمی‌خوام گند بزنم.... ولی... ولی یه چیه همیشه
یادت باش سراب....

خم شد و اینبار لبای داغش رو پیشونی خیس عرق

دخترک نشستن

: وقتی پای تو وسط باش مهم نیست صد تا قرص
خورده باشم یا اصلا نخورده باشم.....

دیوونه می شم.... وقتی پا تو وسطه میزنه به سرم
نمی تونم عصبانیت مو کنترل کنم....

می خوام هرچی و هرکی که اذیتت می کنه و باعث
میشه ازم دور شیو نابود کنم.....

پس دیگه بهش فکر نکن تا منم آروم بمونم
عزیزم.... نرم پیشونی شو بوسید....

چرخید و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه با سرعت

بیرون رفت....

سراب خیس عرق پیشونی شو لمس کرد....

احساسات عمیق و زیادی تو یه ثانیه بهش هجوم
آورده بودن....

انقد زیاد بودن که نمی تونست هضم شون کنه....

نه اینکه عماد اولین بارش باش نه.....

قبلنم چندبار احساساتش رو ابراز کرده بود ولی....

ولی قلب سراب هر بار بیشتر از قبل گرفتار می

شد....

درسته عماد اول عاشق شده بود.... ولی سراب
بیشتر عاشق شده بود....

اونقدری که داشت می ترسوندش از اینکه این عشق
به بچه ها صدمه از بزنه وحشت داشت....

وانمود می کرد چیزی نیست و حالش خوبه ولی
نبود.... اصلا حالش خوب نبود....

فکرش درگیر بود.... درگیر پدر و مادری که مشخص
نبود واقعین یا نه....

درگیر کیانی که پدر بچه هاش بود که هرکاریم می

کردن باز پاش به زندگی شون باز می شد.....

درگیر آدمایی که نمی شناخت و نمی دونست کین
ولی ممکن بود خانواده واقعیش باشن....

خانواده ای که شاید بهتر و حتی بدتر از پدر مادر الا
نش باشن....

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_دوازده

مدیر بیمارستان با استرس گوشه ناخنش رو به

دندون گرفته بود : همچنین چیزی امکان نداره....

ممکن نیست همچنین اتفاقی تو بیمارستان ما افتاده
باش....

شما شخص نامدار و با اعتباری هستید آقا....

خیلی برای من قابل احترامید ولی اجازه نمیدم به
واسطه شهرتی که دارید اسمو رسم بیمارستان منو
نابود کنید فهمیدید؟!؟!؟

عماد بی حرف به داوودی خیره شد....

وکیل خبره و زیرکی بود از رو حالت چهره و واکنش
بقیه می تونست راست و دروغ شون رو تشخیص

بده....

واسه همینم استخدامش کرده بود با لبخندی مقرر
پرونده رو روی میز گذاشت

: آقای حمید دارنده.... متولد تهران....

قبل به دنیا اومدن خانومی که راجب بهتون گفتم
رو به ورشکستگی بودید ولی بعدش....

یهو همه چی تغییر کرد بیمارستان شون وسایل
خاص و خیلی خوبی آورد....

بهترین دکترای کشور واسه کار تو اینجا اومدن حتی
یه بودجه کلی بزرگ بهتون داده شد....

واسم سواله یهو از کجا این همه مول بهتون رسیده
!؟؟!

دارنده با عصبانیت دستاشو رو میز کوبید : فک
کردی کی هستی که راجب زندگی من تحقیق میکنی
ها!؟؟

میدم جفتتونو بکنن تو گونی پدرتونو درمیارم....

داوودی با آرامش عینکش رو بالا زد

: بهتره مواظب رفتارتون باشید ما قصد نداریم این
موضوع رو رسانه ای کنیم....

فقط می خواهیم خانواده این خانوم پیدا کنیم همینو
بس....

اگه یه درصد بدون جواب گرفتن از اینجا بیرون
بریم داستانو به روزنامه ها گزارش میدیم....

اعلامیه میزنیم دنبال خانواده شیم و یه جایزه
بزرگ واسش میزاریم اینجوری کل کشور میوفتن
دنبال اطلاعاتش....

خیلی زود میفهمن تو این بیمارستان به دنیا
اومده....

میدونی که مردم این روزا واسه پول هرکاری می
کنن..... هرکاری...

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_سیزده

دارنده با رنگی که شبیه گچ دیوار شده بود بهشون
خیره شد عماد تو سکوت حرکاتشو زیر نظر
داشت.....

مشخص بود داره یچیو مخفی می کنه....

_ من.....من اون پولارو به ارث بردم....

داوودی : تا جایی که خبر دارم پدر مادر خودتون و

همسرتون زنده ان....

پدر بزرگ مادر بزرگ ثروتمندی هم نداشتید

درواقع قبل اون اتفاق شما تنها شخصی بودید که
وضعیت مالی خوبی داشت

و رو به پیشرفت بود تا اینکه یهو سقوط کردید و
ورشکسته شدید....

شما هیچ شخص ثروتمندی رو اطراف تون نداشتید
آقای دارنده

اگه قرار باش از طریق زور اون اطلاعاتو ازتون
بگیرم خیلی راحت انجامش میدم

پس به نفع خودتونه که باهامون همکاری کنید....

در غیر این صورت بیمارستان پروانه پزشکی و همه ثروتی که دارید رو از دست می دید.....

شما که نمی خواهید این اتفاق بیوفته مگه نه؟؟؟!!

داوودی با شونه های افتاده سرشو تکون داد : نمی تونم بگم....

نمی تونم همچین کاری کنم..... اگه بفهمن بهتون چیزی گفتن می کشنم....

عماد با اخم خودشو جلو کشید : یه اسم می
خوام.... همین....

_ نمی تونم تورو خدا بهم رحم کنید من.... من نمی
خواستم همچین کار یکنم مجبور شدم....

مجبورم کردن گفتن اگه حرفی بزنم هم منو هم
خانواده مو هم اون نوزادو می کشن....

قرار شد در عوض جون مون و گرفتن اون پول
سکوت کنم....

التماس می کنم منو با اونا در نندازید التماس تون
می کنم.....

عماد جدی و سرد بلند شد دستاشو به میز تکیه داد

: فقط یه اسم بهم بده.... بعدش از اینجا میریم.....



س—راب—م—ن
#پارت_سیصد_و_چهارده

با رامان دوتایی به کاغذ کجو کوله رو میز خیره
شده بودن

: جهانگیر شمس آبادی.... از اسمش مشخصه کله

گندست....

عماد با اخم سرشو تگون داد : کجای اسمش شبیه
کله گنده هاست؟!؟

رامان : اصلا اسمش هیچی....

از اون پولی که واسه گمو گور کردن سراب خرج
کرده مشخص خیلی کله گندست....

بین چقد خرش برو داره که بخاطر یه نوزاد
همچین پولی خرج کرده....

عماد عصبی و کلافه موهاشو چنگ زد : اگه سرابو
نمی خواستن چرا ندادنش پرورشگاهی جایی؟!؟!؟

چرا تو بیمارستان عوضش کردن؟!؟

رامان چند ثانیه بهش خیره شد.... چشماش اروم
اروم گرد شدن : نکنه... نکنه....

_ تیکه تیکه حرف نزن خودم به اندازه کافی قاطی
ام....

: وایسا ببینم گفתי جای سرابو با نوزاد مرده پدر و
مادر الان سراب عوض کردن درسته؟!؟!؟

_ اره....

: پس نوزاد مرده رو جای سراب جا زدن و به
خانوادش دادن؟!؟

همه چیز مثل پازل با سرعت تو ذهنش جفتو جور
می شد : ینی میگی خانوادش خبر ندارن؟!؟!؟

رامان هیجان زده بلند شد : دارن.... اون مرد هرکی
که هست یکی از اعضای خانوادست....

انقد نزدیک هست که همچین غلطی کنه.....

ولی احتمال میدم پدر و مادر واقعی سراب خبر
نداشته باشن....

یا حداقل مادرش خبر نداشته باش....

عماد با اخم تند تند پاشو تگون می داد : یچیز این
وسط درست نیست رامن.... اون زن....

مریم مادر سراب گفت شوهرش یروز بچه به بغل
اومده خونه.... حرفی از سقط نزد....

اصلا نمی دونست سراب بچه شوهرش نیست....

ینی دروغ گفته؟! یا شایدم از دهنش در رفته!؟
رامان گیج نشست

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_پانزده

: نمیدونم قاطی کردم.... بیا اول این مردو پیدا
کنیم....

کسی که تونسته انقد پول واسه مخفی کردن یه
نوزاد خرج کنه باید ادم کله گنده ای باش....

پس حتما یه اطلاعاتی ازش تو گوگل هست....

تقه به در خورد سراب بدون اینکه منتظر اجازه باش
داخل اومد : عماد این پی....

حرکت یهویی رامان شوکش کرد با قدرت دستشو
رو میز کوبید تیکه کاغذو برداشت و تو مشتش
مخفی کرد.....

عماد چشم غره ای بهش رفت و نرم بلند شد : چیزی
شده؟؟؟!

سراب گیج نگاهشو گرفت : ها نه... ینی اره یه پیام
واست اومده....

تو آموزش داوری دیدی؟؟؟ می تونی انجامش بدی
؟؟؟

رامان تیکه کاغذو تو جیب شلوارش کرد و بلند شد :
من میرم به کارام برسم....

_ چی بود قایم کردی؟؟؟ جلو در خشکش زد :
ها؟؟؟!

_ چيو اونجورى با ترس قايم كرد تو شلوارت؟؟!

داريد چيزيو ازم مخفي مي كنيد مگه نه؟؟!؟ نكنه باز
داريد كاري مي كنيد؟؟!؟!

بخدا زنگ ميزنم به متين ميگم.....

عماد با اخم ابرو بالا انداخت : چيزي نبود الكي
داري بزرگش مي كني.....

_ اگه چيزي نبود پس چرا راماان اونجورى شيرجه
زد روش.....

جلو رفت و دستشو دراز کرد : نشونم بده.....

رامان وا رفته به عماد خیره شد نمی دونست چیکار
کنه.....

نمی خواستن تا وقتی چیزی مشخص نشده حرفی
به سراب بزنن.....

به اندازه کافی تو این سالا سختی کشیده بود عماد
سرشو تگون داد : نشونش بده.....

رامان اب دهنش قورت داد کاغذ له شده رو بیرون
آورد و سمتش گرفت....

سراب با سرعت گرفت و بازش کر با تعجب به اسم

خیره شد : این کیه؟!؟

_ یکی از آشنای قدیمی مه گفتن رامان دنبالش
بگرده....

ترس و استرسش اروم گرفت پشش داد و چرخید
سمت عماد

: اسم عجیب غریبی داره.... فک کنم از اون ادم
قدیمیاست که زمان شاه زندگی می کردن....

س_راب_مَن_ 

#پارت_سیصد_و_شانزده

ابروهای جفت شون همزمان بالا پرید مثل اینکه
سراب ندونسته داشت اطلاعات خوبی بهشون می
داد...

با سر اشاره کرد رامن بره : چیزی شده؟!؟

صدای بسته شدن درو شنید : اها اره حواسمو پرت
کردید....

واست دعوت نامه فرستادن یه می خوان یه بازی
تو المانو داوری کنی....

عماد سمت میز کارش رفت : درخواست شونو رد

کن....

_ چرا؟؟! کلی پول بهت میدن....

لبخند نرمی زد : سراب جان من الام مگه وقت این کارارو دارم؟؟!؟

_ برنامه زندگی تو دست منه اگه وقت نداشتی اص
لا بهت نمی گفتم....

وقت داری.... فقط نمیدونم چرا داری ردش می
کنی....

: ردش می کنم چون تو هنوز کامل خوب نشدی....

کلیم کار اینجا دارم باید واسه مسابقات آماده
شم....

علاقه ایم به داوری ندارم کلا کار من نیست....

_ بگم بلد نیستی؟!؟! چپ چپ نگاهش کرد

: بلام ولی وقتشو ندارم همینو بهشون بگو....

با خنده اضافه کرد : انقدم دنبال پول جمع کردن
واسه من نباش خانوم خانوما به اندازه کافی قبل
اومدن تو جمع کردم.....

اگه همین الانم از کار بکشم کنار همتونیم تا آخر

عمرمون خوب بخوریم و راحت بخوابیم و نیازی به
کار کردن نداشته باشیم.... اوکی،؟؟؟

سراب اخمشو حفظ کرد : به عنوان مدیر برنامه
باید به فکر این چیزا باشم یادت که نرفته واسه
چی استخدامم کردی؟؟؟!

_ نه جانم یادم نرفته مگه میشه با وجود این همه
تکرارای تو یادم بره؟؟؟!

: هووف باش امشب جواب نمیدم تا فردا فک کن....

_ همین الان جواب بده بگو درخواست شونو رد می
کنیم دیگه ام تکرارش نکن....

سراب اروم سمت در رفت : موقعیتای خوب زندگی
تو بخاطر چیزای الکی کنار نزن....

تا فردا بهش فکر کن امشب جوابی نمیدم....



س—ر—اب—م—ن
#پارت_سیصد_و_هفده

سراب وحشت زده بچه هارو تو بغلش فشرد : شما
کی هستید؟!؟

چجوری اومدید تو؟!؟ با زور لرزش صداشو کنترل
کرد

نمی خواست بیشتر از این جلوشون ضعف نشون
بده....

مرد رو به روش نگاه نافذ و سختی داشت...

چشماش بیش از حد آشنا بون.... انقد آشنا که
گیجش کردن

: به اندازه عکسات خوشگل عروس....

قلبش تو گلویش میزد

هیچ ایده ای نداشت چرا مرد رو به روش اینجوری
صداش میزنه....

_ شما کی هستید؟!؟ مرد دستی به موهای سفید و
بلندش کشید ابهت خاصی داشت....

انگار خیلی خوب می شناختش : می تونی جمشید
صدام کنی....
جمشید کاشف...

ضربان قلبش سرعت گرفت جمشید کاشف؟!؟
کاشف؟!؟

فامیلش با عماد یکی بود....

ینی مرد رو به روش پدر عماده؟!؟ شایدم عموش....

نفس عمیقی کشید : پدر عماد اید؟!؟

مرد با حوصله سیگار برگی میون لباس گذاشت

بادیگارد با سرعت جلو رفت و روشنش کرد کام
عمیقی گرفت

: پدر عمادم... اومدم یه سر به پسر بی معرفت و
عروسم بزنم....

مثل اینکه دوتام نوه دارم.... نگاهش تیز شد....

سراب با اخم سرشو تکون داد : عماد خونه نیست

باید قبل اومدن بهش خبر می دادید.... این کار تو
جرمه....

به زور اومدید داخل و تف.... حرفشو خورد نمی
خواست جلوی بچه ها حرفی از تفنگ بزنه

مطمئن بود خودشون دیدن ولی گفتن اون ترس
شونو بیشتر می کرد....

جمشید دود سیگارو بیرون داد و خندید

: متاسفانه به خودش دسترسی ندارم....

امروزم با سختی تونستم تا اینجا پیام و ببینمش...

امنیت سفت و سختی واسه عمارتش داره....

ولی مثکه جدیداً یکم شل کرده واسه همینم
تونستیم بیایم داخل....

مثکه هوشو حواس از سر این پسر من پروندی
عروس....

دندوناشو رو هم فشرد حدس میزد عماد رابطه
خوبی با خانوادش نداشته باش

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هجده

دقیقا مثل خودش : چی می خواهید؟!؟

اگه می خواستید عمادو ببینید روزی که خودش
خونه بود میومدید....

نه الان که با راماں رفته..... از من چی
می خواهید؟!؟!؟

نیشخند عمیقی رو لبای بزرگش نشست : باهوشی
عروس.... زود اومدم که یسر تورم ببینم

خیلی باهوشی دقیقا مثل پسر می.... پسر واسه
همین چیزا عاشقت شده....

البته عشق کورش کرده وگرنه چرا باید زن دست
خورده ای که دوتام بچه داره رو بگیره....

دستاشو رو گوش بچه ها گذاشت و سرشونو به
سینش چسبوند : مراقب حرف زدن تون باشید....

واسم مهم نیست پدر عماد اید.... تا وقتی حرمت
سن تونو نگه ندارید احترامی از منی نمی بینید....

احتمالا بخاطر همین حرفا و کاراتونه که عماد نمی
خواد ببینت تون....

جمشید ابرو بالا انداخت دختر رو به روش بیش از
حد مودب بود صورت زیبا و ارومی داشت....

دقیقا چیزی که پسرش می خواست.... آرامش....

کام عمیقی گرفت و خودشو جلو کشید : چند سال
شونه.!!؟؟

سرد و جدی بهش خیره شد : چرا جواب سوالی که
خودتون می دونیدو می پرسید؟؟؟

مطمعنم قبل اومدن همه چیو راجب منو خانوادم
فهمیدید....

باز خندید و سراپو عصبی تر کرد....

کاش عماد زودتر برسه دیگه تحمل این وضعیت رو
نداشت

: عماد تا شب نمیاد... لطفا از اینجا برید دارید بچه
هامو می ترسونید....

اگه بفهمه بدون اجازه و با زور وارد خونه شدید
از....

_ صداتو ببر... فک کردی کی هستی که می خوای
منو از خونه پسر خودم بندازی بیرون ها؟؟؟

می خوای زبونتو ببرم؟؟؟ ببرم؟؟؟

یا شایدم باید یکی از بچه هاتو با خودم ببرم تا
درس عبرتی شه واست هوم؟؟؟

صدای خشن و بلندش گریه بچه هارو دراورد....

وحشت زده دستاشو دور شون قفل کرد

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_نوزده

چیزی که ازش می ترسید داشت سرش میومد....

همیشه بزرگ ترین ترس زندگیش جدایی از بچه
هاش بود

و انگار دنیا با تموم وجود سعی داشت انجامش
بده....

_ جرعت نداری به بچه هام دستی بزنی....

واسم مهم نیست تفنگ یا هر کوفت دیگه ای داری
از بچه هام دور بمون....

چشماش باریک شدن ماده ببر رو به روش حسابی
پتجول می کشید....

نگاه خمار ترسیده و در عین حال شجاع سراب
واسش جالب بود....

دلش می خواست یه بازی درست حسابی با این
دختر انجام بده....

یه بازی بزرگ و خونه خراب کن.... نگاه سنگین
بادیگاردای گردن کلفت ترسش رو بیشتر می کردن

: همونطور که گفתי قبل اومدن همه چیو دربارت
خونده بودم....

ولی بازم یسری چیزا واسم گنگ بودن...

اینکه پدر مادر واقعیت کین و تو واقعا کی هستی...

سراب بهت زده بهش خیره شد چطور از این اتفاقا
خبر داشت

: از اینجا برو.... اگه عماد بفهمه چیا گفתי و چیکارا
کردی....

_ عماد به این چیزا عادت داره واسه همینم انقد امنیت خونه رو برده بود بالا....

تورو دید مخش از کار افتاد شل کرد

وگرنه عمرا نمی تونستم از در اصلی شهرکم رد شدم عروس خانوم....

: من عروس شما نیستم... دیگه تکرارش نکنید و از اینجا برید....

_ لازم نیست انقد مودب حرف بزنی...

چون قرار نیست همچین چیزی از طرف من
بگیری...

اون تخم سگی که تورو آورده تو خونش و بهت بالو
پر داده بچه منه....

از تخم و ترکه خودمه... پس توام عروس خودمی...

راحت باش البته چون فعلا ازدواج نکردید این
مدلی...

عروسم که بشی و بیای تو خانواده میفهمی اون کره
خریکی عین باباش و دل به ادم اشتباهی بستی....

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_بیست

البته واسه تویی که دوتا توله داری عماد و اون همه
ثروت لقمه چربو نرمیه....

منم جای تو بودم دو دستی می چسبیدمش....

خسته و نگران نگاهش رو به زمین دوخت نمی
خواست باهاش بحث کنه....

سروکله زدن با این آدم واسش به اندازه سرو کله
زدن با پدرش و کیان سخت بود...

باید همون موقع که دید از رو دیوار اومدن داخل
بجای خشک شدن به عماد زنگ میزد....

تنها کاری که تونست بکنه این بود که خودشو به
بچه ها برسونه....

به قدری شوکه شده بود که مغزش قفل کرد....

عماد یا حتی رامان هیچ وقت راجب این آدم حرفی
نزده بودن.... البته تعجبیم نداشت....

مشخص بود چرا چیزی نگفتن.... اصلا گفتنی
نبود....

_ چقد ساکته.... سراب نیستی؟!؟!؟

صدای بلند رامن تو خونه پیچید عماد : اروم شاید خوابیدن....

_ خواب چی مرد حسابی ساعت یازده ناهار نخورده مگه می خوابن؟!؟!؟

: به فکر شکم خودت.... شوکه از دیدن وضعیت خونه خشک شدن....

سراب با رنگی پریده در حالی که بچه هارو محکم بغل کرده با چشمایی که حالا پر از امنیت شده بودن بهش خیره شده بود....

جمشید : اومدی پسرم...

رامان زودتر به خودش اومد اخم غلیظی بین
ابروهاش نشست

: اینجا چخبره؟!؟ شما الدنگا با اجازه کی اومدید
داخل...

حدس اینکه با زور اومدن داخل ساده بود....

سراب اونقدری باهوش بود که اجازه نده غریبه ها
مخصوصا این آدمای عجیب غریب وارد خونه
شن....

جمشید : می بینم سگتو همه جا همراهت می بری

پسرم....

عماد یه قدم جلو رفت سکوتش عجیب ترسناک
بود....

بدون اینکه نگاه سراب بگیره جلوتر رفت : خوبی؟!؟

جمشید تیز نگاهش کرد : خوبه...

س—ر ا ب — مَ—ن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

خوبه نترس کاریش نکردم قرار نیست بلایی سر

عروسم بیارم....

عماد بی توجه بهش خیره شد باید از زبون خودش
می شنیده خوبه : سراب؟!؟

صدای عماد تلنگری شد تا به خودش بیاد : خوبم...
چیزی نشد...

سرشو تکون داد نفس عمیقی کشید لبخند ترسناک و
وحشت انگیزی رو لباس نشست

: از این طرفا؟!؟

جمشید با استرس یه قدم عقب رفت و بادیگارد ها
جلو او مدن....

رامان اروم قلنج گردنشو شکوند آماده یه کتک کاری
حسابی بود

: سرابو بچه هارو بیرم بالا؟؟؟

جمشید : کجا بیری؟؟؟

بزار باش می خوام با جو خانواده ما آشنا شه....

رامان لبشو گاز گرفت با اینکه می دونست عماد
ناراحت نمیشه ولی بازم پدرش بود....

نمی تونست اونجوری که دلش می خواست باهاش
حرف بزنه

وگرنه حرفای خیلی کمر شکنی رو زبونش بند شده

بودن....

قدم دوم عماد همزمان شد با بیرون اومدن اسلحه
ها و جیغ آروم سراب....

نگاه وحشت زدش عصبانیت عمادو بیشتر کرد : از
جونت سیر شدی؟!؟

جمشید با اخم عقب رفت : آروم باش پسر....

من پدرم اومدم اینجا باهم حرف بزنیم نه اینکه
بجنگیم....

_ گورتو گم کن.... داری سرابو می ترسونی...

ترس سراب می تونه باعث مرگ همه تون بشه تو که
اینو نمی خوای مگه نه؟!؟!؟

: این دختر...

_ بهش اشاره نکن... نگاش نکن حتی بهش فکرم
نکن....

می کشمت اگه یبار دیگه دورو برش باشی...

میدونی که می کنم... میدونی دیگه جمشید خان؟!
؟

پسرتو خوب می شناسی میدونی از جنس
خودته....

میدونی که پای حرفم می مونم و تا عملیش نکنم
عقب نمی کشم....

جمشید اب دهنشو قورت داد : دیوونه بازی
درنیار....

باید باهات حرف بزnm نیومدم دعوا.... بشین بزار
حرفامو بزnm بعد میرم....

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

سراب وحشت زده به اسلحه های سیاه خیره شده
بود قلبش می خواست از سینه بزنه بیرون....

حتی از وقتی کیان گرفته بودشم بیشتر ترسیده
بود : عماد...

صداش مثل مه اروم رو عصبانیت عماد نشست...

چشماش چرخیدن و رو دخترکش نشستن...

بی مکث سمتش رفت رو یه زانو نشست پایین مبل

: نترس دیوونه تا وقتی من اینجام حق نداری از
چیزی بترسی...

_تفنگ دارن.... صدای آروم بود عماد تقریبا لب
خونی کرد می دونست نمی خواد بچه ها چیزی
بشنون....

با سر به رامان اشاره کرد : بیرشون بالا....

جمشید : نه.... گفتم که باید بمونه

می خوام همه چیو بشنوه مطمئنم بهش نگفتی می
خواد با چه خانواده ای وصلت کنه....

بزار الان همه چیو بشنوه بزار بدونه تو چه آدمی
هستی....

بزار بدونه توام یکی لنگه من.... لنگه پدرت...

بزار بدونه اینک اسلحه ها تا وقتی تو دست تو
نباشن خطری ندارن....

صداش رو اعصاب عماد خطر می نداخت...

خوب می دونست با حرفاش رو مخه ولی باز نمی
خواست سکوت کنه....

مطمئن بود عماد بخاطر سراب و بچه هاش کاری
نمی کنه

داشت از شرایط سواستفاده می کرد و حسابیم
موفق شده بود....

رگای گردنش زدن بیرون : آخر یروز تو دستای
خودم جون میدی....

رامان بچه هارو بیر بالا خودتم پیششون بمون....

اینبار کسی جلو شو نگرفت با سرعت بچه هارو بغل
کرد و مردد به عماد خیره شد....

عماد با آرامش و اطمینان پلکاشو روهم فشرد

خیالش که راحت شد طعنه محکمی به بادیگارد زد
و از پله ها بالا رفت....

حیف باید مواظب بچه ها می بود وگرنه می موند

و همراه عماد دهن شونو سرویس می کرد....

عماد کنار سراب نشست : زود بنال بعدم گورتو گم
کن...

بار اخریم بود این حرومیارو همراه خودت آوردی
فهمیدی؟!؟

س—ر ا ب — م — ن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سه

جمشید خندید و نشست : ینی اینارو نیارم می تونم
پیام دیدن پسرم؟!؟!؟

نیشخند عماد خنده شو کوپید : می تونی امتحانش
کنی...

اخم کرد : نقطه ضعفای بزرگی واسه خودت درست
کردی....

این زن و توله هاش.... بلند شدن محکم و یهوئی
عماد همه شونو شوکه کرد

تفنگا اینبار دقیق تر هدفش گرفتن سراب وحشت
زده دستشو چنگ زد

: نکن... عماد نکن توروخدا بزار هرچی می خواد
بگه بره....

تفنگ دارن آروم باش.... نرم کمر سراپو گرفت و به
خودش چسبوند

آماده بود بدنشو سپر کنه : یبار دیگه...

فقط یبار دیگه اینجوری صداشون کن

تا همینجا زیونتو از حلقومت بکشم بیرون و بدم به
خورد سگات....

سکوت سنگینی تو سالن پیچید چنگ سراپ دور
بازوش محکم تر شد

: عماد... التماس تو صداش باعث شد عقب بکشه رو

مبل نشست و سراپو به خودش چسبوند

: حرف بزن... زودم گورتو گم کن یادتم نره بعدا
جواب غلط امروزتو پس میدی....

جمشید اشاره کرد تفنگاشونو بیارن پایین

: احمقی... همچین نقطه ضعف بزرگی واسه خودت
درست کردی....

خیلی زودتر از چیزی که باید نابودت می کنن....
عماد عصبی خندید

: چرت نگو الان مثلا نگرانمی؟!؟

_ نیستم...

نگران کار خودمم باید تا وقتی جنسامو از اونور
بیاری زنده و سالم بمونی پسرم....

خیلی خوب می دونست پسرم آخری که به حرفاش
می بنده چقد عمادو عصبانی می کنه

: جنس؟!؟

چشمای جمشید برق زدن : اره جنس....

یه درصدی از سود مال خودت میشه....

تو بهترین آدم واسه آوردن اون جنسای هیچکس
بهت شک نمی کنه....

فک نکنم جنسا حتی یه روزمواسه ترخیص تو
گمرکی بمونن چرا؟!؟؟ چون اسم تو وسطه....

وقتی اسم تو وسط باش همه چیز حل میشه....

سراب بهت زده بهشون خیره شد : جنس چی!؟؟

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

جمشید نیم نگاهی حواله دخترک تو بغل عماد کرد
حسابی رو مخش بود....

دوست نداشت همچین آدمی تو زندگی پسرش
باش....

عماد دیوونه بی کنترل جانی رو ترجیح می داد

اینجور ضعفا حالشو بهم میزدن عماد کمرشو فشرد

: میدونی که همچین کاری نمی کنم....

_ می کنی... مجبوری بکنی

حالا که همچین نقطه ضعف بزرگی داری هرکاری
میگمو بی چونو چرا انجام میدی....

وگر نه چنازه این دختره و توله هاشو میندازم تو
بغلت....

سراب لرزید و چشم بست عماد نرم خندید : نکن....

بیخیالت شدم با وجود گندایی که زدی نه شکایت
کردم

نه بلایی سرت آوردم این دفعه ولی فرق داره....

این دفعه دیگه سرتو می فرستم بالا دار....

رو مخم بری کل تشکیلاتتو یجا می فرستم رو
هوا....

نابود کردنت واسم کاری نداره... اون تفنگارم ببر
خونت بزار دکور چون اینجا نمی تونی ازشون
استفاده کنی....

حتی اگه پاشم اینجا همه شونو تیکه تیکه کنم هیچ
کدوم شلیک نمی کنن

چون خوب میدونن این شهرک امنیت بالاست....

سه سوت نشده می کنن تو گونی می برنت
زندان....

جمشید قرمز شد : همین یبارو انجام بده....

اولین و آخرین بار چیزی ازت می خواهم....

مواد نیست که بگی مردمو بدبخت می کنه....

عماد خشن خندید : پس چیه که خودت ت*م آوردن
شو نداری ها؟!؟

_ داروعه.... واسه نجات جون مردم می تونی....

: بسه انقد شرو ورتحویل من نده....

تو به فکر بچه خودت نیستی می خوای باورم کنم
به فکر جون این مردمی....

داروی تاریخ انقضا گذشته می خوی بدی دست زنو
بچه مردم و جیب خودتو پر کنی؟!؟

میدونی حتی اگه پلیسم نفهمه من اجازه نمیدم
همچی غلطی بکنی....

اولین بار که برسه گمرگ خبرشو میرسونم دست
پلیسو خبرگذاریا....

تو یه ساعت دودمانتو به باد میدم....

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

_ پس نگران جون این زن و بچه هاش نیستی؟!؟

هه پسر مارو باش... یجور سنگ شونو به سینه
میزنی فک کردم خبریه....

تو عین خودمی پسر جون از تخم و ترکه خودمی
معلومه که وقتی پای منفعت خودت وسط باشهمه
رو میزاری کنار...

سر عماد چرخید خیره به رنگ پریده سراب لب زد

: این زنو بچه هاش زنو بچه من...

زنو بچه ای که تو دیگه قرار نیست ببینی شون....

که اگه بیینی بعدش دیگه زنده نمی مونه....

کارمون اینجا تمومه سگاتو بردار زودتر شرو کم کن
تا پلیس خبر نکردم....

هواسم بهت هست پاتو کج بزار سرت میره بالا
چوب دار فهمیدی؟؟؟

سراب عمیق و غمگین به این فکر کرد که چرا آدمای
نزدیک زندگی شون با اعدام شدن سرو کار داشتن؟!
؟

کیانم یکی مثل این آدم بود.... آدمی که اگه سراب
دهن باز می کرد ابدو یک روز رو شاخش بود ولی

سکوت کرد...

چرا؟؟؟ چون نمی خواست بچه هاش بشن بچه های
یه آدم اعدامی....

می دونست اونا تقصیری ندارن ولی مردم که نمی
دونستن...

به اندازه کافی اذیت شده بودن پیدا کردن آدمایی
مثل کیان کار پلیس بود نه اون.....

در که بسته شد بی جون رو مبل افتاد جمشید بدون
اینکه حرف دیگه ای بزنه رفت....

ولی نگاه آخرش ترس عمیقی به دل سراب

انداخت....

ترسی که می دونست بی مورد نیست این
مرد....این آدم واسه گرفتن انتقام بر می گشت....

عماد تو سکوت به در خیره شده بود نمی تونست به
سراب چشم تو چشم شه....

بدنش از عصبانیت قفل شده بود سراب نگران جلو
رفت و بازو شو لمس کرد

: آروم باش.... قرمز شدی...

قرصاتو خوردی یا بیارم؟؟؟!!

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

_ متاسفم اگه می دونستم همچین اتف.... فشار
دست سراب ساکتش کرد

: متاسف نباش تقصیر تو نبود....

بشین من یکم گیجم درست نمی فهمم چی شد اون
مرد واقعا پدرته؟!

خسته و عصبی نشستی : چی بهت گفت؟!؟؟

_ چیز خاصی نگفت همون حرفایی که پیش تو بود
بجز اون قسمت جنسا....

واقعا می خواد داروی تاریخ گذشته بیاره؟؟؟

باید به پلیس بگیم؟؟؟ دردرس نشه برات؟؟؟!

عماد : چیزی نمیشه نترس حالا که میدونه من خبر
دارم دیگه جرعت نمی کنه انجامش میده خوب
میدونه لوش میدم....

چجوری اومدن تو؟؟؟ اذیتت کردن..؟!
آسیب دیدی،؟!؟

نگرانی عمیقی که تو صورتش بود قلب سراپو گرم
کرد

: نه کاریم نکردن... داشتم میرم پیش بچه تو زمین
که دیدم از بالای دیوار اومدن تو

انقد ترسیدم که فقط تونستم خودمو برسونم به
بچه ها.... نتونستم به پلیس زنگ بزنم....

_ کار خوبی کردی دیگه همچین اتفاقی نمیوفته ولی

اگه...اگه یه درصد چیزی شد می خوام بچه هارو
بردار و تو باشگاه قایم شی سراپ....

امنیت اونجا از خونه خیلی بیشتره....

در محکمی داره بچه ام نداره درو که قفل کنی دیگه
کسی نمی تونه بیاد تو.....

همه چیزشم از داخله کابلای برق و هواکشش همه
داخلن نمی تونن چیزو از بیرون کنترل کن....

از پنجره بلند قدی به آدمای که با سرعت اینور
اونور می رفتن خیره شد....

فردای اون روز عماد شیش تا بادیگارد استخدام کرد
و دوتا سگ بزرگ گرفت....

تعداد دوربینارو بیشتر کرد بالای دیوارام سیم

خاردار برقی جدید کشید

از قیافه شون معلوم بود که دست بزنی جزغاله
میشی....

در باشگاهو اثر انگشتی کرد و واسه سرابم ثبت کرد
که اگه چیزی شد بتونه راحت قفلش کنه....

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

صدای پارس صدا بلند شد با تعجب رد نگاه خشن
شونو گرفت

شوکه از دیدن زمرد پرده رو انداخت و بیرون
رفت....

عماد خم شد و عمق سرشو بوسید : چطوری
خوشگله....

زمرد دلخور نگاه گرفت غرش آروم و ترسناکی به
سگا کرد و بلافاصله صداشون قطع شد...

با ترس رو پله ها وایساد : قراره بیاریش تو خونه!؟

_اره گفتم وسایل تونو سریع تر بیارن از امروز
اینجا می مونید....

عصبی پایین رفت : با اجازه کی اونوقت؟!؟؟

زمرد با آرامش بهشون خیره شده بود

: با اجازه خودم... فک کردی این کارای امنیتی رو
واسه خودم می کنم؟!؟؟

از این بعد تا وقتی تموم این کثافتارو شکار کنم

همینجا می مونید نمی خوام هر شب از دلشوره
اینکه نکنه بلایی سرتون بیاد خوابم نبره....

سراب عصبی پاشو زمین کوبید : باید اول از من
اجازه می گرفتی....

_ الام دارم میگم دیگه عزیزم اجازه نمی خواد....

بخوای نخواستی باید اینجا بمونی با بچه ها مشورت
کردم اوکی دادن....

چشماتش گرد شدن : بچه ها خبر داشتن؟!؟!؟

_ معلومه پس فک کردی جلسه سه تایی دیشب
واسه چی بود؟!؟

یاد کارای دیشب شون افتاد سه تایی رفت تو اتاق و
درو قفل کردن

هرچقد رامان گوششو چسبوند به در و گفت منو راه
بدید نداشتن بره تو گفتن خصوصی....

: باورم نمیشه عماد بچه شدی؟!؟

این کارت دیوونگی نمی تونیم که همیشه اینجا
بمونیم....

_ معلومه که نمی تونید.... تا وقتی ازدواج کنیم
اینجا می مونید

بعدش احتمالا یه خونه بزرگ تر بگیرم بالاخره می
شیم یه خانواده چهار نفره که قراره شیش نفر بشن

باید خونه بزرگ داشته باشیم بچه ها اتاق جدا می
خوان....

قرمز شد محکم لبشو گاز گرفت از گوشه چشم
بادیگاردارو دید که با زور خنده شونو نگه داشته

بودن

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

: خیلی....خیلی.... جیغ آرومی کشید و دوید
داخل....

عماد بیخیال شونه بالا انداخت : می بینی زمرد
خیلی خوشگله ها....

ولی حرف گوش نمی کنه همش می خواد همه چیو

خودش درست کنه.....

انگار نه انگار من اینجام.... باید یه خودی نشون
بدم دیگه....

رو یه زانو نشست و موهاشو نوازش کرد

: می خوام شیش دنگ هواستو جمع کنی
خوشگله.....

الان دیگه فقط خودم نیستم باید از زنو بچه هام
مواظبت کنی... باش؟؟؟

زمرد آروم پوزه شو به شونه عماد مالید لبخند نرمی
زد

: گرگ باهوش خودمی.... بچه ها با ترس بهش
خیره شده بودن

تیارا : واقعا گرگه؟!؟ عماد خندید

: بیا جلو باید باهاش دوست شید کارتون نداره....

مامان تونم اول می ترسید ولی الان دیگه عادت
کرده....

سراب پشت چشم ناز کرد : عادت نکردم هنوزم می
ترسم فقط مجبورم کنار پیام...

_ همون خوبه.... ولی شما باید باهاش دوست شید
زمرد قراره ازتون مواظبت کنه....

می تونید باهاش بازی کنید.... یکم تنبله ولی کم کم
راه میوفته....

واقعنم خیلی تنبل بود ولش می کردی همش یجا
لش می کرد می خوابید....

مشخص بود عماد خیلی لوسش کرده....

اگه تو جنگل ولش کنن دو روزه از گشنگی میمیره از
بس تنبله....

تیارا اول جلو رفت مردمکای لرزونش رو به گرگ

بزرگ رو به روش دوخت

عماد نرم بغلش کرد : بهش دست بزن بزار بوتو حس
کنه....

اینجوری خیلی راحت می تونه پیدات کنه عزیزم....

تیارا با استرس نیم نگاهی به سراب کرد می
ترسید...

سراب با اطمینان پلکاشو روهم فشرد آروم کمر
تیامو فشرد

: توام برو عزیزم نترس....

با اینکه از این شرایط راضی نبود ولی زمرد قطعا
نگهبان خوبی واسه بچه ها بود

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نه

با شنیدن صدای متین چرخید...

با چشمای گرد جلوی در وایساده بود : چیکار می
کنی؟!؟

رئیس جمهوری چیزی قراره بیاد اینجا؟!؟!

بچه ها تو بغل عماد کم دادن و ارکم سر زمرد رو
نوازش می کردن

سراب سمتش رفت : سلام خوش اومدی....

متین ممنون ارومی گفت
_ چخبره اینجا؟!؟

سراب : عماد امنیت خونه رو برده بالا....

_ می بینم... خیلیم زیاد برده بالا ولی چرا؟!؟
چی شده من نبودم باز کسی کاری کرده؟!؟

دزدی چیزی اومده؟!؟ کسی طوریش شده؟!؟

رامان کو؟!؟ نکنه زدن اون بی مغزو ناقصی چیزی
کردن

صدای رامان از پشت شون بلند شد : نترس تا تورو
نفرستم اون دنیا جایی نمیرم

با اون سق سیاهت انقد فرضیه سازس نکن کم
بدبختی داریم اضافش می کنی

سراب خندید و سری تگون داد : باز شما رسیدید
بهم شروع کردید....

عماد : جمشید اومده بود....

متین خشک شده شه خیره شد

_ کی؟!؟

رامان کلافه چشم چرخوند خودشو رو مبل انداخت

: کر شدی شکر خدا؟!؟

جمشید دیگه بابای عماد....

بدون اینکه تکون بخوره نگاه بینشون چرخوند

_ چی می خواست؟!؟ چرا یهوایی اومده سراغت؟!؟

عماد خیره به زمرد نیشخند زد : می خواد جنساشو

رد کنم

حواست بهش باش زده تو کار داروی تاریخ گذشته

شفق تحقیق کرده می‌گه یسری داروهای کمیابو داره
میاره

از اینا که مال مریضای ام اس و چندتا مریضی
خاص دیگست

شیش دنگ حواست بهش باش

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_سی

ادمامو گذاشتم ولی تو دستت بازتره پلیس بزار بالا
سرش

حرومی فک کرده اینم فرش و لباس که قاچاق کنه
اب از آب تکون نخوره

پوستشو می کنم اگه همچین غلطی کنه

متین نفس عمیقی کشید ناراحت رو مبل نشست

: تو کاری نکن خودم حواسم هست....

بخاطر اون داری انقد امنیتو می بری بالا؟؟؟

_اره دیروز از دیوار اومدن تو

منو راماڻم نبودیم

سرابو بچه ها تنها بودن

متین نگران چرخید : چیزی شد؟!؟

سراب با اطمینان سرشو تګون داد : نه فقط یکم
حرف زد

چیز خاصیم نگفت بیشتر اومده بود زهرشو به عماد
بریزه که اونم موفق شد

عماد خیره به حرکات اروم بچه ها خندید

: همچین بدم نشد یادم انداخت چقد امنیت عمارت
ضعف شده

این مدت خیلی غافل شدم لازم بود یکم بهش
رسیدگی شه

سراب دست به سینه ش : یکم اره ولی این خیلی
بیشتر از یکمه

یکی ببینه فک می کنه خونه رئیس جمهوری چیزیه

متین یدونه موز برداشت : از اون مردک هرچی بر
میاد اینجوری بهتره

از این به بعد حواسم بهش هست خوب شد گفتی

این مدت انقد درگیر پرونده های دیگه شده بودم
اینو یادم رفته بود

عماد : کسی که می خواست گوشیمو بدزده ام
خودش بوده

دنیا آتو می گرده.... می خواد یه اهرم فشار ازم گیر
بیاره

در به در دنبال اینه داروهاشو بیارم....

جرمش چند سال زندون!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_سی_و_یک

متین با اخم پوست موز رو انداخت تو بغل رامان

: چطور مگه؟!؟ می خوای انجامش بدی کنجکاوی؟!!

_ هومم دارم روش فکر می کنم به نظر میاد سود خوبی داشته باش

متین اخم کرد : شوخی شم قشنگ نیست...

با زندگی آدمای بی گناه و مریض بازی می کنن

باید خیلی حواسمو جمع کنم....

سراب عمیق تو فکر بود

پس کسی که اون روز می خواست گوشی عمادو
بدزده پدرش بود

کم کم داشت معنی حرفاشونو می فهمید

متاسفانه عمادم مثل خودش گذشته دردناک و
خانواده بهم ریخته ای داشت

نمی تونست بگه خانواده کدوم شون بدتره

زمرد رو زمین لم داد و چشماشو بست

بچه ها زودتر از چیزی که انتظارشو داشت باهاش

صمیمی شدن

کنارش نشستن و بی حرف نوازشش می کردن تا
راحت تر بخوابه

رامان خیره به گوشیش اخم غلیظی کرده بود

متین ضربه ارومی به زانوش زد

: کیو داری از اینور گوشی پاره می کنی؟!؟

گوشیو خاموش کرد و تو جیبش گذاشت : تورو...

_ من که اینجا نشستم می تونی.... حرفشو خورد

تازه متوجه شد چی گفته
رامان و عماد از خنده منفجر شدن

متین با اخم گلد محکمی به رون رامان زد

: خاک تو سرت...

رامان با خنده خودشو کشید عقب : خاک تو سر
خودت

مگه من گفتم بیا پارت کنم خودت پیشنهاد میدی
خودم وحشی می شی؟؟؟!

متین که خیز برداشت با سرعت پرید سمت عماد

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

نشست رو پاهاش : نزدیک نیاها بین کجام....

سراب با چشمای گرد شده و متین با خبثت بهش
خیره شدن

نگاه خبیث متینو که دید مکث کرد

با دقت شرایطشو بررسی کرد

رو پاهای عماد نشسته و از گردنش آویزون شده بود

_ احساس می کنم یه شتد خوابیده روم....

متین بلند خندید رامان با اخم بلند شد

: خوبه خوبه..... این همه سال ورزش کرده تحمل
پنجاه کیلو وزن ناقابلو نداره

عماد چشم غره رفت : شانس آوردی بچه ها دارن
نگاه می کنن

وگرنه یه درس درست حسابی بهت می دادم.....

_ جوون درساتو دوس دارم....

سراب بی نفس رو مبل نشست
نرم قفسه سینه شو ماساژ می داد

هنوزم وقتی زیاد می خندید درد می گرفت

کارش از چشم عماد دور نمود

درواقع هیچ کدوم از کاراش از چشم عمادی که همه
حواسش پیش سرابش بود دور نمی موند

_ هفته دیگه نوبت آخرین چکاپته؟!؟

دستشو انداخت و صاف نشست : اره....

دیگه کامل خوب شدم

_ نشدی عزیز من خندیدنی دردت می گیره زیاد کار نکن

دکتر می گفت اگه زیاد به خودت فشار بیاری باز همینجوری میشه

باید خیلی مواظب باشیم خب؟!؟

سراب تک خندی به لحن بچه گونش زد : خب....

متین با چشمای گرد شده به حرفاش گوش می داد

: الان گوشام خونریزی می کنن....

رامان : هی خدا مثل اینکه ما اینجا اضافه ایم
وقتشه دیگه بریم.....

چرخید سمت متین دست دور شونش حلقه کرد

: عشقم بریم خونه؟!؟!!

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

متین با زور خودشو کنار کشید

: آخریه گلوله تو اون شکم گندت خالی می کنم

رامان با اخم لباسشو بالا زد : کو شکم!؟؟

چشم تون رفته به رامان فک می کنید غیر اون
باش شکم

دو پک دارم بسه دیگه
نمیشه که همه مثل ایشون هشت تا داشته باشن

عماد : هوی سراب نشسته....

رامان با سرعت لباسشو انداخت : نشسته باش

شورتمو در نیاوردم که لباسه دیگه....

سراب قرمز از خنده و خجالت بلند شد

: عماد واسه نگهبانا خودم غذا درست کنم؟!؟

_ نه از رستوران میارن واسه شون....

خودشون میدونن چجوری شیفته غذاشونو بخورن
که جاشون خالی نباش

می خوام خدمتکار بگیرم دیگه خودتم زیاد کار
نکنی

: نه نمی خوام اینجوری راحت نیستم...

بلاخره با زور عماد همه وسایل شونو آوردن عمارت

دلش می خواست مقاومت کنه ولی خودش خوب
می دونست این درست ترین کاره

نمی تونست از خودش و بچه ها محافظت کنه

اینجا نقطه امن زندگی شون بود
هم به کاراش می رسید هم به بچه ها

یه هفته با سرعت گذشت عماد با خیال راحت به
تمریناش می رسید

سراب تا جایی که می شد تایم کاری شو پر کرده
بود

مشغول درست کردن ناهار بود که صدای تلفنش بلند
شد

لیموهارو تو زودپز انداخت و درشو بست

بی عجله سمت گوشی رفت
با دیدن شماره مادرش اخم کرد

نمی تونست منکر دلتنگیش بشه

با وجود اینوه مادر واقعیش نبود و کلی اذیتش
کرده بود ولی بازم سالها باهاش زندگی کرده بود

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

با مکت جواب داد : الو.....

_ الو سراب.....

: بفرمایید.....

خیلی جدی و رسمی حرف میزد دلیلی واسه
مهربونی وجود نداشت

بعد از اون بلاهایی که سرش آورده بودن دیگه نباید
توقع مهربونی می داشتن

_ باید حرف بزنیم

: من حرفی با شما ندارم

_ ولی من دارم.... خیلی چیزا هست که نمیدونی

نمی خوای راجب خانواده واقعیت بدونی؟!؟

نمی خوای بدونی پدر و مادر واقعیت کین؟!؟

شوکه از چیزی که شنیده بود خشکش زد
پدر مادر واقعیش؟!؟

تموم این مدت با وسوسه کشنده اینکه پیداشون
کنه مقابله کرده بود

ترس اینکه نکنه واقعا خودشون سراپو رها کرده
باشن اجازه نمی داد دنبال شون بره

ولی حالا که مریم می خواست بهش بگه با همه
وجود سمتش کشیده می شد

با همه وجودش می خواست بدونه پدر مادر
واقعیش کین و کجان!؟؟

چرا ولش کردن؟!؟ شایدم گمش کردن...

کلافه چشماشو بست : نمی خوام ببینم تون

هرچی هست پشت گوشی بگو.... علاقه ای به نقشه
های جدیدتون ندارم

صدای پوزخندشو شنید : اگه به من بود همون روز
اولی که آودن خونه و گفت اینو جای بچه مردت
شیر بده پرتت می کردم بیرون

تو منو درک نمی کنی.... تازه بچه مو از دست داده
بودم که شوهرم...مردی که باید کنارم باش با یه
بچه دیگه اومد

گفت بچه ماست.... باید بهش شیر بدی

شیری که سهم پسرم بودو به تو دادم با زور به
خوردت دادم ولی بازم دادم و بزرگت کردم

پس انقد نمک شناس نباش و یبارم که شده کاری
که میگمو بکن

چشماش خیس شدن

حرفاشو نمی فهمید ساده حرف میزد ولی مغز
سراب واسه فهمیدن مقابله می کرد

س_راب_مَن_ 

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

مریم با مکثی کوتاه نفسشو بیرون داد

: من مثل پدرت علاقه ای به ازدواجت ندارم

نمی خوام برگردی پیش کیان... فقط می خوام این
باری که سالهاست رو دوشمه رو بزارم زمین

آدرس و زمان ملاقاتو واست می فرستم

اگه تونستی بیا.... همه چیزایی که میدونمو بهت
میگم

بعدشم واسه همیشه از زندگی هم میریم بیرون

نمی دونست درست می شنوه یا نه ولی انگار بغض
کرده بود

احتمالا از خوشحالی بغض کرده
باورش نمی شد مادرش... زنی که انقد پیرو پدرشه
بخواد دور از چشمش همچین کاری کنه

تماسو قطع کرد رو صندلی نشست و پیشونی
دردناکشو به میز تکیه داد

با اینکه دیگه می دونست اونا پدر مادرش نیستن
ولی بازم نمی تونست چیزی جز این خطاب شون
کنه

نمی تونست بشکنه....

اجازه نمی داد همچین مسئله ای زندگی شو بهم
بزنه

باید از بچه ها مواظبت می کرد
نباید یه دردسر جدید واسه عماد درست می کرد

باید بهش می گفت؟!؟
اره حتما بهش می گفت تنها رفتن حماقت محض
بود

اون زن بدون اجازه شوهرش آبم نمی خوره چه
برسه به اینکه با سراب قرار مدار بزاره

رامان : خوبی؟؟!

سرشو بلند کرد و صاف نشست

رامان خیره به گردی قرمز رو پیشونیش خندید

: قرمز شدی....

با لبخندی محو پیشونی شو ماساژ داد

: سردرد داری؟؟!

_ نه خوبم.... مادرم زنگ زده بود

رامان با تعجب یه دیوان آب ریخت

هنوزم مادر صداش می کرد!؟؟!

: چی گفت؟!؟

_ خواست همو ببینیم....

س_راب_مَن_ 

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

اخماش توهم رفتن بدون اینکه آبو بخوره لیوانو تو
سینک گذاشت.

_ دوبار از یه سوراخ نیش بخوریم؟!؟

سراب نرم خندید : نمی خوریم دیگه اینبارو بهتون

خبر میدم باهم میریم

رو صندلی رو به روی نشست : می خوامی بری؟!؟

_اره گفت از خانوادم خبر داره
شاید چیزای به درد بخوری بدونه

با وجود اینکه میدونم بدون خبر پدرم قدم از قدم
بر نمی داره

ولی بازم دلم می خواد برم و حرفاشو بشنوم

شاید می خوام خدافظی کنم
میدونی من هیچ وقت مهربی از اون خانواده ندیدم

ولی باید بابت تموم این سالایی که بزرگم کردن و
واسم زحمت کشیدن حرفای آخرشو گوش کنم

رامان معجب از مهربونی عجیب سراب سر تکون
داد

: به عماد میگم باهم بریم... تنها کاری نکنیا مثل
دفعه قبل یه بلایی سرت میاد

به این آدما نمی شه اعتماد کرد

همونطور که خودتم گفتی مادرت بدون اجازه اون
مرد قدم از قدم بر نمی داره

حالا اینکه یهو اومده با تو قرار گذاشته بو دار و
عجیبه

سراب با سر حرفشو تایید کرد
_ من میرم با عماد حرف بزنم....

تو ام یکم استراحت کن بیاد ببینه اینجوری بی رنگو
رو شدی دعواتون میشه

چشم چرخوند و باش ارومی گفت
جدیدا زیاد با عماد بحثش می شد

البته ته بحثاشون به خنده و شوخی ختم می شد

چون هیچ کدوم جدی نبودن

عماد گیر می داد کار نکن خم نشو اونجا نرو

خیلی زیاد مواظبتش بود و این موضوع سرابو کلافه
می کرد

در کنار این کلافگی احساسات عمیق و شیرینی تو
قلبش به وجود میومد

واسه سرابی که تموم زندگیش هیچکس مواظبتش
نبوده این حجم از عشق و علاقه دیوونه کننده بود

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

میزو چید و همه رو صدا کرد....

متین از حیاط اومد : محافظای خوبی ان

رامان قاشق به دست با چشمای باریک شده رفت
سمت پنجره

چشماش با سرعت گرد شدن : خاک تو سرت متین
کتک شون زدی؟!؟

شونه بالا انداخت و پشت میز نشست : تست گرفتم
ازشون

بدک نیستن خوب می تونن مبارزه کنن

رامان پسی بهش زد و کنارش نشست : مگه میدون

جنگه بخوان مبارزه یاد بگیرن...

_ محافظن دیگه....

عماد بی توجه به بحث شون واسه سراب و بچه ها
غذا کشید

سراب : زیاده انقدو نمی خورم...

_ بخور جون بگیری جدیدا خیلی کار می کنی
ضعیف می شی

متین و راما همزمان بشقابا شونو گرفتن سمت
عماد

چشم غره رفت و مشغول خوردن شد

: از اون دستای دراز تون استفاده کنید دیگه...

رامان : سرابم دست داره خب...

متین مثل شکست خورده ها غذا کشید
گذاشت جلو رامان و بشقابشو گرفت

_ کوفت کن دیگه زیاد حرف نزن.

رامان با خباثت دستشو رو رون متین گذاشت :
عاشقم شدی؟!؟!؟

متین با سرعت چنگالو پایین برد و رامان با جیغ

خودشو عقب کشید

: بخدا یبار دیگه دست بزنی بهم بجا چنگال با تفنگ
میام سراغت

عماد : بسه دیگه...

جفت شون ساکت مشغول غذا شدن

_ واسه فردا وقت داری؟!

متین با آرامش سرشو تکون داد : اره چطور؟!؟

س_راب_مَن_ 

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

عماد : سراب قراره بره مادرشو ببینه....
فک کنم یه نقشه ای دارن بهتره توام بیای

رامان : مگه تو می خوای بری؟!
_اره نمیشه که تنها بره

رامان : قرارم نیست تنها بره من و متین میریم
باهاش

ولی تو همیشه بیای خیلی تو چشمی

خبرنگارا منتظرن یه حرکت کوچیکن ازت

دوباره یه بمب خبری میدی دستشون

سراب : حق با رامانه... نمی خوام جلب توجه کنیم

عماد اخم کرد و دست به سینه شد : تنها ولت نمی
کنم بین اون حرومیا

رامان : عماد... بی توجه به تشر رامتن ادامه داد

: یبار از دستم در رفت پا شدی رفت پیش اون بی
همه چیزا

تاوانشم شد چند ساعت بی خبری ازت و آسیبای
جبران ناپذیرت

فک کردی چون زخماٲ خوب شدن و دیگه درد
نداری یادم رفت چی شده؟!؟

فکر کردی عصبانیتٲ به همین راحتی خوابیده؟!؟

سراب من با وجود این قرصام شبا خواب تیکه تیکه
کردن اون آدما رو می بینم

اگه یبار دیگه نزدیکت شن.... نگاه مات شونو که
دید ساکت شد

نفس عمیقی کشید : بعدا حرف میزنیم

هیچکس حرفی نزد بچه ها ناهار خوردن و سریع
رفتن

چهارتایی میزو جمع کردن
انقد همه جا ساکت بود که می تونستن صدای
قلباشونو بشنون

متین درحالی که اروم ظرفارو خشک می کرد گفت :
آخرین بار کی رفتی پیش دکترا؟!؟

عماد ظرف ترشیو داخل یخچال گذاشت : یادم
نمیاد....

رامان : یه وقت واسش می گیرم
سراب : منم میرم باهاش

عماد نرم خندید : نترسید بابا بلایی سر کسی نمی‌ارم

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

رامان با چشمای باریک شده سرشو تگون داد

: وقتی اینجوری می‌گه بیشتر مطمئن میشم یه بلا
یی سریکی میاره

متین : اون یکی کیانه دیگه.... یجور رفتار می‌کنه
انگار ما نمی‌شناسیمش

سرآب آخرین ظرفم داد دستش و نشست : چایی

بریزم یا قهوه؟!؟

رامان : بشین من میریزم تو خسته شدی ناهار
درست کردی

متین ظرفو کنار گذاشت : فک کردی می خوام
چیکار کنی؟!؟

_ هوم؟!؟

: وقتی خانواده تو پیدا کنی میری سراغ شون؟!؟!

عماد و رامان نیم نگاهی ردوبدل کردن

_ نمیدونم.... اولش نمی خواستم برم دنبال شون

ولی حالا که می خواد اطلاعات شونو بهم بده....
کلافه موهاشو چنگ زد

: نمیدونم...نمیدونم خیلی گیجم مغزم نمی کشه

هم می خوام پیدااشون کنم هم نمی خوام

می ترسم یکی بدتر از اینا باشن
می ترسم منو نخوان

یا شاید خودشون ولم کردن
احتمال داره ازدواج نکرده باشن واسه همینم می
خواستن ازم خلاص شن

شایدم خودشون الان زندگیای جداگانه دارن
می ترسم برم گند به زنم به زندگی شون

متین متاثر سرشو پایین انداخت
سرابو مثل خواهرش دوست داشت

دیدن اینکه اینجوری با غم از نزدیک ترین آدمای
زندگیش حرف میزنه قلبشو به درد میاورد

عماد نرم دستشو گرفت : مهم الانه نه قبلا

تو الان دوتا بچه داری
متین و رامانو داری

از همه مهم تر منو داری....

رامان خندید : هندونه میده زیر بغل خودش...

لازم نیست نگران اونا باشی...

درواقع اونا باید نگران باشم اینکه بدون ازدواج
بچه دار شی جرم نیست

ولی اینکه بچه بی گناهو بدی دست همچین آدمایی
جرم نابخشودنی....

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_چهل

متین : هنوز هیچی مشخص نیست آروم باشید

به حرفای مادرتم همیشه کامل اطمینان کرد سراب
جان

باید اول پیدا شون کنیم بعد می تونی باهاشون
حرف بزنی

اگه واقعا ولت کرده باشن نمی شه به حرفای اونام
اعتماد کرد

طول می کشه تا یه شخص مطمئنو پیدا کنیم که
حقیقتو بهت بگه

رامان : اینجوری که تو میگی این شخص اصلا
وجود ند.... صدای جیغ تیام حرفشو قطع کرد

تو یه ثانیه همه شون با سرعت از آشپزخونه بیرون
زدن

شوکه از دیدن صحنه رو به روشون خشک شدن

تیارا با خنده جیغ بلندی کشید : مامان ببین سوارش
شدم....

سراب بی جون دست عمادو چنگ زد

کم مونده بود بیهوش شه

عماد نفس عمقی کشید و خندید : این کارا از زمرد

بعیده...

دستاشو محکم دور گردن گرگ حلقه کرده بود

تیام هیجان زده جلو رفت : منم می خوام... عمو
عماد منم می خوام منم سوار کن....

عماد نرم دست دور کمر ظریف سراب حلقه کرد

: رامان حواست باش بیرمش بالا....

متین : بیرش آشپزخونه یه لیوان آب قند بده
بهش....

هووف منم ترسیدم چه برسه به این بیچاره

رامان تیامو بغل کرد و ازشون دور شد

اروم سرابو رو صندای نشوند پایین پاش زانو زد

: رنگت پریده...

سراب بی جون صورتشو پوشوند

: قلبم اومد تو دهنم.... فک کردم چیزی شون شد

_ نترس امنیت خونه رو انقد بردم بالا دیگه هیچی
شون نمیشه

متین لیوان آب قندو داد دستش : نگه داشتن گرگ

اونم انقد بزرگش کار احمقانه ایه

عماد : زمردو خودم تربیت کردم بلایی سر شماها
نمیاره

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

متین چشم باریک کرد : فقط ماها؟!؟

_اره فقط شماها.... وقتی یکی مثل جمشید پا
بزاره تو خونم باید تیکه پارش کنه

هربار غفلت می کنم یکی از عزیزام یچیش میشه

باید حواسمو جمع کنم.....

متین با مکت سر تگون داد

دقیقا با حرفاش موافق بود

هربار عماد شل می کرد یکی اسیب می دید

بعد اتفاقای این مدت بهتر درک می کرد چرا انقد رو

امنیت خونه حساس.....

واقعنم حق داره باش

سراب با بدنی که سست شده بود آب قندو سر

کشید

واسه چند ثانيه احساس كرد روح از تنش جدا شده

واقعا مي خواست بميره...

_ بهتري؟!؟!؟

لبخند محوي زد عمادم نگران كرده بود
: خوبم ديگه عادت كن به ترسو بودنم....

هربار يچيز بشه همينجوري رو به موت ميشم

عماد خنديد : اتفاقا قوي تر از چيزي هستي كه
فكرشو مي كني

تو دقیقا به اندازه خودم سختی کشیدی شراب
خانوم

با وجود دوتا بچه و زندگی کنار همچین آدمایی باز
خودتو کشیدی بالا

کار هرکسی نیست با وجود این همه محدودیت و
سختی پنج تا زبون یاد بگیره

رو پای خودش وایسه و تنهایی بچه هاشو بزرگ
کنه....

متین بی صدا بیرون رفت
نمی خواست خلوت شونو بهم بزنه

سراب لیوانو رو میز گذاشت : برم یه سر به بچه ها
بزنم

_ کجا تازه خلوت شد...

چشم گرد کرد : خلوت چی؟؟!

جای خلوت می خوای چیکار!؟؟!

عماد بلند خندید

: منحرف منظورم اون نبود...

میگم تازه خلوت شده یکم باهم اختلاط کنیم حرف
بزنیم

گونه هاشو قرمز شدن : اختلاطو تو جاهای شلوغ
میشه کرد

عماد با شیطننت سر تکون داد : اتفاقا اون کارم تو
جاهای شلوغ میشه کرد

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_چهل_و_دو

رامان : چشمم روشن کدوم کار؟!؟

سراب هول و بی اراده خواست بلند شه

که پاش محکم به صورت عمادی که جلوش زانو زده
بود خورد

نالش همزمان با خنده راما بلند شد
: ای وای بینمت

نچ چیزی شدی عماد بینم.... درد گرفت؟!؟

بخشید حواسم نبود... خیلی درد داری؟!؟

بینم نشکسته باش؟!؟

راما خوشحال و خندون از اینکه اذیت شون کرده
سمت یخچال رفت

: تا شما باشید دیگه تو خونه ای که بچه هست از
این غلطا نکنید

در یخچالو که باز کرد عماد خیز برداشت سمتش

شوکه تو یخچال مخفی شد : کمککککک.....

سراب از خنده ریسه رفت و دستشو چنگ زد : نکن
ولش کن

الان فشار میدی در یخچالو می شکونی عماد بیا
اینور....

بلاخره با کلی خواهش کشیدش کنار : بیا برو بیرون

نچ ببین صدای یخچال دراومد انقد باز موند الان
چراغش می سوزه

رامان با تردید سرشو از کنار در بیرون آورد : خطر
حمله نداره؟!؟

عماد دست به کمر چشم باریک کرد : گمشو بیرون
یه ثانیه آرامش ندارم از دستت

صاف وایساد با خنده لباسشو مرتب کرد

: از دست من؟!؟

به من چه تو می خوای تو خونه پر از آدم مخ بزنی

قبل از اینکه عماد بتونه حرکت کنه با سرعت پرید

بیرون.....

سراب با خنده سر تگون داد : بشین ولش کن

عادت کن به حرفاش دیگه چرا هر دفعه میپری
بهش

عماد تفس عمیقی کشید و نشست : از الان جلوشو
نگیرم بعدا میپره تو اتاق خواب مون

با خجالت رو گرفت و سمت در رفت : به اون میگه
ولی خودش صد برابر بدتره.....

س—ر ا ب — مَ ن 

#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

خیره به مریم که چادرشو سفت چسبیده بود
دستاشو توهم حلقه کرد

: عجله دارم لطفا هرچی می خوای بگی سریع تر
بگو

مریم نیم نگاه بدی به رامان و متین که میز بغلی
نشسته بودن انداخت

: قلچماق برداشتی با خودت آوردی؟!؟؟
می خوام بخورمت مگه دختر....

کلافه به میز خیره شد : لطفا حاشیه نرو

خوب میدونی چرا همراهم اومدن....

بعد از بلایی که بابا.... ینی اون مرد و کیان سرم
آوردن دیگه به هیچکس نمی تونم اعتماد کنم

مخصوصا تویی که بدون اجازش قدم از قدم بر
نمی داری

نمیدونم چطور بدون خبر مردی که فک می کردی
خداته اومدی اینجا

فقط امیدوارم دنبال دردرس جدید نباشی....

به اندازه کافی این روزا سختی کشیدم لطفا تو

دیگه بدترش نکن.....

مریم چادرشو جلوتر کشید : تو دختر من نیستی....

دختر اون مردم نیستی... تورو وقتی سه روزت بود
واسم آوردن

عوضش بچه ای که مرده بود تورو داد بغلم گفت
باید بزرگت کنم

اوایل دوستت داشتم ولی قوی شیرمو پس زدی
ازت بی زار شدم

پس زدنت همش بهم یادآوری می کرد تو بچه من
نیستی

یاداوری می کرد اون شیر سهم تو نیست سهم بچه
خودمه

کاظم می گفت تورو پیدا کرده ولی مشخص بود
دروغ میگه

از تلفنی حرف زدناش و پولای درشتی که دستش
میومد می شد فهمید یجای کار می لنگه

حدس زدم از یه خانواده پولدار باشی
خر که نبودم فقط شوهرمو دوست داشتم

نمی خواستم از دستش بدم واسه همینم هرچی می
گفت می گفتم چشم

وگر نه همه چيو خيلى خوب مى فهميدم....

چيزى به روش نياوردم و بزرگت كردم...
يه مدت تو سرم افتاده بود بچه خودشى

دلم مى خواست گموگورت كنم ولى وقتى رفتار
سرد و بدشو ديدم فهميدم اشتباه مى كنم

س—راب—مَن 

#پارت_سيصد_و_چهل_و_چهار

با اینکه تا همین الانم این شک تو دلم هست ولی
بازم میدونم ممکن نیست

می بینی دخترجون منم کم سختی نکشیدم

اینکه بدونی بچه ای که بهش شیر میدی بچه
خودت نیست سخته

اینکه ندونی بچه شوهرته یا نه سخت تره
حدس میزدم حرومزاده باشی....

حرفش مثل خنجر تو قلب سراب فرو رفت
تلخ و با درد خندید

زیر لب حرفشو زمزمه کرد....

حرومزاده....حرومزاده....

واژه عجیب و ترسناکی بود سکوت سراب باعث شد
ادامه بده

: می خواست یجوری دستو پاتو بند کنه که فکرت
سمت چیزای دیگه نره

با بچه و شوهر مشغولت می کرد تا نتونی فکر کنی

خوب میدونست کیان چه موجودیه

منم می دونستم

ولی جفت مون می خواستیم از دستت خلاص شیم

دیگه نمی خواست تو خونه باشی...

می گفت این همه سال بزرگت کرده وقتشه بری پی
کار خودت

چیزی تو روت نمی گفت نمی خواست بفهمی
چخبره

البته خودتم حدس زده بودی بچه ما نیستی

اخه هیچ پدر و مادری این بلاهارو سر بچه خودش
نمیاره

سراب مثل کشتی در حال غرق شدن بهش خیره
شده بود

چطور انقد راحت حرف میزد؟!؟
چطور انقد راحت از شکستن و نابودی آینده یه آدم
حرف میزد؟!؟!

نمی تونست بگه زن رو به روش بدتره یا کاظم

جفت شون به یه اندازه گناهکار بودن....

مریم چادرو میون انگشتاش فشرد : اونجوری نگام
نکن دخترجون

تو درک نمی کنی چه دردی کشیدم...

البته چرا باید بکنی....

خودتم بچه داری... اونم دوتا...

تصور کن... تصور کن بمی...



س—راب— م—ن

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

دستاشو با قدرت رو میز کوبید : جرعت نکن حتی

به زبونش بیاری...

واسم مهم نیست راجب خودم چی میگی

ولی حق نداری همچین حرفیو راجب بچه هام بزنی

حتی بهش فکرم نکن لعنتی نکن....

حق نداری بهش فکر کنی...

مریم خندید.... خنده هاش پر از درد و طعنه بودن

: می بینی... تو حتی نمی تونی بهش فکر کنی

ولی من باید باهاش کنار میومدم....

من این دردو با گوشت و خونم حس کردم دختر
جون

سراب با دست به متین و رامانی که می خواستن

بیان جلو اشاره کرد چیزی نیست

مردد برگشتن سر جاشون....

خیلی خوب صدای حرف زدن شونو می شنیدن

_اگه من...من جای تو بودم هیچ وقت یه بچه
بیچاره رو اونجوری عذاب نمی دادم

من بی گناه تاوان درد تورو دادم
اینایی که می گی هیچ ربطی به من نداشتن

یه بچه سه روزه چی میفهمه که بخوای ازش بیزار
شی

اگه خیلی سخت بود باید میزاشتیم پرورشگاه

یا اصلاً قبول نمی کردی...
میدونی چرا گذاشتی بمونم؟!؟

مریم با غیظ بهش خیره شد
_ چون دنبال یکی بود تموم عقده های زندگی تو
سرش خالی کنی

وقتی منو آورد با خودت فکر کردی کی بهتر از این
بچه!؟؟

کی بهتر از بچه بی کسو کاری که خانوادش
نخواستنش؟!؟

هربلایی خواستی به اسم مادریت سرم آوردی

کسی نبود بگه نکن

تصور من همیشه از مادر بودن....
زبونشو گاز گرفت نفس عمیقی کشید

: نیومدم این حرفارو بزنم.... نمی خوام بیشتر از
این اوقات تلخی کنیم

فقط می خوام چیزایی که درباره خانوادم می
دونیم بشنوم همین...

اگه حرفات همین بودن پس بهتره دیگه برم...

خواست بلند شه که مریم چادرو ول کرد و بجای
دستشو چنگ زد

: بشین دختر جون حرفام هنوز تموم نشدن

رامان هشدار آمیز نیم خیز شده بود



س—راب—مَن—
#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

با دستای مشت شده نشست
زن رو به روش مثل همیشه بود

نگاهش پر از نفرت و انزاجر بود
انگار سراب زندگی شو نابود کرده

هیچ وقت نمی تونست شوهرشو مقصر بدونه
چرا!!؟

چون هنوزم با وجود اینکه می دونه مقصر اصلی
کیه اونو مثل خدا میدونه

نمی فهمید چطور با این همه سال زندگی هنوزم
درستو از غلط تشخیص نمیده

متین : بشین کلا دو قدم فاصله داریم

اگه بخواد کاری کنه سریع جلو شو می گیریم

بدم نمیاد یه غلطی کنه و دستگیرش کنم

بعد اون همه بلایی که سر سراب آوردن دلم می
خواد یجوری حال شونو بگیرم

رامان با چشمای باریک شده نشست حتی یه ثانیه
ام نگاه ازشون نمی گرفت

مریم : نترس کاریت ندارم.... اون نره خرابی که
آوردی مواظبتن

کلافه دستی به چشماش کشید چطور این همه سال
با این زن زندگی کرده بود؟!؟

باید خیلی زودتر از اینا می فهمید مادرش نیست

واقعا احمق بود

_ چیز زیادی ازشون نمیدونم مهم ترینش یه اسممه...

سراب : اسم؟؟!

_ اره اسم... باید اسم یکی از اعضای خانوادهت باش

منتظر و با قلبی که تو گلو میزد بهش خیره شد

اسم یکی از اعضای خانوادش؟!

_ جهانگیر شمس آبادی.....

: باید بهم می گفتی... باید همون روز که کاغذو
دیدم بهم می گفتی

عماد نگران بلند شد : سراب جان آروم باش

می خواستم اول پیداش کنم ببینم حرف حسابش
چیه اصلا کیه

باید مطمئن می شدم آسیبی بهت نمیزنن

نمی خواستم ازت مخفیش کنم...

داشتم تحقیق می کردم فقط همین....

همون لحظه که اسمو از دهن مریم شنید یادش
اومد

رامان با استرس تا خونه رانندگی کرد

متین ساکت بود و سراب ناخوناشو می خورد

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

مشخص بود خیلی عصبانی

وقتی رسید خونه تقریبا منفجر شد

رامان همراه بچه ها رفت بیرون و متین ترجیح داد
تنهاشون بزاره

از اونجایی که دستش باهاشون تو یه کاسه نبود
سریع فلنگو بست

_ اگه از اول بهم می گفتی مجبور نمی شدم این
همه راهو برم و حرفای آزار دهنده اون زنو بشنوم

همش داری مخفی کاری می کنی عماد

خواست هست؟!؟ هر روز یچیز تازه ازت میفهمم

عماد کلافه موهاشو چنگ زد : میگم می خواستم

بهت بگم

اخه واسه چی انقد عصبانی؟؟!
اصلا مگه خودت اول نگفتی نمی خوای چیزی
ازشون بدونی؟!!

واسه همینم بهت نگفتم باید مطمئن می شدم
داستان چیه

نمی خواستم آسیب ببینی... مشخص بود خیلی از
فهمیدن واقعیت ترس داری

واسم مهم نیست خانوادتن یا نه
اهمیتی نمیدم خودشون رهاش کردن یا گم شدی
سراب

اجازه نمیدم هیچکس... تاکید می کنم هیچکس
دوباره اذیتت کنه فهمیدی..!!؟؟

شده باش مخفی کاری می کنم دروغ می گم
ولی نمیزارم اذیت شی....

اصلا الان که اسمشو فهمیدی چی تغییر کرده ها؟!؟

می خوای بری دنبالش؟!؟ نه معلومه که نمیری چون
می ترسی

می ترسی آسیب ببینی دقیقا چیزی که منم ازش
می ترسم

می ترسم آسیب بینی نمی خوام دوباره اذیت شی

من به اون آدماعتماد ندارم....

توانقد مظلومی که هرکی نزدیکت میشه اذیتت می
کنه

باید مواظبت باشم.... هرچور شده ازت مراقبت می
کنم فهمیدی؟!؟

سراب کیشو مات شده رو مبل نشست
انقد عصبانی شده بود که نفهمید چجوری اومدن
خونه

مریمو همونجوری تو کافه ول کردن و رفتن

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت

دلش می خواست با رمانم بحث کنه ولی می
دونست اون هیچ کارست....

هرچی هست دست عماده...
مثل همیشه ده پله ازش جلوتر بود

فکرو احساساتشو می خوند
می دونست از چی می ترس

می دونست از چی وحشت داره

سعی داشت مواظبش باش تا آسیب نبینه

_ متاسفم.... نفهمیدم چیکار می کنم

وقتی اسمو شنیدم مغزم از کار افتاد نباید داد
میزدم

عماد با لبخندی محو کنارش نشست : اولین بار انقد
عصبانی می بینمت سراب خانوم

بهتری؟؟! می خوام چندتا داد دیگه بزنی دلت باز
شه

گرفته نگاش کرد : به روم نیار بخدا از خجالت آب

میشم میرم تو زمین

_ خجالت داره مگه دختر خوب؟!؟
هر آدمی یجا کنترلشو از دست میده

خود من مگه با قرص آروم نیستم؟!؟

میدونی که اگه قرصارو نخورم چقد دیوونه میشم
مگه نه؟!؟

ناراحت سرشو تگون داد : بازم ببخشید

اینکه عصبانی بودن دلیل نمی شد سرت داد بزنم...

ناراحتی شدی؟!؟

عماد عمیق خندید : اره اگه بوسم کنی می بخشمت

چشماش باریک شدن : پرو نشو هنوز عصبانیم

_ نباش... تا وقتی من هستم نه نگران باش نه
عصبی

وکیلیم داره کاراشو انجام میده

وقتی پیدااش کنه یه قرار میزاره میریم دیدنش

سراب با استرس بلند شد : نه نه ولش کن عماد نمی
خوام

الان خیلی زوده اصلا آمادگی شون ندارم

_ باش عزیزم اروم باش بشین....

نگفتم که همین الان میریم دیدنش

وکیلیم فعلا پیداش نکرده مشخص نیست اصلا
طرف زندست یا نه

اسمش یه مدلیه انگار هشتاد سال پیش زنده بوده

واسه همینم باید یه مدتی صبر کنیم
حتی اگه پیداشم کنه سریع قرار نمیزاریم

اول باید کامل درباره شون تحقیق کنه ببینیم کین
چیکارن

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

نمی خوام آدمای ناتو بیان تو زندگیت
همین یدونه من واسه کل زندگیت بسه....

سراب با خیال راحت خندید : اره واقعا همین یدونه
تو بسی برام

متین تقه آرومی به در زد و داخل اومد : آتش بس
شد؟؟!

عماد : اړه بیا... منو وسط جنگ ولی کردی رفتی
دیگه بیا تموم شد

متین شونه بالا انداخت : والا تو و رامن مخفیانه
یه کارایی می کنید آدم توش می مونه

خودمم شکیم از دستت می موندم با سراب
همکاری می کردم

چرخید سمت سراب : نتیجه چی شو
سرش ببریم؟؟؟

_ نه حق با عماده من یهو قاطی کردم ببخشید

درد عجیبی که تو دلش پیچید اخماشو توهم برد

حالا می تونست بفهمه چرا یهو کنترلشو از دست داد

داشت پیروود می شد
لبخند تلخی رو لباش نشست

این چند ماه بخاطر فشار عصبی عقب انداخته بود

نمی دونست خوشحال باش یا ناراحت

با استرس بلند شد : من برم یکم استراحت کنم.

با قدمای بلند از پله ها بالا رفت

باید سریع پد میزاشت

هربار پریود می شد جوشش بالا میومد
درد تا مغز استخونش می رسید

با چشمای گرد شده در کمدو بست : نه نه خدایا نه

لطفا اذیتم نکن همین یبارو اذیت نکن...

پد نداشت هرچقد گشت پیدا نکرد

اصلا یادش نمیومد آخرین بار کی خریده و استفاده
کرده

باید قبل از اینکه شروع شه بخره
تقریبا دوید سمت در که همون لحظه داغی چیزی
رو حس کرد

خشکش زد
خیلی خوش شانس بود.... واقعا شانسش حرف
نداشت

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه

تقه ارومی به در خورد نگران عقب رفت

_ سراب خوبی؟!_

عماد بود... وقتی دید سراب چجوری با استرس و
عجله بالا رفت نگران شد

دوباره تقه ای به در زد : سراب!؟؟
خوابیدی؟!؟

یه قدم جلو رفت مردد درو باز کرد : بله....

با تعجب سر تا پا شو رصد کرد : خوبی؟!؟
چی شدی یهو؟!؟ دوییدی بالا چرا؟!؟

رنگ پریده سر تگون داد : خوبم... اومدم یکم

استراحت کنم همین

گفتم که خستم.... یکم بخوابم خوب میشم باز میام
پایین

نگران ابرو توهم کشید : مطمئنی؟!؟!
رنگت پریده؟!؟! خونه اومدی خوب بودی یهو خسته
شدی؟!?!
@DONYAELMANMOE

کلافه و عصبی چشماشو بست : خوبم عماد لطفا
پيله نکن

چشماش گرد شدن
بی اراده محکم جلو دهنشو گرفت

عماد بی اراده خندید : چی نشم!؟؟ چشمم روشن با
رامان گشتی زبونت باز شده؟!؟

با خجالت سرشو پایین انداخت : برو استراحت کنم
خوب میشم الان نمی فهمم چی میگم

ببخشید.... برو دیگه بازیچی میگم تو حال خودم
نیستم

_ مشخصه.... چته جاییت درد می کنه؟!؟

بین رنگتم پریده

حالت خوب بود

داشتیم حرف میزدیم یهو رفتی تو فکر رنگت پرید

گفتم که نگران نباش خودم درستش می کنم بهم
اعتماد نداری؟؟!

کلافه پیشونی شو به در چسبوند
عماد نگران دستشو رو در گذاشت

: چته سراب؟! ها؟؟؟ بین داری می پیچی به
خودت

من نبودم چیزی شد؟!؟! نکنه کسی کاری کرده!؟؟

متین و رامان از ترس شون چیزی نگفتن اره کسی
کاری کرده!؟؟

حرف بزن دیگه لامصب دیوونم کردی

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

_ پردیو شدم پریود.... انقد گیر نده بهم چیزی نشده
فقط پریود شدم همین

سکوت سنگینی تو راهرو پیچید
هر دو با چشمای گرد شده بهم خیره شدن

صورت سراب هر لحظه قرمز تر و لبخند عماد عمیق
تر می شد

: زود بر می گردم...

چرخید و با قدمای سریع آتش دور شد

سراب درو بست سمت تخت رفت

نشست روش سرشو تو بالشت فرو کرد و بلند جیغ کشید

باورش نمی شد جلوی عماد همچین حرفی زده

صورتشو محکم به بالشت کوبید : چی گفتم؟!؟

چی گفتم خدایا وایایای چرا همیچین چیزی

گفتممممم؟!؟!؟

تقصیر خودش بود... انقد اسرار کرد از دهنم پرید

مشتاشو محکم به بالشت کوبید

انقد زد تا بالاخره اروم شد

لباس زیرش هر لحظه خیس تر می شد با استرس از
جا پرید

خودشو انداخت تو دستشویی

لعنتی به شانس گندش فرستاد

حدس اینکه عماد کجا رفته اسون بود

با اینکه نگفته بود ولی انقد زرنگ بود که بفهمه

سراب چرا یهو انقد آشفته شده

کلافه رو دستشویی فرنگی نشست
هر لحظه خون بیشتری ازش می رفت

با اینکه تو شرایط بدتر از اینم بودن

ولی بازم دوست نداشت راجب هر چیز کوچیکی
جلوش سوتی بده

واقعا خجالت آور بود...

نفهمید چقد گذشت تا بالاخره تقه ای به در خورد

: سراب جان می گیری اینارو؟!؟

دلش می خواستم جانمی حواله اونطور صدا
کردنش کنه

ولی از خجالت گلویش کیپ شده بود
درو یکم باز کرد دستشو بیرون برد

چند بار حرکت داد ولی نتونست کیسه رو بگیره

عماد با لبخند دستشو عقب کشید

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

درو باز کن خودت شخصا بگیرش عزیزم

دست محترمت چشم نداره بخواد ببینه کجاست...

خجالتش بیشتر شد درو باز کرد بدون اینکه تو
صورتش نگاه کنه کیسه رو چنگ زد

عماد سفت نگهش داشت

: پریود شدن چیزی نیست که بخوای بخاطرش
خجالت بکشیو اینجوری رنگی رنگی شی خانوم

این یه امر طبیعی که واسه همه خانوما پیش میاد

تو که انقد عاقل و فهمیده ای باید این یه مورد
بدونی دیگه

بجای اینکه بری تو اتاق خود خوری که باید میومدی
می گفتمی یا من یا راما می رفتیم برات می
خریدیم

لطف کن با این فکر کن اتفاق اشتباه و عجیبی
خودتو اذیت نکن

با اینکه خیلی دوست دارم اینجوری قرمز شی ولی
حق نداری خودتو بخاطرش اذیت کنی

وقتی حالت خرابه بزار بقیه بدونن و مواظبت باشن

تو همچین تایم حساسی همه باید مواظب
رفتارشون باشن تا تو اذیت نشی

نه اینکه خودتو تو اتاق قایم کنیو ندونی چجوری
وسایل مورد نیازتو بخری

سراب با زور لبخنشو قورت داد : باش بده برم دیگه
عجله دارم

کیسه رو ول کرد : چایی نبات و قرص برات میارم

چرخید و بیرون رفت
سراب گیج با بغضی عجیب به جای خالیش خیره
شد

هرچقد سعی می کرد از تفکر و رفتار اشتباه مریم
دوری کنه بازم نمی تونست

با وجود اون همه تلاش بازم یسری چیزا تو
وجودش حک شده بودن

باید خیلی بیشتر رو خودش کار می کرد

نمی خواست یه درصدم دخترش با همچین چیزایی
سروکله بزنه

باید بهشون یاد می داد از همچین چیزایی خجالت
نکشن

مشخص نبود اگه عماد بهش تلنگر نمیزد تا کی با
همچین تفکر اشتباهی زندگی می کرد

لباسای کثیفشو تو سبد جدا انداخت دستاشو شست
و بیرون رفت

حقیقتا انتظار نداشت عماد انقد راحت باهاش
برخورد کنه

منتظر بود عصبانی یا خجالت زده شه یا حتی
دستش بندازه

اینکه انقد عاقلانه بهش فهمونده بود کارش اشتباه
واقعا دوست داشتنی و شیرین بود

س_راب_مَن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سه

لیوان بزرگ چایی نباتو رو میز گذاشت

بی توجه به صورت رنگ گرفته سراب گفت : اول
اینو بخور

قرص نداشتیم میرم بخرم
باید کیسه آب گرمم بخرم

تو اینترنت نوشته بود واسه دل درد خوبه

به رامان گفتم حواسش به بچه ها باش تو
استراحت کنی

زود بر می گردم بلند نشو از جات خب؟!؟

_ به راما ن گفتی چم شده؟!؟

: نه ولی اگه بفهمه ام موردی نداره
مگه ادم مریض شدنی از بقیه قایم می کنه؟!؟

_ نه ولی این...

نگاه عماد ساکتش کرد

: یکم رو حرفایی که زدم فکر کن تا برگردم

اون چایی نباتم بخور تا سرد نشده

می خوامی شال بیارم دلتو ببندی تا برگردم؟!؟

سراب بی اراده تیز شد

شال بستن چیزی نبود که هر کسی بدونه

فکرم نمی کرد تو اینترنت شال بستنو نوشته باشن

: از کجا میدونی شال بستن خوبه؟!؟

عماد گیج بدون اینکه از فکرای تو سرش خبر داشته
باش شونه بالا انداخت

: تو اینترنت نوشته بود

یه سایتی بود نی نی نمیدونم چی چی

اونجا نوشته بود خیلی خوبه....

چطور مگه!؟؟!

سعی کرد بحثو عوض کنه

نمی خواست عماد بفهمه حسادت می کنه
واقعا تو این موقعیت حسادت کردن احمقانه بود

: عجله نکن مواظب باش...

عماد باش ارومی گفت و بیرون رفت
محبتش شیرین بود

حالا می فهمید اینکه یکی مواظبت باش چقد حس
خوبی داره

هیچ وقت همچین حسی از کیان نگرفته بود

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

اصلا اهمیتی به حال خراب سراب نمی داد

هربار کارشو می کرد و تن بدن له شده شو همونجا

رها می کرد

کلافه چشماشو بست

حتی فکر بهشم حالشو خراب می کرد

لیوانو برداشت

با آرامشی که از رفتار عماد گرفتخ بود رو تخت لم
داد و مشغول خوردنش شد

پس انتخاب درست همراه زندگی یه همچین چیزیه

بخاطرش تو یه ساعت دوبار بیرون رفته بود

نه غر زد نه اخم کرد

سعی داشت ازش مواظبت کنه

انقد از پریودیش عادی حرف میزد که انگار اتفاق
مهمی نبود

کاش بقیه مردام به همچین درکی از پریودی خانوما
می رسیدن

نیم ساعت بعد عماد همراه وسایلی که خریده بود
رسید

از ماشین که پیاده شو صدای راما نو شنید

: رفتی عروسک بخری؟!؟

بی اراده کیسه آب گرم خرسی رو پشتش مخفی

کرد

_ عروسک نیست...

با خنده ابرو بالا انداخت

: حاجی دیگه انقد سرم میشه بدونم اونی که
دستته عروسکه

کور که نیستم....

_ کیسه اب گرم....

رامان چند ثانیه بهش خیره شد

محکم لبشو گاز گرفت تا از خنده منفجر نشه

: از کی تا حالا کیسه خرسی استفاده می کنی
سلطان؟!؟

عادل اندر احمق نگاش کرد : واسه سرابه نه من...

رامان کنجکاو وسایل تو دستشو رصد کرد

سریع دوزاریش افتاد : اها دوره شه....

عماد : دوره چی؟!؟

_ گیج پرپود دیگه...

بهش دوره ام میگن....

آب جوش تو کیسه نریز سوراخ میشه

قرصم زیاد نزار بخوره چایی گیاهی داریم واسش
بهتره...

: از کجا اینارو بلدی؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

رامان باید به غبغبش انداخت : بعد این همه دوست
دختر بایدم بلد باشم

عماد چشم غره رفت و چرخید

: افتخارم می کنه میکروب با همه دخترای شهر
خاطره داره

رامان خندید : کلا بیست تا بودن بابا

سری به تاسف تکون داد و داخل رفت
این پسر ادم بشو نبود

منتظر موند آب ولرم شه و بعد ریختش تو کیسه

فروشنده می گفت خانوما اکثرا این مدلو دوست
دارن

عروسکيه می تونن بغلش کنن

قرصارو همراه آب گرم تو سيني گذاشت و بالا رفت

تقه ارومی به در زد و منتظر موند

وقتی جوابی نگرفت نگران و مردد داخل رفت

چشمای بسته سراپو که دید نفس راحتی کشید

خوابیده بود...

وسایلو رو میز گذاشت

رو یه زانو کنارش نشست
خیلی عمیق خوابیده بود

مشخص بود این مدت خیلی خسته شده
باید حواسشو جمع می کرد کمتر کار کنه

دوست نداشت انقد خسته شه
: سراب جان.....

سراب خانوم بیدار می شی اینارو بخوری...
شراب....

سراب آروم تو خواب غلط خورد و پشت بهش
خوابید

انقد عمیق خوابیده بود که صدای آروم عمادو نشنید

عماد چند ثانیه بهش خیره شد
بهتر بوو بخوابه

عروسک گرمو آروم از بین دستاش رد کرد

نرم به شکمش چسبوند
سراب نفس عمیقی کشید

عروسکو محکم تر بغل کرد و سرشو تو بالشت فرو
برد

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

لبخند محوی رو لباش نشست
خیلی ناز داشت....

مثل اکثر دخترا ناز داشت ولی نشون نمی داد

تو بیداری مثل یه مادر قوی بود

نه فقط واسه دوقلوها بلکه نسبت به عماد و رامانم
همونقدر مهربون و اروم بود

باید می رفت ولی پاهاش تگون نمی خوردن

بی اراده خم شد و سرشو رو بالشت گذاشت

نمی خواست بخوابه فقط می خواست چند دقیقه
بهش خیره شه

انگار تو خواب بیشتر خودش بود

البته خواب بودنم چیزی از مظلومتیش کم نمی کرد

نفهمید چقد بهش خیره شد تا چشماش گرم شدن

نتونست مقابله کنه و پلکاش روهم افتادن

گرمای اتاق و عطر تن سراب مثل داروی بیهوشی
عمل کرد....

با احساس درد ارومی که تو دلش می پیچید بیدار
شد

گرمای دلچسب میون دستاش اجازه نمی دادن
چشماشو باز کنه

بلاخره درد پیروز شد اجباره چشم باز کرد و نشست

اولین چیزی که دید عماد بود....

گیج نگاهشو تو اتاق چرخوند

چرا اینجا خوابیده بود؟؟؟

ساعت چند بود؟؟؟

بی اراده چرخید و گوشی عمادو که رو میز بود
برداشت

روشنش که کرد چندتا پیام رو گوشی اومد

بی توجه ساعتو چک کرد

چشماس گرد شدن

هشت شب بود...

چقد خوابیده بودن؟!؟

لعنتی نفهمید چطور خوابید...

خواست گوشیه خاموش کنه که توجهش به پیام رو
گوشی جلب شد

مات و بی رنگ بهش خیره شد

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

تکون خوردن تختو که حس کرد سریع گوشیه
انداخت رو میز

از تخت پایین رفت و بی توجه به عماد که صداش
می کرد خودشو تو دستشویی انداخت

چشماش خیس شدن
واقعی بود؟!؟

نه نه امکان نداشت واقعی باش....
چرا یکی باید همچین پیامی بهش بده؟!؟

ینی ممکنه یکی از فناش باش؟!
حتما همینه....

کم ندیده بود از این چیزا....

نباید پیش داوری می کرد

عماد اصلا اهل چیزا نیست

نباید بهش شک کنه

صورتشو نشست...

دل دردش بخاطر عصبانیت و شوکی که بهش وارد شده بود شدیدتر شده بود

با درد رو دستشویی نشست

چندتا نفس عمیق کشید

سعی داشت خودشو قانع کنع ولی بازم بغض می کرد

حتی فکر اینکه همچین چیزی واقعی باش ام روح
از تنش جدا می کرد

تقه محکم به در خورد : سراب خوبی؟؟!

درد داری؟! می تونی راه بری؟!
می خوای پیام تو کمکت؟!؟

بی جون بلند شد
بغضشو قورت داد و لبخند مسخره ای زد

لبخندی که مصنوعی بودنش کاملاً مشخص بود

فکر احمقانه و وحشتناکی همش تو سرش مرور می

شد

عمادم مثل کیان بود....

نه نه نمی تونست باش....

عماد مثل کیان نبود... هیچی شون شبیه هم نیست

عماد خیانت نمی کنه....

اصلا مگه چیزی بین شون هست که بخواد خیانت
کنه؟!؟!؟

نیست؟!؟

اگه نیست پس اون خرفا چی بودن؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

اگه هست پس اون پیام چي ميگن؟!؟

حرفاي مريم تو گوشش پيچيد

(اگه به مردت نرسي يكي ديگه بهش ميرسه

اگه خوب شكمشو سير نكني ميره رستوران

اگه خوب تو تخت خودتون بهش نرسي ميره تو

تخت يه نفر ديگه)

چشماش دوباره پر شدن
اینبار نتونست جلوی اشکاشو بگیره

تقه محکم تری به در خورد : سراب دارم میام
داخل....

با سرعت درو باز کرد و بیرون رفت

بی فکر محکم تو سینه پهن عماد فرو رفت

عماد متعجب از حرکت یهویش یه قدم عقب رفت

سراب با سرعت از کنارش رد شد

: خوبم.... یکم درد داشتم خوب شد

گیج همونجا وایساد و به کاراش خیره شد

مشخص بود حالش خوب نیست

بخاطر پریودیش بود؟!؟!!

_ قرصارو بخور...

سراب بی حرف کاری که گفتو انجام داد

عماد اروم سمت گوشیش رفت

: مطمئنی خوبی؟!؟!!

انگار یهو....

_ خوبم....خوبم میشه تنها بزاری باید استراحت
کنم

شوک عصبی که بهش وارد شده بود غیرقابل تحمل
بود

نمی خواست قبولش کنه
عماد نمی تونست همچین بلایی سرش بیاره

نمی تونست بهش خیانت کنه
نمی تونست یه زن دیگه رو دوست داشته باش

ینی حق با مریم بود؟!؟

شاید تقصیر خودشه؟!؟

چون بهش نرسید اینجوری شد؟!؟

دستاش می لرزیدن
عماد خیره به لرزششون اخم کرد

: من خواب بودم چیزی شد؟!؟
تند سرشو تکون داد

: نه منم... منم تازه بیدار شدم...
گوشی رو تو جیبش گذاشت

وقتی بیدار شد حرکت سریعشو دید ولی انقد گیج
بود که نفهمید چی شد

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

مردد وسط اتاق وایساد

نمی دونست چیکار کنه ینی این رفتارش طبیعی؟!؟

هیچ ایده ای نداشت باید بره یا بمونه...

یه چیزایی می دونست ولی دیگه مثل رامان وارد
نبود که بدونه چی به چیه

_ بمونم حرف بزنیم؟!؟

اینجوری شاید اروم شی

خیر به زمین سرشو تگون داد
نمی خواست باهاش حرف بزنه

نمی تونست تو چشماش نگاه کنه
می ترسید نگاهش تغییر کرده باش

می ترسید اونجوری که نباید نگاهش کنه و عماد
بفهمه

کاش همش دروغ باش
عماد اروم سمت در رفت

: من نمیدونم باید چیکار کنم سراب جان

زیاد از شرایط خانوما تو این دوران سر در نمیارم

ولی اگه چیزی می خوام فقط باید بهم بگی

هرچی باش انجامش میدم
مهم نیست چقد به نظرت عجیب باش

من برات انجامش میدم باش؟!؟

اشک با سرعت صورتشو خیس کرد

سرش پایین بود و عماد گریه شو نمی دید

سکوتش باعث شد تردید و کنار بزاره و بره بیرون

درو که بست کلافه موهاشو چنگ زد

: احمق چرا اومدی بیرون!!

باید می موندی باهاش حرف میزدی

شاید می خواد نازشو بکشی

زنا تو این دوران حساس میشن مگه نه؟!؟

باید برگردم داخل؟!؟

دستگیره رو گرفت

چند ثانیه مکث کرد و اخر از اتاق دور شد

شاید واقعا لازم داره تنها باش

سراب همیشه سرش شلوغه
احتمالا به این تنهایی نیاز داره

گوشی شو روشن کرد باید بیشتر راجب این دوران
تحقیق می کرد

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_شصت

نگاهش که به پیامای رو گوشی افتاد خشکش زد

_ امشب بیا خونم باید حرف بزنیم عزیزم

_ دلم واست تنگ شده

_ لطفا جواب بده بگو که امشب میای

_ میدونی از کی همو ندیدیم عشقم؟؟

چرخید و با قدمای بلند خودشو به اتاق رسوند

پشت در مکت کرد

ینی پیامارو دیده؟!؟

نه امکان نداشت سراب بی اجاز به گوشیش دست

بزنه و بخواد پیاماشو چک کنه

ولی پیام خودشون رو صفحه بودن

پیشونی داغ شو به در تکیه داد

اگه دیده بود می گفت

بخاطر پیام حال بد شد؟!؟

نه اگه خونده بود مخفیش نمی کرد

چرا باید همچین چیزو مخفی کنه

ندیده امکان نداره دیده باش

سراب کلا حالش بخاطر پریودی خوب نبود

حتما باز خجالت کشیده واسه همین گفت بره

یبار دیگه پیامارو خوند

دلش می خواست بکشتش

دیگه واقعا داشت میزد به سیم آخر

چیزی نمونده بود دستش به خون کثیف نیلوفر
آلوده شه

لعنت به روزی که پایاین دختر به زندگیش باز شد

هربار می خواست کمکش کنه از یه راهی سعی می
کرد عمادو بکشه تو تخت

همه فکرو ذکرش شده بود دوزو کلک

می خواست هر جور شده عمادو نگهداره

با وجود اینکه می دونست عماد نمی خوادرش بازم
دست از تلاش بر نمی داشت

اوایل مهربون بود

بعد خودشو میزد به مظلومی

اخرم چهره واقعی شو نشون داد

رامان خیلی دیرتر فهمید
سختم فهمید و حسابی ضربه خورد

ولی عماد چند هفته بعد عقد شناختش

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یک

متعجب بود چطور با اینکه انقد آدم شناس خوبیه
تو دام نیلوفر افتاد

خودشو داخل حموم انداخت
آب یخو باز کرد

باید یجور عصبانیت مرگبارشو کنترل می کرد

نمی خواست با کشتن نیلوفر از سراب دور شه

به اندازه کافی دردسر داشتن

باید ازشون مواظبت می کرد

وگرنه با کمال میل اون لعنتیو می کشت و زندانشو
می کشید

حوله رو دور کمرش پیچید و بیرون رفت

: آفیت باش....

سری واسه رامن تگون داد

_ بچه ها کوشن؟؟؟

: خوابیدن...

_ بدون شام؟؟؟

: ما شام خوردیم تو و سراب خواب بودید بدارتون
نکردم

میزو جمع نکردم برو بخور واسه سراپم ببر

پریود شدنی خون زیادی از خانوما میره همش
گشنه می شن باید حسابی بهش بررسی

اخم کرد : هرچی میدونی بهم بگو...

خندید : صد می گیرم

حوله رو باز کرد

رامان بلند خندید و چشماشو بست

: اوا خاک به سرم اقامون این چه کاریه

حداقل برقارو خاموش کن بعد بریم رو کار

عماد حوله رو با قدرت کوبید تو سرش

: گمشو بیرون نفله حالمو بهم زدی

صدای خنده بلندش عمادم به خنده انداخت

لباس پوشید : پاشو جمع کن بریم پایین....

رامان حوله رو انداخت رو سرش : جوجو سفارش
دادم بخوری جون بگیری

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دو

_ سراب حالش خوب نبود مجبور شدم تنهاش بزارم

نمیدونم بخاطر دوره شه یا...

رامان کنجکاو دست دور شونش انداخت

: یا چی غول بزرگ من!؟

دستشو پس زد : نیلوفر پیام داده بود

پیام اوآمده رو صفحه...

قبل خواب حالش خوب بود

ینی درد داشت و لی اینجوری بهم ریخته نبود

بیدار شدم دیدم داره یکاری می کنه ولی نفهمیدم

گوشی دستش بود یا نه

فقط با سرعت رفت تو دستشویی

بعدم هرچقد صداش کردم جواب نداد

اومد بیرون یجوری بود انگار عصبانی بود

اصلا نگام نکرد رامان نمیدونم بخاطر دوره شه یا
پیامارو خونده....

می ترسم واقعا پیامارو دیده باش...

اگه بفهمه ترکم می کنه هیچ غلطی نمی تونم بکنم

هیچ جوره نمی شه توضیحش داد

رامان خشک شده کنارش وایساده بود

نیلوفر باز پیام داده بود؟!؟

دست از سرشون بر نمی داشت؟!؟!

_ سراب دیده؟!؟؟

: نمیدونم گفتم که نمیدونم

چیزی نگفت اگه دیده بود یه حرفی میزد

چمیدونم سوال می پرسید عصبانی می شد

اصلا فحش می داد دادو بی داد می کرد

ولی این سکوتش خیلی عجیبه

نمی تونم ذهنشو بخونم

سراب با همه آدمایی که اطرافم بودن فرق می کنه
رامان

نمی فهمم چی تو فکرشه اگه دیده چرا سکوت کرده
؟؟؟

رامان با لکنت گفت : شاید... شاید نفهمیده

شاید باور نکرده فک کرده اشتباهی شده

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_نشست_و_سه

رو مبل نشست و سرشو میون دستاش گرفت

_ چه اشتباهی!؟

چرا یکی باید همچین پیام اشتباهی به من بفرسته
اخه!؟

رامان مات سر تکون داد : ندیده... ندیده اگه دیده
بود می گفت

برو شام بخور واسه سرابم ببر

باهاش حرف بزن ببین چرا حالش بده

شاید واقعا بخاطر دوره شه هیچ زنی نمی تونه در
برابر همچین چیزی سکوت کنه

امکان نداره دیده باش....

بدون اینکه در بزنه داخل رفت
انقد فکرش درگیر بود که حواسش نشد در بزنه

سراب کنار پنجره وایساده بود
آب دهنشو قورت داد

سینیو رو تخت گذاشت : بچه ها و راماں خوردن

واست اوردم بالا دیگه پله هارو نیای تا حالت بهتر
شه

تکون نخورد انگار اصلا صداشو نشنید

نگران جلو رفت : سراب؟!؟

تکون خورد گیج چرخید : بله؟!؟

_ شنیدی چی گفتم؟!؟

نگاه گرفت

: نه حواسم نبود.... نفهمیدم کی اومدی ببخشید

نفس راحتی کشید مثل اینکه حالش بهتر شده بود

_ شام اوردم بخور یکم جون بگیری...

رامان سفارش داده

بچه هام شام خوردن خوابیدن...

بشین.... سرپا نمون

اروم رو تخت نشست نمی تونست از شوک بیرون
بیاد

احساس می کرد کابوس دیده

زبونش باز نمی شد حرف بزنه

باید حرف میزد می پرسید اون پیامی چی بودن

حتما تا الان دیدت شون

واقعی ان؟!؟

عماد نزدیک رفت و کنارش نشست : خوب نیستی
سراب

تو فکری... رنگتم پریده

همش بخاطر دوره ته؟!؟!!

همه زنا اینجوری می شن؟!؟
با بغض نگاهش کرد

س—راب—م—ن 
#پارت_سیصد_و_شصت_و_چهار

: بخاطر هورموناست....
خوبم تو فکر نیستم فقط باید بخوابم

ممنون بخاطر شام
فردا صب خوب می‌شم....

حتما خوب می شم نگران نباش....

انگار داشت با خودش حرف میزد
داشت به خودش می گفت باید خوب شه

باید بخاطر بچه هاش خوب می شد
صداهای زیادی تو سرش چرخ می خورد

انقد فکراش عجیب بودن که داشت دیوونه می شد

واقعا داشت عقلشو از دست می داد

عماد نگران دستاشو گرفت : چی شده!؟؟

بهم بگو چی شده عزیزم ساکت نمون

تو خودت نریز هرچی باش باهم حلش می کنیم

با تموم وجود می خواست سراب بگه بخاطر دوره
شه

نمی خواست از دستش بده
با اینکه دوست نداشت حالش خراب باش

ولی امیدوار بود اینبارو بخاطر اون پیامما نباش
وگرنه از دستش می داد

با استرس و نگرانی بهش خیره شد

سرآب آب دهنشو قورت داد
سینو کشید جلو : گشمنه....

خودت شام خوردی؟!؟
با وجود تموم ترس و فکرای که داشت بازم به
فکرش بود

عماد چند ثانیه مات نگاهش کرد
نفسشو بیرون داد و خندید

پس ندیده بود
: نخوردم عزیزم تو بخور من اشتها ندارم

بخور بعد بخواب باید تا فردا خوب شی

دلم نمی خواد انقد خسته ببینمت

اصلا می خوام بریم مسافرت؟!؟
این مدت خیلی کار کردی حتما بخاطر اونم هست

خسته شدی شراب باید استراحت کنی
بچه هام یکم تفریح می کنن

رامانم که از خداشه بگی همین الان میره اتراق می
کنه تو ماشین
بریم؟!؟ هوم؟!؟؟!؟

گیج قاشق رو تو دستش چرخوند : نمیدونم

اصلا اومده بود؟؟!

تلخندی زد

رامان : اینجا خوراک خودکشی....

همزمان با عماد شوکه نگاش کردن

_ گردنتو می شکنم یبار دیگه از این حرفا بزنیا

فهمیدی؟؟!

رامان از جدیت عماد تو خودش فرو رفت

: فهمیدم رئیس آروم باش داری زن بچه رو می

ترسونی

دقیقا دو روز از بعد اون میاما اومدن شمال

عماد پا تو یه کفش کرد باید برن و رامان از خدا
خواسته پشتشو گرفت

تیام : مامان بیاااا صدف زندههههه

صدای جیغ و خنده بچه ها تو ساحل خلوت می
پیچید

رامان شونه به شونش وایساد

: جای خوبی

_ اوهوم

: اوهوم و کوفت جای خوبی واسه خاستگاری

نگاه جفت شون خیره سرابی بود که با اشتیاق با
صدف زنده بازی می کرد

حتی از بچه هام خوشحال تر بود

_ فک نکنم الان وقتش باش

: اتفاقا الان دقیقا زمانش

دو قدم دور شد : میرم یه زنگ بزنم پیام

_ انقد اون کوفتیو نکش

دو روزه لباسات تو گند سیگار میدن

باز غرق کردی خودتو توش....

رامان خندید و دورتر شد

: نترس با دونخ بهمن کوچیک کسی نمرده که من
بخوام دومیش باشم

تیز نگاش کرد

خیلی خوب از حساسیت عماد رو خودش خبر
داشت

س—راب—م—

#پارت_سیصد_و_شصت_و_شش

خبر داشت و بدتر عذاب می کشید

این حساسیت لعنتیش عذاب وجدان راما نو بیشر
می کرد

می کشتش.... هربار به فهمیدن عماد فکر می کرد
میمیرد

هربار فکر می کرد عمادو از دست میدید میمیرد

بهش خیانت کرده بود

به اعتمادش بدجور خیانت کرده بود

یجور بهش خنجر زده بود که خودشم زخمی شده
بود

عماد : تو دید بمون...
سر تگون داد و پشت کرد

عماد کلافه سرشو عقب برد
باریکه های خوش رنگ خورشید کم کم داشت
آسمونو روشن می کرد

خیلی آروم حرکت می کرد
انگار عجله ای واسه او مدن نداشت

شبهات خورشید خانوم با روزای خوب زندگیش تو

همین مورد بود

هیچ کدوم عجله ای واسه اومدن نداشتن

میومدنا ولی بازم می رفتن

انگار موندنی نبودن

نگران رامان بود

نگران سراب بود

نگران روزای خوب شون بود

نگران دیوونه بازیای نیلوفر بود

شاید بهتر بود همه چیو به سراب بگه

بهش توضیح می داد چی شده

می گفت از دستش در رفت ازدواج کرد؟!؟

می گفت بخاطر کمک ازدواج کرد؟!؟

باورش نمی کرد

هیچکس باورش نمی کرد

واسش مهم نبود کل دنیا باورش نکنن فقط سراب
مهم بود

فقط می خواست اون باور کنه

همین که اون باورش کنه بسه

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هفت

نارنگی کوچولو رو کند و داد به تیارا

: نری بالای درختا باش؟!؟

_ بازم می خوام...

خندید چندتا دیگه کند و تو لباسش گذاشت

: زیاد نخور دل درد می گیری بچه جون

تیارا خوشحال تشکر کرد و ازش دور شد

صداشو بلند کرد : رامان به صاحب ویلا بگو چندتا
از نارنگیاشو کنسیم بزنه به حساب

_ باش میگم بهش

جوجه های خوش رنگد چرخوند

تیام از کولش آویزون شده بود و با اشتیاق جوجه
هارو تماشا می کرد

هرچقد سراب تشر زد بیاد پایین حرف شون نشد

رامان بدتر از بچه ها شیطنت می کرد

جوجه هارو گذاشت رو میز

: نمیای پایین دیگه!؟

_ برم پایین عمو رامن؟!؟

رامان بلند خندید : نه عمو چون جات خوبه بمون از
ارتفاع لذت ببر

: تو و عماد دیگه خیلی دارید لوس شون می کنید

زشته نیم ساعته آویزون از کولت بزارش پایین

بیا پایین پیام عمو عماد ببینه دعوا می کنه ها....

همون لحظه صدای عمادو شنید : بزار باش

انقد به دخترای مردم سواری میده یبارم به بچه
ما....

سراب از لفظ بچه ها قرمز شد
سعی کرد بحثو عوض کنه

: چقد مونده آماده شه؟!؟

رامان خبیث نگاش کرد

_ آخرشه این بچه تونم مشخص خیلی گشنشه عماد
خان

عماد خندید

دستاش تو جیب شلوار طوسی کمرنگش جا گرفته
بودن

: تیارا با نارنگیاش رفت تو
برو نزار زیاد بخوره دل درد میشه

سراب از خدا خواسته گلوله کرد سمت خونه

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هشت

_ منم می خواهم...

تیامو از شکم گرفت و گذاشت پایین

با سرعت دوید سمت ویلا

: پس من چی؟؟!

_ نصف درختو صب کندی فک نکن ندیدم

چشم چرخوند : نارنگیارو شمردی مگه؟؟!

_ من نه ولی صاحب ویلا صد در صد شمردی که
گفته نخورید دیگه

: دوتا نارنگیه دیگه بابا می خرم با چسب یک دو سه

میزنم به شاخه ها

پسی عمادو به جون خرید و خندید
_ بزغاله تو که می خواست بخری از اول می
خریدی دیگه

حتما باید حیثیت منو سر چهارتا نارنگ ببری؟!

: |||| من بخورم حیثیت میره بچه ها بخورن خوبه
؟!؟

خوشم باش دیگه نو که اومد به بازار کهنه می شه
دل آزاد

حیف اون همه زحمتی که برات کشیدم حیف....

صدای دریا میون صدای خنده هاشون گم شده بود

این لحظه ها عجیب شیرین و ترسناک بودن

عماد بی اراده احساس گوسفندی رو داشت که قبل
از سر بریدن آبش می دادن

انگار خدا داشت همین کارو باهاش می کرد

خوشحالش می کرد تا بعدا همه رو یجا و به بدترین
شکل ممکن از دماغش در بیاره

سراب خیره به توپ بازی رامان و بچه ها نزدیکش

شد : چایی...

_ هوم؟!؟

: چایی بخور می چسبه بعد غذا

چای گل محمده مامان همیشه بعد غزل درست می کرد

می گفت مردا عاشق این چیزان...

حرفاش تلخ و شیرین بودن

این خاطره ها تو ذهنش هک شده بودن

_ دستت درد نکنه خانوم

مال راماڻم بده من بخورم
: نههه خودم مي خورم چشم منو دور ديدی افتادی
رو خوراکیام؟!؟

س—راب—م—ن 
#پارت_سیصد_و_شصت_و_نه

چپ چپ نگاش کرد : حواست به بازیت باش

چشم و گوشش کلا اینجاست ببینه ما چی می گیم
چیکار می کنیم

توپو انداخت بین بچه ها : شما بازی کنید من چایی
مو نجات بدم میام

سراب لیوان گرد بزرگو سمتش گرفت
: نترس نمیزارم کسی بخورتش

لیوانو گرفت : می ترسم واسه شوشو جونت پارتی
بازی کنی

عماد سری به تاسف تگون داد : فقط قد بلند کردی

_اره دیگه وقتی داشتی بزرگم می کردی حواست
نشد بجا قدم یکمم به عقم بررسی
تقصیر خودته دیگه

شونه شو گرفت کشید سمت پله ها : بشین اینجا

صدبار گفتن اونجوری رو زانوهات نشین حتما باید
چلاق شی دیگه نکنی

رامان با دردی که سعی داشت پنهونش کنه خندید

این مدل نشستن واسش ممنوع شده بود

چرا؟!؟ چون چند سال پیش با موتور تصادف کرد

کم مونده بود بره قاطی باقالیا
یادش عماد خیلی عصبانی بود

از معدود دفعاتی بود که می شد ترسو تو چشماش
دید

از اون موقع پاهاش آسیب دیدن
می تونست همه کار کنه

ولی این مدل نشستن فشار زیادی به زانوهایش
میاورد

دکتر ممنوعش کرده بود و عماد مثل همیشه
حواسش بود خودشو ناقص نکنه

قلوپی از چایی خورد : آخیش چقد خوبهههه

خوب شد اومدی مسافرت انقد کار کردم دیگا جون

ندارم

عماد : همچین میگی انگار رفتی زمین بیل زدی

شب تا صب سرت تو اون گوشى دیگه

_ اونم خسته کنندست دیگه ازم انرژی می گیره

س_راب_مَن_ 

#پارت_سیصد_و_هفتاد

صدای گوشى عماد حرف شونو قطع کرد

سراب : بیارمش؟!؟

نرم بلند شد : نه میرم داخل جواب میدم

شمام کم کم بیاید تو داره سرد میشه می چایید...

**

رامان و سراب گیج و شوکه بهم خیره شده بودن

واسه بار چندم شماره عمادو گرفت

انقد منتظر موند تا تماس قطع شد

: کی رفت؟!؟ ما که تو حیات نشسته بودیم

سراب گیج تر از اون سر تگون داد : نمیدونم

تیارا گفت دیده از پشت ساختمون رفته

حتما مشغول حرف شدیم نفهمیدیم ولی...ولی چرا
رفته؟!؟

نکنه چیزی شده؟!؟

اگه اتفاق بدی افتاده چرا به ما خبر نداده؟!؟

سعی کرد وحشتی که تو سرش بودو کنار بزنه

می ترسید اتفاقی که نباید افتاده باش

می ترسید یه سر این یهویی رفتن به نیلوفر وصل
باش

_ ماشینو نبرده با چی رفته پس
مردک دیوونه نمیگه ما نگران می شیم

ویبره گوشی حواسشو پرت کرد عماد بود

با سرعت جواب داد : مرتیکه کجا گذاشتی رفتی؟؟!

بدون ماشین پا شدی از در پشتی رفتی چند ساعته
خبری ازت نیست

گوشی تم جواب نمیدی هیچ معلو.....

_ بیاید تهران

سرابو بزار عمارت خودت بیا بیمارستان

نگران شروع کرد به راه رفتن

: بیمارستان چرا؟!؟

چیزیت شده؟!؟

تصادف کردی؟!؟

کدوم بیمارستانی به شفق خبر دادی بیاد پِشت؟!؟

سکوت سنگین پشت خط ترس عمیقی به جانش

انداخت

: جواب بده عماد سکتتم دادی میگمت چرا
بیمارستانی؟!؟

_ نیلوفر حاملست

حواست باش سراب چیزی نفهمه

آدرسو واست می فرستم

درست رانندگی کن حواست به جاده باش

رسیدی حرف میزنیم....

س—رآب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

تماس قطع شد و رامان فرو ریخت

تموم وجودش از وحشت فرو ریخت

نیلوفر حامله بود؟!؟

از کی؟!؟

عماد که نبود پس....

قلبش تیر کشید

سردی صدای عماد مغزشو از کار انداخت

سراب وحشت زده بازو شو چنگ زد

_ چی شده رامان؟!؟

عماد چرا بیمارستانه چش شده؟!؟

چشماش سیاهی می رفتن

نیلوفر حامله بود...

نیلوفر بچه اونو حامله بود

عماد خبر داشت؟!؟

می دونست بچه اونه؟!؟!

معلومه که می دونه مگه می شه نیلوفر بهش نگفته

باش

بی جون رو مبل نشست شیرینی که زیر زبونش
پیچید یکم حالشو بهتر کرد

سراب رنگ پریده با دستای خیس عرق شونه هاشو
گرفت

: راما به خودت بیا عماد چش شده!؟؟

چرا بیمارستانه؟!؟ ها؟!؟

چش شده؟!؟ بلایی سرش اومده؟!؟

نفس بی جونی کشید : پدرش...پدرش تصادف کرده

مجبور شد بره مام... مام باید بریم
وسایل تونو جمع کن

سراب با نگرانی که ذره ای کم نشده بود سر تکون
داد

با قدمای بلند ازش دور شد
نمی دونست راست میگه یا نه

شاید می خواست اونو نگران نکنه
ولی داشت با عماد حرف میزد

پس حالش خوبه
انقدری خوب هست که زنگ بزنه خبر بده کجاست

شاید واقعا پدرش تصادف کرده
می دونست نامردی ولی از ته دل امیدوار بود رامان
راست گفته باش

تحمل آسیب دیدن عمادو نداشت
با دستای لرزون لباس بچه ها پوشوند و فرستاد
شون پایین

گوشی شو درآورد و سریع اخبارو چک کرد
همه سایتای خبری رو بالا پایین کرد ولی خبری نبود

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

خیالش راحت شد پس عماد چیزیش نشده بود

اگه یه درصد تصادف می کرد همه سایتا می زاشتن

رامان بی رنگو رو ساکارو تو ماشین جا کرد

: همه چیو برداشتی؟!

_اره

: خوبه سوار شو

راه که افتاد منتظر شد بچه ها بخوابن
مشخص بود خسته ان

انقد بازی کرده بودن که دیگه جون بیداری نداشتن

خواب شون که عمیق شد با سرعت شماره عمادو
گرفت

نفهمید واسه بار چندم تماس گرفت ولی همه شون
قطع می شدن

تا لحظه آخر بوق می خوردن و آخر قطع می شدن

: جواب نمیده مطمئنی با خودش حرف زدی!؟

دستای راماں انقد محکم دور فرمون قفل شده بودن
که می تونست استخوناشو ببینه

_ حتما سرش شلوغه

گفت... گفت پدرش اتاق عمله نگران اونه

حواسش نمی شه گوشی شو چک کنه
ببینه زنگ زدی خودش زنگ میزنه بهت

نگران نباش یکم بخواب
رسیدیم بیدارت می کنم

سر تکون داد : خوابم نمیاد راماں نگرانم

فک کنم عماد دروغ گفته اخه رابطش با پدرش
خوب نیست

_ میدونم ولی هرچیم باش باز پدرشه

سر پایین انداخت حق با رامن بود

هرچیم باش باز خانواده شه
خودشم با وجود اون همه بلا نمی خواست بلایی
سر خانوادش بیاد

با اینکه حتی خانوادشم نبودن بازم نمی خواست
آسیب ببینن

چه برسه به عمادی که پدر واقعیش تو بیمارستان

_ ببخشید چرتوپرت گفتم انقد نگرانم نمی فهمم
چی از دهنم بیرون میاد

جواب نمیده هزارتا فکر تو سرم میاد
عماد همیشه همه چیو ازم مخفی می کنه

واسه همینم ترسیدم باز چیزی مخفی کرده باش

وگرنه منظور بدی نداشتم.....

س_راب_م_ن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_سه

رامان بغض سنگ شده شو واسه بار چندم قورت
داد

کاش رامان نفهمیده باش
نمی تونست نگاه خیانت دیده شو تحمل کنه.....

*

_ منم می خوام پیام...
رامان ساکارو تو خونه گذاشت

: نمی شه سراب جان می خوای بچه هارو این موقع
شب تو همچین جای بزرگی تنها بزاری؟؟!

بیدار شن بینن کسی خونه نیست می ترسن
تو پیششون بمون

هرچی شه زنگ میزنم خبرت می کنم نگران نباش

عماد حالش خوبه
برسم بهش میگم زنگت بزنه خب؟!؟

سنگینی بچه ها مجبورش کرد تسلیم شه
: باش پس بگو حتما زنگ بزنه

رامان نگاه عجیبی بهش انداخت و بیرون رفت

نگاهش انقد عجیب بود که سرابو نگران کرد

با سختی از پله ها بالا رفت و بچه هارو تو تخت
شون گذاشت

کمر و قفسه سینش درد می کرد

هنوز اون قدری که بتونه همزمان بغل شون که
خوب نشده بود

باید مراعات می کرد وگرنه دوباره میوفتاد رو تخت

پیشونی شونو بوسید

پتورو مرتب کرد روشون و بیرون رفت

خسته رو مبل نشست

خیره به گوشی ناخونش رو به دندون گرفت

کاش زودتر زنگ بزنه....

پیام عمادو باز کرد : اومدیم خونه نیلوفر بیا اینجا

با سرعت فرمونو چرخوند
قلبش نایی واسه زدن نداشت

شایدم بچه اون نبود
چشماش برق زدن

نیلوفر انقد کثافت بود که می تونست با هزار نفر
باش

فقط خود عماد چندبار با کمک وکیلش اونو از
بازداشتگاه کشیده بودن بیرون

فقط چون نمی خواستن اسم عماد بیاد وسط این
کارو کرده بودن

وگرنه از خداهشون بود دم نیلوفرو قطع کنن

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

نفهمید ماشینو قفل کرد یا نه
فقط به خودش که اومد مثل سنگ پشت در
وایساده بود

می ترسید در بزنه
از چیزایی که قرار بود بشنوه وحشت داشت

از دیدن نگاه ناامید و شکسته عماد وحشت داشت

تقه بی جونی به در زد
انقد بی جون که امیدوار بود کسی نشنوه و بازش
نکنه

در بلافاصله با سرعت باز شد
عماد درو باز کرد

رو به روش وایساد
نگاهش گویای همه چیز بود

کنار کشید : بیا تو....

خشک شده بود نمی تونست پاهاشو تگون بده

دست قوی عماد تو یه ثانیه دور گردنش حلقه شد و
کشیدش داخل

بی تعادل پرت شد زمین شونش محکم به
سرامیکای سرد خورد

صدای جیغ بلند نیلوفر اعصابشو خط خطی کرد

چرا نمی‌مرد؟!؟

چرا راحتش نمی‌زاشت؟!؟

چی از جون شون می‌خواست؟!؟

_ عماد عزیزم گوش کن

بخدا من نمی‌خواستم.... نمی‌خواستم باهات باشم

مست بود باز زور اومد تو خونه

با زور اون بلارو سرم آورد....

از ترس اینکه نکنه بکشیش چیزی نگفتم

ترسیدم بخاطر من قاتل شی

عماد ساکت بود فقط نگاهش می کرد

چشمای سردش قفل رامن بودن و نگاه رامن قفل
شکم نیلوفر

قرار بود بچه دار شه

از نیلوفر؟!؟

قرار بود از همچین زنی بچه دار شه؟!؟

بچش بود؟!؟

بچش واقعا داشت تو شکم این زن دروغگو و شارلا
تان رشد می کرد؟!؟!؟

قرار بود همچین موجود کثیفی مادر بچش شه؟!؟

چه غلطی باید می کرد؟!؟

چی می خواست بگه؟!؟

نمی تونست چیزو انکار کنه چون هیچی یادش
نمیومد

فقط یروز صبح بیدار شد و دید لخت کنار
نیلوفره....

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

از وحشت و نفرت کاری که کرده بد تا چند روز بالا
میاورد

احساس می کرد کثافت کل وجودشو گرفته

نتونست خودشو بکشه
ترسید از تنهایی و درد عماد

فکر کرد می تونه درستش کنه ولی نتونست

نیلوفر نفرین زندگیش بود
اومده بود نابودشون کنه و خیلی خوب داشت
کارشو انجام می داد

نیلوفر با جیغ جلو رفت : بگو بگو بهش بگو چیکار کردی

بگو حرومزا.....

_ خفه شوو خفه شووو وگر نه چشمامو رو حامله بودنت می بندم و همینجا خفت می کنم

ترسیده عقب رفت

: عماد جان لطفا باورم کن من کاری نکردم

همش تقصیر اونه

رامان بی جون دستشو به زمین گرفت و بلند شد

: تقصیر منه

همش...همش تقصیر منه هربلایی سرم بیاری حقمه

نیلوفر خندید خوشحال و جنون وار خندید

: دیدی...دیدی خودش داره اعتراف می کنه

خودش داره میگه بهم تجاوز کرده

این بچه رامانه عماد بچه اونه

اگه بخوای ولم کنیو بری پیش اون زنو بچه هاش

میرم پیش پلیس

میگم چه بلایی سرم آورده شاهدتم دارم

چندا شاهد دارم
حکمش میدونی چی میشه؟؟!
اعدام....

هرطور شده می برمش بالا چوبه دار فهمیدی؟!؟

رامان بهت زده خندید
خیلی سریع نقشه شو فهمید

می خواست ازش استفاده کنه
می خواست عماد بخاطر رامان سراپو ول کنه

می خواست با اون بچه همه چيو نابود کنه

صدای عمادو شنید و فرو ریخت

: نمیدونم چجوری این بلارو سر رامن آوردی ولی
مطمعنم اون حتی یه ثانیه ام نخواسته کنارت باش

پوزخند زد و جلو رفت شونه به شونه رامن وایساد

شونه هاش برخلاق رامن استوار و قوی بودن

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_شش

مثل همیشه کوه بود
کوهی که ممکن نبود فرو بریزه....

_ اون بچه به دنیا میاد
ازش تست می گیریم وقتی مطمئن شدم بچه
رامانه تصمیم می گیرم باهاتون چیکار کنم

تا اون موقع زندانی میشی
جایی نگهت می دارم که تا نه ماه رنگ هیچ آدمیو
نبینی

فک کردی می تونی با این کارا زندگی مو
بهم بزنی؟!؟

هنوز منو نشناختی مگه نه؟!؟

فک کردی با دوتا تهدید تو خالی منو می گیری تو
مشت؟!؟

فک کردی میزارم بلایی سر رامان بیاری؟!؟

پاش به اولین دادگاه نرسیده جوری سر به نیستت
می کنم که انگار اصلا وجود نداشتی

رامان مات به نیم ریخش خیره شد
نیلوفر با ترس خندید

: اصلا شنیدی چی گفتم؟!؟

اون مرتیکه مثلاً برادرت به زنت تجاوز کرده

عماد چشماشو بست دستاش مشت شدن

: اولندش تو زن من نیستی

این بچه رو خودم بزرگ کردم

اگه یه درصد فقط یه درصد از اون حرومزادگی که
می گی تو وجودش بود تا الان کشته بودمش

رامان از ادمایی مثل تو متنفره

گولش زدی خودتو بند کردی تو زندگیم

مثل زالو پول چاپیدی فک کردی چون دوستت دارم
یا نمی تونم از زندگیم خطت بزnm گذاشتم بمونی؟!

؟

می خوای همین امشب همینجا نیستو نابودت کنم
تا بفهمی پا رو دم کی گذاشتی؟؟؟

رامان نمی تونست نگاه بگیره
کیشو مات شده بود

انتظار هرچیو داشت الی این یکی
الی اینکه عماد مواظبش باش

قلبش سنگین تر از قبل شد
چیزی نمونه بود از درد بترکه چشماش خیس شدن

: تقصیر منه

_دهنتو ببند

نیلوفر : دارم بهت میگم....

_یه کلمه دیگه بگو تا ببینی حرفمو عملی می کنم یا نه

خشکش زد نگاه ترسناک عماد کم مونده بود
سوراخش کنه

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

(پارت ها درستة نویسنده شمارش پارت هارو اشتباه
نوشته)

**

کام عمیقی از سیگارش گرفت
رامان مثل روح کنارش نشسته بود

بعید می دونست حتی نفس بکشه

قفسه سینش درد می کرد

: درست می کنم

همین یه کلمه کافی بود تا شونه هاش بیوفتن

خم شد دو زانو پایین صندلی نشست

ویو بام تهران دیگه به چشمش نمیومد

دیگه نمی تونست بگه ایران خانوم چقد قشنگی
شما

مغزش قفل کرده بود
عماد بی توجه دود سیگارو مزه مزه کرد

: چیزی نمی شه نترس
_ باید جفت مونو بکشم

فیتيله سوخته رو با یه ضربه زمین ریخت

: منظورت سه تاتونه؟!؟

می خوای بچه تم بکشی؟!؟
من یادت دادم این یکیو یا هنوز از اثرات اونور آبه؟!؟
؟

بعد این همه سال هنوزم یسری ترکشاش روت
مونده؟!؟

بیشتر از قبل تو خودش فرو رفت

حرفای عماد مثل خنجر گوشت روحش رو پاره پاره
می کردن

_ هیچی یادم نمیاد

: اگه بیاد عجیبه

اون هرزه جایی نمی خوابه زیرش آب بره
از قبل سوار کشتی بوده

مطمعنم چیز خورت کرده
خیلی گذشته وگرنه می کردم تو گونی می دادمش
دست بچه ها

چندتا آزمایش درست حسابی می گرفتن و همه چی
مشخص می شد

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

مطمعنم همین الانشم معتاده

خونش پر از گه و کثافت

رمان لرزید : بچه بچه معتاد می شه

چشماش می سوختن

سرش از خستگی سوت می کشید

وقتی حرفای نیلوفرو شنید باور نکرد

ولی وقتی به رامان زنگ زد همه چی واسش روشن
شد

می خواست بکشتش
نه بخاطر خوابیدن با زنی که اسما تو شناسنامش
بود

بلکه بخاطر گندی که به زندگی خودش زده بود
رامانو مثل برادر یا حتی بچه خودش دوست داشت
با وجود همه جنگاشون اجازه نمی داد خار تو پاش
بره

اصلا بخاطر اون رفت تو دل خطرو بوکسور شد

_ ترکش میدم نترس

سیگار پنجو روشن کرد

_ نشین اونجوری زمین سرده

سکوت شو که دید بی حوصله از پشت یقه شو
گرفت

کشیدش بالا دوباره کنارش نشست

آرنج تکیه داد به زانوهایش
خیره به صورت بی رنگش تلخ خندید

: از چی می ترسی احمق

شده باش خودم میرم پای دار ولی نمیزارم رنگ
دادگاهو ببینی

دست کم گرفتی منو؟!؟
رقص اشکو تو چشماش دید

با درد پیشونی شو فشرد
نمی خواست زندگی راما اینجوری شه
جتی تصورشم نمی کرد اینجوری گند بزنه

به خودش که نمی تونست دروغ بگه
ترسیده بود

نه از نیلوفر و کاراش
از راما و دیوونگیاش می ترسید

می ترسید بلایی سر خودش بیاره
: گشت نیست؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد

_ داری بدترش می کنی

سیگار به لب تیز شد : چیه؟!

_ دردمو

خندید : دردم بیشتر می شه

بجاش باید استخونامو خرد کنی

اینجوری شاید یکم اروم شم

_ اونم بجاش فعلا باید از این کثافت بکشم بیرون

: هیچی یادم نمیاد

واسه بار چندم گفتم و عماد عمیق تر کام گرفت

_ جهنم که یادت نمیاد

حتی اگه یادتم باش کاری که شده

گفتم که خودم درستش می کنم دیگه دردت چیه؟!؟

می دونست دردش چیه

خیلی بهتر از رامن می دونست

_ پاشو.پاشو جمع کن خودتو خوشم نمياد اينجوري
آوار شدي رو زمين

: کاش بميرم
گردنش اسير دست قوي عماد شد

_ زر زيادي ميزني
گردنتو خرد مي کنما

دستش زيادي قوي بود کاش کتکش ميزد

مي گرفتش زير مشت و لگد

استخوناشو خرد می کرد تا درد جسمی یکم از درد
روحش کم کنه

نه خیلیا فقط یکم.....
گردنشو ول کرد

_ این ضعف و پیه بازیای تربیت من نیست

بابات کلاشو بندازه بالا که اینا تربیت اونن
از قبل موندن

زارو زاری داری همیجا تخ کن نمی خوام سراب با
این حال ببیننت

: میرم خونه

مثل روح شده بود نمی تونست گریه کنه

_ خونه مونه نداریم

تا وقتی این ماجرا تموم نشده جلو چشمم می مونی

خدا نکنه باد به گوشم برسونه دور از چشمم غلطی
کردی رامان

س_راب_مَن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

پوستتو می کنم فهمیدی؟!؟

اون هرزه رو یجا قایم کردم دست هیچ احدی بهش
نرسه

بفهمم افتادی دنبالش دهننتو صاف می کنما

_ بزار بکشمش

صداش پر از التماس بود

بلاخره سد چشماش شکست

: بزار بکشمش عماد

اینجوری این ننگ پاک می شه

خودمم می کشم دیگه هیچی عذابت نمیده

چرا بلایی سرم نمیاری ها؟؟؟

غیرت نداری؟؟؟!

لعنت بهت زنت از من حاملست یه کاری کن

چرا نمی کشی مون ها؟؟؟!

مرد نیستی مگه؟؟؟

مشت محکم عماد با سرعت رو صورتش نشست

انقد محکم نزد که بشکنه

ولی در حدی بود که زمینش بزنه

خیلی اروم دوباره به دیوار تکیه داد
سیگارش چندشم بود؟!؟

: بهتری؟!؟

رامان با درد چشماشو بازو بسته کرد

نگاهش تار شد : همین!؟؟

ته غیرت و مردونگیت همین بود؟!؟

عماد خندید دستاشو به دیوار تکیه داد

: این بازی رو من جواب نمیدن

یادت رفته با کی طرفی؟!؟

این حرفارو خودم یادت دادم بچه جون

می خوای استادتو بزنی زمین!؟؟

غیرت و مردونگی من واسه هرزه ای که صد بار از
بغل اینو اون تو کلانتری کشیدمش بیرون جوش
نمیاد

غیرتم واسه زنی جوش میاد که با وجود دوتا بچه و
کلی سختی بیار پاش کج نرفت

مردونگیم واسه داداشم بالا میاد که تا گلو رفته تو
لجن

ته سیگارو تو دستش خاموش کرد
زیر بازو شو گرفت و بلندش کرد

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دو

_ باقی گریه هاتو نگهدار واسه اتاقت

بطری آبو سمتش انداخت : صورتتو بشور

تا برسی یکم بخواب نمی خوام سراب چیزی بفهمه

*

سکوت سنگین سر میز حتی بچه هارم ساکت کرده
بود

عماد لقمه نسبتاً بزرگی دست پیام داد

: اینو تو راه باشگاه بخور

گرم کن تا پیام

پیام با سرعت بلند شد

هنوز لقمه قبلی شو قورت نداده بود

سراب : اروم پیام ندو میپره گلوت

وقت داری تمرین کنی؟!؟

مربیات ساعت دو میانا یکم استراحت کن

_ وقت دارم هنوز خلی مونده یکم باهاش کار کنم

نمی خوام بدنش ضعیف شه

بچست ولی اگه از الان آموزشش بدم کسی می شه
واسه خودش

اخم کرد : خودت کم دلمو ریش ریش می کنی تو
رینگ

این بچه ام راه بنداز پشتت به فکر منم که نیستید
مگه نه؟!؟

سوالش از رامن بود
نگاهش نکرد انگار اصلا اونجا نبود

عماد قاشقو به ميز كوبيد : چش باز خوابيدي؟!؟

رامان گيج سر بلند كرد : ها؟!!

_ خوبي رامن؟!؟ خيلي ساكتي

ديشب ساعت چند اومديد انقد منتظر موندم خوابم
برد

حال پدريت خوبه؟!؟

بیخیال چایی شو هم زد : خوبه سگ جون تر از این
حرفاست که چیزیش شه

مگه اینکه خودم خلاصش کنم وگرنه بقیه حریفش
نمی شن

نگران نگاهش کرد : چی میگی عماد یکی چی خودم
خلاصش کنم؟!؟

شوخی شم قشنگ نیست مواظب باش چی میگی

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سه

رامان بلند شد : من دیگه برم

_ بتمرگ کجا برم برم راه انداختی

گفتمت تا وقتی این ماجرا تموم نشده از جلو
چشمش هیچ گوری نمیری

سراب شوکه از صدای بلند و سرد عماد خشکش زد

رامان خیس عرق نشست : لباس ندارم اینجا

برم از خونه بیارم
کثیف شدم باید برم حمام

چایی داغویه نفس بالا رفت
بی توجه به سوزش شدید گلو و سینهش بلند شد

_ لباسام همیشه تن خودتن
غریبی می کنی می خوای بری خونه عوض کنی؟!؟

سراب گیج نگه بینشون چرخوند
مشخص بود اتفاق دیشب بزرگ تر از چیزیه که
میگن

: چی شده؟!؟ از کدوم ماجرا حرف میزنی؟!؟!

_ پدرم فک می کنه ماجرا دیشب کار منه

دست راستم رامن می خواد تلافی کنه

انقد سریع و دقیق دروغ گفت که رامنم مات شد

مثل اینکه از قبل واسش آماده شده بود

دیگه خبری از عماد این چند هفته بود

دوباره مثل قبل سخت شده بود

فهمیده بود اگه شل بگیره همه شون باهم نابود می

شن

زندگیش مثل یه برج داغون قدیمی بود

برجی که فقط بند چهارتا ستونش بود

ستونی که عماد بود.....

_ نچ پس دیگه از خونه بیرون نرو

: دقیقا قراره همین کارو کنه

اینجا پر از محافظ بهشون گفتم مواظبت باشن

خیلی دقیق بهش فهموند دست از پا خطا نکن

: من بچه نیستم

عماد بیخیال سمت اتاقش رفت

: واسه من هستی

تو سراب تیارا و تیام واسه من یکی اید

همه تون بچه اید

باید مواظب همه تون باشم

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

_ چي شده؟!؟

رامان خيره به ميز اروم گفـت : هيچي چيزي نشده

_ دروغ نگو رامان ميدونم يچي شده

اين حرفا نـمي تـونـن بخاطر تصادف پدر عماد باشن

حالت خوب نيست

لطفـا هرچي هست بهم بگو

درسته خيلي از دستم بر نـمـيـاد ولي هرچقد بتونم

كمك تون مي كنم

بزار كمك كنم بهم بگو چي شده

_ چیزی نشده گفتم که هیچی نیست

عماد می ترسه پدرش بلایی سرم بیاره فقط همین

اجازه حرف بهش نداد و با سرعت از خونه بیرون
رفت

گیج و نگران گوشه خانورش و به دندون گرفت

: نکن...

ضربه نسبتا محکم عماد پشت دستش خورد

_ ای اخ چرا میزنی؟!،

عماد باند مشکی رو دور دستش پیچید

: تموم شد انگشت انقد خوردیش

می خوای واسه منم بخوری؟!؟

اخم کرد : نخیر تو بد مزه گوشت تلخی
مال خودم بهتره....

خنده خبیثی رو لباش نشت : هوممم پس خانوم
شیرین تشریف دارن

باید یبار مزش کنم ببینم چجوریه

آ تا یادم نرفته منم همچین تلخ و بد مزه نیستم

یبار که امتحانش کنی مشتری می شی

سراب خیس و قرمز بلند شد : بی ادبِ بی شع...

صداش تو آشپزخونه گم شد
خنده بلند عمادو شنید و صورتش بنفش شد

: خاک تو سرت سراب
قبل حرف زدن فک کن دختر

ببین هی بهونه دستش میدی از این حرفا بزنه

خودش کم نزده میرقصه توام قشنگ ساز میدی

دستش

وکیلۀ پوشه رو گذاشت رو میز
: این تموم اطلاعاتیه که دنبالش بودید

جهانگیر شمس آبادی پدربزرگ مادری سراب خانوم
هستن

احتمالا مردی که شمارو به اون خانواده دادن
خودشه

مدیر بیمارستان خیلی کمک نکرد از ترسش نمی
تونه حرف بزنه

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

_اون.اون منو از مادرم جدا کرده؟!؟

عماد نرم دست سردشو لمس کرد

: این فقط یه حدسه مطمئنم داستان بزرگ تر از این

حرفاست

فکراتو کن آخرش هرکاری تو بگی می کنیم

داوودی عینک سیاه قدیمی شو بالا زد
: بهتره قبل از هرکاری یه نقشه درست بکشید

پدر بزرگ سراب خانوم آدم کله گنده ایه
همه اطلاعاتش اونجا هست

ولی بازم محض احتیاط میگم
صاحب شرکت فولاد سراباده

همه از شنیدن اسم شرکت خشک شون زد

عماد عصبی خندید : حرومزاده اسم سراپو از رو
اسم شرکت کوفتی خودش انتخاب کرده

داوودی : بله عجیبه واسه بچه ای که می خواستخ
از دستش خلاص شه اسم انتخاب کرده

اونم اسمی با همچین شباهت عجیب به اسم
شرکتش

واسه همین بهتره فکر کنید و با آدم درست دیدار
کنید

لحن مودب و دقیقش تاثیر حرفاشو چند برابر می
کرد

دقیقا واسه همین چیزا استخدامش کرد

داوودی زرنگ و معتمد بود
قشنگ می دونست چی بگه و چیکار کنه

_ اگه امری ندارید من دیگه برم.
: خسته نباشی واسه بقیه کارا هماهنگ می کنم
باهات

سری به نشونه احترام تکون داد
کیف چرم قهوه ای شو برداشت و بیرون رفت

سراب با تردید و استرس پوشه رو برداشت

احساس می کرد بمب هسته ای تو دستاش

: خوبی؟!؟

پرید : ها؟!؟

_ نگران نباش چیزی نمی شه

: عکساشونم هست

_ هست

: بازم کنم!؟

اجازه می خواست

می ترسید بازش کنه حتی از دیدن عکس اون آدامام

می ترسید

_ نترس انقد

از چی می ترسی وقتی من هستم؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_شش

رامان تو سکوت نگاه شون می کرد

نخ سفیدو کشید و بالاخره بازش کرد

احساس می کرد داره دریاه دنیای جدیدو باز می

کنه

اولین عکس از یه پیرمرد بود
از خط بین ابروهاش مشخص بود کیه

مردی که احتمالا اونو از مادرش جدا کرده

چرا؟!؟ نکنه حرومزاده بود؟!؟
دست گرم عماد رو کمرش نشست

: پدربزرگته احتمالا بزرگ ترین مشکل مون همین
آدمه

داستان اصلی رو باید از خودش بشنویم

البته اگه چیزی بگه

عکس بعدی شوکه شون کرد
زن تو عکس بی نهایت شبیه سراب بود

عماد نرم خندید : اطلاعاتشو ندیده میگم مادرته

عجب چیزیه...

سراب چشم غره رفت و عکسو بلند کرد

_ چقد شبیه شم. انگار منه عماد ببین

: دارم می بینم عزیزم

_ سیرا شمس آبادی
اسم مادرم سیراست عماد

عکس بعدی مرد جا افتاده و قد بلندی بود که هیچ
شباهتی به سراب نداشت

_ شهرام مالکی
پدرمه؟!؟

عماد با شک سر تکون داد : فک نمی کنم هیچ
شباهتی ندارید

نه نیست آگه شوهرش پدرت می بود که تورو گمو
گور نمی کردن

سراب با درد سینه شو لمس کرد
قلبش تیر می کشید

عماد غمشو که دید زبون گاز گرفت

لعنتی نباید انقد تیز می گفت : شایدم باش

_ نیست مطمئناً نیست

عکس بعدی دوتا پسر و یه دختر بودن

_ خواهر برادر امن

دختر تو عکس کامل شبیه پدرش بود

ولی پسرا شباهت زیادی به سراب و مادرش داشتن

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

: مامانت جوهر قوی داره

سراب خندید : نکن جون خندیدن ندارم

_ چرا نداری؟!؟ اتفاقا الان باید بخندی

بلاخره خانواده تو پیدا کردی

مثل مال من قاچاقچی و دیوونه نیستن که بخوان

خنده هاتو خشک کنن

: شایدم باشن از کجا معلوم

همزمان به رامن نگاه کردن

بدون اینکه با عماد چشم تو چشم شه گوشى شو با
لا برد

_ اسم شرکته رو سرچ کردم

مشخص نیست مال کیه ولى فساد مالی توش بی
داد می کنه

تو این یکی دو سال چندین هزار میلیار فساد مالی
ازشون پیدا کردن

مشخصه خیلی کله گندن که بعد این همه گندکاری
هنوز شرکته سرپاس

سراب خیس عرق پوشه رو فشرد
: آدمای بدی ان!؟

رامان نرم شد : نه جانم ینی مشخص نیست

فک نمی کنم مادرت قاطی این چیزا باش

این کارا فقط از یه گرگ پیر که چندین ده کارش
بوده بر میاد

گرگ پیر؟!؟ پدر بزرگش؟!؟

سرش گیج رفت : فساد مالی چی؟!؟

_ انقد زیادن که اصلا قابل گفتن نیستن

خیلیاشم نامعلومن
فقط به عدد حدودی گفتن

خدا میدونه چند برابر این پول گند کاری دارن

عماد سرفه ارومی کرد
رامان گیج نگاش کرد : هوم؟!؟

_ نچ بزار این پرونده رو بخونیم بعد

: اها باش...بخونید

سراب بی حواس بقیه شو خوند
بجز مادرش علاقه ای به بقیه افراد اون خانواده
نداشت

دروغ چرا ازشون می ترسید

مطمعن بود از اومدنش خوشحال نمی شن

باید پدرشم پیدا می کرد

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

واسه بار هزارم چیزی که می خواست بفرسته رو
نوشت و پاک کرد

عماد خسته دستی به چشماش کشید

: سختش نکن شراب خانوم

_ گفتنش راحت

مطمعنم حرفمو باور نمی کنه

خودتو بزار جاش

یهو یکی از ناکجا آباد پیداش شه بگه من دخترتم

نمیگی طرف دیوونست
یا چمیدونم دنبال پول و زندگی مه

عماد خیره به سقف گفت : نگران نباش

اون یه مادره میگن مادرا راحت می تونن بچه
هاشونو تشخیص بدن

مطمعنم همون لحظه که پیام تو بیینه قلبش خبر دار
می شه

سراب با ترس خندید : این مدلی حرف نزن اصلا
بهت نمیاد

چشماش باریک شدن : چرا نمیاد؟!؟

_ چون نمیاد چرا نداره که خودت میدونی چراشو

حالام برو می خوام تنها باشم حرف میزنی حواسمو
پرت می کنی

نیشخندی به زبون درازیش زد

: وای از اون شبی که زخم شی

چشماش گرد شدن

نگفت روز گفت شب تا دقیق تر منظورشو برسونه

_ برو بیرون

سوت زنان چشم گفت و بیرون رفت

: دیوونه

بلاخره ایمیلو فرستاد

می دونست متنش خیلی احمقانهست ولی باید قدم
اولو بر می داشت

خواست لپ تاپو ببندد که علامت پایین صفحه
چشمک زد

خشک شده بهش خیره شد

کلا پنج دقیقه ام از پیامش نگذشته بود

انگشتاش بی جون شدن
می ترسید بازش کنه

چرا انقد زود جواب داده بود؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

بازش کرد

دستاش می لرزیدن....

گیج از پیام نامفهومی که گرفته بود لپ تاپو رو
تخت گذاشت

واسه بار چندم خوندش
شاید تبلیغات

ولی از اکانت مادرش بود
(ممنون از پیام تون پیگیری می شه)

چی پیگیری می شه؟!؟
اینکه بچه شه رو می خواد پیگیری کنه؟!؟

ایمیل بعدی که اومد خشکش زد

با استرس به بچه ها خیره شده بود

دنیای رنگارنگ شون واقعا دوست داشتنی

دنیایی که سراب هیچ وقت نداشت

نذاشتن داشته باش

اجازه نداشت تنهایی بره پارک

_ سراب خانوم!!!

با سرعت بلند شد

انقد حرکتش سریع بود که مرد جوون کنارشو
متعجب کرد

گوشیش با قدرت افتاد
صدای شکستن شو شنید

بی توجه به اینکه خود گوشی یا گلس برش داشت

_ بله

نفسش با زور بالا میومد

مرد جوون با آرمش دستشو سمت ماشین گرفت

: از این طرف لطفا می برمتون پیش مادرتون

— چی؟!

مرد مردد نگاهی به مردم انداخت

: شما سراب خانوم اید؟!

— بله خودمم

س—راب—م—ن 

#پارت_سیصد_و_نود

از استرس زیاد یکی درمون حرفاشو می فهمید

: لطفا همراهم بیاید

_ کجا؟؟؟

: خانوم منتظرتونن

خودشون نتونستن بیان منو فرستادن دنبال تون

پاهش بی اراده حرکت کردن

_ کجا میریم؟؟؟!

جواب نداد در عقبو باز کرد و کنار وایساد

سوار شد

بوی تمیزی ماشین ریه هاشو پر کرد

_ کجا میریم؟!؟

: خونه....

استرس داشت

خونه ینی جایی که زندگی می کرد؟!؟

پس همسر و بچه هاشم هستن

می خواست همه رو ببینه؟!؟

انقد سریع قانع شده بود بچه شه؟!؟؟

یچیز این وسط درست نیست

می دونست شکش بی مورد نیست

نباید قبول می کرد کارش اشتباه بود

_ خونه کجاست؟!؟

من باید خبر بدم برگشتی بیان دنبالم

: من می رسونم تون لازم نیست کسیو خبر کنید

صدای قفل شدن درارو که شنید یخ زد

گوشی شو دراورد هرچقد دکمه شو زد کار نکرد

شکسته بود

گلویش از ترس و استرس کپ شد

باید به عماد خبر می داد
به هیچکش نگفت کجا میره

خبر نداشتن اومده دیدن مادرش

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_نود_و_یک

ترسیده بود

دیگه کاری از دستش بر نمیومد

باید بهش اعتماد می کرد
بعد از نیم ساعت ماشین جلو در سیاه بزرگی
وایساد

نمای خونه از بیرون مشخص بود

خیلی قدیمی و کهنه بود
انگار چندیدن ده بی استفاده مونده

دوتا بوق زد
در با سرعت باز شد

پیرمرد سیاه پوست با چشمای بی حالتش به ماشین
خیره شد

صورتش خیلی افتاده بود
سراب از نگاه سرد و یخیش لرزید

قرار نبود مادرشو ببینه

چیز خوبی در انتظارش نبود

می تونست حسش کنه

خودشم مادر بود

اگه یه درصد میفهمید بچه شو بعد چند سال پیدا
کرده همون شب می رفت دنبالش

نه اینکه با یه پیام کوتاه قرار بزاره

نه اینکه ادم بفرسته دنبالش

قرار نبود مادرشو ببینه

قرار بود آدمایی که بیست و خرده ای سال پیش از
هم جداشون کرده بودنو ببینه

گوشیو تو کیف انداخت
بدون اینکه برش داره پیاده شد

لازمش نداشت

گوشی شکسته بود و دیگه نمی تونست تماس بگیره

_ همینجا منتظرتون می مونم

سر تکون داد

با قدمای کوتاه و آروم سمت ساختمون رفت

از جلو حتی قدیمی ترم بود

س_راب_مَن 

#پارت_سیصد_و_نود_و_دو

در چوبی کنده کاری شده رو هل داد و داخل رفت

خونه بوی خاک می داد
بوی نم گیجش کرد

خیلی شدید بود
نگاه چرخوند هیچکس نبود
_ پس بالاخره اومدی

جلو رفت
پیر مرد نحیف رو مبل نشسته بود

انقد لاغر بود سراب می تونست استخوناشو ببینه

نگاهش تضاد ترسناکی با ظاهرش داشت

پر از اقتدار و.....

و شرارت بود کارش درست نبود

نباید جلو جلو قضاوت می کرد ولی خیلی خوب
نگاهشو خونده بود

این مرد پدربزرگش بود
مردی که سرابو از مادرش جدا کرد

واقعا جدا کرده؟!؟

_ بشین دختر

: شما؟!؟

_گفتمت بشین دخترجون

رو حرف من حرف نیار

خوش ندارم یه تازه به دوران رسیده از الام دم در
بیاره

ابروهاش بالا پریدن

تازه به دوران رسیده؟! دم دراوردن؟!؟

بی حرف نشست : قرار بود مادرمو ببینم

سرفه خشکی کرد : تو مادری نداری

دندوناش روهم قفل شدن : زندست؟!؟

_ دختر من زنده‌ست ولی تو. تو مادری نداری

مادرت همون زنی که بزرگت کرده برگرد پیش
خانوادت

اگه باد به گوشم برسونه یبار.... یبار دیگه دنبال
دخترم. دخترم.....

نفسش یاری نمی‌کرد

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_نود_و_سه

: قرار نیست واسه دیدن دختر شما. مادر خودم از
کسی اجازه بگیرم

تیز نگاهش کرد
نگاهش خیلی ترسناک بود

با اینکه خیلی ضعیف و مریض به نظر می رسید

ولی اقتدارش پابرجا بود

می تونست جوونی شو تصور کنه
حتما حرفش خیلی برو داشته

_ تو نوه من نیستی

: منم علاقه ای به شما ندارم

علاقه ای به دیدن مردی که منو از مادرم جدا کرده
ندارم

پس خیال تون راحت شما پدر بزرگ من نیستید

خندید ضعیف و بی جون خندید

_ جدا کردم؟! من تورو جدا کردم!؟؟

دختره احمق پس تموم این مدت فک کردی دختر
من حرومزاده اون مردو می خواسته

بچه ای که از تجاوز جایی تو این خانواده نداره
دختر جون

لرزید همه وجودش پر از ترس شد

تجاوز؟! بچه تجاوز؟!؟

ینی پدرش به... زبونشو گاز گرفت

از دردش لرزید : حرفاتونو باور نمی کنم

_ مهم نیست

اصلا برام.برام مهم نیست.نیست

پدر کثافتت به دختر بیچاره من تجاوز کرد

حاصل اون شب نفرت انگیز تو شدی

تو حاصل یه شب تجاوز به دختر منی

نمی خوام سمت دخترم بری

دیدن تو فقط دردشو بیشتر می کنه

فقط یادش میاره چه بلایی سرش اومده همین و
بس

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_نود_و_چهار

چشمات تار شدن
همچین چیزی هیچ وقت به ذهنش نرسید

کابوس بود!؟

حقیقت نداشت نمی تونست واقعی باش

_ تو حاصل یه شب کثیف و نفرت انگیزی

هیچ کس منتظرت نیست

دخترم می خواست بکشتت ولی نتونست

نتونست قاتل شه

واسه همینم گفت گمو گورت کنیم

ما خانواده ابرو داری ایم تو مثل یه لکه ننگی
برامون

هیچکس از اون اتفاق خبر نداره

حتی فکرشم نکن با این کارت گند بزنی به زندگی
دخترم

اون الان خوشحاله با شوهر و بچه هاش زندگی می
کنه

یادش رفته تویی وجود داره

برو دنبال زندگیت پشت سرتم نگاه نکن فهمیدی؟!؟

فهمیده بود خیلیم خوب فهمیده بود

ولی نمی تونست تکون بخوره

بدنش بی حس بود

از درون می سوخت و خاکستر می شد

_ برو رائنده می رسونتت همونجایی که بودی

دیگه دنبال خانوادم نباش وگرنه همین خانواده
کوچیکی که داریم نابود می کنم

تو نمی تونی وارد خانواده من شی

هیچکس از خون کثیف اون مرد نمی تونه بیاد تو
خانواده من

پدرت یه آشغال تمام عیار بودی

معماری که واسه طراحی این خونه اومده بود
دخترم و همینجا بی ابرو کرد

همینجا رو همون مبلی که روش نشست

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_نود_و_پنج

بدنش کوره آتیش شد

نفهمید چطور از مبل فاصله گرفت

به خودش که اومد گوشه دیوار وایساده بود

انگار سوخته باش کمرشو لمس کرد

پیرمرد رو به روش خیلی بی رحم بود

می خواست به اندازه دردی که کشیده زهر به خورد
سراب بده

سرابی که همخون خودشم بود
ولی بخاطر پدرش قبولش نمی کرد

می خواست عذاب بکشد اینجوری شاید یکم آروم
شه

_ دروغ میگی

: باورش نکن ولی برو پشت سرتم نگا نکن

_ همچنین کاری نکرده

:پدرتو می شناسی؟!؟

پلکاش می سوختن

دندوناش از فشار زیاد رو به خرد شدن بودن

جوابش نه بود

لازم نبود چیزی بگه مرد رو به روش خیلی خوب
می دونست تموم مدت پیش کی زندگی کرده

زندگی شو زیر نظر داشت

دید تو چه باتلاقی افتاد و کاری نکرد

با لذت درد کشیدن سراپو دید و کاری نکرد

لذت می برد دوست داشت دختر اون مرد عذاب
بکشد

حتی یه ثانیه ام فک نکرد نوه خودش

فکر نکرد از خون خودشم هست

_ کجاست؟!؟

: مرده...

_ چرا. چرا مرده؟!؟

_ نمیدونم معتاد الكل و مواد بود

اون موقع اعتیاد کم چیزی نبود
هرکسی نمی تونست معتاد شه

س_راب_مَن_ 

#پارت_سیصد_و_نود_و_شش

مواد راحت گیر نمیومد

ولی پدر حرومیت با پولایی که به جیب میزد
حسابی الکل می خورد

شغل خوبی داشت پول خوبیم در میاورد

واسه ساخت این خونه کلی پاش ریختم

می خواستم اینجا رو بدم به دخترم

می خواستم اینجا با شوهر و بچه هاش زندگی کنن

اگه می دونستم اینجا می شه شکنجه گاهش....

صداش قطع شد

خشک و خشدار سرفه می کرد

انگار نفسش با زور بالا میومد

_ فک.فک نکن بمیرم می تونی بری سراغ دخترم

شوهرش مثل شیر پشتشه

مواظب تو یا اون پدر حرومیت نزدیکش نشید

گوشاش سوت می کشیدن

مگه نگفت مرده؟!؟

این مرد.این پیرمرد حواس درست حسابی نداره

دروغ میگه؟!؟

گفت مرده ولی دروغ گفت

پدرش زنده‌ست شاید اصلا همچین کاری نکرده

دلیل نفرت هرچی هست بزرگ و عمیقه

خیلی عمیق و عذاب آورده

انقدی هست که پیرمرد رو به روش بیخیال خون
خودش شه

شایدم راست میگه

شاید واقعا همچین کاری کرده

معدش بهم پیچید

انقد حالش خراب بود که نتونشت کنترلش کنه

خم شد و هرچی از صب خورده بودو بالا آورد

لقمه هایی که عماد با لبخند واسه شون گرفته بود
زهر شدن

صدا خنده های رامان و بچه ها مثل سوت تو سرش
می پیچیدن

بچه حرومزاده

نتیجه شب پر از درد مادرش

دروغ می گفت پدرش نمی تونست انقد بد باش

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

صدای فریاد بلندشو شنید

مردی که رسونده بودش سریع داخل اومد

_ بردار بیرش کثافت مثل بابای بی همه چیزش

فقط بلده گند بزنه به همه چی

مرد با ترحم نگاش کرد

از رنگو روی سراب مشخص بود حال خوب نداره

با زبون تند رئیسش آشنا بود

حتی اگه رو به موتم باش یجور با زبونش نیش
میزنه زهرش کل وجود آدمو می گیره

اروم بازو شو گرفت : بلند شید

سراب بی جون دستشو کشید : خودم.خودم میرم

جهانگیر بلند سرفه می کرد

: بیرش سهیل

خودتم برگرد عمارت بگو پرستارم بیاد

کسی دوروبرم نباش یه مدت استراحت کنم

سهیل چشم آرومی گفت و ناراحت به سراب خیره
شد

دختری که سوار کرده بود زمین تا آسمون با کسی
که الان رو به روش بود فرق داشت

دندوناش بهم می خوردن

اصلا حال خوبی نداشت

کارش اشتباه بود ولی نمی تونست سرپیچی کنه

دستور جهانگیر واسش حکم بود

باید انجام می داد

با اینکه نیش میزد و اذیت می کرد ولی سرپناه
خانوادش بود

بدون اون اواره می شدن

شونه های سراپو گرفت بلندش کرد

: کمکت می کنم خانوم باید بری

سراب بی جون سر تګون داد می خواست بره

فقط می خواست از اون خونه لعنتی نفرین شده
بره



س—راب—مَن
#پارت_سیصد_و_نود_و_هشت

حرفای جهانگیر روح و روانشو نابود کرده بودن

_یادت نره چی گفتم دختر

برو گمو گور شو سمت خانوادم نیا که بد می بینی

دود آتیشی پدرت سال ها پیش روشن کرد نباید
دوباره تو چشم خانواده من بره

که اگه بره این دفعه دخترشو به خاک سیاه می
نشونم

سوز سرد هوا مثل چاقو رو پوستش کشیده شد

نفس عمیقی کشید
حالت تهوع ول کنش نبود

پایین پله ها نشست

سهیلو پس زد و دوباره بالا آورد

دور شدنشو حس کرد نفسش یکی درمیون بیرون
میومد

صورتشو به کاشی قدیمی خاکی و سرد فشرد

سهیل کنارش نشست : آب بزن صورتت یکم بهتر
شی

بی جون چشم باز کرد
سطل سفید پر از آب تمیز بود

_ اینجا جای خوبی واسه بیهوش شدن نیست
خانوم

جهانگیر خان سرپا نیست و گرنه باز با زبون زخمیت
می کرد

یه آب بزن صورتت بریم

بی اراده اطاعت کرد لحن نرم و نگران سهیل راه
اشکاشو باز کرد

دلش می خواست بره خونه
بره پیش عماد و تو بغلش گریه کنه

از این همه ضعف متنفر بود ولی تا یجایی می
تونست قوی باش

این حرفا هرکیو از پا درمیاورد

باورش نمی شد واقعی باش

انگار کابوس دیده گیر افتاده بود توش

بیدار نمی ش کاش یکی بیدارش کنه

سهیل مکثشو که دید ناچار دست به کار شد

_ ببخشید میدونم نباید دست بزنم ولی باید زودتر
بریم خانوم

س—راب—مَن 

#پارت_سیصد_و_نود_و_نه

دستای سراپو شست

آستین شو بالا زد خیس نشه

بدنش خیلی بی جون بود نگران مشت شو پر آب
کرد

بدون اینکه لمسش کنه صورتشو خیس کرد

سراب لرزید تند تند پلک زد

سردش بود ولی از داخل داشت می سوخت

_ ببخشید الان خوب می شی بیا بیا بیرمت تو
ماشین خانوم

می دونست داستان چیه

دختر رو به روش نوه جهانگیر بود
نوه ای که قبولش نداشت

دختر خانومش بود ولی نمی تونست حرفی بهش
بزنه

اگه چیزی می گفت جهانگیر زندگی شو سیاه می

کرد

پیرمرد حتی رو به موتم قوی بود

حرفش واسه همه برو داشت

حتی پسرای قلچماغ شم پیرو حرفاش بودن

همه اطاعت می کردن الی یکی....

کسی که جهانگیر بیشتر از همه دوستش داشت

کسی که حتی جهانگیرم رو حرفش حرف نمیاورد

علاقه شدیدش به اردشیر همه رو کلافه کرده بود

کلافه ولی راضی بودن

تو نبود اردشیر همه می خوردن زمین

حتی سهیلم بودنی خیالش راحت می شد

اردشیر ستون اون عمارت کوفتی بود

با اینکه زیاد پیداش نمی شد

ولی همون یکی دوبار تو هفته ام همه رو حسابی
شارژ می کرد

مخصوصا جهانگیر خانو.....

چشم و چراغ عمارت بود....

ماشینو روشن کرد بوقی واسه خلیل زد و راه افتاد

مرد سیاه پوست مثل همیشه سرد سری تگون داد و
درو بست

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMAMNOE

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد

سهیل مدام از آینه سراپو چک می کرد

: برم بیمارستان؟!؟

حالش بهتر بود

_ نه خوبم پارک پیادم کنید

: آدرس خونه تو بده هوا سرده نمی شه تو خیابون
ولت کنم

جمع نمی بست نمی دونست چرا ولی راحت باهاش
حرف میزد

_ همونجا پیادم کن لطفا

می خوام راه برم

مردد سر تکون داد نیم ساعت بعد جلو پارک وایساد

: خوبی خانوم؟! می خوام به یکی خبر بدی؟!؟

_ ممنون

پیاده شد درو بست و با قدمای کوتاه از ماشین
سیاه دور شد

از چیزی که فکرشو می کرد بدتر شده بود

حتی فکرشم نمی کرد گذشته انقد تلخ و سخت
باش

نباید بر می گشت
حتی اگه جهانگیرم نمی گفت سراغ مادرش نمی
رفت

نمی تونست اذیتش کنه

به خودش اجازه نمی داد خاطرات تلخ شو یادآوری
کنه

درو بست صدای مشت زدن عماد و حرف زدن مربیا

تا جلو در میومد

بی اراده سمت باشگاه رفت

با کفش داخل رفت

هوای گرم تو صورتش خورد

عماد از گوشه چشم دیدش مکث کرد و چرخید

_ تازه اومدی؟؟! کجا رف.....

حرکت سراب ساکت و شوکش کرد

مربیاش بی صدا متعجب و خندون بیرون رفتن

دستاش دور سرابی که تو سینهش فرو رفته بود

حلقه شدن

_ خوبی؟!؟ کجا بودی؟! یخ زدی سراب

: خستم بغلم کن

خندید : دارم میمیرم نکنه؟!؟!؟

شراب خانومو این کارا؟!؟

یهو میای وسط این همه آدم بغلم می کنی نمی گی
هوایی می شم؟!؟

پس اون سراب خجالتی که دست گرفتم
غیرقانونی کرده بود کجا رفته؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_یک

بدون اینکه تکنون بخوره بیشتر تو سینهش فرو رفت

کاش می تونست از جهنمی که امروز گذرونده بود
بگه

ولی نمی تونست....

نمی خواست عماد عصبانی شه

مطمئن بود دعواش می کنه همه چی بدتر می شه

لازم نبود بفهمه

این اتفاقا و اون حرفا با خودش دفن می شن

هیچکس هیچی نمیفهمه

نباید کسی گذشته ترسناک خانواده شو بفهمه

عماد نرم شونه هاشو گرفت : خوبی؟!؟

نگفتی کجا بودی.....

_ رفتم یکم قدم بزنم فکرم درگیر بود

: درگیر چی؟!؟

_ خانوادم

: درگیر نباشه ایمیل زدی بهش جواب که بده میریم دیدنش

_ نمی خوام برم دیدنش

ایمیلو نفرستادم

دیشب کلی فک کردم عماد....

: خب به کجا رسیدی؟!؟

_ ما یه خانواده ایم مگه نه؟!؟

من تو بچه ها و رامن خودمون یه خانواده ایم

لبخند قشنگی رو صورتش نشست

: هستیم من تو بچه و راما همه مون یه خانواده
ایم

بعدش؟!

_ پس دیگه لازم نیست دنبال اون آدما بگردم

نمی خوام بشناسم شون

نمی خوان بدونم کین و چجوری زندگی می کنن

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_دو

دیگه مهم نیست منو نخواستن یا گم کردن

هرچی هست مال گذشتس

بزاریم تو گذشته بمونه بهتره مگه نه؟!؟

اخم عمیق و نگاه تیز عمادو دید و وانمود کرد ندیده

_ چی شده؟!؟!؟

: خستم.... خسته شدن دیگه نمی خوام دنبال

چیزایی که حقم نیستن بگردم

گونه های یخ زده شو گرفت

: چی حقت نیست؟!؟

خانوادت؟!؟! حقت نیستن؟!؟!!

_ خانواده من شما یید... شما هستید واسم بسه

: اینا حرفای دیروزن نه دیشب

_ دیشب فک کردم

خیلیم فک کردم از آدمای جدید داستانای جدید می
ترسم

تازه این همه بدبختیو از سر گذروندیم
می خوام ازشون بگذرم عماد....

گیج یه قدم عقب رفت : سراب چت شده؟!؟

تو بیست چهار ساعت از این رو به اون رو شدی

کسی چیزی گفته؟!؟ نکنه با مادرت حرف زدی؟!؟

امروز کجا بودی؟!؟

قدم عقب رفته عمادو جبران کرد

دستای گرم و بزرگ شو گرفت : خانواده مونو نمی
خوای!؟

عصبی نگاهش کرد : چرت نگو خودت میدونی چقد
می خوام تون

ولی این حرفا حرفای سرابی که من می شناسم
نیستن

یچی اذیت کرده دیگه خر که نیستم نفهم

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_سه

ساکت دستشو فشرده نمی خواست بیشتر از این
دروغ بگه

: میرم یکم استراحت کنم شام چی دوس داری؟!

_ کوفت...

خندید : بجز اون؟!؟

عماد ضربه آرومی به چونش زد : فک نکن حواسمو
پرت کردیا

تا نفهمم چی اینجوری رفته تو مخت ول کن نیستم

_ او هوم نځفتی شام چی بزارم....

پوفی کرد : از رامن پیرس از صب مخمو خورد انقد
گفت هوس کردم ویار دارم

درد حرفای مرد ترسناک اون خونه رو کنار زد و
خندید

خندش واقعی بود

رامان عماد و بچه ها خانوادش بودن

اصلا دلیلی نداشت دنبال بقیه بگرده

همین چند نفر واسش بس بودن

لباسایی که اون روز پوشیده بودو انداخت سطل
آشغال

احساس می کرد باید از تموم چیزایی که اون ثانیه
ها همراهش بودن خلاص شه

دوش سریعی گرفت و بیرون رفت

رنگ پریدش نشون دهنده از آسیبی بود که احتمالا
تا یه مدتی ادامه داشت

لباسای روشن پوشید و بیرون رفت

صدای رامان و بچه ها از پایین میومد

رامان : باب اسفنجی بهتره....

تیام : من بتمن می خوام

تیارا : پونی کوچولو بهتره

رامان نچی کرد : ای بابا شما اینارو صد بار دیدید

این قسمت جدید باب اسفنجی

قراره از دریا برن بیرون

یکی دستور مخصوص خرچنگو دزدیده از دریا برده
بیرون

خیلی قسمت مهم و حیاتی باید حتما امشب
ببینمش....

باش شنیدن صدای خنده بلند سراب به خودش
اومد

اخمالو چرخید : نخند کاملاً جدی ام

سراب به نشونه تسلین دستاشو بالا برد

: خیلی خب رامن کوچولو می خوام شام بزارم

چی می خواستی از صب رفتی رو مخ آقای خوش
اخلاق مون

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_چهار

_ هوس کوفته بدم بچم از صب انقد لگد زد خسته
شد

: درست می کنم

دعوام نکنید

یکی یکی نگاه کنید به نوبت از کوچک ترین

رامان شاکی بلند شد : من از همه بزرگ ترم

اینجوری باید آخرین نفر بابو نگا کنیم خوابم می
گیره تا اون موقع

عماد : همین یه کارت کم بود خرس گنده

پاشو برو اون مدارکی که فرستامو چک کن

از صب پا به پای این بچه ها نشستی کارتون می
بینی

رامان آروم تر از همیشه خندید

رفتارش جدیدا با عماد خیلی عجیب شده بود

عماد مثل همیشه بود ولی رامان نه

انگار عمادو دیدنی معذب و آروم می شد

دستی به موهای قشنگ تیارا کشید

: پس شما نگا کنید منم آخر شب می بینم

تیام : نرو عمو باهم بیشتر کیف میده

رامان : عمو بره یکم به کاراش برسه میاد

آخر شب باهم بابو نگا می کنی خوبه؟!؟

عماد : نمی خواد حالا حتما الان بری

بشین ببین آخر شب چک شون کن

_ چایی....

عماد نگاه ار مجسمه گرگ گرفت

: قرص خواب آور آخر شب من شدن این چاییای تو

معتادم کردیا....

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_پنج

اروم کنارش نشست : من اصلا دروغ گوی خوبی
نیستم

عماد قلوپی از چایی خورد : میدونم

_مخی کار خوبیم نیستم

نمی تونم هیچی رو از هیچکس مخفی کنم

همیشه لو میرم....

: پس وقتشه لو بدی چيو ازم قايم کردی

_ اون روز يه پيامی رو گوشيت دیدم

دستش لرزيد چایی داغ رو انگشتاش ريخت

سراب ندید و عماد از شدت شوک حسش نکرد

: کدوم روز؟!؟

صدای آروم بود ولی داخل ریشه داشت

_ تو شمال يه پيامی رو گوشيت دیدم

نه اینکه بخوام گوشی تو چک کنما نه

فقط صفحش یهو روشن کرد توجه مو جلب کرد

وقتی نگاه کردم یه پیام عجیب دیدم

شمارش سیو نشده بود نوشته بود. نوشته بود بیا
خونه.....

با زور لرزش دستشو کنترل کرد

: مطمئنی درست دیدی؟! من که یادم نمیاد

سراب گیج و خسته نگاهش کرد

خیلی سعی کرده بود بهش فک نکنه ولی نتونست

آخرم کنارش نشست و یکی از دردایی که مخفی
کرده بودو گفت

گفت تا شاید یکم از بار رو شونه هاش کم شه

_ نمیدونم شایدم پیام تبلیغاتی بود ولی....

ولی نوشته بود بیا خونه

عماد تو که همچین چیزو ازم مخفی نمی کنی مگه

نه؟!؟

زن که نداری نه؟!؟!!

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شش

عماد با مکت خندید

انقد مصنوعی خندید که حتی سراب با وجود تموم
سادگیش حسش کرد

_ به من می خوره زن داشته باشم!؟؟!

یادت رفته قبل از اینکه بیای تو زندگیم چجوری
بودم!؟!

شبیه کسی بودم که سمت زنا بره!؟!

لحنش آروم بود انتظار داشت عصبانی شه

بلاخره بهش شک کرده بود عصبانی شدنم داشت

ولی آرامش عماد واسه عجیب بود

عجیب و ترسناک : بهت اعتماد دارم

میدونم همچین کاری نمی کنی

_ معلومه که نمی کنم هیچ زنی. تاکید می کنم
سراب هیچ زنی بجز تو توی زندگی کوفتی من
نیست

فقط یبار تو زندگیم عاشق شدم اونم عاشق تو

اگه می خواستم هرز بپریم هیچ وقت نمیزاشتم بیای
تو زندگیم

من آدم این غلطای نیستم

نبودم و نخواهم بود

خوشم نمیاد از این کارا
به قول قدیمیا زن یکی خدام یکی....

بلاخره قلبش آروم گرفت : تو و این حرفا؟!؟

_ بله منو این حرفا
واسه راضی کردن شراب خانوم از این حرفام میزنم

دروغ نگفته بود
تنها زن زندگیش سراب بود

فقط یبار عاشق شده بود و اون زن سراب بود

اهل هرز پریدن نبود

نیلوفر زن زندگیش نبود

فقط یه زالوی کثیف بود که عماد نفهمید چطور
بهش وصل شد

س—راب—م—

#پارت_چهارصد_و_هفت

سراب شکلات تلخای مورد علاقه شو سمت عماد
گرفت

: باید از اول بهت می گفتم

راستش ترسیده بودم فک کردم شاید....

_ فک کردی شاید واقعا زن یا دوست دختری چیزی داشته باشم؟!؟

با خجالت تو خودش جمع شد : اوهوم

جدیدا این تبلیغا خیلی عجیب غریب شدن

نمیدونم چرا باید همچین تبلیغ مسخره ای درست
کنن

عماد بی توجه به سوزش زبون و گلویش چایی رو
سر کشید

درد و سوزش حداقل یذره از درد روحشو کم می
کرد

سعی داشت خودشو راضی کنه دروغ نگفته

نیلوفر فقط یه اسم بود
اسمی که به زودی پاک می شد

اسمی که اصلا لازم نبود سراب ازش خبر دار شه

موندنی نبود که بخواد بفهمه

نمی خواست میونه شون خراب شه

می ترسید درست نشدنی باش

هر دو رازهای بزرگیو مخفی می کردن

راز هایی که به نفع خودشون بود ندونن

کارشون درست ولی غلط بود

واسه محافظت از هم دروغ می گفتن

واسه نگه داشتن هم دردو تو خودشون می ریختن

سراب لیوان نصفه خورده شو سمت عماد گرفت

: اگه دهنی بدت نمیاد مال منم بخور

بی تعارف گرفت

_ دهنی تورو دوس دارم

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هشت

لیوانای خالیو برداشت : یکم دیگه شام آماده می

شه

_ میام همون موقع

یکم هوا بخوره به کلم داغ کردم

باش ارومی گفت و داخل رفت

گوشی که زنگ خورد بلند شد مثل همیشه به موقع بود

با قدمای بلند از عمارت دور شد

: بگو

شفق : همه چیو ردیف کردم آقا

دکتر و پرستار بالا سرشن

خودم و دوتا محافظم بیست چاری اینجاییم

حواسم به همه چی هست دیگه شما غمت نباش

بی حوصله دنبال سیگارش گشت

نبود لعنتی تو خونه جا گذاشته بود

: خوبه دکتر چی گفت؟!؟

شفق آه عمیقی کشید نیومده دلش واسه این بچه

می سوخت

بچه ای که هنوز به دنیا نیومده ولی به احتمال نود
درصد معتاده

_ نود درصد هست آقا
خون کثیف این زنیکه....

لب گزید : ولی خوب شدنی
_ به بچه فشار نمیاد؟!؟

: میاد ولی دکتر گفت مواظبه
اگه بیینه شرایط وخیمه یکم بهش میده

در حدی که زنده بمونه نه خماری کوفتیش از بین
بره

پیشونی داغشو به دیوار سرد و سنگی تکیه داد

: جنسیتش چیه؟!؟

_ مشخص نیست آقا هنوز مونده

با تردید من من کرد

: بگو حرفتو نخور خوشم نمیاد

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_نه

_ حال آقا راما ناخوش بود بهتر شد؟!؟

شفق همه چيو مي دونست
به رو نمياورد ولي مي دونست

اونم نگران راما بود دلش نمي خواست رفيق
شفيق آقاش بد حال شه

مي دونست عماد راما نو مثل بچه نداشتهش دوست
داره

: خوبه.... خوب مي شه
تو خواست به اونور باش

خودم مواظب این گاو هستم

توام حواست به گوسالش باش
سالم تحویل باباش بدیم ختم بخیر شه

شفق واسه اولین بار تو این چند وقت خندید

: ای خدا کی می شه من یروز بچه شمارو ببینم

بچه؟! بچه عماد؟!؟

لبخند عمیق و غیر ارادی رو لباش نشست

انقد عمیق که کل دندوناشو نشون داد

_ می بینی یکی دو سال تحمل کنی می بینی

شفق بشکن زنان بلند گفت : ای خدا از دهنش بشنوه
آقا

من بچه شمارو ببینم دیگه چی از خدا می خوام

عماد حس شیرین ته قلبشو نادیده گرفت

: خیلی خب دیگه شلوغش نکن فعلا که خبری
نیست

اگه چیز مهمی بود تو هر ساعتی زنگ بزن

_ چشم آقا هرچی باش خودم راستو ریستش می
کنم

خوبه محکمی گفت و قطع کرد

تو خونه که رفت بوی غذای سراب تو صورتش
خورد

بی اراده شکمشو لمس کرد : ضعف کردم چی پختی
مگه اینجوری بوش میاد

س_ر_ا_ب_ _م_ن_ 

#پارت_چهارصد_و_ده

همه با کمک خم میزو چیدن

رامان برعکس همیشه ساکت بود

تا عماد میومد ساکت می شد و این سرابو نگران
می کرد

پشت میز که نشستن عماد اول از همه واسه رامان
کشید

: جدیداً کم می خوری....

_ رژیمم....

عماد بشقاب بچه هارو پر کرد : کی؟؟؟ تو؟؟؟

رامان بجز لبخند تلخ جواب دیگه ای نداد

هنوزم نمی تونست با گندی که زده بود کنار بیاد

تموم فکر و ذکرش شده بود بچه...

فکر اینکه اونم معتاد شده ولش نمی کرد

نمی فهمید عماد چطور با خیانتش کنار اومده

درسته نیلوفر واسش قد یه آدمم ارزش نداره

ولی بازم زنش بوده....

سراب : دوست نداری؟؟! خودت گفتی هوس کردی

رامان گیج نگاش کرد : هوم؟؟!

عماد با قاشق ضربه آرومی به بشقاب جلوش زد

: بخور با نگا کردن چیزی ازش کم نمی شه

بی اراده مشغول شد

سنگینی نگاه عمادو حس کرد ولی جوابی نداد

بغض سخت شو مثل سنگ قورت داد

فک کرد عماد نمی بینه ولی دید

خیلیم خوب دید و قاشق تو دستش کج شد

ناراحتی رامان عصبانیش می کرد

هرچقدم گند زده باش بازم نزدیک ترین آدم
زندگیشه

نیلوفر لعنتی گند زده بود به زندگی شون

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_یازده

ساعت نزدیک دو صبح بود که بیدار شد

گلویش از خشکی زیاد می سوخت

کلافه پارچ خالیو رو میز گذاشت و بلند شد

خواست بره پایین که نور اتاق عماد توجه شو جلب کرد

بیدار بود؟!؟ مردد جلو رفت

صدایی نمیومد آروم درو باز کرد

ینی چراغ روشن خوابیده؟؟!

نگاهش به عماد افتاد به شکم رو تخت خوابیده بود

سرشو کج زیر بالشت فرو برده بود

نرم خندید داخل رفت

خواست برقو خواموش کنه که متوجه خس خس
نفساش شد

کلیدو ول کردو جلوتر رفت : عماد بیداری؟!؟

تکون نخورد بالشتو از رو صورتش برداشت

پلکاش جمع شدن نور تو صورتش خورد

نگران پیشونی شو لمس کرد : تب داری....

مریض شدی؟!؟ چرا بیدارم نکردی اخه

عماد بی جون بالشتو از دستش کشید و دوباره رو
صورتش کوبید

_ خاموش کن

صداش ضعیف و بی جون بود

: ینی چی خاموش کن داری تو تب می سوزی

پاشو. پاشو بریم دکتر یا زنگ بزنم رامان بیاد ببرت

_ برقو خاموش کن بعد حرف بزن

سرم درد می کنه نور بدترش می کنه

بی اراده کاری که گفتو انجام داد

کنارش رو تخت نشست : بالشتو ول کن ببینم

دستش شل شد

بالشتو کشید انداخت کنار



س—راب—مَن

#پارت_چهارصد_و_دوازده

دوباره پشت دستشو رو پیشونی داغ عماد گذاشت

: از کی اینجوری شدی؟!؟

_ سر شب....

: سر شب که من بیدار بودم چرا نگفتی اخه.؟!؟

_ خستم انقد نق نزن بالا سرم

خودش خوب می شه برو بخواب دیگه

: خودش چجوری قراره خوب شه؟!؟

بلند شد دو دقیقه طول کشید تا بیاد و عماد با
سرعت عمیق خوابش برد

با زور شونه هاشو گرفت و بدنشو چرخوند

چراغ خوابو روشن کرد

_ یکم لرز می کنی ولی زود از بین میره خب؟!؟

عماد کلافه نچی کرد : بزار بخوابم سراب

اذیت نکن دیگه این موقع شب اومدی اتاقم چیکار
اخه؟!؟

پارچه رو خیس کرد

رو سینهش که گذاشت عماد بی اراده محکم مچشو
چنگ زد

با زور ناله شو کنترل کرد

درد شدیدی تو مچش پیچید

نرم انگشتای عمادو نوازش کرد : اروم

دردم می گیره اینجوری عماد جان بیداری؟!؟

می شه دستمو ول کنی؟!؟!

مشتش شل شد

_ بپخشید اذیت شدی؟!؟!

صداش خیلی بی جون بود

: نه ببین باز می خوام بزارم باش؟!؟!

کلافه آه کشید : نکن جون من بزار بخوابم دیگه

_ نمی شه اینجوری بخوابی

تا صب تشنج می کنی تبت خیلی بالاست

یکم خنک کنم بعد قرص میدم بهت



س—راب— م—ن

#پارت_چهارصد_و_سیزده

عماد با دندونای قفل شده روهم به سقف خیره شده
بود

دستمال خیس و خنک مثل تیز رو پوستش می

شست

سراب نرم چونه شو لمس کرد

: شل کن الان دندونات خرد می شن

_ یخ زدم زن حسابی ولم کن دیگه بزار بخوابم

چشم غره رفت و دوباره دستمالو خیس کرد

عماد تیز چرخید و پرید پایین

: خوب شدم دیگه ولم کن قرار شد چند دقیقه
انجامش بدی

الان نیم ساعته داری شکنجم می کنی
کاری کردم و خبر ندارم؟!؟

_ نچ بچه بازی در نیار عماد بیا بخواب

تازه یکم تبت اومده پایین

بیا اینو بزارم رو پیشونیت برم قرص بیارم

: نمی خوام دروغ میگی می خوام دوباره یه ساعت
شکنجم می کنی

_ بیا بخواب مرد گنده خجالت بکش

تیام و تیارا از تو بهتر دووم میارن

بیا دروغ نمی گم اینو بزارم رو پیشونیم میرم

مردد نگاش کرد : بگو جون من...

بلاخره صدای خندش بلند شد

: جون تو راست میگم بیا بخواب

خسته رو تخت پهن شد

_ خوابم میاد...

دستمال که رو پیشونیش نشست ناله کرد....

اصلا واسش عادی نمی شد

: یخ ریختی تو آبه؟!؟

چرا انقد سرده نیم ساعته اینجاست یذره ام گرم
نشده

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_چهارده

_ تو خیلی داغی واسه همون فک می کنی سرده

دماش خوبه

بلند شد : الان بر می گردما بلند نشو

_ بخوامم نمی تونم بلند شم

: خوبه دستمالم برندار

بیام ببینم برداشتی دوباره از اول میزارم

عماد مشتاشو به تخت کوبید

_ باش باش باش

سراب که رفت بلافاصله دستمالو برداشت

پرتش کرد تو دیوار : یخ زدم....

: عماد بیدار شو....

گیج چرخید : ولم کن سراب تورو خدا

بزار بخوابم دارم میمیرم از خستگی

_ باش عزیزم پاشو این قرصو بخور بعد بخواب

تبت یکم اومده پایین اینو بخوری تا صب خوب می
شی

خسته رو تخت نشست دهنشو باز کرد

قرصو تو دهنش گذاشت

: بچه شدی قشنگ....

قرصو با یه قلوپ آب قورت داد : بخوابم دیگه
کاریم نداری؟؟!

_ بخواب صب واست سوپ درست می کنم

اخمالو نگاش کرد

: اول منو بیدار کن خب؟؟!

وگرنه راماڻ زودتر ميره همه شو مي خوره

خنديد ليوانو برداشت و نور اتاقو كم كرد

: زياد درست مي كنم نگران نباش

به مريباتم خبر ميدم فردارو نياڻ بايد استراحت
گني

_ هوممم مريض شدي مهربوني ميشي

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_پونزده

: ینی بقیه مواقع نامهربونم

شیطون نگاش کرد

: نامهربون نیستی ولی اینجوری مثل پروانه دورم
نمی چرخه

سراب تکیه به درد ابرو بالا انداخت

_ مثل اینکه حالا خوب شده

حالا که خواب نمیاد پس دوباره...

عماد با سرعت چشماشو بست

: برقارم خاموش کرد....

باش آرومی گفت

برقارو خاموش کرد : شبت بخیر

_ شبم با اومدنت قشنگ بخیر شد

درو بست و با لبخند که نمی تونست و نمی خواست
جلوشو بگیره تو آشپزخونه رفت

**

رامان چشم بسته قاشق سوپو تو کاسه می چرخوند

عماد : دیر اومدی دیشب....

اروم جواب داد : اره یکم کار داشتم

نگاه تیز شو ندید ولی حسش کرد

_ چیکار؟!؟

سراب : نه بچست مگه سوال پیچش می کنی؟!؟

رامان : لوکیشن تبلیغ هفته بعدت به مشکل خورده
رفتم جدید رو چک کنم

سراب : کدوم!؟؟

_ شامپوعه....

: اها اره قرار شد این دفعه خودشون لوکیشن بدن

عماد کلافه یه دسته سبزی برداشت

: قراره باز لختم کنن!؟؟؟

تیام : کی می خواد عمو عمادو لخت کنه!؟؟

رامان زیرزیرکی خندید

: کوفت رو تربیت این بچه ها تاثیر منفی گذاشتی

سراب : خودت گفتی قراره لختت کنن به رامان چه
؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شونزده

عماد تخس چپ چپ نگاه شون کرد

صدای خنده بچه ها و رامان بلند شد

می خندیدن بدون اینکه از طوفان بزرگی که تو راه
بود خبر داشته داشته باشن

**

دکتر پرونده رو سمت شون گرفت

: الان دقیقا پنج ماه شه....

چهارماه دیگه به دنیا میاد تا اینجا که مشکلی
نداشته

بدن مادر هم پاک شده
البتہ باید تا به دنیا اومدن بچه صبر کنیم

بعد آزمایش می توئم جواب قطعی راجب اعتیاد

بهتون بدم

حقیقتش این اولین باره که با همچین چیزی رو به
رو می شم

واسه همینم یکم سخته بخوام دقیق نظر بدم....

عماد برگه هارو با دقت نگاه کرد

: جنسیتش چیه؟!

دکتر اروم خندید

_ فعلا مشخص نیست ینی تو ماه چهار و پنج

مشخص می شه

ولی بچه تون چرخیده

از الان مشخصه خیلی لجبازه نمی خواد مامان
باباش بدونن دختره یا پسر

می خواد حسابی سورپرایز تون کنه

رامان با استرس معده شو چنگ زد

چیزی نمونه بود بالا بیاره

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هفده

عماد واکنش شو دید ولی چیزی نگفت

رامان بعد این همه ماه هنوزم با وجود بچه کنار
نیومده بود

جدیدا وقتی راجبش حرف میزدن حالت تهوع ام
می گرفت

دکتر که رفت عماد برگه هارو کوبید تو شکمش

_ حامله ای مگه اینجوری می کنی؟!؟

با درد نگاهش کرد : نباید نگاهش می داشتیم

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست

: زر نزن دندوناتو خرد می کنما

می خوای بچه خودتو بکشی؟؟!

عرق سردی رو پیشونیش نشست

_ نمی تونم عماد... من.من نمی تونم اون بچه رو
بزرگ کنم

چی بگم بهش؟؟!

بگم زن رفیق مو حامله کردم؟!؟

عماد سعی کرد واکنشی به حرفش نشون نده

: اون کثافت زن من نیست

چند بار دیگه بگم بره تو مخت ها؟!؟

اگه عصبانیم بخاطر اون نیست بخاطر توعه

چون هیچ وقت نخواستم آینده به هرزه ای مثل
اون گره بخوره

البته قرارم نیست بخوره

اگه بخاطر بچه نبود خیلی زودتر از این سر به
نیستش می کردم

تقصیر من شد
ازش غافل شدن

نفهمیدم چه نقشه ای واست چیده

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_هجده

که اگه می دونستم گردنشو خرد می کردم نتونه

همچین غلطی کنه

_ چیکار کنم؟؟!

چجوری بزرگش کنم؟؟!

چی بگم بهش؟؟!؟ بگم چرا مادر نداری؟؟!

: لازم نیست همون روز اول همه چیو بهش بگی

وقتی بزرگ شد بهش میگی ادم درستی نبوده رفته
پی کارش

همینو بس....

من خودم بدون مادر پدر بزرگ شدم

تورو خودم بزرگ کردم

بچه تم بزرگ می کنم فک کردی کار سختیه واسم؟!؟

یه پوشک و شیر خشکه دیگه دوتایی ردیفش می کنیم

تا اون موقع با سراب ازدواج کردم

تو یه فرصت مناسب همه چیو بهش میگم

اونم دوتا بچه بزرگ کرده کمکت می کنه

رامان وحشت زده نگاهی کرد : شوخی می کنی؟!؟

چیو می خوای به سراب بگی؟

می خوای بگی زن داشتی؟!؟

بگی من زنتو حامله کردم اره؟!؟

عماد ضربه محکمی به میز کوبید

: دِ بسه دیگه روانیم کردی انقد تکرارش نکن

صدبار گفتم اون کثافت زن من نیست

فک کردی فقط تو بودی؟!

میدونی تا حالا از بغل چند نفرش جمعش کردم؟!؟

اگه حسی بهش داشتم یا به عنوان زنم قبولش
داشتم همون بار اول می کشتمش

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_نوزده

باید بری پیش مشاور رامان اینجوری نمی شه

داری خودتو داغون می کنی....

به روانشناسم زنگ میزنم فردا میری پیشش....

خسته موهاشو چنگ زد : مشاور چطور می خواد
گندی که زدمو جمع کنه؟!؟

_ قرار نیست اون گندتو جمع کنه احمق

اونو خودم جمع می کنم

تو فقط به فکر خودت باش

باید زودتر سرپا شی بچت به یه پدر مریض و
دیوونه نیازی نداره

: به یه پدر خائتم نیازی نداره

شفق تو سکوت رانندگی می کرد

از قیافه هاشون مشخص بود اعصاب ندارن

حقم داشتن

شفق : آقا برم خونه!؟؟

_اره... خریدارو انجام دادی!؟؟

: نه آقا سپردم یکی از محافظا انجام بده

_ یکیو واسش بزار از بادیگاردا کم نکن

: چشم آقام حواسم هست فقط یه چیزی....

بلاخره نگاه از بیرون گرفت : چی شده؟!؟

_ همونطور که گفتید دو هفته مادر سراب خانومو
تعقیب کردیم

دوشنبه ها دقیق ساعت یک تا سه مخفیانه میره
بهشت زهرا

فقط نتونستیم بفهمیم سرخاک کی میره

یجور مقبره خانوادگی نمی شه توش رفت

قفل مفل داره آقا چیکار کنیم؟!؟

نصف شبی یکی از بچه هارو بیرم قفلو بشکنه بریم
تو ببینیم چخبره؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_بیست

عماد با دقت به حرفاش فک می کرد

: اسم مقبره چیه؟!؟

_ اسم نداره آقا... از بیرون یه چیزایی معلومه

فقط یدونه قبره ولی اسم روش مشخص نیست

: پس مقبره خانوادگی نیست....

حتما مخفیانه اونجارو ساخته که اینجوری
مواظبه...

اگه مقبره خانوادگی بود حداقل دو سه تا قبر توش
می بود

ولی یدونه خیلی مشکوکه....

_ با استرس می رفت آقا
همش اینور اونورو چک می کرد

انگار نگران بود یکی تعقیبش کنه

چند بارم مسیر و ماشین عوض کرد

واسه زنی که همیشه با راننده میره اینور اونور این
کارا یکم زیادی مشکوکه

: کسیو دیدی دنبالش کنه؟!؟

_ نه اقا اگه بود می دیدم ولی حتی اگه باشه ام

نمی تونن جاشو پیدا کنن

حرفه ای مسیرارو می پیچونه

مشخصه خیلی وقته انجامش میده

رامان بلاخره سکوت شو شکست

: اید قبر پدر سرابه...

شفق با چشمای گرد شده سر تگون داد

_ راست میگی آقا رامان

شایدم قبر پدر خانومه واسه همینم اینجوری

قایمکی میره

طرف شوهر و بچه داره ولی یواشکی میره سر خاک
پدر بچش

ینی پدر اون یکی بچش...

عماد گیج به رگای دستش خیره شد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یک

خیلی چیزا این وسط درست نبودن

اگه انقد پدر سراپو دوس داره و هر هفته میره دیدنش پس چرا سراپو ول کرده؟!؟

ینی با زور جداشون کردن؟!؟

پدرش آدم خطرناکی هرکاری ازش بر میاد

ممکنه مجبورش کرده باش به ازدواج

رامان : جواب سراپو داده؟!؟!؟!!

_ نه سراپ ایمیل نداده کلا

میگه نمی خواد باهاش حرف بزنه
می خواد بی خیالش شه....

رامان : مطمئنی نفرستاده؟!؟

سرابی که من دیدم واسه دیدن مادرش لحظه
شماری می کرد

یهو تو یه روز بی خیال همه چی شد؟!؟

فک نمی کنی یکم عجیبه؟!؟،

شفق : شایدم جواب داده

شاید یچی گفته سراب خانومو رنجونده واسه
همین بی خیالش شده

عماد : نه اگه اونجا واقعا قبر پدر سراب باش پس
ینی مادرش عاشق اون مرد بوده

هنوزم هست

امکان نداره همچین عاشقی از بچش بگذره

رامان : پس جداشون کردن من میگم کار پدر
بزرگست

مرتیکه کلی فرار مالیاتی و اختلاس داره

انقد کله گندست هیچکس حریفش نمی شه

گموگور کردن بچه تازه به دنیا اومده واسش مثل
آب خوردنه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_دو

عماد : اگه سراب جوابی گرفته که اینجوری آزارش
داده پس از طرف مادرش نبوده

باید باهاش حرف بزنم
نمی تونه اینجوری بی خیال همه چی شه....

شفق : خطرناک نیست آقا؟!؟

می خواید سراب خانوم بفرستید تو همچین
خانواده ای؟!؟؟

درسته خانواده شه ولی بازم فقط مادرشو داره

پدر بزرگش که مشخص شارلاتانه
ناپدریش که عمرا قبولش نمی کنه

خواهر برادراشم همینطور

اونجا اصلا واسش امن نیست

شاید بهتره مام بی خیالش شیم.....

رامان : یچی میگی دیگه شفق مارو دست کم
گرفتی

شفق : نه آقا من غلط بکنم دست کم بگیرم

فقط نگرانم

نمی خوام آقام یا سراب خانوم آسیب ببینن

عماد کلافه دستی به صورتش کشید

: حق با شفق ولی بازم نمی شه بی خیالش شو

مادر سراب ضعیفه نتونسته ازش مواظبت کنه

بعد این همه سال نیومده دنبال دخترش

پس اصلا نمی شه روش حساب کرد

حتی اگه واسه یه روزم باش نمی تونم سرابو تنها
بفرستم بین اون همه گرگ وحشی

سراب گیج و حیرون نگاش کرد
:چی.چی میگی عماد

گفتم که ایمیلو نفرستادم.....

_ لازم نیست بهم دروغ بگی

س_راب_م_ن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_سه

صدای گوشه‌ی عماد ساکت شون کرد

خواست جواب نده ولی شماره شفق مرددش کرد

: نخواست یکم دیگه میام حرف میزنیم خب؟!؟

سراب از استرس به خودش می پیچید

نمی خواست بفهمه چیکار کرده

اگه خبر دار می ش تا اونجا رفته و چیا شنیده....

سرشو تگون داد

حتی فکرشم ترسناک بود

امکان نداشت اعتراف کنه
فقط باید انکار می کرد

کنار مجسمه گرگ وایساد و جواب داد

_ خلاصش کن شفق شلوغم....

: آقا بدبخت شدیم...

خشکش زد : چی شده؟!؟

: نیست آقا نیست دختره نیست شده

چند ساعت داریم می گردیم ولی نیست

هیچ کس ندیده بره

همه جا بسته بود نمیدونم چجوری رفته

خاک به سرم شد آقا چه غلطی کنیم؟؟؟!

صداش بلند شد

عصبی غرید : چه زری زدی؟!

ینی چی نیست؟؟؟ مرتیکه پس تو اونجا چه غلطی
می کنی؟!

اون همه آدم گذاشتی مردن مگه!؟

تا من برسم پیداش کنید

بیام نباشه پوست همه تونو می کنم مفت خورای به
درد نخور.....

سراب : عماد چی شده؟؟؟

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_چهار

نگران چرخید : چیزی نیست برو تو الان میام...

سراب با استرس پایین رفت

: با کی حرف میزنی؟!؟

_ تا برسم پیدااش کنید

قطع کرد...

: نگفتم مگه بمون اتاقت تا پیام؟!؟

_ صدای دادت تا اتاقم میومد

نگران شدم....

پوست کیو می خوای بکنی؟؟! کجا می خوای بری؟!
؟

چی شده باز ها؟!؟

: یکی از بچه ها گم شده باید برم دنبالش

_ کی؟!؟ کی گم شده؟!؟

: انقد نگران نباش برو پیش بچه ها میگم رامن بیاد
خونه

_ نرو بمون بزار رامن بیاد باهم برید

تنهایی نرو باز یکار می کنی میوفتی تو دردسر

الان عصبانی نمی تونی خودتو کنترل کنی

اروم خندید

خنده ای که کاملاً مصنوعی بود

: عصبانی نیستم عزیزم نگرانم

برم پیداش کنم بر می گردم

برو بخواب وقتی برگردم حرف میزنیم

نگهبانا هستن اگه چیزی خواستی بگو برن بخرن

_ چیزی نمی خوام فقط زود برگرد

نمی دونست واقعا می خواد برگرده یا نه

وقتی برگرده باید راجب مادرش حرف بزنن

مادری که ناخواسته و ندونسته بهش ظلم کرده بود

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_پنج

شماره رامنو واسه بار دهم گرفت

: جواب بده... جواب بده دستم بهت برسه پوست
تو می کنم

_بله.....

صداش ارومش تو گوش عماد پیچید

: کدوم گوری؟!؟
سکوت کرد

عماد منفجر شد : می گم کدوم گوری مرتیکه؟!؟

کار توعه؟!؟ تو اون زنیکه رو بردی؟!؟

_ نه پيش من نيست...

: زر نزن من از صدات می فهمم داری دروغ میگی

کجایی راماں ها؟!؟

کجایی بگو پیام پيشت....

کاری نکن.... گند نزن به زندگیت

بزار بچه به دنیا بیاد می فرستمش میره

زندگی تو از اول می سازی دیوونه بازی درنیار

خندید : زندگی مو؟!؟

مگه مهمه زندگی من چی می شه؟!؟

دستاش دور فرمون مشت شدن

چیزی نمونده بود فرمونو خرد کنه

: گوه اضافی داری می خوری

مگه نگفتم تو کاری نکن ها؟!؟ مگه نگفتم؟!؟

مگه نگفتم خودم همه چیو راستو ریس می کنم؟!؟؟

رفتی دختره رو فراری دادی که چی بسه مرتیکه؟!؟

می خوای چیکار کنی؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_شش

بکشیش؟!؟ می خوای بچه خودتو بکشی؟!؟؟

_ نمی خوام بکشمش

بچم...بچم زنده می مونه

وقتی. وقتی به دنیا اومد می فرستمش پیش مادر
پدرم

خودم و این هرزه ام می کشم

اینجوری همه چی درست می شه

وحشت زده پاشو رو ترمز گذاشت

ماشین وسط خیابون وایساد

صدای بوق و فحش بقیه راننده هام نتونست از
شوک درش بیاره

: چرت نگو راما... چرت نگو

داری زر میزنی کشتن چی؟!

من تورو انقد ضعیف بار نیاوردم

ما بدتر از اینارم گذروندیم مرتیکه کشتن چی؟!

به خودت بیا می خوای بچت بی پدر مادر بزرگ شه
؟!؟

می خوای بشه یکی مثل من؟!

رامان تلخ و بلند خندید

: خوب میشه اگه بشه

به من و این هرزه کثافت نره عماد
شبیه تو شه

ماشینو کشید کنار
سرش داشت منفجر می شد

چشماش از درد نبض میزدن

: گوش کن بین چی میگم اون بچه پیش خودمون
بزرگ می شه

پیش منو تو باش؟!
بگو کجایی پیام پیشت

س—راب—م—ن 
#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

دیوونه بازی درنیار تو قاتل نیستی

نمی تونی باشی نمی تونی کسیو بکشی....

اگه مشکلت زنده بودن اونه خودم می
کشمش خب؟!؟

خودم کارشو تموم می کنم
تو فقط بگو کدوم گوری....

ماشین شفق و آدمای پشت سرش وایسادن

همه شون با سرعت پیاده شدن

شفق رنگ پریده کنار پنجره وایساد

_ چجوری فراریش دادی توی لعنتی که با من بودی

رامان خیره به طناب آویزون شده از سقف اروم
جواب داد

: منم آدمای خودمو دارم.....

سکوت سنگینی بین شون حاکم شد

: منو.منو می بخشی؟!؟

چشماش خیس شدن : پدرتو درمیارم از کاری کنی
فهمیدی!؟

نمی بخشمت رامن

اگه بلایی سر خودت بیاری نمی بخشمت

نمی دونست بار این اتفاقا انقد رو شونه های رامن

سنگینی می کنن

فک کرد خوب می شه

فک کرد رامنم مثل خودش قوی و سریع خوب می
شه

ولی اشتباه می کرد
قوی نبود

اصلنم نبود
تموم این سالا به عماد تکیه کرده بود

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

فقط اگه می فهمید کی کمکش کرده پوست شو می
کند

تماس قطع شد
عماد با سرعت پیاده شد

_ پیداش کنید همین امشب باید پیداش کنید
فهمیدی شفق؟!؟

امشب بشه فردا صب پوست تونو پره کاه می کنم
فهمیدی؟؟؟!

: چشم

آقا حالت خوب نیست بزار بیرمت خونه

_ نمی خواد خودم میرم

توام باهاشون برو دنبال رامن

پیداش کنید....پیداشون کنید

صدای داد بلندش تو خیابون پیچید

مردم با تعجب نگاه می کردن

چند نفرم سعی داشتن فیلم بگیرن ولی شفق و
آدماش جلو دیدو گرفته بودن

_ باش آقا سوارشو داره شلوغ می شه

*

ساعت نزدیک دو صبح بود ولی خبری از عماد و
رامان نشد

از نگرانی دل درد گرفت

با استرس طول و عرض خونه رو بالا پایین می کرد

صدای باز شدن درو که شنید مثل فشنگ از جا پرید

عماد ماشینو کج وسط حیاط پارک کرد

پیاده نشد

سراب نگران از بالای پله ها بهش خیره شد

سرشو به فرمون تکیه داده بود

با سرعت پایین رفت

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نه

در سمت راننده رو باز کرد : عماد....

تکون نخورد

انگار نشنید....

شونه شو لمس کرد : عماد خوبی؟؟!

نگهبانا پشت سرش وایساده بودن

_ کمک کنید بیریمش اتاق..._

صورتش قرمز شده بود

با سرعت دکمه هاشو باز کرد بدنش کوره آتیش بود

نگهبان : زنگ بزنم دکتر خانوم!؟؟

مردد سر تکون داد : نه زنگ بزنید رامان....

نگهبان چشم ارومی گفت و بیرون رفتن

پیشونی شو واسه بار چندم لمس کرد

_ کجا رفتی؟؟؟ این موقع شب با این وضع از کجا
داری میای؟؟؟!

: تقصیر منه....

نگران گونه هاشو گرفت : چی شده؟؟؟

چی تقصیر توعه؟؟؟ کسی چیزیش شده؟؟؟

: راماں بخاطر من اینجوری شد....

هذیون می گفت خواب بود

_ راماں چی شده؟؟؟ چش شده؟؟؟

جوابش ناله اروم عماد بود و بیهوشی مطلق...

_ نیست آب شده رفته تو زمین

صدای شکستن جام شیشه ای همه شونو پروند

چشمای سفق از حدقه بیرون زده بودن

لیوان دقیقا بالا سرش خورده بود

: مفت خورای بی خاصیت

ینی چی نیست ها؟؟ ینی چی نیست!؟؟

كدون گوری رفته كه این همه ادم نمی تونن پیداش
كنن؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_سی

شفق خیس عرق سرشو پایین انداخت

: احتمالا قاچاقی از مرز خارج شدن

داخل کشور نیستن

اگه بودن تا الان پیداشون می کردیم

_ سه ماه شده.... سه ماه کوفتی دارید دنبال شون
می گردید

شفق مردد حرف شو مزه مزه کرد

: اقا فک کنم یکی داره کمک شون می کنه

تیز نگاهی کرد : کدوم حرومزاده ای ت*خم می کنه
کمکش کنه ها؟!؟

مگه همه نمیدونن در به در دنبال شم؟؟!

کی تخ*م شو داره کمکش کنه؟؟؟

_ پ.پدرتون....

دستاش رو میز مشت شدن

سرشو چرخوند رگای عصبیش گرفته بودن

نگرانی رامن تو یه سه ماه یه دیوونه تمام عیار
ازش ساخته بود

دیوونه ای که فقط سراب می تونست آرومش کنه

فشار عصبی خطرناکش کرده بود

انقد خطرناک و ترسناک شده بود که مجبور شد از
خونه بزنه بیرون

سراب و بچه ها موندن عمارت و خودش اومد خونه
رامان

می ترسید کنترل شو از دست بده و بلایی سر کسی
بیاره

نمی خواست بترسونت شون

خودش خوب می دونست دیگه کنترلی رو کاراش

نداره

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_سی_و_یک

_ از کجا میدونی؟؟! کی خبرشو داده؟!؟

: کسی خبر نداده آقا خودم شک کردم

بجز اون کسی نیست بخواد نزدیک ترین آدم شمارو
بکشه

اینجوری با یه تیر دو نشون میزنه

اگه تا الانم خبری ازش نشده واسه خاطر قول و
قرارشه

حتما وقتش که برسه از اقا راما استفاده می کنه و
به خواسته هاش میرسه

باید تا اون موقع پیداشون کنیم اقا....

عماد ساکت و اروم رو صندلی نشست

صورتش تو یه ثانیه سردتر از یخ شد

بی صدا نفس می کشید

اگه حرکت قفسه سینه شو نمی دید فک می کرد
مرده

_ همه بیرون...

شفق بمون

اتاق با سرعت خالی شد

: آقا حالت خوب نیست

قرصاتو خوردی؟!؟

عماد سیگار برگی که این روزا از لبش جدا نمی شدو
روشن کرد

_ زنگ بزن بهش

جا خورد : چی؟!

خندید : انتظار نداشتم آدماش انقد بهم نزدیک شده
باشن

زنگ بزن بهش می خوام با راما حرف بزنم

شفق بهت زده لرزیدن

: به به کی زنگ بزنم اقا؟!؟

نمیفهمم چی می گیدی.....

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_سی_و_دو

خندید و اینبار تلخ تر از همیشه خندید

شفق مورد اعتماد ترین آدمش بود

هیچ وقت فکرشم نمی کرد اینجوری بهش خیانت
کنه

: زنگ بزن جمشید....

گوشیو بزار رو میز گورتم گم کن

دیگه نمی خوام تو عمارت و اینجا بینمت همه
آدماتم ببر

شفق دو زانو افتاد : آقا... آقا بخدا اشتباه می کنی

به جون نهم اشتباه می کنی اقا

من خیانت نکردم اقا نکردم

به جون خودم نکردم اقا اینجوری نگو

_ زنگ بزن شفق وقت نداریم

کاری که یه ماه دیگه قراره انجام شه رو امروز
انجام میدیم

خیره به دیوار کام عمیقی از سیگارش گرفت

شفق بالاخره بعد از ده دقیقه گریه بلند شد

شماره رو گرفت و گوشیه رو میز گذاشت

_ می.می تونم همه چیو توضیح بدم آقا

: کارش خوبه... خوب بلده چجوری همه رو ازم

بگیره

صدای الو گفتن جمشید با خم شدن شونه های شفق
یکی شد

دست به گوشی نزد : رامن کجاست؟؟!

_ پس بالاخره فهمیدی....

: کجاست؟؟!

_ من راز نگهدار خوبیم پسر جان

نمی تونم راز آدامو فاش کنم....

دستاش مِشت شدن

آدماش؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سه

_رامان آدم تو نیست حرومزاده....

که اگه بود هم تورو هم اونو سر می بریدم.....

جمشید بلند خندید : نبود ولی الان هست

من کمکش کردم اون زنیکه رو نجات بده

توی احمق اون هرزه بی خاصیتو بستی به ریش
خودت

ولی نگران نباش خودم از صحنه روزگار پاکش می
کنم

هم اونو هم این توله سگی که همه جا دنبال ته و
داری دنبالش می گردی

میدونی چرا اومد سمت من؟!؟

چون می دونست وقتی بفهمی ازش می بری

فهمید تنها راهی که می تونه بمیره همینه

جریزه کشتن خودش و زن تورو نداره

واسه همین می خواد بعد به دنیا اومدن بچه من
انجامش بدم

راستی چطور باهاش کنار اومدی؟؟؟

توله ای که بزرگ کردی زد شکم زنتو آورد بالا

توام نشستی نگاه کردی

مثل مادرت احمق و کند ذهنی پسر

ولی عیب نداره خودم درستت می کنم

خودم همه چیو درست می کنم

بِهت یاد میدم چجوری شیر باشیو پدری

بِهت یاد میدم چطور باشی و گریو تیکه
پاره کنی

تو پسر منی

پسر من باید سلطان جنگل شه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_سی_و_چهار

: مزخرف گفتنو تموم کن بگو رامان کجاست

سرش درد می کرد
دیدش هی تار می شد

قوطلی قرصو برداشت و دوتا خورد

این چندمین دفعه بود؟؟!

چندمین بار تو یه روز این کوفتیارو می خورد

واسه چند ساعت اروم و بی حس می شد

ولی اثرش که می رفت هیوولای درونش بر می
گشت

جمشید خیره به دخترایی که جلوش می رقصیدن
با شهوت خندید

: به ماه وقت داری کانتیر دارو هامو رد کنی

اگه نه وقتی به دنیا بیاد می ندازمش جلو سگ

اون دوتارم سلاخی می کنم

سیگار تو مشتش له شد : می کشت

اگه دستت بهش بخوره می کشت

یخ رو اون بچه و راما بیوفته آتیش میزنم

_ اگه کاری که می گمو نکنی بچه ای نمی مونه که
بخواد خط روش بیوفته

تیغه کمرش تیر کشید

راما احمق گند زده بود

زندگی شونو نابود کرده بود....

نمیفهمید چطور همچین اشتباهی کرده

چطور به جمشید اعتماد کرده؟!؟

چطور بچه شو همچین جایی برده؟!؟

: می خوام با رامن حرف بزنم

_ اون نمی خواد باهات حرف بزنه

س_راب_مَن 

#پارت_چهارصد_و_سی_و_پنج

: زر میزنی.... گوشیه بده بهش باهاش حرف بزنم

بعدش راجب داروها فک می کنم

جمشید مردد با دست به بادیگارد اشاره کرد

اروم چیزی درگوشش گفت

دخترارو با سرعت بیرون بردن

: از عروسم چخبر؟؟!

سوزش کف دستشو حس نمی کرد

فیتيله سیگار زخم بزرگی روش کاشته بود

گوشیو چنگ زد و بلند شد

_ می خوای سرمو ببری بالا دار؟!؟

جمشید عصبی دستشو رو مبل کوبید

: چرت نگو بچه تو پسر منی

هیچ کس نمی تونه بلایی سرت بیاره

_ پلیس بفهمه اولین نفر منو می کشن بالا

: نمیفهمه

من جایی نمی خوابم آب زیرم بره نترس

تو از خون منی باید بررسی اون بالاها

_ کدوم بالاها لعنتی؟!؟

بالای دارا!؟؟؟

در باز شد

: بیا... بیا باهاش حرف بزن اروم بگیر بریم سر
کارمون

گوشیو سمت رامن گرفت : عماده...

رنگش پرید : نمی خوام حرف بزنم

قرار شد حرفی از اینجا بودنم نزنم...

پیشونی داغ شو به فرمون سرد چسبوند



س—راب—مَن
#پارت_چهارصد_و_سی_و_شش

: راما...رامان لعنت بهت

چه غلطی کردی ها؟!؟ چه غلطی کردی مرتیکه!؟

واسه چی رفتی پیش اون؟؟؟

صدای بلندش تو اتاق پیچید

رامان با کمر خم شده عقب رفت : دست از سرم
بردار

تو پدرم نیستی که بخوای بیوفتی دنبالم....

خودم میدونم با زندگیم چیکار کنم

انقد دنبالم نگرد بچسب به زندگی خودت

_ زر نزن دستم بهت برسه گردن تو خرد می کنم
دیگه از این گوها نخوری

فقط وایسا ببین اول اون کثافتو می کشم بعدم
دهن تورو سرویس می کنم

جمشید گوشیه از بلندگو دراورد

رامان با فشار دست بادیگارد بیرون رفت

: شنیدی که خودش نمی خواد باهات حرف بزنه

راستی حال زنت اینجا خیلی خوبه

داره عشقو حال می کنه....

خبر نداره چه بلایی قراره سرش بیاد

با خیال راحت دوران حاملگی شو می گذرونه

فک کرده پسره اوردتش ماه عسل عشق می کنه....

خندید و خندش مثل چاقو رو اعصاب عماد کشیده
شد

: کی؟!؟

_ چی کی؟!؟

: کی می خوای واردشون کنی؟!؟

چشماش برق زدن سیخ نشست

: پسر خودمی....

اگه الان اوکی بدی تا سه هفته دیگه آماده می شن

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هفت

محموله من رد شه محموله توام میرسه دستت

یکی دو هفته بعدشم توله این پسره که سنگ شو به

سینه میزنی دنیا میاد

هر دو مون به چیزی که می خوایم میرسیم

خوبه مگه نه؟!؟

صدای خندش رو اعصاب عماد خط انداخت

_ می خوای با دستای خودت خاکم کنی

جمشید دندون روی هم سایید و تماسو قطع کرد

پیشونی نبض دار شو به میز تکیه داد

خیلی داغ بود
تب داشت

این چند ماه همش تب عصبی می کرد

سراب یچیزایی فهمیده بود

می دونست رامان گم شده و عماد دنبال شه

می دونست پای یه زن این وسطه...

زنی که به رامان مربوطه

ولی نمی دونست این زن نقطه نابود کننده رابطه

شونه

زمر دلتنگ سرشو به سینه عماد چسبوند

سر بزرگ شو نوازش کرد

: دلت تنگ شده؟؟؟ هوم؟؟؟

تو مثل رامان بی معرفت نیستی دخترم

دلت واسم تنگ می شه....

سراب خسته از بحثای تکراری با سرمایه گذارای
عماد گوشو رو میز انداخت

_ شام گرم کنم برات؟!؟؟

س_راب_م_ن 

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشت

زمرد بیشتر تو سینش فرو رفت

: گشتم نیست

چشمات قرمز شدن خسته ای؟!

خیره تو چشمای به خون نشسته عماد تلخ خندید

_ من یا تو؟!؟

چشماشو بست : باید پیداش کنم

_ راماں بچه نیست اگه نمی تونی پیداش کنی ینی
می خواد کنه بکنی

: غلط کرده....

_ عماد جان....

حرف شو برید : نمی شه سراب نگو

هیچی نگو.... عقب نمی کشم باید پیداش کنم

حق نداره اینجوری زندگی شو به آتیش بکشه

: اون زن کیه؟! کیه که اینجوری حال تو خراب کرده؟!؟

سرشو به دیوار تکیه داد : هیچکی نیست

انقد کمه که نمی شه آدم حسابش کرد

_ وقتی اینجوری می بینمت قلبم درد می گیره

خیلی خسته ای عماد

تو این چند ماه به اندازه چند سال خستگی رو
چهرت نشسته

زمرد بلاخره دل کند پرید پایین و کنار پایش
خوابید

نگاه خیره و سکوت عماد حسابی روش سنگینی می
کرد

: ازدواج کنیم...

لیوان چایی رو گذاشت جلوش

احساس کرد اشتباه شنیده گیج نگاش کرد

س—راب—م—

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نه

_ هوم؟!؟

عماد بی توجه به چایی خوش رنگو بو جلو رفت

: ازدواج کنیم سراب؟!؟

همین فردا ازدواج کنیم

تعادل شو از دست داد افتاد رو مبل

_ چی.چی میگی عماد دیوونه شدی؟!!

ازدواج؟!؟ الان تو این شرایط؟!!

چشماش پر از خون بودن : ازدواج کنیم

اینجوری یکم آروم می شم

مطمئن می شم تو و بچه هارو دارم

شمارو داشته باشم آروم می شم سراب....

گیج و حیرون نگاش می کرد

عماد عجیب حرف میزد

تن صداش ترکیبی از غم و ترس و خستگی بود

غم نبود رآمان

ترس از دست دادن سراب و بچه ها

و خستگی این همه سال سختی

همه شون باهم تو این چند وقت عمادو شکسته
بودن

تردیدو کنار زد و بلند شد

عماد تموم این مدت کنارش وایساد و ازشون
مواظبت کرد

حالا نوبت اون بود کنارش وایسه و حال شو خوب
کنه

کنارش نشست
دست شو گرفت و انگشتاشو نو توهم قفل کرد
عماد با تعجب نگاش کرد
انتظار هرچی داشت الی این یکی

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_چهل

انگشتای سفید ظریف سراب تضاد جذابی با
انگشتای بزرگ و سبزه خودش داشتن

نرم رد قرمز پست دست عمادو نوازش کرد

مشخص بود دوباره بدون دستکش مشت کوبیده

: می خوای بدون رامان ازدواج کنی؟!

نمی خوای اونم روز عقد کنارمون باش؟؟!

درد تو نگاهش نشست

_ دارم همه تونو از دست میدم

: نه همه رو... نه منو نه بچه هارو از دست نمیدی

رامانم بر می گرده

هرجا بره آخرش بر می گرده پیش خودت

مگه نگفتی از وقتی اومد ایران کنار خودت موند

مگه نگفتی پیش خودت بالو پر گرفته و بدون تو
دووم نمیاره

پس نگران چی؟!؟ هر جا بره بر می گرده

خم شد و سرشو رو شونه سراب گذاشت

_ از همینم می ترسم

بدون من دووم نمیاره می ترسم پیرش کنن

سراب هیچ کدوم از اتفاقا رو نمی دونست

وگرنه بدتر از عماد نگران و آشفته می شد

خبر نداشت جمشید مثل تفنگ آماده شلیکه

آمادست رامانو بچه شو بکشه

آمادست عمادو زخمی و نابود کنه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یک

متین با اخم بطریو از دستش کشید

: دیوونه شدی؟! وضعیت معدت داغونه

مگه دکتر هفته پیش نگفت دیگه کوفت نکن؟!؟

می خوای از خون ریزی معده بمیری؟!؟

عماد عصبی معده شو چنگ زد

_ دست از سرم بردار

مگه نگفتم دیگه اینورا پیدات نشه؟!؟

دیگه رفاقتی بین ما نیست شرو کم کن

بطریو دور از دسترسی عماد گذاشت

سمتش رفت و زیر بازو شو گرفت

: پاشو میریم عمارت

با این وضع بمونی اینجا صبح باید جنازه تو جمع
کنم

نمیفهمم چرا اینجوری می کنی؟؟!

رامان رفته

با اون زنیکه ام رفته

من که میدونم دردت این نیست

میدونم اون زن واست اهمیتی نداره

فقط نمی فهمم دردت چیه اینجوری مثل مرغ بالو
پرکنده شدی

خودتو با این کوفتی خفه کردی

سراب نگرانه همه قرارداد هات کنسل شدن

دوتا بازو از دست دادی

خبر عقب کشیدنت همه جا پیچیده

خبرنگارا منتظر یه خبر کوچیکن تو بزنت زمین

همه میدونن یه مرگت شده به خودت بیا

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دو

به سراب نمیگی حداقل به من لامصب بگو چته

بگو بزار کمکت کنم

میدونم دردت فقط رفتن رامان با اون زن نیست

با قدرت دستشو پس زد و بلند شد

_ گورتو کم کن دست از سرم بردار

نمی خواست پای متین بیاد وسط

اگه یه درصد گند کاری که واسه جمشید کرده بود با
لا می گرفت همه نابود می شدن

ولی اجازه نمی داد همچین اتفاقی بیوفته

باید سراب و بقیه رو دور می کرد

مخصوصا سراب و متینو

پیشنهاد ازدواجش اشتباه بود

همون شب از کارش پشیمون شد

نباید سراپو با خودش می کشید پایین

فقط یه هفته مونده بود

محموله رو می داد راما و اون زنیکه رو می گرفت

همه چی درست می شد

در ماشینو باز کرد بی توجه به مقاومت عماد
کشیدش بیرون

رو پا بند نبود از مستی زیاد هذیون می گفت

خیلی نامفهوم حرف میزد

متین نمی فهمید چی میگه

محافظ با دقت زیر بغلشو گرفت

: بیرم شون اتاق آقا؟؟؟!

متین : اره سراب خانوم خونس؟؟؟!

_ بله همراه بچه ها داخلن...

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سه

تیارا پرده رو ول کرد : مامان عمو عماد مریض شده
؟!؟

حواسش پرت نقاشی تیام بود

: چی؟؟!

_ عمو تیام و یکی از اون مردا دارن میارنش بالا

خودش نمی تونه راه بره ینی مریض شده؟!؟

نگران بلند شد : همینجا بمونید یکم دیگه بر می
گردم

تیام از جا پرید : منم می خوام عمو عمادو ببینم

دلم واسش تنگ شده خیلی وقته دیگه باهام تمرین
نمی کنه

انقد سریع از اتاق بیرون رفت سراب نتونست
جلوشو بگیره

حدس اینکه عماد بسته سخت نبود

به پله ها که رسیدن نگاهش به تیام افتاد

متین و نگهبان با زور داشتن از پله ها میاوردنش با
لا

_ تکنون بده خودتو بچه شدی؟!؟

پا نکش زمین مرد حسابی پلست

میوفتی سه تامونو به فنا میدی درست راه برو

تیارا : دیدی گفتم مامان عمو عماد مریض شده

سه تایی همزمان بالارو نگا کردن

عماد با دیدن شون خندید : خانوادم....

اینا خانواده منن متین می بینن؟؟؟

_اره می بینم مرد حسابی می بینم

ولی کاش خودتم می دیدی و انقد مست نمی کردی

از الان باید تورو تو این حال ببینن؟؟؟

حداقل جلو بچه ها مراعات کن

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_چهار

نچ بلند گفت و دستشو پس زد

کم مونده بود پرت شه پایین که متین با سرعت
گرفتش

وزنش زیاد بود نگهبان خیس عرق می کشیدش بالا

سراب هین بلندی کشید

خواست بره پایین ولی متین نداشت

: نیا دو نفر بیشتر نمی تونن بکشنش بالا

مرتیکه پونصد کیلویی ما مثل تو گوریل نیستیم

بخدا دیسک بگیرم گردن خودتم

عماد ؛ سراااااب.... سرااییب منننن

شراب خانووووم مننن....

سراب قرمز شد : چقد خوردی مگه؟!؟

چرخید سمت بچه ها : برید اتاق تون عمو عماد ح

الش خوب نیست

باید استراحت کنه

فردا باهاش حرف میزنید خب؟!؟

بی میل چشم ارومی گفت و رفتن

بلاخره با بدبختی آوردنش بالا

_ می خواستم خونهههه خودم بمووونماااا

این نداشت....

انگشت شو کرد تو شکم متین

محکم کو بید رو دستش : نکن شکم پاره شو

آخ کمرم لعنت به پدر اونی که این کوفتیارو میده
دست تو

پیداش کنم پوست شو می کنم

می کنمش تو زندون تا دیگه از این غلطا نکنه...

عماد با اخم نگاهش کرد : چقد زر میزنی

چی میگی زیر لب ها بلند بگو....

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_پنج

_ هوووف بیا بریم بخواب

: نمی خوااام چرا باید با تو بخوابم

گمشو اونور دست نزن بهما تا وقتی سراب هست
چرا تو!؟؟!

سراب چرخید و با سرعت ازشون دور شد

متین با زور خنده شو قورت داد

: تو روحت با اون زیون کوفتیت

نگهبانو فرستاد رفت
عمادو پرت کرد رو تخت

خسته پایین تخت افتاد : لعنت بهت راما

کدوم گوری رفتی این غولو انداختی به جون من؟!؟

مرتیکه کمر به پایین کنترل نداری غلط می کنی
زهرماری می خوری

با یه زن حامله پا به ماه کجا آواره شدی اخه تو؟!؟

خودشم کلافه و نگران بود

به رو نمیآورد ولی خیلی نگران بود

می ترسید رامان بلایی سر زنه بیاره

واسش مهم نبود چه بلایی سر اون زن میاد

ولی نمی خواست رامان تو دردسر بیوفته

با درد بلند شد

همون موقع سراب اومد : داری میری؟!

_اره دیگه باید برم

حواست بهش باش بی زحمت نصف شبم چکش کن

معدشو داغون کرده می ترسم خون ریزی کنه

سراب با غم پیشونی شو لمس کرد

: داغم هست باز تب عصبی داره

متین تو....

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_شش

منتظر بهش خیره شد : من چی؟؟!

_ تو نمی دونی رامان کجاست؟؟؟

خندید : به من مشکوکی؟؟؟!

به نظرت اگه خبر داشتم می زاشتم این اینجوری
خودشو داغون کنه

لحظه ای که پیداش کنم می ندازمش جلو عماد

یه دور کتکم پیش خودم داره مرتیکه احمق....

انگار نمیدونه چقد واسه عماد مهمه که اینجوری
گموگور می شه....

_ می کشتش... باید پیداش کنم.... می خواد
بکشتش

شوکه چرخیدن سمتش

هذیون می گفت خیس عرق تو خودش جمع شد

زیر چشماش سیاه شده بودن

سراب نگران دستاشو گرفت : داری خواب می بینی

_ خواب نیست هذیون میگه

می خوام یکاری واسم بکنی سراب....

بی توجه به فشاری که عماد به دستش وارد می کرد
چرخید

: چی؟!

_ نترس چیز بدی نیست

می خوام از این به بعد چهارچشمی حواست به
عماد باش

هر طور شده خونه نگهش دار

بزار جلو چشمت باش نتونه زهرماری کوفت کنه

معدش داغونه غفلت کنیم میره بیمارستان

محکم سرشو تگون داد : فقط همین؟؟!

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هفت

متین مردد این پا اون پا کرد

: بگو متین اگه حال خراب شو خوب می کنه
انجامش میدم

_ هوووف عماد داره یچیو ازم مخفی می کنه

ینی نه فقط از من از جفت مون مخفی می کنه

منو پس میزنه نمیزاره کنارش باشم

هی میگه تو دنبالش نگرد خودم پیدااش می کنم

انگار می ترسه من دستم به متین برسه

شاید می ترسه دستم به کسی که پیش متینه
برسه

نمیدونم... هرچی هست باید بفهمم چیه مخفی می
کنه

خونه شو جدا کرده کم میاد پشت

واسه همینم مشکوکم بهش

عمادی که من می شناسم تو مستی ام دنبال تو می
گرده

ولی این دیوونه ای که رو به رومه وضعش خیلی

خرابه

باید بفهمم چيو مخفی می کنه

باید قبل از اینکه کاری دست خودش و ماها بده
نجاتش بدیم

رنگش پرید : چی. چيو مخفی می کنه؟؟!

_ نمیدونم این چیزی که تو باید بفهمی.

گوشی شو بگرد تماسا و پیاماشو چک کن

هرکاری می تونی بکن تا بفهمی چشه باش؟؟!

خیره به صورت غرق خواب و خیس عرق عماد
گوشی بزرگو تو دستش چرخوند

استرس داشت

با اینکه می دونست حالا حالا ها بیدار نمی شه ولی
بازم می ترسید انجامش بده

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هشت

اگه بفهمه و دعواش کنه چی؟!؟

نفس عمیقی کشید: نترس سراب نترس

بخاطر خودش این کارو می کنیم

عماد حالش خوب نیست متین میگه مخفی کاری
می کنه

باید بفهمیم چشه بخاطر خودشه.... بخاطر
خودش....

دستاش می لرزیدن
انگشت شست عمادو رو جای اثر انگشت گذاشت

گوشی لرزید و باز شد

شوکه از دیدن عکس خودش و بچه ها و رامان رو
صفحه اصلی چشماش خیس شدن

عماد ناله کرد و چرخید و سراب از ترس خشک شد

نفس بند اومد

یه دقیقه تو همون حالت موند وقتی مطمئن شد
بیدار نمی شه نفس راحت کشید

سرش از استرس گیج می رفت

دیدش هی تار می شد

با سرعت رفت تو تماسا هیچ کدوم از شماره ها سیو
نشده بودن

انگار از حفظ می دونست کدوم شماره مال کیه

کلافه کل تاریخچه رو بالا پایین کرد ولی چیزی نبود

رفت تو اینستا و تلگرام

انقد شلوغ بود هیچی نمی شد ازش پیدا کرد

وارد پیاماش شد اونجا خلی خلوت تر بود

کلا پنج نفرو داشت

یکیش مال سراب بود پیامای دیشب شو باز نکرده
بود

نگاهش به پیامای باز نشده دیگه افتاد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_نه

پیامای متین روهم انبار شده بودن

یکی شونم مربیش بود

چهارمی رو که باز کرد نگاهش رو متن پیام خشک
شد

سرش گیج رفت

گلوش سوخت چشماش هی تار می شدن

نمی تونست بخونه

انگار مغزش واسه خوندن پیام مقاومت می کرد

چشماشو بست قلبش کم مونده بود سینه شو پاره
کنه

گلویش از خشکی زیاد می سوخت

با زور چشماشو باز کرد

نگاهش مات پیام شد

(من حاملم... زود بیا داری بابا می شی)

پیام باز شده بود

تنها پیام خونده شده همین بود

تاریخ پیام مثل پتک تو سرش خورد

باورش نمی شد واقعی باش

امکان نداشت عماد همچین کاری کرده باش

گیج و حیرون بلند شد

سرش تیر کشید

درو جنگ زد

گوشی بین انگشتای خیس از عرقش سر می خورد

انگار می خواست از دستش فرار کنه

محکم تر از قبل چسبیدش

بدنش کوره آتیش شده بود

روپله های سنگی یخ زده نشست

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه

گوشی تو دستش بهش دهن کجی می کرد

یه زن....یه زن از عماد حاملست....

یه زنی که وقتی خبرشو داد عماد سریع رفت

همه شونو تو شمال گذاشت و تنها رفت

بخاطر اون زن و بچش رفت....

کیهان : خانوم خوبید؟!؟

بادیگارد مخصوصی که متین استخدام کرده بود
نگران پایین پله ها وایساده بود

: چیزی شده؟!؟ زنگ بزنم آقا متین؟؟؟

بی نفس سرشو تگون داد و بلند شد

_ باید..باید برم...

: من می رسونم تون خانوم

_ نه..نمی شه عماد نباید بفهمه کجام باید برم

گوشیو رو پله ها ول کرد

نتونست بقیه پیامارو بخونه

می ترسید پیامی قبلی چون از تنش ببرد

نباید زمین می خورد

نمی تونست بچه هاشو تنها بزاره

نباید اینجوری نابود می شد

باید عادت می کرد

باید به نامردی ادمای اطرافش عادت می کرد

نباید می ترسید

باید سرپا می موند

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_یک

oooooooooooooooo

وحشت زده از مشتایی که محکم به در چوبی می
خوردن بچه هارو به سینش فشرد

_ در کوفتیو باز کن

بازش کنن تو زن منییی زن منننن

باید پیش من باشی نه بچه هات فهمیدی؟!؟

باید پیش من حق نداری بری تو اون اتاق کوفتو
درو روم قفل کنی

می کشمت
همه تونو می کشمممم

مثل همیشه بعد چند ساعت از مستی زیاد بیهوش
شد

صداش که قطع شد بچه هارو ول کرد

دستاش می لرزیدن

نتیجه فشار عصبی این ساله شده بود میگردن شدید

و لرزش شدیدتر از اون دستاش

تیام : مامان از اینجا بریم

نمی شه برگردیم پیش عمو عماد؟!؟

تیارا خیره به رنگ پریده سراب ضربه محکمی به
شونش زد

_ انقد تکرارش نکن عمو عماد دیگه مارو یادش
نمیاد

اگه مارو می خواست میومد دنبال مون

تیام با درد شونه شو گرفت

: اون که نمیدونه ما کجاییم
چطور باید بیاد دنبال مون؟!؟

عصبی موهای بلندشو عقب زد

: اگه واقعا مارو می خواست یجور پیدامون می
کرد

بعد چهار سال حتما دیگه کلا مارو یادش رفته

بغض ته صداش قلب سراپو هزار برابر پر درد کرد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_دو

سراب : بسه گفته بودم حق ندارید دیگه راجبش
حرف بزنید

اگه عمو سامان بفهمه....

تیام : بفهمه چیکار می کنه؟!؟

مگه بجز کوبید به در کار دیگه ای از دستش بر میاد
!?!?

تیارا : من می خوابم فردا مدرسه دارم

به نظرم بزاریم تا صبح کنار در بمونه

اینجوری دیگه جرعت نمی کنه سمت کنه

صبح که بیدار شه از بدن درد گریه می کنه....

در اتاقو باز کرد سامان کنار در بیهوش شده بود

مشتاش زخمی شده بودن

حرف بچه ها وسوسش کرد همونجا ولش کنه

ولی نتونست انجامش بده

مثل شبای قبل با زور بلندش کرد

بی توجه به اینکه ممکنه خفه شه با صورت پرتش
کرد رو تخت

انقد مست بود که فقط ناله کرد ولی بیدار نشد

سراب با درد دست شو به دیوار گرفت

کمر درد امون شو بریده بود

خسته همونجا پای دیوار نشست

خیره به مردی که سه سال همسرش شده بود
خندید

بی صدا خندید و اشکاش با سرعت جاری شدن

بچه ها از سر ناراحتی از عمو عماد شون حرف
میزدن

عمو عمادی که حتی ییارم سراغ شونو نگرفت

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

بچش الان چند ساله شده؟!؟!!

چهار؟!؟

دندوناش روهم قفل شدن

بچه ها نباید صدای گریه شو می شنیدن

شبى كه بى خبر از همه رفت فكرشم نمى كرد كارش
به اينجا بكشه

فكرشم نمى كرد از سر ناچارى با حرفاى اون پيرمرد
لعنتى راه بياد

عماد هیچ وقت دنبال شون نیومد

بعد اون اتفاق دیگه هیچ خبری ازش نخوند

وحشت داشت

می ترسید از دیدن عماد و خانوادش

می ترسید ببینه و بیشتر از این بشکنه

اشکاشو پاک کرد و با سختی بلند شد

سرش تیر کشید

لرزش دستاش ادامه داشتن

اگه قرص نمی خورد حالا حالاها خوب نمی شدن

تعداد قرصا از دستش در رفته بود

هنوزم بعد چهار سال وقتب یادش میوفتاد همه
وجودش آتیش می گرفت

هیچ کدوم از سختی های این سالا به اندازه دردی
که عماد به جونش انداخت درد نداشت

عماد بی معرفتی که دنبال شون نیومد

تا یه سال اول شماره شو عوض نکرد

همش منتظر بود بهش زنگ بزنه

همش منتظر بود عماد بیاد دنبال شون

ولی خبری نشد حتی پیامم نداد

انگار از خداهش بود از شر شون خلاص شه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

چشماشو بست سرشو به دیوار تکیه داد

خیره به تلوزیون آخرین مدلی که سامان از خارج
آورده بود محو خاطرات دردناکش شد

oooooooo

« 3 سال قبل »

جهانگیر سرفه بلندی کرد

صدای خس خس سینش از قبلم بدتر شده بود

: تو... تو با چه...

سرقه امونش نمی داد

سهیل لیوان آبو دستش داد

نگاه نگرانش بین سراب و جهانگیر می چرخید

نفس سختی کشید

: چطور جرعت... کردی بیای... اینجا؟! ها؟!؟

سراب با زور کمر شکسته شو صاف نگه داشته بود

حرفایی که می خواست بزنه آخرین تیکه های غرور
شو نابود می کردن

ولی مجبور بود بگه

دیگه بیشتر از این نمی تونست اینور اونور بمونه

بچه ها خسته بودن

چشمای بی رمغ شون سرابو از خودش عماد و همه
بیزار می کرد

_ جایی واسه رفتن ندارم مجبور شدم پیام اینجا

سهیل ناراحت سرشو پایین انداخت

خواست بره بیرون ولی جهانگیر نداشت

: بمون پسر جون

من نصف... نصف جونو با اين دختره... دختره تنها
ميزاري؟!؟

اگه.. اگه بخواد بکشتم... من...

سرفه کرد و از درد به خودش پیچید

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

سهیل : فک نمی کنم سراب خانوم همچین قصدی
داشته باشن آقا

اساشو محکم کوبید زمین

: گفتم بمون از کی.... تا حالا رو حرف من حرف
میزنی

سهیل سرشو پایین انداخت و نزدیکش وایساد

مطمعن بود زدن این حرفا به آدمی مثل جهانگیر به
اندازه کافی واسه سراب سخته

نمی خواست با وجودش شرایطو سخت تر کنه

جهانگیر : اون مرتیکه ولت کرد؟!؟

خوب می دونست کیو میگه

تعجبی نداشت چرا از وجود عماد خبر داره

_ می تونم چند روز اینجا بمونم

بخاطر خودم نه بخاطر بچه هام همچین
درخواستی می کنم

میرم سرکار اجاره خونه رو میدم فقط....

: زانو بزن....

سر جفت شون با قدرت بالا اومد

شوکه به پیرمرد نحیف و لرزون خیره شدن

سراب : چی؟!؟

سرفه خشک و بلندش گوش سهیل رو خراش داد

: زانو بزن... التماس... التماس کن

التماس کن... بزارم اینجا... اینجا بمونی

فقط اینجوری... اجازه میدم... میدم بمونی

چشماش خیس شدن

سهیل بی اراده یه قدم عقب رفت

دلش می خواست فرار کنه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

جهانگیر بی رحم تر از قبل اساشو زمین کوبید

: اگه نه گورتو گم کن

توام مثل اون.... اون پدر بی همه چیزت... مغروری

چشم به... به مال من دوختی

اومدی با این اداها زندگی دخترمو نابود کنی اره!!!!

پدرتو.... پدرتو درمیارم....

سراب وحشت زده بلند شد

اشتباه کرده بود نباید میومد اینجا

این مرد از همه واسش خطرناک تر بود

کینه ش به قدری بزرگ و عمیق بود که حتی مردن

سرابم دل شو خنک نمی کرد

خواست بره سمت در که صدای گوش خراش
جهانگیر خشکش کرد

: می خوای بری تو خیابون؟!؟!

می خوای توله هاتو کارتن خواب کنی؟!؟

می خوای خودتم زیر خواب.....

سرفه بلندی کرد و سینه شو چنگ زد

قلبش درد می کرد

سهیل جلو نرفت

حرفای جهانگیر حتی اونم ناراحت می کردن

این سالا خوب فهمیده بود چقد این مرد بی رحمه

ولی این بی رحمی و ظلم نسبت به نوه خونی
خودش عجیب ترسناک بود

دلش می خواست به خانوم خبر بده چه بلایی سر
بچش دارن میارن

ولی نمی تونست

نمی تونست به اعتماد جهانگیر خیانت کنه

سرشم می رفت زیر قسمش نمیزد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

حالش هر لحظه بدتر می شد

سراب قدم تند کرد و اینبار سهیل مانعش شد

: الان نرید این موقع شب دوتا بچه رو می خواهید
تو خیابون نگه دارید؟!؟

هوا سرده طفل معصوما تا صب مریض می شن...

برق اشکو تو چشماش دید

_ نمی توئم اینجا بموئم

: آقا قرصاشو خورده الاناست خواب بره

تا صب بموئید بعدش هرجا خواستید برید

کنار کشید و سمت پیرمرد نیمه هوشیار رفت

سراب رو مبل نشسته بود

سر بچه ها رو پاهش سنگینی می کردن

پلکاش هی روهم میوفتادن ولی می ترسید بخوابه

اینجا خونه اون مرد ترسناکه

مردی که به خورش تشنست

نمی تونست همچین جایی با خیال راحت بخوابه

سهیل : اتاق ته سالنو آماده کردم

نفس از ترس حبس شد

انقد تو فکر بود نفهمید داره از رو به رو میاد

سهیل رنگ پریده شو که دید مردد یه قدم عقب
رفت

: ببخشید فک کردم دیدید اومدم

اتاق ته سالنو قبلا خانوم استفاده می کردن

واسه امشب امدش کردم

فک کردم شاید اونجا بیشتر احساس راحتی کنید

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

کلیدم پشت دره با خیال راحت قفلش کنید....

جهانگیر خانم تا ظهر می خوابن

کسی ام بجز من کنارش نمی مونه

پس با خیال راحت استراحت کنید

صبح ام هر وقت خواستید می تونید برید.....

سراب گیج و ترسیده مثل پرنده ای که شکار شده
نگاش می کرد

سهیل ناراحت عقب تر رفت

: شما دختر این خانواده اید

بهتون قول میدم از طرف من آسیبی نمی بینید

نمیدونم چی باعث شده بین این همه ادم بیاید
پیش جهانگیر خان

ولی انتخاب اشتباهی بوده....

امیدوارم فردا جایو پیدا کنید و مجبور نشید اینجا
بمونید

ترس چشماش از بین رفت

حالا جاشو بغض خفه کننده گرفته بود

خیلی وقت بود کسی کمکش نکرده بود

تنهایی و سختی دوباره بالو پرشو چید

_ ممنون...

سهیل با لبخند سرشو پایین انداخت

می خواست تو بلند کردن بچه ها کمک کنه

ولی فهمید ایده خوبی نیست

سراب هنوزم ترسو داشت

قطعا اجازه نمی داد یه غریبه و مخصوصا ادم
جهانگیر به بچه هاش دست بزنه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

دلش واسه عماد و رمان تنگ شده بود

واسه رامانی که رفت و پشت سرشو نگاه نکرد

واسه عمادی که هنوزم باورش نمی شد اینجوری
بهش خیانت کرده باش

هربار بهش فک می کرد میمرد و زنده می شد

بچه هارو با سختی رو تخت گذاشت

با سرعت درو قفل کرد

پشت در سر خورد

بی جون چشماشو بست و اشکاش جاری شدن

oooooooo

با احساس لمس صورتش شوکه از جا پرید

سامان رو به روش نشسته بود

: اینجا خوابیدی شبو؟!؟

با اخم بلند شد : بذو حموم بو میدی

سامان بی توجه به لحن جدی و اروم سراب خندید

_ تو که در هر صورت نمیزاری نزدیکت شم

نگرانی بقیه دخترا از بوی بدم اذیت شن؟!؟

سامان دقیقا وقتی فهمید سراب اجازه نمیده لمسش
کنه این روی وقیح شو رو کرد

انتظاری ام نداشت

می دونست جهانگیر تو چاه فازلاب انداختتش

امکان نداشت اون مرد پر از کینه یه ازدواج خوب و
پر از خوشی و اسش بخواد

: برو حموم جلو بچه هام اینجوری حرف نزن

سامان بلند خندید : ساعت خواب عزیزم

بچه ها سه ساعتی میشه رفتن مدرسه

الحق که توله های خودمن

بی سروصدا میرن و میان

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت

خوب از نقطه ضعف سراب خبر داشت

می دونست دوس نداره بچه هارو اینجوری خطاب
کنه

_ برو حموم سامان بوت داره حال مو بهم میزنه

بلاخره پوست کلفت شو کند

صورتش از تحقیر سراب قرمز شد

: هر وقت گذاشتی پیام تو تخت می تومی راجب
بوی بدنم نظر بدی

سر تگون داد : باش پس انقد اینجوری بمون...

ضربه دست سامان ساکتش کرد

مثل همیشه مشت شو محکم به شونه سراب کوبید

می دونست آسیب دیده

می دونست چقد دردش می گیره

واسه همینم از قصد اونجارو می کوبید

سراب بی نفس قفسه سینه شو لمس کرد

هربار سامان شونه شو می کوبید درد تا قفسه
سینش می رفت

با درد به دیوار تکیه داد

_ حال مو بهم میزنی
خیلی رقت انگیزی

حالم از زنای ضعیفی مثل تو بهم می خوره

فک کردی واسه چی گرفتم؟!؟

اگه پول جهانگیر و قیافه سکسیت نبود سمت
نمیومدم

باید از اول می فهمیدم یچی می لنگه که بابتت داره
پول میده

اون پیری با زور تحقیر دو تومن میندازه جلو ادم

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

سراب با چشمای به خون نشسته نگاش می کرد

چیزی نمونه بود مثل یه ماده بیر تیکه پارش کنه

تموم این سه سال بخاطر بچه ها , ترس از اون
پیرمرد و قولی که داده بود موند

قولی که هنوزم نمی دونست درست بوده یا نه

چندبار خواست بزنه زیرش ولی نتونست

قسم متین انقد محکم بود که تو مغزش حک شد

بلاخره صدای گوشی خفش کرد

سامان از دیدن شماره رنگش برگشت

مثل یه موش کثیف تو خودش فرو رفت

با سرعت جواب داد : جانم آقا

.....

: شما امر بفرمایید من با جونو دل انجام میدم

.....

: چشم چشم من همین الان راه میوفتم

تماس قطع شد

سامان خیس عرق بی توجه به سراب داخل اتاقش
رفت

با سرعت آماده شد و از خونه بیرون رفت

هر بار اون شخص باهاش تماس می گرفت همین ح
الی می شد

سراب خیلی سعی کرد بفهمه کیه ولی نتونست

صدای زنگ گوشیش از اتاق اومد

می دونست کیه....

مثل همیشه تا سامان می رفت زنگ میزد

: بگو متین....

متین خسته از شب بیداری این چند وقته صداشو
صاف کرد

_ می تونی بری اتاقش؟!؟

: نمیدونم فک کنم مثل همیشه قفلش کرده

س_راب_مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_دو

_ خواهش می کنم سراب همین یبارم تلاش کن

صدای خسته و بغض دارش بلند شد

: می خوام برم متین می خوام از این خونه برم

خیلی خستم بچه ها دارن اذیت می شن

دیگه نمی تونم به قولم عمل کنم می خوام برم

صدای نگران و نالان متینو شنید

_ سراب جان لطفا

خواهش می کنم یکم دیگه تحمل کن باید اون
مدارکو پیدا کنیم

: سه ساله دارم دنبال شون می گردم نیستن

اصلا تو این خونه کوفتی مدرکی نیست

در اتاق کار شو حتی مست بودنی ام قفل می کنه

دوبار رفتم تو ولی خبری نبود

نه صندوقی هست نه مدرکی

خسته رو تخت نشست : دنبال چی می گردی

متین؟؟؟

اصلا سامان چه ربطی به تو داره ها؟!؟

چطور مردی که جهانگیر مجبورم کرد باهاش ازدواج
کنم یهو شد ادمی که تو دنبال شی؟!؟

منو بچه هام داریم اینجا پرپر می شیم

یه دلیل منطقی بیار بمونم متین

یه دلیل بیار همین الان ساک مو جمع نکنم برم...

متین با درد سرشو به مبل فشرد

هربار یادش میوفتاد سراپو راضی به ازدواج کرده
همه وجودش آتیش می گرفت

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_سه

وای به روزی که عماد بفهمه...

وای به روزی که بفهمه و همه چیو به آتیش بکشه

_متین!!!!

دهن شو باز نکرده بود که گوشی از دستش کشیده
شد

رامان : بزار من یه دلیل محکم بهت بدم سراب

اگه تا يه ماه ديگه اون مداركو پيدا نكنيم

عماد واسه بار چهارم ميرده پاى چوبه دار

ولى اينبار فقط پاش نميره

اينبار مى كشنش بالا سراب شنيدى چى گفتم؟!؟

عمادو اعدام مى كنن

متين موهاشو چنگ زد

حرفى كه سه سال خواست بزنه و نتونستو رامن

تو چند ثانیه خاتمه داد

سراب خیره به دیوار اروم نفس می کشید

نمیفهمید چی شنیده

صدای عجیب آشنا حرفای ترسناکی زده بود

حرفایی که مثل چاقو روح شو پاره کردن

رامان : سراب... عماد حالش خوب نیست

_ عماد... عماد چی؟!؟

رامان خرابی حال شو فهمید

عجیب نبود خودشم وقتی شنید همین حالو داشت

خودشم خراب شد با این تفاوت که رفت زیر تیغ
عمل

با این تفاوت که قلبش دووم نیاورد

اولین بار که خبر اعدام شو متین آورد
پشت در بسته بین دستای سربازا تشنج کرد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_چهار

تو بیمارستان که بیدار شد متین بالا سرش بود

رنگ صورتش دست کمی از مرده ها نداشت

عاقبت تشنج شد بی زبونی واسه یه سال

یه سالی که هربار رفت دیدن عماد قبولش نکرد

دومین بار که خبرشو گرفت قلبش دووم نیاورد

رفت زیر تیغ و تا پای مرگ رفت

وقتی برگشت زبونش باز شد و جای بخیه ها رو
سینش موند

حالش که بهتر شد عماد خودش گفت بیاد

خبر فرستاد می خواد ببینتش

رفت... پشت شیشه نشست

بی توجه به اشاره عماد گوشو برنداشت

فقط گریه کرد کل تایمو گریه کرد

ضجه زد و نگرانی عمادو واسه قلب بی قرارش دید

دید با وجود همه گندایی که زده بازم نگران شه

بار سوم وحشت خالص بود

حال متین خراب تر از رامان بود

همه شون ذره ذره میمیردن

واسه همینم تو این سه سال به سراب نگفت چی
شده

می دونست اونم دووم نمیاره

نمی تونست با وجود دوتا بچه همچین شوکی بهش
وارد کنه

منتظر بود مدارکو پیدا کنن تا از اون خراب شده
بکشتش بیرون

گذاشت ازدواج کنه تا اون مدارک کوفتی رو گیر
بیاره

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_پنج

نفهمید جهانگیر کجای این ماجراست

نمی دونست رئیس اصلی کیه ولی می فهمید

باید می فهمید

وگرنه اینبار واقعا عمادو از دست می دادن

تماس قطع شد

متین با سرعت سوئیچ رو چنگ زد

: میرم پیشش اینجوری سخته می کنه

رامان اسای چوبی رو کنار گذاشت و با سختی رو

مبل نشست

_ برو بهش بگو الان وقت جا زدن نیست

اگه این پای کوفتی نبود خودم با سر می رفتم تو
دل شون

اون حرومی رو می کشتم و مدارکو پیدا می کردم

ولی نمی تونم... نمی تونم....

مشتای محکمش رو زانویی که تازه یکم حس گرفته
بود نشستن

شوک های عصبی که به رامن وارد شد داغونش کرد

همه امیدش شده بود دخترک کوچولوش و عمادی
که لبه تیغ بود

سوار ماشین شد و با سرعت بیرون زد

خبر دستگیری عماد هیچ جا پخش نشد

پای کله گنده های خودشونم وسط بود

واسه همینم نذاشتن خبرش پخش شه

نتونست جمشیدو پیدا کنه

چندبار مخفیانه وارد خونه سامان شد ولی بازم

نتونست در اتاق کارشو باز کنه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_شش

با احتیاط ماشین رو پشت درختا پارک کرد

مامور مخفی هایی که واسه محافظت از سراب و
بچه ها گذاشته بود بهش علامت دادن امنه

ماشینو خاموش کرد

بی مکث سمت خونه رفت

می دونست حال سراب خرابه

شنیدن دین اتفاقا تو چند ثانیه می تونست سکتش
بده

دقیقا مثل رامانی که تو سه سالم نتونست درد شو
تحمل کنه

مجبور بودن بهش بگن
عماد به اخر راه رسیده بود

فقط اون مدارک کوفتی نجاتش می دادن

زنگو واسه بار چندم زد و بالاخره باز شد

سراب با رنگی که دست کمی از دیوار نداشت
جلوش وایساد

: عماد کجاست؟!؟

چرا...چطور تو این چند سال نیومد دنبال مون؟!؟

چرا.... سرش گیج رفت

چیزی نمونه بود بخوره زمین که متین با سرعت
شونه هاشو گرفت

_ نه نه سراب لطفا الان وقت بیهوش شدن نیست

الان باید قوی باشی
عماد بهت نیاز داره

زندگی عماد تو دستای توعه

نشوندش رو مبل با استرس اب قند به خوردش داد

نمی دونستن سامان کی میاد باید سریع می رفت

گریه نمی کرد

چشماش خشک شده بودن

می دونست بخاطر استرس زیادی از حده

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هفت

دست یه زده شو گرفت : باید زودتر بهت می گفتم
ولی....

سراب با قدرت دست شو عقب کشید

_ ولی چی؟؟؟ چرا نگفتی عماد کجاست ها؟!؟

من...من تموم مدت فک می کردم داره با زنو بچش
زندگی می کنه

فک کردم خوشحاله

از ترس اینکه نکنه خبر ازدواج شو ببینم گوشی
دستم نمی گرفتم

میدونی چقد تو این سالا داغون شدم متین؟!؟

میدونی؟!؟

تو بودی دیدی چه حالی داشتم

حالمو دیدی ولی چیزی نگفتی

تو...تو کی انقد نامرد شدی؟!؟!؟

متین قرمز با چشمایی که خیس اشک شده بودن
عقب کشید

خسته به دیوار تکیه داد

_ نشد بگم... نتونستم بگم سراب

تو دوتا بچه داری باید به اونا می رسیدی

باید اون مدارکو پیدا می کردی

اگه می گفتم عمادو امشب اعدام می کنن چه حالی
می شدی ها؟!؟

اونم نه ییار... نه دوبار بلکه سه بار

رامان هربار داغون تر شد

تشنج کرد... تا یه مدت از شوک زیاد نتونست حرف
بزنه

رفت زیر تیغ و اخرم با یه پای بی حس افتاد گوشه
خونه....

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

سراب با درد سینه شو چنگ زد....

درد و غم با هم بهش هجوم آورده بودن

احساساتش انقد زیاد و عمیق بودن که نمی تونست
نفس بکشه

متین وحشت زده شونه هاشو گرفت

: نفس بکش... سراب جان لطفا نفس بکش

عماد الان خوبه ولی باید کمکش کنیم چیزی نمی
شه

عماد چیزیش نمی شه تورو خدا اینجوری نکن

نفسش بالا نمیومد

سیلی متین که رو گونش نشست راه نفس شو باز
کرد

همزمان که حق میزد نفس می کشید

متین شونه هایو ماساژ داد

: گریه نکن نفست بالا نمیاد

نمی تونم بمونم سراب جان باید برم

سامان هر لحظه ممکنه برگرده

باید تا یه ماه دیگه اون مدارکو پیدا کنیم

این آخرین شانس مونه....

سکسکه امونش نمی داد : می...می خوام
بینم...بینمش

صورتش می سوخت متین محکم زده بود

مجبور شد بزنه

سراب : زندست؟! بگو..بگو زندست

حالش خوب نبود درست نمی فهمید چی میگه

متین نالید: بخدا زندهست حالش خوبه

فقط باید اون مدارکو پیدا کنیم

فک کنم یه خونه دیگه داره

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نه

تو تنها کسی که می تونی اونارو پیدا کنی

اون مدارک انقد مهم ان که اینجا یا محل کارش
نمیزاره

آخرین امیدم اینجا بود ولی مثل اینکه جای دیگه
مخفی کرده....

_ حق کجا....حق کجارو باید بگردم؟!؟

متین نفی عمیقی کشید : الان خوبی؟!؟

می تونیم حرف بزنیم؟!؟

سرشو تکون داد هنوزم شوکه بود

ولی فکر اینکه عماد تو زندان و کمک می خواد نمی
زاشت زیاد به دردش فک کنه

باید آزادش می کردن
: بگو...خوبم

_ شب یجور از خونه بکشش بیرون

می خوام یبار دقیق و درست کل اتاق کارشو بگردم

حکم قضایی بهم نمیدن به خودشونم شک دارم

شک ندارم بالا دستیام پاشون گیره

کلا به سه چهار نفر از بچه های گروهم بیشتر نمی
تونم اعتماد کنم

اگه بتونی نه تا دوازده بیرون نگهش داری ما کل
خونه رو می گردیم

: اینجا نیست... من قبلا گشتم
خیلی ام گشتم

_ حدس خودمم همینه ولی باید یبار دقیق بگردیم

محل کارش نبود اگه اینجام نباشه ینی یا یه خونه
دیگه داره

یا دست کس دیگه ای امانت داده

می تونی ببریش بیرون؟!؟

: می تونم... هرکاری باش انجام میدم

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد

من...من لعنتی باید کنارش می بودم ولی نبودم

عماد تنهایی با همچین چیزی سروکله زده

هیچ وقت خودمو نمی بخشم....

متین سرشو تگون داد : نگو اینجوری

تو تموم این سالا بدون اینکه بدونی واسه نجاتش ت
لاش کردی

بخاطر قولی که بهم دادی مجبور شدی زن این
حرومی شی

ولی نگران نباش قبل از اینکه عماد از زندان بیاد
بیرون طلاق تو می گیرم

نمیزارم بفهمه همچین کاری کردیم

نباید بفهمه وگرنه همه چيو به آتیش می کشه...

متین بی حواس یه استرس جدید بهش وارد کزد

: مگه عماد خبر نداره؟!؟

متین : عماد خبر داشته باش؟!؟

دیوونه شدی سراب؟!؟ فک کردی عماد اگه می
دونست اجازه می داد همچین کاری کنی

یادت رفته چجور آدمیه؟!؟

اگه این همه مدت خبری ازت نگرفت چون نمی
خواست پای تو و بچه ها بیاد وسط

عماد از هیچ کدوم از بلاهایی که سرت اومده خبر
نداره

هرچی هست گردن منه...

من مجبورت کردم ازدواج کنی اگر بفهمه همه چیو
خودم گردن می گیرم

حتی اگه بکشتم حرفی نمیزنم ولی قبلش...

باید عمادو زنده از زندان بیاریم بیرون

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

.....

سامان با شک نگاش کرد

: سرت خورده جایی؟!؟

سراب با لبخند شال شو مرتب کرد

_ مگه نمی خواستی شبیه خانواده های واقعی

باشیم؟!؟

خب منم دارم همین کارو می کنم دیگه

صبح وقتی اون حرفارو زدی فکرم درگیر شد

حق با توعه... من تو این سالا خیلی کم گذاشتم

می خوتم از این به بعد مثل یه همسر واقعی کنارت
باشم....

دلش می خواست بالا بیاره

زدن این حرفا واسش مثل خوردن گوشت مرده بود

آب دهن شو تند تند قورت می داد

بچه ها بی حوصله و عصبی صندلی عقب نشسته
بودن

سامان خندید
خنده ای که مشخص بود خیلی واقعی

احمق خیلی سریع و راحت گول خورد

فک می کرد سراب یه زن ضعیف و شکستنی

نمی دونست اگه اجبار جهانگیر و قول متین نبود تو
خوابم زنش نمی شد

دستش که رو پای سراب نشست مثل برق گرفته ها

پسش زد

: چیکار می کنی؟!؟

صداش اروم و شوکه بود

سامان با نیشخند دوباره دست شو جلو برد

_ مگه قرار نشد مثل خانواده های واقعی شیم؟؟؟

س_راب_مَن_ 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_دو

سراب با سرعت دست شو گرفت

: جلو بچه ها زشته فعلا همین دستمو بگیر

چشمای سامان برق زدن و سراب با زور جلو عوق
زدن شو گرفت

نفس عمیقی کشید و سرشو چرخوند

دلش می خواست دست چپ شو قطع کنه

عقب نکشیدن دستش واقعا سخت بود

بلاخره رسیدن به رستورانی که سراب رزرو کرده
بود

سریع دست شو کشید و پیاده شد

سامان غر غر کنان پیاده شد

: رستوران دور تر از اینجا نبود رزرو کنی؟!؟

دو ساعت طول کشید برسیم

برگشتنی پدرم درمیاد...

سراب با لبخندی مصنوعی دست بچه هارو گرفت

_ عیب نداره خوش می گذره اینجا هوا خوبه

یکم با بچه ها می گردیم....

سامان با شک سرشو تکون داد

: برید تو من یه تماس بگیرم میام

سراب با استرس وایساد : به کی؟!؟

_ به تو چه برو تو میام دیگه چقد سوال می پرسى

سراب دست بچه هارو کشید رفتن داخل

پشت میزی که رزرو کرده بودن نشست

با سرعت به متین پیام داد حواس شونو جمع کنن

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_سه

هنوز جواب شو ندیده بود که سروکله سامان پیدا شد

: سفارش دادی؟!؟

سراب : نه منتظر بودم تو بیای....

با نیشخند نگاهش کرد

: خوبه اگه می دونستم حرفام اینجوری رامت می
کنن زودتر می گفتم شون

دستش دور چاقو مشت شد

انقد عصبی بود که حتی نتونست لبخند مسخره شو
تکرار کنه

تیارا : من گشتم نیست

تیام : منم همینطور می خوام برم خونه
می خوام برم پیش ع....

ضربه دست تیارا ساکتش کرد

سراب خیس عرق نگاه شون کرد

جفت شون می دونستن نباید جلو سامان چیزی
بگن

کافی بود یذره بو بیره تا گند بزنه به همه چی....

سامان بی توجه به نظر بچه ها و سراب واسه همه
شون سفارش داد

: جای خوبیه فقط دوره

دفعه بعد یجای نزدیک تر انتخاب کن....

_ باش... دفعه بعد حتما حواس مو جمع می کنم



س_ رَاب_ مَن_
#پارت_ چهارصد_ و_ هفتاد_ و_ چهار

سامان : خوبه....

خب بچه ها از مدرسه چخبر؟!؟

تیارا سرد نگاهش کرد : هیچی

سامان دندون روهم سایید

_تخس بودنت به مامانت رفته

مطمعنم بزرگ تر که شی مردا واست صف می
کشن....

سراب بی اراده غرید : مواظب حرفت باش...

لحن کثیف شو فقط سراب حس کرد و مو به تنش
سیخ شد

فکر آزادی عماد اجازه نمی داد زیاد بجنگه

وگر نه خوب می دونست چجوری حال شو بگیره....

سامان خندید : چی گفتم مگه؟!؟

بده خوشگل و لوند شه همه بخوانش؟!؟

باید افتخار کنیم دخترمون انقد خواستنی

دقیقا عین مامان جونش....

تیارا : حوصلم سر رفت...

حرکت مثل سیلی تو صورت سامان خورد

اخماش بدتر از قبل توهم رفتن

دلش می خواست زیون دراز دخترکو از جا بکنه

تیام دست مشت شده شد بالا برد

ولی با اشاره دست سراب اروم گرفت

هنوز تمرینای عمو عمادشو یاد داشت

هر از گاهی هوس می کرد رو سامان پیاده شون کنه

اما سن کم و جسه کوچیکش اجازه نمی داد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

سراب : برید کنار آبنا بازی کنید

سامان : لازم نکرده الان غذاها رو میارن

خوشم نمیاد بگن پدر مادر بی مسئولیتی هستیم

یکی ببینه میگه بچه هامونو ول کردیم شلوغ کنن...

سراب : بچه های من....

سامان : بچه های ما...

اصلا میدونی چیه؟!؟

حق با توعه....

این توله ها بچه های توان

منم می خوام بچه های خودمونو داشته باشیم....

همون لحظه غذاها رو آوردن

سراب تو دلش خدا رو شکر کرد

نمی خواست بچه ها حرفای حال بهم زن شو

بشنون.....

oooooooooooo

شماره متین رو واسه بار هزارم گرفت ولی بازم
جواب نداد

صدای بلند سامان از جا پروندش

لباساشو مرتب کرد دستاشو اب زد و بیرون رفت

_ چیکار می کنی بابا کلیه هام نابود شدن

با سرعت از کنارش رد شد و رفت تو دستشویی

تیارا و تیام تو اتاق خواب بودن

ویبره گوشی رو که حس کرد سریع دوید تو بالکن

_ الو؟!؟

متین : جانم سراب زنگ زد؟!؟

_ اره چیزی پیدا کردید؟!؟

متین کلافه سر تکون داد نیم نگاهی به در سفید و
قدیمی اتاق انداخت

: نه.... من نتونستم زیاد بمونم

بچه هام چیزی پیدا نکردن



س—راب—مَن
#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

سرباز : بیمارتون بهشون اومده....

متین دهن گوشو گرفت : باش الان میام

سراب نگران کف پاهاشو به زمین سرد کشید

_ کجایی متین؟!؟

بیمارستانی؟!؟ کسی چیزیش شده؟!؟

نپرسید عماذ چیزیش شده....

وحشت داشت از شنیدنش....

: چیزی نشده سراب جان نگران نباش

بعدا بهت زنگ میزنم باید یه نقشه دیگه بکشیم....

_ وایسا قطع نکن متین

میگم چی شده؟!؟ کی مریض شده؟!؟

صدایی نیومد

مکت و تردید متین شک شو تبدیل به یقین کرد

_ چی شده؟!؟ عماد چش شده متین

تورو خدا دیگه چیزو ازم قایم نکن بگو چی شده

صدای خستش روح سراپو داغون کرد

: ندونی بهتره سراپ

تا وقتی مدارکو پیدا نکردیم تو ندونی بمونی واسه

همه مون بهتره

با زور صداشو پايين نگه داشت

_ بگو چی شده

نمی خوام تو ندونی بمونم

بگو چه بلایی سرش اومده ؟؟؟

چرا مريض شده ها؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

ناچار لب زد : فشار عصبی از پا انداختش.....

حالش بد شده آوردنش....

_ دروغ نگو... عماد آدمی نیست اینجوری شه

چش شده؟!؟ چه بلایی سرش آوردن؟!؟

: چاقو خورده....

روح از تنش جدا شد

_ چی؟!؟

: گفتم که ندونی بهتره....

_ کی؟؟؟ کی اینکارو کرده؟!؟

: گرفتیم شون اجیر شده بودن.....

_ بودن؟!؟ مگه چند نفر بودن؟!؟

: شیش نفر بودن حرومزاده ها.....

هر شیش تا شون داغون شدن ولی لحظه آخری
زدنش....

جای حساسی نخورده حالش خوبه نگران نباش...

بی همه چیزا می دونستن تنهایی نمی شه کاری کرد

واسه همینم چند نفرو اجیر کردن.....

بازجویی شون با خودمه

پوست شونو می کنم حرومزده ها....

گوشه دیوار سر خورد

: می خوام....می خوام ببینمش متین

_ نمی شه سراب جان.....

اصلا امکانش نیست ملاقات ممنوعه...

خودمم هفته ای یبار با زور می بینمش

رامانو با زور دو سه بار راه دادن تو این سالا

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

هق زد و لب شو محکم گاز گرفت

طعم گس خون تو دهنش پیچید

: تو پلیسی.... یکاری کن بزار ببینمش

تورو خدا دیگه نمی تونم متین

حالم خوب نیست دارم خفه می شم

می خوام سامانو بکشم...

می خوام بخاطر کارایی که کرده بکشمش

_ نگران نباش خودم آخر این داستان صندلی از زیر
پاش می کشم

حرومزاده هایی مثل اون حق زندگی ندارن

: باید عمادو ببینم

باید ببینم زندهست متین تو که بهم دروغ نمی گی
مگه نه؟!؟

_ دروغ چی سراب جان؟!؟

تو که خودت شنیدی صدام کردن

قطع کنم دیگه برم پیشش؟!؟

: نه نه قطع نكن....

هق.. بزار منم صداشو بشنوم

توروخدا بزار بشنوم حالش خوبه.....

تند تند پلك زد : باش اينجورى گريه نكن

بچه ها صدا تو مى شنون مى ترسن

دارم ميرم تو بعدش قطع مى كنم خب؟!؟

انگار كه بيمنتش سر تكون داد

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_نه

صدای بازو بسته شدن درو شنید

متین : بازم زنده موندیا
صد تا جون داری حاجی....

عماد دستی به سر بی موش کشید

_ به رامان گفتی؟!؟
: نه... گفته بودی اگه چیزی شد نگم

خوبه ارومی گفت

متین با استرس گوشو تو دستش جا به جا کرد

: خوبی الان؟!؟

_اره مگه بار اولمه که اینجوری رنگت پریده؟!؟

: بار اول و دهم داره مگه مرتیکه

هربار یچیت می شه من یبار میرم اون دنیا بر می
گردم

با نیشخند نگاش کرد

_میدونی که صدتا جون دارم

تا وقتی همه شونو نکنم تو گور جایی نمیرم

: چرت نگو قرار بود تو بیای بیرون و من همه شونو
بکنم تو گور

یادت رفته؟!!!

_ یادم نرفته فعلا بزار ببینم زنده میام بیرون یا نه

سراب با درد قلب شو چنگ زد

نفهمید چطور حق زد که صداش به گوش عمادم
رسید

با تعجب نگاش کرد : صدای چی بود؟!؟

متین اب دهن شو قورت داد

: ها؟؟ چی چی بود؟؟؟

_ صدای گریه بود؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد

عرق سرد رو کمرش حرکت کرد

می دونست اگه عماد بفهمه قیامت بپا می شه

نمی تونست جلو روش تماسو قطع کنه

: نه بابا گریه چی؟!؟

بجز منو تو کسی نیست که بخواد گریه کنه

توهم زدی.... مگه اینکه خودت گریه کنی

عماد کلافه نگاه گرفت

متین اروم گوشیه بلند کرد خواست خاموشش کنه
که عماد برگشت

با سرعت دست شو انداخت

عماد : از سراب خبری داری؟!؟

_ کی؟!؟

عصبی نگاش کرد

_ آهااا.... سراب اره... ینی نه خیلی وقته خبری
ازش ندارم

حتما با بچه ها مشغوله دیگه

سیبک گلوش تکون خورد

صداش خشدار شد : خوبه...

زیاد سمتش نرو نمی خوام درگیر شه

اصلا نباش پاش وسط هیچ کدوم اینا باز شه

دیگه خبری ازش نگیر

بزار کلا فراموش کنه ما وجود داشتیم.....

_ باش خودمم همین کارو می خواستم بکنم

نمی خوام پاش بیاد وسط.....

س—راب—مَن_ 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_یک

کم مونده بود از دروغی که گفته اب شه بره تو
زمین

دلش می خواست گریه کنه....

بخاطر خودش بود
مجبور بود این کارو کنه

هنوز نمی دونست ربط پدربزرگ سراب و این ماجرا

چیه

چرا سرابو انداخت تو چنگ سامان

مطمعن بود از رابطه عماد و سراب خبر داشته

ینی از این اتفاقا خبر داره؟!؟

ممکن تو این ماجرا دست داشته باش؟!؟

بلاخره تماسو قطع کرد

خسته کنارش نشست

: یه زنگ به راماڻ بزڼ حالش خوب نیست

عماډ : فک کردی نزدما؟!!

هربار اجازه تماس میدن به اون احمق زنگ میزنم

ولی جواب نمیده....

متین : خجالت می کشه

عذاب وجدان داره

هزارتا حس دیگه ام داره که گفتنی نیستن....

فقط بدون اونم به اندازه کافی داغون شده

عماد : زدن این حرفا فقط بدتر عصبیم می کنن

نه از دستش عصبی ام نه ناراحت

فقط می ترسم دوباره بیوفته رو تخت بیمارستان

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_دو

متین تلخ خندید : فعلا که خودت رو تخت
بیمارستانی

یکم من من کرد : میگم عماد

_ هوم؟؟؟

: مطمئنی نمی خوای به سراب خبر بدی؟!؟

تیز شد : چرت نگو یادت رفت چند دقیقه پیش چی
گفتم بهت؟!؟

_ یادمه چی گفتی

ولی اگه اون کنارت باش حالت به....

: بسه متین نمی خوام راجبش حرف بزنی

سراب دیگه جایی تو زندگی داغون من نداره

یه زمان می خواستم باش چون مب تونستم یه
زندگی خوب بهش بدم

ولی الان حتی اگه خودشم بخواد من نمیزارم....

اون حق بهترین زندگی رو داره

حقشه بعد این همه سختی با یه ادم خوب ازدواج و
زندگی کنه

نه ادم سابقه داری که سه بار رفته پای چوبه دار.....

_ تو بی گناهی....

: نیستم....

باهش همکاری کردم اون داروهای تاریخ گذشته رو
بیاره

_ مجبور شدی چون رامن تو خطر بود

خسته زخم شو لمس کرد

: فرقی نداره مجبور یا با خواست خودم انجامش
دادم

_تورو بخاطر اون داروها این همه سال شکنجه
نکردن

خودتم میدونی همش بخاطر اون داروها نیست

س—راب—م—ن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_سه

: کار اون جمشید حرومزا دست....

متین : نه مطمئنم کار اون نیست

هرچقد بد باش بازم همچین بلایی سر بچه

خودش نمیاره

مطمعنم کار اون نیست....

عماد خندید : یادت رفته داری درباره کی حرف
میزنی

اون مرتیکه هرکاری از دستش بر بیاد می کنه تا منو
نابود کنه

_ ولی من بازم میگم کار اون نیست

اولن که داروها مال خودشن دومن....

در باز شد دکتر با لبخند اومد تو

: می بینم که مریض ما بیدار شده

عماد بی حوصله سلام ارومی گفت

خانوم سمایی با لبخندی که کم مونده بود صورت
شو پاره کنه نزدیک رفت

عماد : خیلی خوشحالی باز منو اینجا می بینی؟!؟

لبخندش با سرعت پر کشید

: این چه حرفیه؟!؟

چپ چپ نگاش کرد : لبات کم مونده از دو طرف
پاره شن

نگفت میدونم واسه خاطر دیدن متین حاضری من
همش تیکه پاره شم

متین با زور خنده شو قورت داد

: وقتتون بخیر خانوم دکتر

حال پهلوون پنبه ما چطوره؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

سمایی : خوبه والا از منو شما بهتره

خداوشکر زبونش دوباره راه افتاده

دیگه لازم نیست نگرانش باشید

عماد : برید بیرون لاس بزنید خوابم میاد

متین قرمز شد : بجا شکمت زدن تو سرت؟!؟

_ نه ولی چشم دارم می بینم دارید باهم لاس

میزنید

سمایی خیس عرق و خجالت جلو رفت

: معاینه آخره....

عماد : این آخرین باره میام اینجا

قشنگ با معشوقت دیدار کن....

متین : خفه شو عماد زشته....

چرا انقد زبونت....

سمایی دستی به گونه های قرمزش کشید

با دقت معاینش کرد

: مشکلی نداری....

امیدوارم آخرین باری باش این طرفا میای....

متین : ایشالا که بار اخره....

عماد : شما که از خداتونه من زخمی شم

هی همو می بینید دیگه....

سمایی ساکت رفت و متین برزخی نگاش کرد

: زیون تو مار بگزه

حتی تو این شرایط دست از نیش زدن نمی کشی

عماد با خیال راحت سرشو رو بالشت تنظیم کرد

_ گمشو دیگه خوابم میاد

: توی....

_ هیسسس نشنوم صداتو

س_راب_م_ن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

oooooooooooo

میز صبحانه رو با دقت چید و منتظر سامان شد

بچه هارو امروز زودتر فرستاد مدرسه

جلو شون نمی تونست اونجوری که مجبور بود
رفتار کنه

بلاخره سروكلش پیدا شد

: به به چه میزی چیدی....

بچه ها کوشن پس؟؟؟

_ اردو داشتن زودتر رفتن بشین چایی داره سرد می
شه

با اخم نگاش کرد

: از این به بعد تا صبحانه نخوردن حق ندارن برن

خوشم نمیاد همش ازم فرار می کنن

بلاخره من باباشونم باید باهام کنار بیان

دست مشت شده سرابو زیر میز ندید

یکم که گذشت بلاخره سکوتو شکست

: شب دیر میای؟؟

سامان خندید : چطور مگه می خوای واسم اماد.....

نذاشت حرف شو تموم کنه

_ واسه شام منتظرت بمونیم؟!؟

: اها اونو میگی منو باش فک کردم ادم شدی

نه دیر میام جایی کار دارم...

_ کجا؟؟؟ چیکار داری؟!؟

مشکوک نگاش کرد : جدیدا خیلی فضولی می کنی

سراب با زور خندید و لباسو تکون داد

: شوهرمی نباید بدونم کجایی چیکار می کنی؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_شش

شکش با سرعت از بین رفت

فک می کرد زرنگه ولی نبود

اون یه احمق ترسو که همیشه بوی پول مستش می
کرد بیشتر نبود

_ میرم خونه شریکم همیشه اونجا همو می بینیم

می خوای امشب باهام بیای؟!؟

شوکه شد ولی نشون نداد

: می...می تو نم پیام؟!؟

ینی مشکلی نداره اگه پیام؟!؟

سامان بیخیال شونه بالا انداخت

_ نه بابا چه اشکالی چیزی که اونجا زیاده زن

اکثرا با دوست دختراشون میان

زنارو میزارن خونه ولی من که مثل اونا نیستم

می خوام خانومم رو با خودم ببرم....

عرق سرد رو کمرش نشست

: باش پس من آماده میشم فقط ساعت چند
میریم....

سامان ساعتو چک کرد و با سرعت بلند شد

_ هفت میام دنبالت راهش دوره

تا برسیم نه میشه

آماده باش اومدم حوصله منتظر موندن ندارما
سریع راه بیوفتیم

جواب شو نداد و تا وقتی بره بهش خیره شد

صدای بسته شدن درو که شنید گوشش شو چنگ زد

متین مثل همیشه بوق دوم نخورده جواب داد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

: جانم سراب...

_ امشب...امشب منم با خودش می بره

متین گیج و شوکه نگاه از صفحه لپ تاپ گرفت

: چی؟؟؟ کجا میبره؟!؟

با استرس رفتن شو از پنجره چک کرد

تو این چند سال خوب یاد گرفته بود باید پشت
سرشم چشم داشته باش

_ مهمونی خونه شریکش

هرکی هست خیلی مهمه واسش....

حتی از پشت تلفنم واسه خمواست می شه متین

فک کنم امشب بتونم یچیزایی پیدا کنم

حواسش نبود از استرس نفس نفس میزنه

لرزش صداشو نفهمید ولی متین خوب حواسش بود

: سراب.....

_ میدونم چی می خوای بگی....

خودم خوب میدونم چقد خطرناکه

میدونم قرار نیست چیزای خوبی ببینم

ولی مجبورم مگه نه؟!؟

باید پیدااشون کنم

عماد جونش تو خطره وقت نداریم

خودت گفتي وقت نداريم متين

بايد عجله كنيم.....



س—ر ا ب — م — ن
#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

متين : خطرناكه سراب....

اگه چيزيت شه من چي جواب عمادو بدم؟؟؟

چي بگم به بچه هات؟!؟

میدونی عماد....

_ اگه مدارکو پیدا نکنیم عمادی نمی مونه که بخواد حرفی بزنه....

اگه تونستم امشب مدارکو پیدا کنم بهت خبر میدم

قبل از اینکه برسیم بچه هارو ببر....

سامان بودو نبود شونو چک نمی کنه

مدارکو شب می رسونم بهت

اگه درست بودن دستگیرش می کنی؟؟!

متین : اگه درست باشن خیلیا دستگیر می شن

با ترس خندید : خوبه پس فقط باید امشب مدارکو پیدا کنم

بعد برسونم شون دستت....

فقط همین....

متین : نمی تونم ادم همراهت بفرستم سراب

خودمون چندبار دنبالش کردیم

ولی از یه جایی به بعد ماشینای غریبه نمی تونن
جلو برن....

سراب : نمب خواد کسیو بفرستی خودم تنها
انجامش میدم

سامان می خواد عقده این چند سالو یجا خالی کنه

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_نه

واسه همینم منو با خودش می بره

وقتی گفت بیا چشماش برق میزدن

مطمعنم قرار نیست اتفاقای خوبی بیوفته....

متین با استرس کت شو چنگ زد

یکی از بچه ها پشت سرش راه افتاد

: هرطور شده گوشی تو با خودت ببر

شاید اصلا لازم نشه تا خونه صبر کنی

اگه مطمعن شم مدارکت درستن همین امشب میایم
سراغ شون

همه اون حرومزاده هارو یجا می گیریم.....

oooooooo

سامان واسه بار چندم غر زد

: این چیه پوشیدی آخه؟؟؟ کت شلوار؟!

درسته خیلی بهت میاد ولی خیلی بستس

الان میگن رفتم زن امل گرفتم.....

بی توجه به مسیر خیره شده بود

دقیقا واسه همینم لباس پوشیده انتخاب کرد

به سامان و آدمای اونجا اعتماد نداشت

باید تا حد امکان خودشو از نگاه شون دور نگه می داشت

بلاخره رسیدن

از پنج تا ایست بازرسی رد شدن

هیچ کدوم واسه پلیس نبودن

پس واسه همین آدمای متین نتونستن بیان تو

امنیتش خیلی بالا بود

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_نود

سامان بی حوصله از ضد حال سراب پیاده شد

: رفتیم اونجا زیاد پایین نمون

میگم خدمه بیرنت اتاق خودم

با این لباسات زیاد جلو چشم نباشی بهتره

آبروم برام نذاشتی نباید میاوردمت....

استرسش بیشتر شد

: اینجا خودت داری؟!؟

_ آره اکثرا کارامو همینجا انجام میدم

رفتی اتاق تا خودم نیومدم درو واسه کسی باز نکنیا

من اینجا دشمن زیاد دارم بلا ملا سرت نیارن دردسر
شی برام

باش آرومی گرفت و باهام همقدم شد

دلش می خواست بگه هیچ دشمنی به اندازه خود
روانیت واسه من خطرناک نیست

تصور اینکه امشب از دستش خلاص می شه
آرومش کرد

سامان بی میل به دو سه نفر معرفیش کرد

با وجود لباس بستش بازم مثل گرگ نگاهش می
کردن

سامان : برو دیگه یادت نره چی گفتم

دردسر درست نکن خب؟؟؟

وگرنه دودش تو چشم خودت و بچه هات میره
سراب فهمیدی؟!؟

_ باش باش فهمیدم چندبار تکرار می کنی

بچه که نیستم درو واسه کسی باز نمی کنم

بدون اینکه اجازه حرفی بهش بده پشت سر خدمه
تقریبا دوید

س_راب_م_ن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_یک

درو از پشت قفل کرد

بلاخره توانش تموم شد و افتاد

پیشونی نبض دارشو به زانوهایش تکیه داد

قلبش خیلی تند میزد

اصلا حس خوبی نداشت

نگاه سنگین آدمایی که نمی دید وحشت شو بیشتر
کرده بودن

هرچقد نگاه چرخوند نفهمید سنگینی نگاه کیه

فقط حس کرد بیش از حد ترسناک و کمر شکنه

با زور خودشو جمع کرد

گوشی رو از تو لباس زیرش دراورد

مثل اینکه به سامان خیلی اعتماد داشتن

چون فقط پرسیدن گوشی دارید یا نه....

بقیه رو داشتن می گشتن....

سامان خونه بهش گفت گوشي نياره....

با سرعت كشوهای ميزو می كشيد بيرون

همه شون پراز كاغذ بودن

نيم ساعت طول كشيد تا همه شونو چك كنه

چيزی نبود

چيزی كه اسم عماد روش باش نبود....

_ فك كن سراب فك كن

همچين مدرک مهميو نمايزارن جلو دست

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_دو

باید درست بگردی....

حتما یجا مخفی شون کرده

صدای زنگ گوشی از جا پروندش

با سرعت جواب داد : متین من تو اتاق شم

اینجا واسه خودش اتاق داره.....

همه رو گشتم ولی هیچ برگه ای با اسم عماد نیست.

..

جوابی نداد ترسیده شماره رو چک کرد

خودش بود.... متین بود....

_ الو متین شنیدی چی گفتم؟!؟

عماد : چیکار کردی سراب؟!؟ کجایی؟!؟

صدای مات و ترسیده عماد مغز شو از کار انداخت

احساس کرد اشتباه شنیده

_ الو....متین!!!!!!

باور نمی کرد عماد باش... گوشی متین دستش
چیکار می کرد؟!؟

عماد : کجایی سراب؟!؟ تو چرا به متین زنگ زدی؟!؟
؟

اتاق کی؟!؟

چشماش خیس شدن
محکم پلک زد

الان وقت گریه نبود باید مدارکو پیدا می کرد

: متین کجاست؟!؟ گوشو بده بهش.....

صدای فریاد بلند عماد تو گوشو پیچید

_ کدوم گوری؟!؟

تو این متین پوفیوز پشت سرم چه غلطی کردیدی؟!؟

گوشی با سرعت از دستش کشیده شد

س_راب_م_ن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_سه

خیس عرق از اتاق بیرون زد و قفلش کرد

رو به سرباز گفت : تا اروم نشده درو باز نکنید

زخمش باز شده بگید دکتر بیاد....

مشتای محکم عماد به در می خورد

مطمئن بود تا چند دقیقه دیگه زخمش باز میشه

اومد بهش سر بزنه بعد بره

حواسش نبود گوشو رو میز گذاشته

_ سراب؟؟؟

گریون لب زد : خودش زنگ زد...

از کجا فهمیده؟!؟

صدای فریاد شو می شنید

_ تمرکز کن سراب الان این مهم نیست

خودم بعدا باهاش حرف میزنم

این آخرین فرصت مونه....

تاری دید شو کنار زد : نیستش

همه جارو گشتم ولی...ولی چیزی با اسم عماد
نیست

چیکار کنم؟!؟

_ به اسم عماد نیست

ببین چیزی به اسم سامان یا...یا پدربزرگت پیدا می
کنی

گیج سر تکون داد : پدربزرگم؟؟؟

_ الان نه سراب الان فقط بگرد

کشو اولو بیرون نکشیده بود که نگاهش مات پوشه
رو میز شد

انقد حواسش پی اسم عماد بود متوجه تشابه اسمی
نشد

: پیداش کردم....

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_چهار

تقه آرومی به در خورد
سامان : سراب درو باز کن....

وحشت زده پوشه رو چنگ زد

متین نگران دور خودش می چرخید

: نترس پوشه رو بزار رو میز بمونه درو باز کن

تماسم قطع نکن.....

ضربه های عماد به در هر ثانیه قوی تر می شد

نگهبانا با سرعت از کنارش رد شدن

پشت سرشون رفت

همون لحظه در با قدرت شکست

نگاه شوکش مات عمادی شد که خیس خون سمتش
میومد

_ چیکار کردی؟! از پشت بهم خنجر زدی؟!؟

چشماش پر از خون بودن

نگهبانا با سرعت گرفتنش

ضربه دوم شوکر بالاخره از پا انداختش

نتونست نگاه کنه چرخید و با سرعت بیرون زد

صدای حرف زدن سراب و سامان حواس شو پرت کرد

سامان : چیکار می کردی؟!؟

سراب : هیچی نشسته بودم کم کم داشت خوابم می گرفت

خوب شد اومدی....

_ بیا بریم پایین یکی هست که می خواد ببینتت

با زور نگاه شو کنترل کرد نره دنبال پرونده

: باش تو برو من خودم یکم دیگه میام

باید خودمو مرتب کنم

س_راب_م_ن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_پنج

سامان بی میل سر تکون داد و بیرون رفت

با سرعت پوشه رو چنگ زد

کیفش کوچیک بود نمی تونست تو اون بزاره

سراب : باید قطع کنم پرونده رو واست میارم

نمی تونم الان چکش کنم سامان بیرون منتظرمه

منتظر جواش نموند و با سرعت قطع کرد

پرونده رو با سرعت پشت کمرش مخفی کرد

کت اونقدری تنگ نبود که مشخص شه چیزی هست

نفس عمیقی کشید

کفشای پاشنه بلند شو دوباره پا کرد

گوشیو زیر کیف مخفی کرد

تازه حواسش جمع شد گوشی جلو سامان رو مبل
بوده

شانس آورد ندیده

درو باز کرد و بیرون رفت
سامان دست شو گرفت

: مودب باش اینی که قراره بینیش شریک اصلی
مه

خیلی کله گندست...

با خانومش اومده پس حواس تو جمع کن....

باش ارومی گفت و همراهش پایین رفت

از وسط جمعیت رد شدن

همه جا نیمه تاریک بود

دود سیگار و مواد اجازه نمی داد درست نفس بکشه

چیزی نمونه بود بالا بیاره

تند تند آب دهن شو قورت می داد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_شش

سامان جلوی زن و مرد شیک و خوش پوشی
وایساد

: معرفی می کنم عزیزم ایشون.....

گوشاش سوت کشیدن بقیه حرفاشو نشنید

گیج و مبهوت به زن زیبای رو به روش خیره شد

با اینکه خیلی گذشته بود

ولی بازم قیافه شو یاد داشت....

زن با لبخند دست شو دراز کرد

: سیرا هستم عزیزم....

سامان عصبی از خشک شدن سراب کوبید تو
پهلوش

اروم ناله کرد کارش از دید سیرا دور نمود

با اخم شونه سرابو گرفت

: بهتره شما آقایون به کارتون برسید

ما خانومام باهم خلوت می کنیم....

بی توجه به اشتیاق سامان و نگاه عجیب مرد
ازشون دور شدن

سیرا اروم دخترکو رو مبل چرمی نشوند

_ اسمت چیه؟!؟

بی جون لب زد : سراب...

لبخندش دوباره برگشت : احتمالا حواست نبوده

پس دوباره می گم منم سیرا هستم....

سیرا شمس آبادی....

تو خیلی جوونی جای دخترمی واسه همینم سراب
خالی صدات می کنم

سکوت سرابو که دید مردد شد

: مشکلی که نداره عزیزم؟!؟

از مهمونیای شوهرش متنفر بود

کثیف ترین آمارو می شد توشون پیدا کرد

ولی این دختر فرق داشت

دقیقا همون لحظه که چشم تو چشم شدن فهمید
فرق داره

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_هفت

سراب بی قرار سر تگون داد

احساس می کرد خواب می بینم....

سیرا آروم دست شو نوازش کرد

: تازه ازدواج کردی؟!؟

_ نه....

صدای سراب و اسش دل نشین بود

: با عشق بوده؟!؟

بی اراده لب زد : اجبار....

نگاه سیرا پر از درد شد : پس مثل منی....

بچه ام داری؟!؟

_ دارم.... یه دوقلو....

سیرا : خوبه با بچه ها مشغول می شی...

سراب : از شوهر قبلیم ان....

نمی دونست چرا انقد با جزئیات میگه

شاید چون می دونست مادرش

محکم دست خودشو نیشگون گرفت

زن رو به روش فقط مهربون بود

خبر نداشت بچه ای که سال ها پیش گفتن مرده
زندست

زندست و رو به روش نشسته

زندست و با کلی مشکل دستو پنجه نرم می کنه

که اگه می دونست سامانو همونجا می کشت

تا تموم مهربونیش بازم یه مادر بود

اگه میفهمید شوهرش و پدرش چه بلاهایی سر
بچش آوردن....

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_هشت

کمرش خیس عرق شده بود

نگران از اینکه مدارک خراب شن بلند شد

: بچه ها خونه تنهان بهتره ما دیگه بریم

سیرا چرخید سمت آقایون

_ فک نکنم حالا حالاها بلند شن

به نظر خیلی مشغول کارن....

منم دیگه باید برم خونه می خوام تو ام
برسونم؟؟؟؟

چشماش برق زدن

دلش می خواست یکم دیگه کنار مادرش باش

احساس می کرد واقعی نیست

باورش نمی شد انقد اتفاقی دیده باشدش

شایدم اتفاقی نبود

دیگه نباید گول می خورد

تو زندگیش چیزی به اسم اتفاق وجود نداشت

با وجود همچین آدمای خطرناکی باید همه چیو
درنظر می گرفت

عقب وایساد و اجازه داد سیرا بهشون بگه

نمی خواست با سامان و بدتر از اون شوهر مادرش
چشم تو چشم شه

احساس خوبی بهش نداشت

شهرام ملکی شریک سامان بود

این مرد بیشتر از چیزی که نشون می داد می
دونست

خیلی بیشتر از مادرش و سامان

احتمالا هم دست پدر بزرگش بود

سیرا با لبخند سمتش اومد

برای آخرین بار چرخید و تو چشمای شهرام خیره
شد

س—راب—مَن 

#پارت_چهارصد_و_نود_و_نه

نفرت و تیرگی مهر تایید فکراشوزد

اون از همه چی خبر داشت

با نیشخند سری واسه سراب تگون داد

سیرا دست شو گرفت

همین لمس کوتاه کافی بود تا تموم حس های
منفیش از بین برن

قلبش آروم گرفت

بی توجه به شهرام و نگاه تیزش دست مادرش رو
فشرده

باهاش همقدم شد

سوار ماشین که شدن راننده راه افتاد

سیرا آروم معذرت خواهی کرد

دوتا قرص از تو کیفش دراورد و خورد

سراب : حال تون خوبه؟!؟

سیرا : اره عزیزم نگران نباش....

هربار اینجور مهمونیا میام میگرنم می گیره

سراب : وقتی اذیت اید نباید بیاید....

سیرا با مکت سرشو به صندلی تکیه داد

خیره به سراب اروم گفت : نمیدونم چرا انقد به دلم

می نشینی

خیلی عجیبه.... اولین باره یکی تو این مهمونیا
واسم دوست داشتنی

برق اشکو تو چشمای سراب دید

نگران دست شو گرفت

: گریه می کنی؟! متاسفم چیز بدی گفتم؟!؟

سراب نفس عمیقی کشید

با سختی بغض شو پس زد

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد

نمی تونست پای مادرشو به این جنگ باز کنه

باید دور می موند

اول باید عمادو نجات می دادن

بعدم خودشو بچه هارو

بعد می تونست با مادرش حرف بزنه

سراب : نه من یه لحظه احساساتی شدم

سیرا نفس راحتی کشید

_ خداروشکر..... توام جای دخترم

اگه چیزی ناراحت کرده می تونی بهم بگی

نمیدونم خبر داری یا نه

ولی شوهرت خیلی از همسر حساب می بره

اگه اذیت کرد بگو میگم گوششو حسابی بکشه

تلخ خندید : ممنون....

_ بچه هات مدرسه میرن؟!؟

: بله واسه همینم باید زود برم....

_ خوبه قدر الان شونو بدون

هرچی بزرگ تر شن دردسر و غم شون بزرگ تر می
شه

دلت واسه این روزاشون تنگ می شه

الان شیرین و معصوم ان....

سراب : شوهرتونو دوس دارید؟!؟

از دهنش پرید

شوکه جلو دهن شو گرفت

: ببخشید من....

_ چرا همچین سوالی می پرسى؟!؟

س—رأب— مَن 

#پارت_پونصد_و_یک

سراب خجالت زده سرشو پایین انداخت

: ببخشید منظوری نداشتم

سیرا خندید آروم چونه شو بالا برد

_ سرتو ننداز پایین دختر خوب

نگفتم منظوری داشتی یا نه

فقط خواستم بدونم چی باعث شده همچین سوالی

بپرسی

من خیلی خوب نقش بازی می کنم

هیچکس تا حالا همچین سوالی ازم نپرسیده....

گیج از چیزی که شنیده بود به سیرا خیره شد

منتظر بود بیشتر توضیح بده...

سیرا رو به راننده پرسید : چقد مونده برسیم....

راننده : یه ساعتی طول می کشه خانوم

ترافیک سنگینه.... مسیرم دوره

خوبه آرومی زیر لب گفتم

سیرا : من هیچ وقت شوهرمو دوس نداشتم

یه ازدواج اجباری بود....

اجباری که هیچ وقت نفهمیدم چرا انقد بهش
پافشاری می کنن

کس دیگه ايو دوس داشتم

خیلیم دوشش داشتم

لبخند بزرگی رو صورتش نشست

بدون اینکه متوجه صورت غرق اشک سراب شه
حرف میزد

انگار اونم بعد سال ها یه گوش پیدا کرده بود

س—ر ا ب — مَـن 

#پارت_پونصد_و_دو

_ حس می کردم خوشبخت ترین آدم رو کره زمینم

مردی که دوستش داشتم....شوهرم خیلی مهربون بود

دانشجوری حقوق بود

با اینکه تازه کارشو شروع کرده بود ولی خیلی باهوش بود

برعکس منی که با خنگ بازیام همیشه دردرس درست می کردم

اون همیشه مشکلاتو حل می کرد

می گفت واسه همینم عاشقم شده

اینجوری همو کامل می کردیم

پدرم خیلی مخالف بود می گفت پسر خوبی نیست

پرونده زندانیای بی گناه سیاسی رو قبول می کرد

کنارش معماری ام انجام می داد

پدرش معمار بود

می گفت این کار تو خونمه....

چند بار ازش خواستم وکالت رو بزاره کنار ولی
قبول نکرد

آخه همش تهدیدش می کردن به مرگ

بعد جنگ و انقلاب بود و همه چی حسابی بهم
ریخته.....

آدمای بی گناهو الکی می گرفتن

اگه کسی حرف از حق و حقوق میزد سریع زندانی
می شد

اونم سریع پرونده هاشونو قبول می کرد

آخر بدون اجازه خانواده ازدواج کردیم

همه چیز خوب ولی ترسناک بود

با وجود تموم سادگیم می دونستم این خوشی
عجیبه

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_سه

پدرم کاری مون نداشت و این از همه ترسناک تر بود

کیاوش از صب تا شب کار می کرد ولی همیشه نه
خونه بود

هیچ وقت نشد یه دقیقه دیر کنه

می گفت تو دختر خانی باید یه زندگی خوب واست
بسازم

اینجوری وقتی خانوادت ببینن چقد خوشبختی
دوباره قبولت می کنی

وقتی ام که حامله شدم همه چیز صد برابر شیرین
تر شد

خیلی زودتر میومد خونه

همه جارو پر از عروسک کرده بود

می گفت دختره....همش باهاش حرف میزد....

سراب بی نفس گلوشو چنگ زد

چیزی نمونه بود منفجر شه

بلاخره اسم پدرشو فهمید

کیاوش.....

خوشحال بود حرفای اون گرگ پیر دروغ بودن

خوشحال بود پدرش همچین آدمی نبوده

خوشحال بود خانواده داشته

مادر پدرش دوستش داشتن

منتظرش بودن....

می تونست تو یه خانواده خوب بزرگ شه

سیرا آروم اشکاشو پاک کرد

: ماه آخرم بود که یروز دیر کرد....

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_چهار

اون شب نیومد و من تا صب از استرس مردم و
زنده شدم

می دونستم یه اتفاقی افتاده

امکان نداشت کیاوش بی دلیل دیر کنه

امکان نداشت با دخترمون حرف نزده بخوابه

فردا صبح آفتاب نزده خبر دادن گرفتنش

بخاطر یکی از همون پرونده ها گرفته بودنش

پرونده یه پسر جوون بوده

می خواستن بی گناه زندونیش کنن

صدتا جرم دروغی بهش بسته بودن که ضد انقلابه

کیاوشم بخاطر همون گرفتن

می گفتن اونم طرف اوناست....

وجدانش اجازه نمی داد چشم رو نابودی جوونامون
ببنده

واسه همینم آخرش پای خودش گیر شد

نفهمیدم چی شد

سند خونه رو واسش گذاشتم

ولی فرداش خبر دادن مرده....

قرار بود آزاد شه ولی گفتن خودکشی کرده

خواستن جنازه شو گموگور کنن ولی اینبار کوتاه
نیومدم

خونه و طلاهامو فروختم

هرچی داشتم دادم و جنازه شو گرفتم.....

صداش ضعیف شده بود

انگار هیچ روحی تو تنش نبود

مثل مرده ها شده بود

سرآب بی نفس هق زد

دلش می خواست گوشاشو بگیره

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_پنج

سیرا انقد حالش خراب بود متوجه گریه های سرآب
نشد

راننده اروم تر از قبل رانندگی می کرد

سیرا خندید و چشماشو بست

: دور از چشم همه با کمک یه گورکن دفنش کردم

ساعت سه صبح بود

وحشت قبرستون کار دستم داد

درد از دست دادن همه چی و همه کس کار خودشو
کرد

پیرمرد گورکن با زور رسوندم بیمارستان

به خودم که اومدم همه چی تموم شده بود

تو یه روز شوهرم بچم خونه ای که با عشق ساخته
بودم رو از دست دادم

بیدار شدم پدرم بالا سرم بود

شکسته شده بود

من کمرشو شکونده بودم

می دونستم از این اتفاقا خوشحاله

خوشحال بود بالاخره کیاوش مرده

می تونست منو به مردی بده که خودش می
خواست

ولی بازم کمرش شکسته بود

درد نابودی من شکسته بودش

این قرصارو می بینی ترکش اون سالاست

الان کم شده

قبلا روزی ده تا می خوردم

دو بار تو تیمارستان بستری شدم

هنوزم باورم نمی شه نتونستم از یادگاری کیاوش
مواظبت کنم

آخرین چیزی که ازش داشتمو از دست دادم

سعی کردم خودمو با بچه هام مشغول کنم



س—راب—مَن
#پارت_پونصد_و_شش

یه مقبره خوشگل واسه کیاوش ساختم

آخه اون یه قهرمان بود

قهرمانی که سعی داشت جوونا مونو نجات بده

ولی نتونست و خودشم گرفتار شد

رفتو منو تنها گذاشت

ولی تنها نرفت

دخترمونم با خودش برد

به قولش عمل کرد قول داده بود بدون دخترمون
جایی نره

می گفت وقتی به دنیا بیاد پیشش می مونه

قول داد تنهاش نزاره و نداشت

دخترمونم با خودش برد

ولی منو نبرد.... منو اینجا تنها گذاشت....

چشماشو بست و بدون اینکه بفهمه خوابش برد

قرصاش خیلی قوی بودن

سراب سرشو به صندلی جلو تکیه داد

مهم دست شو گاز گرفت تا صدای گریش بلند نشه

موفق نشد

مطمئن بود راننده صدای زجه هاشو می شنوه

قلبش آتیش گرفته بود

می سوخت بخاطر خانواده ای که از دست داده بود

چطور انقد درد کشیده بودن

اگه تو همچین خانواده ای بزرگ می شد بی شک

خوشبخت ترین می شد

هیچ وقت آدمی مثل کیان و سامانو نمی دید

اجازه نمی داد همچین آدمایی وارد زندگیش شن

مثل یه ادم معمولی زندگی می کرد

این همه درد نمی کشید....

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هفت

oooooooooooo

دستی به چشمای باد کردش کشید

متین نگران نگاهش کرد : مطمئنی چیزی نشده

چشماتو ببین آخه....

بخاطر عماده؟!؟!؟

_اره دیشب که صداشو شنیدم شوکه شدم

متین با استرس پاشو تگون می داد

: مردک دیوونه همین یکارش کم بود

عین بچه ها تو گوشی من سرک کشیده....

سراب : آروم شده؟!؟

_ آروم؟؟؟ کی عماد؟!؟

یادت رفته اخلاق شو سراب جان؟!؟

الان مثل بمب هسته ای می مونه

نزدیکش شم منو زندانو باهم می فرسته رو هوا

رامانو فرستادم واسش توضیح بده

خودم جرعت نکردم برم....

رامانم برگشت حال خوشی نداشت

مثل اینکه زده شیشه هارو شکسته

کم مونده بود رامانو بزنه که گرفتنش

فعلا یه مدتی دو انفرادی می مونه

فعلا جاش اونجا بهتره تا درش بیاریم.....

سراب : حتما تا الان دیوونه شده

نمی شه برم ببینمش؟!؟

_ نه تورو ببينه بدتر می کنه درضمن فقط فامیل
درجه یک می تونه ببینتش

رامانم با کلی پارتی بازی بردم تو

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هشت

سراب : چقد طول می کشه پرونده هارو چک

کنن؟؟؟

متین ساعت شو چک کرد : الانا دیگه باید زنگ بزنین
بچه ها تنهان؟!؟

_ نه مدرسه ان امروز رفتن اردو دیرتر میان

گوشی متین زنگ خورد با سرعت جواب داد

: خبر خوب بده سعید.....

چند ثانیه بی حرف سر تگون داد

سراب با استرس به دهنش خیره شد

لبخند عمقی که یهویی رو صورتش نشست قلب شو
اروم کرد

متین : دمت گرم پس بقیه ش با خودش

تماسو قطع کرد : تمومه.... برو خونه وسایل تو جمع
کن

منم میرم دنبال بچه ها دیگه لازم نیست اونجا
بمونی

سراب : کجا بریم؟!؟

متین : راما تو عمارت منتظر تونه....

همه چیز مثل قبله...

فقط آدماش نبودن که باید کم کم برگردن

می خوام وقتی عماد میاد خونه همه تون باشید

سراب : سامان چی می شه؟!؟

ینی دیگه نمی تونه بیاد دنبال مون؟؟؟

مطمعنی تمومه؟!؟

متین با اطمینان پلک زد : تمومه سراب تمومه

واقعا ديگه تمومه آزاد شديد هم تو

هم بچه ها هم عماد

هم منو اون رامن پوفيز همه مون بالاخره آزاد
شدیم

وقت شه برگردیم خونه.....

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_نه

هر سه رنگ پریده پشت در زندان وایساده بودن

رامان : من نیام بهتره

متین : دستش بهم برسه پوست مو می کنه

سراب ورق شکلاتو تو مشتش مچاله کرد

_ انقد استرس ندید بهم

خودم دارم اینور آب می شم

رامان اسایی که دیگه کمتر لازمش می شدو رو
زمین کشید

: هنوز صدای دادو بی داد دفعه پیشش تو گوشمه

متین : می خواید نریم؟!؟

سراب : نه مگه می شه نریم تا اینجا اومدیم

بعدم نمی تونیم که تا آخر عمر ازش فرار کنیم

فوقش نفری دوتا چک می خوریم دیگه

متین چپ چپ نگاهش کرد

: نفری دوتا چک؟؟؟

تورو که نمیزنه

منو حداقل یه هفته می فرسته بیمارستان

اون مرتیکه ام خیلی بخوره یه چکه

رامان : ترسیدی؟!؟

_اره خیلیم ترسیدم خودت نترسیدی؟!؟

آب دهن شو قورت داد

سراب کلافه پوست شکلاتو زمین انداخت

: بریم

متین مِشت شو محکم به در کوبید و یه قدم عقب
رفت

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_ده

با هزار بدبختی ملاقات خصوصی گرفته بودن

متین قشنگ آماده کتک خوردن بود

می دونست عماد راحت از غلطی که کرده بود نمی

گذره

ته دلش راضی بود

اینجوری یکم عذاب وجدانش آروم می شد

درسته بخاطر نجات خودش بود

ولی بازم عذاب وجدان داشت

تو اتاق کوچیک نشستن

سراب انقد پوست لب شو کنده بود تیکه تیکه شده
بود

رامان که دستمالو سمتش گرفت گیج چرخید
سمتش

_ بسه دیگه انقد نکن

خون تا چونت ریخته تموم شد لبِت...

دوتا دستمال کشید محکم گذاشت رو لبش

متین : دلم می خواد فرار کنم

رامان : فراری در کار نیست

هرچی بود سه تایی انجام دادیم

کتک شم سه تایی می خوریم تموم می شه میره.....

در با صدای بدی باز شد

کشیده شدن آهن رو زمین گوشت تن شونو ریخت

سرباز با استرس و دستای لرزون دستبند عمادو باز
کرد

کم وحشی بازی از عماد ندیده بود

می دونست قراره دوباره اینجا میدون جنگ کنه

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_یازده

بدنش هنوز از دفعه قبل درد می کرد

بدون اینکه درو ببندد یه قدم بیرون رفت

سه تایی سیخ وایساده بودن

سراب بی رنگ و دلتنگ با ولع سر تا پاشو نگاه می کرد

اشکاش باهم مسابقه گذاشته بودن

با سرعت از هم سبقت می گرفتن

عماد : گریه نکن... الان سگ سگم سراب
گریه نکن

هق زد و محکم جلو دهن شو گرفت

: نفری یه چاقو برداشتید تا پشت مو کردم سه تایی
افتادید به جونم

رامان محکم تر اساشو چنگ زد

متین : مجبور....

مشت محکم عماد رو صورتش نشست

احساس کرد فکش خرد شد

عقب رفت و به دیوار چسبید

سرباز وحشت زده اومد جلو : قربان....

متین : برو بیرون درم ببند

هر صدایی شنیدی حق نداری بیای تو مفهومه؟؟؟

از خدا خواسته چشم محکمی گفت و بیرون رفت

همچین درو محکم بست سراب از جا پرید

عماد : تو فعلا خفه شو عقب بمون

دهن تو سرویس می کنم متین

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_دوازده

من این لعنتی رو از زندگیم گذاشتیم کنار که پاش

باز نشه وسط این گه....

زنی که عاشقش بودمو دستی دستی انداختی تو
دهن گفتارا!!!!

نگفتی من زنده از این خراب شده پیام بیرون تیکه
پارت می کنم؟؟؟
نگفتیییی!!؟!!

فریاد آخرش با بلند شدن صدای گریه سراب یکی
شد

عماد : ساکتتتت صداتو نشونمممم

واسه چی به ساز این رقصیدی ها؟!؟

چطوری اون مدارکو پیدا کردی؟!؟

تا کجا پیش رفتی؟؟؟

چطور بهت اعتماد کردن؟!؟؟ ها؟؟؟

نمی دونست... نگفته بودن سراب ازدواج کرده

فقط گفتن واسه پیدا کزدن مدارک رفته اونجا

رامان جرعت نکرده بود بگه

خواست زبون باز کنه ولی وقتی دیوونه بازیای
عمادو دید ترسید....

ترسید سخته کنه از عصبانیت....

متین مات و ترسیده از گوشه چشم به رامان نگاه
کرد

سراب زبون شو گاز گرفت

: انتظار داشتی چیکار کنم؟؟؟

می خواستن بی گناه اعدامت کنن نتونستم بیکار
باشینم

عماد صندلی فلزیو محکم به کمد کوبید

_ غلط کردی نتونستی

من اگه می خواستم توی لامصب کاری کنی خودم
میومدم دنبالت

نیومدم چون نخواستم

چون خواستم از زندگیم بری بیرون

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_سیزده

رامان : آروم باش مهم اینه همه چی تموم شد

پرونده ها دست شونه

پلیس افتاده دنبال شون خیلوارو دستگیر کرده

توام کم کم آزاد می شی....

عماد خشن غرید : من حرف از آزادی زدم؟؟؟

من خواستم شماها بیوفتید دنبال کارای من بی
پدر!!!؟؟؟

من خواستم تو پاشی بری خونه اون حرومزاده

ها؟؟؟

نگفتی یه بلایی سرت بیارن من چه خاکی تو سرم
بریزم؟!؟

یه درصد فک نکردی اگه همه چی بهم بریزه اگه لو
بری چه بلایی سرت میارن؟؟؟

به بچه هات فک نکردی؟!؟

سراب بی طاقت مثل خودش داد کشید

: کردم.... به همه چی فک کردم ولی نشد

نتونستم جلو خودمو بگیرم

می خواستن اعدامت کنن

میدونی وقتی شنیدم چند بار تا پای مردن رفتی
چه حالی شدم؟؟؟

معلومه که نمیدونی

نمیدونی مردم و زنده شدم

فک کردم متین دروغ میگه نفسم رفت

می خواستم بمیرم

از فکر اینکه این همه درد و سختی کشیدی ولی من
کنارت نبودم می خواستم بمیرم

عماد اشکاشو پس زد : کنارم نبودی چون خودم
نخواستم باشی

سراب : نمی تونی نخواستی
اشتباه کردم رفتم وقتی پیامارو دیدم کنترل مو از
دست دادم

باید باهات حرف میزد

تو و رامنم اشتباه کردید مخفی کردید

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_چهارده

من خودم طلاق گرفته بودم دوتا بچه داشتم

وقتی تو با وجود این چیزا قبولم کردی فک کردی
من نمی کنم؟؟؟؟!

فک کردی اگه توضیح بدی نمیفهمم!!؟

چرا ازم قایم کردی چرا؟؟؟؟

صدای جیغش تا بیرون رفت

سرباز با استرس به خودش پیچید ولی در نزد

متین دستور داده بود نمی تونست سرپیچی کنه

از اون بدتر اصلا دلش نمی خواست بره تو و با عماد
عصبانی رو به رو شه

عماد : با جیغو داد نمی تونی غلطی که کردی رو
پوشونی

چطور رفتی اونجا ها؟!؟

این بی همه چیز چند سال خودشو پاره کرد
نتونست بره

تو چطور رفتی؟!؟

با کی رفتی؟؟؟ چطور بهت شک نکردم ها؟؟؟

مدارکو چجوری پیدا کردی رسوندی دست این؟!؟

متین کلافه و نگران موهاشو چنگ زد

جنگ اصلی هنوز شروع نشده بود

هیچ کدوم شون سالم از اینجا بیرون نمی رفتن

سراب اشکاشو پاک کرد

: مگه برات مهمه چجوری رفتم؟؟؟

تو که خواستی از زندگیت برم پس میرم

خواست برم سمت در که خیز برداشتن عماد شوکش
کرد

متین و رامان با سرعت خودشونو جلو انداختن

متین : آروم بگیر دیوونه چه مرگته

عماد : بشین سر جات منو دیوونه تر از این نکن

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_پانزده

رامان با درد سینه شو گرفت

حرکتش از نگاه تیز عماد دور نمود

_ چت شد؟؟؟ بینمت قلبته؟!؟

بشین اونجا واسه چی با این وضعت پا شدی اومدی
زندان؟؟؟

مگه دفعه قبل نگفتم نیا دیگه!؟!

کمکش کرد بشینه

همه شون خیلی خوب می دونستن چقد رو سلامتی
رامان حساسه

بعد از اون سخته هایی که رد کرد عماد خیلی
مراعات شو می کرد

مب ترسید اینبار کار دستش بده

پاش تازه داشت بهتر می شد

متین : جون سراب بشین یکم آروم باش

بزار این دوتام یه نفس بگیرن

الان راماڻ سڪته ڪنه بديخت مي شيم

سرابم ڪه حالش خوب نيت بين رنگ شو

چيزي نمونده بيهوش شه

تو بشين بزار حرف بزنيم توضيح بديم

قانع نشدي من اينارو مي فرستم ميرن

ميام هرچقد خواستي ڪتڪم بزن خب؟؟؟

خودشو رو صندلي انداخت

رامان : همش تقصیر منه سراب و متین...

عماد حرصی حرف شو قطع کرد

_ ساکت باش

اصلا صداتو نشونم

اگه به حرفم گوش می دادی هیچ کدوم از این بلاها
سرت نمیومد

رامان تلخ خندید : سر من بلایی نیومد داداشم

هرچی بود سر خودت اومد

بخاطر من به خاک سیاه نشستی

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_شانزده

ولی از بس احمقی بازم به فکر حالو روز منی

عماد با غم به اسا نگاه کرد

عین خار تو چشمش بود

متین لیوان آبو دستش داد : بخور یکم آروم شی

فکش خیلی درد می کرد

نشکسته بود ولب حسابی له شده بود

متین : رای اعدام کامل برداشته شد

کلی پرونده اومده رو کار به لطف سراب زود آزاد
می شی

عماد : زر نزن نمی بینی دارم آتیش می گیرم اینور

من که آخرش می فهمم شما سه تا چه غلطی کردید

اون وقته که حساب تونو میرسم...

متین : باش باش بزار بیای بیرون

تو سالم از اینجا بیا بیرون گردنم از مو باریک تر

بزنی قطع شم کنی هیچی نمیگم....

فقط الان آروم باش اومدیم بینیمت

سراب دلش تنگ شده بود

عماد لیوانو رو میز گذاشت

نبض سرش انقد شدید بود صداشو می شنید

: برید بیرون می خوام باهاش تنها حرف بزنم

رامان : حرف بزنی یا کتک؟؟؟

عماد دلگیر نگاش کرد

: کی دست روش بلند کردم که این بخواد بار دومم
باش؟؟؟

رامان : هرچی بار اولی داره

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هفده

مگه من تا حالا از پشت بهت خنجر زده بودم که
اون بار دومم باش؟!؟

عماد خودشو به نشنیدن زد : بیرون باشید

متین سر تکون داد
شوکه رامان گرفت : بیا همین جاییم دیگه

رامان : اگه کمک خواستی جیغ بزن

خنده تو صداشو شنیدن

در بسته شد سراب تو صندلی فرو رفت

_ از کارم پشیمون نیستم

: پشیمونت می کنم

_ بد کردم نجاتت دادم؟!؟

: نه ولی غلط کردی پا شدی رفتی اونجا

جایی که هزار جور کثافت کاری توش می کنن

از قاچاق مواد و اعضای بدن گرفته تا زنو دخترای

کم عقلی مثل تو

سراب با بغض عقب نشینی کرد

: تنها نبودم که کسی بخواد بلایی سرم بیاره

_ کی پشت بود؟؟؟ متین که نبوده

با کی رفتی اونجا که سالم برگشتی

دماغ شو بالا کشید : نمی شناسی....

عماد نوک صندلی نشست : بیشتر از این مخفی
کاری نکن سراب

میدونی که خودم بفهمم چه جنگی راه میندازم

اول از همه اون متین پوفیوزو نابود می کنم

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هجده

_اگه متین نبود تا آخر عمرت اینجا می موندی

: اینجا بمونم بهتر از اینکه که تو بری بین یه مشت

کثافت

خسته و متاثر خودشو جلو کشید

_ حالا که رفتم چیزیم نشده

مدارکو آوردم صحیح و سالم اینجا نشستم

عصبانی نباش توروخدا این خوشیو کوفت مون
نکن

زود میای بیرون کم کم همه چی درست می شه

دوباره بر می گردی سر کارت

همه چی مثل قبل می شه....

محکم زبون شو گاز گرفت جرعت نداشت از
ازدواجش حرفی بزنه

وکیل گفته بود تا آخر هفته تمومه

حکم حبس ابد رو شاخ سامان بود

واسه همینم سریع می تونستن تمومش کنن

عماد چشماشو بست

محکم موهاشو چنگ زد : خواستم بری سراب

گذاشتم بری که منو تو این حال نبینی

فک کردم خوشبختی

تموم این سالا با فکر اینکه خوشبختی آروم بودم

با فکر اینکه یه زندگی خوب داری آروم بودم لا
مصب

واسه چی اومدی وسط این کثافت

_اگه تو بودی نمیومدی؟!؟

اگه این بلاها سرم میومد چیکار می کردی؟!؟

اگه سرم می رفت بالای دا....

: بسه بسه ساکت شو ادامه نده

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMAMNOE

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_نوزده

اشکاشو پاک کرد : حتی نمی تونی بشنویش

حتی نمی تونی منو تو اون حال تصور کنی

بعد انتظار داری من بفهمم و ساکت یه گوشه بشینم
؟!؟

منو اینجوری شناختی؟!؟

عماد : خودتو با من مقایسه نکن لامصب

تو دوتا بچه داری

جلوتر از من و خودت باید به فکر اونا باشی

سراب : هستم بودم که افتادم دنبال کارات

بچه ها همش سراغ تو می گیرن

تیام روزی نیست که نگه چرا عمو عماد نمیاد

تیارا ازت دلگیره

فک می کنه ول مون کردی....

هیچ خبری ام ازت نبود همه می گفتن رفتی پی
زندگیت

من...من از ترس اینکه ببینم با زنو بچت خوشبختی
خبرارو چک نمی کردم

اگه می کردم فایده ای نداشت

با یه آدمایی در افتاده بودی که حتی خبر گیر
افتادن تورم مخفی کرده بودن

البته باید خدا رو بابتش شکر کنیم

اینجوری می تونی برگردی سر کارت....

ذهن عماد پیش تیام و تیاره گیر کرد

: مدرسه میرن؟!؟

صدای گرفتش چشمای سراپو سوزوند

قلبش آتیش گرفته بود
_اره میرن....

خیلی باهوشن مخصوصا تیارا
معلمان خیلی ازش راضی ان

ولی تیام بازیگوشه
همش دنبال بوکسه چیزایی که یادش دادی رو
تمرین می کنه

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_بیست

عماد گلو شو فشرد

: نیارشون اینجا هر وقت آزاد شدم خودم واسه
شون توضیح میدم

ذهن سراپو خونده بود می دونست چی تو فکرشه

_ باش پس خودت آزاد شدی واسه شون بگو چرا
نبودی
من..من..

عماد منتظر نگاهش کرد : تو چی؟؟؟

_ ببخشید که باورت نکردم

فک کردم واقعا بهم خیانت کردی واسه همون
رفتم....

: می موندی تعجب می کردم

خودمو گذاشتم جات اگه همچین چیزو می
فهمیدم دیوونه می شدم

قلب سراب تو گلوش میزد

کم مونده بود بالا بیاره

وای از روزی که عماد بفهمه چیکار کردن

دستاش خیس عرق شده بودن

_ ازم ناراحت نیستی؟!؟

: نیستم مگه می تونم باشم؟؟؟

فقط ترسیده بودم

اون شب وقتی حرفاتو شنیدم تا پای مرگ رفتم

فکر اینکه چجوری رفتی خونه

کسی پیشت بوده یا نه تا مرز جنون بردم

آخر کارم به انفرادی کشید

سراب : باش نگو ولش کن دوباره گریم می گیره

همین که همه چی درست شده بسه

توام میای بیرون دوباره همه چی خوب می شه

دوباره کنار هم زندگی می کنیم....

حرف آخرشو بی اراده زد

نگاه عجیب و گرم عمادو که دید فهمید چی گفته

آب دهن شو قورت داد

: ینی ما فعلا تا بیای بیرون گفتیم عمارت بمونیم
چو.....

_ حق ندارید جایی بجز عمارت بمونید

س_راب_مَن_ 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_یک

سراب با لبخند سر تکون داد

: باش پس تا بیای منتظرت می مونیم

عماد : فک نکن با این حرفا می تونی خرم کنی

تا نفهمم چجوری رفتی اونجا خبری از آرامش
نیست فهمیدی؟!؟

مثل بادکنک سوزن خورده بادش خالی شد

_ مهم نیست چجوری رفتم اونجا

تنها چیزی که مهمه آزادی توعه

تازه همچین بدم نشد تونستم مادرمو ببینم

توی همون یه شب خیلی چیزا فهمیدم عماد

چیزایی که نصف دردای زندگی مو از بین بردن

حرکت فک شو دید

نباید از اون شب حرف میزد

عماد شدیداً روش حساس شده بود

_ بگم بیان تو؟؟؟

: نمی خواد بزار همون بیرون بمونن

_ نمی شه که اونام واسه دیدن تو اومدن

: علاقه ای به دیدن آدمایی که از پشت بهم خنجر
زدن ندارم

سراب معذب تو خودش فرو رفت

هربار عماد اینو می گفت آب می شد

دلش می خواست فرار کنه

با اینکه از قبل پی همه چیو به تنش مالیده بود

ولی بازم شنیدن این حرف اذیتش می کرد

هیچ کدوم شون هیچ وقت نخواستم بهش پشت
کنن

ولی ناخواسته تنهانش گذاشته بودن

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_دو

عماد کلافه گوشه آستین شو گرفت

: نرو تو خودت منظوری نداشتم

میدونی که تورو نگفتم

تو نبودی چون خودم خواستم نباشی

پس خرده ای از این بابت بهت ندارم

سراب خیره به جای زخمای کوچیکی که رو دستش
بود آه کشید

: دستت چی شده؟!؟

عماد بدون اینکه ولش کنه بی صدا خندید

: چندتا بچه پررو رو آدم کردم

سراب بی اراده دست شو گرفت

با دقت و نگرانی جای زخمارو لمس کرد

_ قدیمی ان..._

عماد با لبخندی که تقریبا نصف صورت شو گرفته
بود به دستاشون خیره شد

: آره واسه روزای اوله

اعصاب درست درمون نداشتم

یکی می گفت بالا چشمت ابروچه می گرفتمش زیر
کتک

نصف سالای اولو بخاطر این کارام تو انفرادی
گذروندم

_ دردت گرفت؟!؟

سرشو خم کرد رو شونش

: من کب دردم گرفته که این بخواد بار دومم باش؟!؟

عین راماں حرف میزنی

اونم هربار می بینم زخمی شدم اینجوری میگه

می خواد ببینه اگه دردم گرفته بره بشینه خود
خوری کنه

سراب : ازش دلخور نیستی؟!؟

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_سه

حواسش نبود عماد داره دست شو نوازش می کنه

_ وقتی تیام و تیارا اذیت می کنن دلخور میشی؟!؟

سراب گیج سر تکون داد : نه ولی اونا بچه هامن

عماد : اوهوم رامانم واسه من مثل بچم می مونه

نگا نکن قد دراز کرده عقلش قد بچه های هفت سال
ست

سراب عمیق نگاش کرد

: موندم تو این اتفاقا کدوممون بیشتر آسیب دیدیم

وقتی به رامان نگاه می کنم فک می کنم اون باید
باش

عماد دستی به گلویش کشید

: می خوام آتیشم بزنی؟؟؟

_ نه همینجوری یچی گفتم ولش کن بهش فک نکن

عماد : نمی تونم ولش کنم

این فکر کوفتی همیشه تو سرم بوده و هست

سراب : از اون زن جدا شدی؟!؟

عماد خنده شو مخفی کرد

: کدوم زن؟؟؟

تیز شدن شو دید : مگه چندتا زن دیگه داشتی که
نمیدونی کدومو میگم؟؟؟

_ زیاد بودن شراب خانوم آدرس دقیق بده

سراب کلافه دست شو کشید

: اذیت نکن عماد حتی شوخی شم قشنگ نیست

_اره جدا شدم از اینجا که پیام بیرون سریع ازدواج
می کنیم

رنگ سراب پرید
عماد عوض شدن حال شو دید

_ینی اگه تو بخوای میدونم قبول کردنش سخته

قرار نیست این اتفاقا از پروندم پاک شن

س_راب_مَن_🦋

#پارت_پونصد_و_بیست_و_چهار

شاید نخواستی با آدمی که چند بار تا پای اعدام رفته
ازدواج کنی فق....

سراب با سرعت حرف شو قطع کرد

: چرت نگو دیوونه شدی

من اگه به این چیزا فک می کردم الان اینجا نبودم

آزاد شدن نفس شو دید

نتونست بگه مشکل اصلی منم

ترسید بگه تو جدا شدی ولی من نه

قرار نبود زیر طول بکشه فقط امیدوار بود عماد تا
اون موقع چیزی نفهمه

وقتی جدا شه بهش میگه

اول آزاد شه یکم آروم شه بعد....

تو این شرایط هیچکدوم شون جرعت حرف زدن
نداشتن

تفه ارومی به در خورد

متین با استرس اومد

: پیام تو؟؟؟

عماد : تو تر از این؟؟؟

خندید : آروم شدی گرگ وحشی؟!؟

عماد : نه تا وقتی نفهمم دیگه پشت سرم چیکارا
کردی آروم نمیشم

متین با آرامش گفت : همین بود دیگه چیزی واسه
فهمیدن نیست

عماد با پوزخند ابرو بالا انداخت

: د آخه داری زر میزنی

اڳه چيزی نبود که این اینجوری از ترس بی رنگ
نمی شد

توام هر بار حرف شو پیش می کشم هب دستاتو
مشت می کنی میزنی به پات

نفسایی که می کشیدیو من از بَرَم

فک کردی می تونی چیزو ازم مخفی کنی؟؟

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_پنج

متین کلافه نفس شو بیرون داد

: وقت تمومه باید بریم

سراب شوکه از تیزی عماد بلند شد : اره دیگه بریم

عماد : اره اره وقت تمومه

وقت فراره فعلا دستم بستس تا می تونید فرار کنید

بینم وقتی پیام بیرون باز می تونید اینجوری فرار کنید

نفهمیدن چجوری خدافظی کردن

نگاه سنگین عماد تا آخرین لحظه روشن بود

متین پشت فرمون نشست

چشم بسته سرشو رو فرمون گذاشت

: پاشو از اونجا بزاره بیرون همه چیه میفهمه

رامان : معلومه که میفهمه

قرار نیست تا ابد ازش مخفی کنیم که

بلاخره باید بهش بگیم

از خودمون بشنوه بهتره.....

تیز چرخید سمتش : بهتره؟!؟ چی بهتره مرد
حسابی

این پاشو از زندان بزاره بیرون من از کشور میرم

سراب : منم پیام؟؟؟

رامان خندید : چرتو پرت بسه

فرار راهش نیست تا بیاد بیرون کارای طلاق سراپو
درست می کنیم

شاید اصلا لازم نشه بهش بگیم

تا وقتی نیاد بیرون هیچی مشخص نمی شه

سراب : آزاد شدنش چقد طول می کشه؟؟

متین : مشخص نیست پرونده ها تازه باز شدن

از کنار پرونده عماد صدا پرونده جدید دراومده

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_شش

همین که حکمش کنسل شده واسم بسه

می خوام برم بخوابم یه نفس راحت بکشم

این چند سال استرس اینکه خبرشو بهم بدن خرد
خاکشیرم کرد

سراب با دلسوزی شونه شو فشرد

دیگه خبری از لحن شوخش نبود

از چینو چروکای صورتش مشخص بود چقد این
چند سال اذیت شده

_ عماد یه تشکر بزرگ بابت همه چی بهت بدهکاره

متین ماشینو روشن کرد : بیاد بیرون برگرده سر
زندگیش تشکر نمی خوام

همین که خیالم ازش راحت شه بسه

متین تموم این سالا مثل یه برادر واقعی واسش تلا
ش کرده بود

حتی تصور اینکه چند سال ترس اعدام عمادو
داشته باشه ام پیرش می کرد

حالا بهتر میفهمید چرا بهش نگفته

سراب دقیقا به اندازه عماد حتی بیشتر ضعیف بود

باید بع بچه هاش فکر می کرد
ولی با وجود این اتفاقا عمرا نمی تونست

شاید بدتر از رامان همون اولین بارم دووم نمیاورد

بغض سنگی شو قورت داد

گریه دردیو دوا نمی کرد

حالا که آزاد شده بودن دلیلی نداشت گریه کنه

متین جعبه دستمالو سمتش گرفت

ممنون گفت و برداشت

هرچقد تلاش کرد نتوانست جلوشونو بگیره

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_هفت

جلو عمارت پیاده شدن

سراب : نمیای تو؟؟؟

متین : نه باید برم پیش بچه ها

خودم بالا سرشون نبودنی تنبلی می کنن

خودمم خیالم راحت تره اینجوری

رامان : پس واسه شام بیا عسلم میاد

دلش واست تنگ شده هی میگه...

متین خوشحال خندید : میام مگه میشه عسل
خانوم دلش تنگ شه من نمیام

همقدم باهم سمت عمارت رفتن

رامان : انگار همین دیروز بود از ترس مجسمه
داشتی می خوردی زمین

سراب با حسی عجیب خندید

: واقعا انگار همین دیروز بود

هیچ وقت فکرشم نمی کردم مسیر زندگیم انقد
تغییر کنه

فکرشم نمی کردم به اینجا برسم

رامان : هیچ کدوممون فکرشو نمی کردیم

_ بابا بابا ما اینوریم

صدای عسل قدماشو کند کرد

دخترک شیرین زبون راماں بدو بدو سمت شون
اومد

تیام و تیارا آروم پشت سرش میومدن

خودشو تو بغل راماں انداخت

: رفتی پیش عمو عماد؟؟؟

راماں با سختی بغلش کرد : اره عزیزم

با بچه ها بازی کردی؟؟؟

اذیت شون که نکردی؟!؟

عسل موهای بلند شو عقب زد : نه تیارا بهم فوتبال
یاد داد

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_هشت

تیامم گفـت بعدا بهم بوکـس یاد میدـه

قرار شد هر وقت عمو عماد اومد به جفت مون
حرفه ای یاد بره

شیرین زبونیش دل سراپو آب کرد

لرزش پای رامنو که دید سریع بغلش کرد

: خب دیگه چی عسل شیرین من؟!؟

عسل دستاشو دور گردن سراپ حلقه کرد

: دیگه اینکه ما قراره همه مون اینجا زندگی

کنیم؟؟!

رامان با تشکر نگاهش کرد و اساشو برداشت

سراب از پله ها بالا رفت

_ تو دوس داری همه مون اینجا زندگی کنیم؟؟!

عسل اره محکمی گفت

: تنها بودنو دوس ندارم

اینجا همه مون هستیم تیام و تیارا و توام هستید

رامان : تو نه شما

عسل : آهان بله شما هم هستيد

بعد عمو متين زياد مياد پيشم اينجا بودني

عمو عمادم مياد

بابا گفت عمو زود از سفر بر مي گرده مياد پيش
مون

عسل هيچ ايده اي نداشت عماد كجاست

ولي تيام و تيارا خوب فهميده بودن

دخترک کوچولوی رامن خبر نداشت عمو عماد با
چنگو دندون زندع نگهش داشته

با وجود تموم این ندونستنا بازم دوستش داشت

کلا سه چهار بار دیده بودش

ولی اندازه متین دوستش داشت

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_بیست_و_نه

سراب زیر لب زمزمه کرد : عسل... عماد

رامان شنید : خواستم شبیه اسم عماد باش

_ قشنگه اسمش بهش میاد

دقیقا مثل عسل شیرین و دوست داشتنی

بچه ها ازشون دور شدن

رامان با درد نشست : فک می کردم داره خوب
میشه

ولی بازم عسلو بغل کردنی دمار از روزگارم درمیاره

سراب : کاش تا عماد آزاد شه کامل خوب شی

اگه اینجوری جلو چشمش باشی....

لب شو گاز گرفت یسری وقتا بی فکر حرف میزد

رامان با غم سرشو به مبل تکیه داد

: راحت باش میدونم همش باعث عذابشم

گند کاریام انقد زیاد شدن از دستم در رفتن

_ اینجوری نگو خودت خوب میدونی چقد واسش
مهمی

: میدونم واسه همینم اینجوری می سوزم

خانوادم از هیچ کدوم اینا خبر ندارن
چرا؟؟؟

چون عماد نخواسته بفهمن

نذاشت جلوشون سرافکنده شم

نذاشت بفهمن پسرشون چه گندی بالا آورده....

سراب اخم کرد : اروم تر عسل صداتو می شنوه

انقد ناشکری نکن

بچه سالم و شیرینی مثل عسل نعمته

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_سی

عسل : بابا من شیر می خوام

رامان خندید و دخترش چشمای قرمزشو ندید

اروم بلند شد

دست کوچک شو گرفت چند ثانیه بهش خیره شد

خیلی کوچولو بود

قلبش پر از احساسات دیوونه کننده شد

الان بیشتر از هر زمانی دلش می خواست از
دخترش مواظبت کنه

تیام کنار سراب نشست

: عسل دختر عمو عماده؟؟؟

با تعجب ابرو بالا انداخت : نه کی همچین حرفی
زده

شونه بالا انداخت : اخه اینجا زندگی می کنه

_ مام قراره اینجا زندگی کنیم

تو میشی بچه عمو عماد؟؟؟

تیام چند ثانیه فکر کرد : نه

_ خب پس جواب تو گرفتی

تیارا : مامان عمو عماد کی میاید؟؟؟

_ نمیدونم عزیزم فک کنم تا عید خودشو برسونه

هر وقت مسافرتش تموم شه میاد خونه

تیارا نیم نگاهی به آشپزخونه کرد

صداشو پایین آورد : دروغ نگو ما میدونیم عمو
زندانه

واسه همینم این چند سال نتونست بیاد دنبال مون

دفعه بعد که رفتی دیدنش بهش بگو دیگه ازش
ناراحت و دلخور نیستم

بگو منتظرش می مونیم تا بیاد

تیام : حواس مون هست جلوی عسل چیزی نگیم

فک کنم چون کوچولوعه نباید این چیزارو بشنوه
مگه نه؟!؟

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_سی_و_یک

سراب آه عمیقی کشید

دلش می خواست بگه شمام کوچیک اید

شمام نباید این چیزارو بدونید

: درسته عزیزم پس حواس تون باش جلوی عسل
چیزی نگید

.....

آخرین امضارو زد متین خوشحال برگه هارو
برداشت

: خب اینم از این الان دیگه مجردی

فقط باید یه سه چهار ماهی وایسی بعد ازدواج کنی

رامان : بیاید دیگه مردیم از گشنگی

متین با سرعت برگه هارو جمع کرد و پچ زد

: به بچه ها میگی؟؟؟

سراب بلند شد : آره شب خوابیدنی بهشون میگم

خیلی خوشحال میشن

خیال شون راحت میشه

متین با خیال راحت پلک زد

پشت میز نشستن همه شروع کردن

رامان : دلم واسه غذاهات تنگ شده بود

سراب خیره به قیمه لب گزید : واسه عماد می تونی
ببری؟!؟

متین لقمه شو قورت نداد سر تکون داد

رامان : خیلی خوب شده ممنون
یاد گذشته افتادم

عسل : با هواپیما می خواد بفرستی؟؟

میشه منم برم یسر پیش عمو عماد؟!؟

رامان : هواپیما نه عزیزم عمو متین با ماشین میبره



س_راب_مَن_#پارت_پونصد_و_سی_و_دو

توام نمی تونی بری عمو عماد خودش چند وقت
دیگه بر می گرده

عسل : میبره همونجا که اونبار رفتیم؟؟؟

متین : اره فسقلی میبرم همونجا

عسل قاشق شو بلند کرد : منم می خوام بزرگ شدم
مسافرت برم اونجا

غذا تو گلوی راماں گیر کرد

متین بلند خندید لیوان آبو دستش داد

سراب : نه عزیزم اونجا جای بچه ها نیست

عسل : الان که نه گفتم که وقتی بزرگ شم میبرم

رامان : غذا تو بخور دخترم هنوز عمو عمادت نیومده
تو می خوای بری؟؟؟

سراب با زور خنده شو نگه داشت

عسل : جای بدی؟!؟

رامان : نه فقط مناسب خانوما نیست

عسل: چرا نیست؟؟؟

رامان کلافه لیوان آب برداشت

: چون نیست دیگه دخترم فقط آقایون می تونن
برن

_ خب من میرم قسمت خانوما

: قسمت خانوما نداره

_ چرا نداره؟؟؟

سراب و متین از خنده ریه می رفتن

قیافه رامان دیدنی بود

هیچ وقت فکرشم نمی کرد پشت همین میزی که
همیشه عمادو اذیت می کرد اینجوری گیر بیوفته

حالا میفهمید تموم اون سالا چه بلایی سرش آورده

_ انتقام عمو عمادتو سخت و محکم می گیری

عسل لیوان دوغ شو با سختی برداشت

: انتقام چیه؟؟؟

اینبار بچه ها و خود راماانم به خنده افتادن

س_راب_مَن_ 

#پارت_پونصد_و_سی_و_سه

.....

سراب شوکه میله بافتنی رو زمین گذاشت

: ینی میگی قبل از اینکه طلاق بگیرم اعدام می
شه!؟؟

متین کلافه و عصبی موهاشو چنگ زد

انقد با مافوقش بحث کرد کم مونده بود بندازتش
بازداشتگاه

رامان : نمی تونی کاریش کنی!؟

گفتی سراب تو پرونده کمک کرده؟؟

_ گفتم...گفتم انقد گفتم بیرونم کردن

همه مدارک و اسلحه مو گرفتن

تعليق شدم واسه سه ماه....

سراب با بغض رو مبل افتاد

: ینی هیچ وقت از شناسنامم پاک نمی شه!؟

مثل کیان تا آخر عمر...

رامان سریع حرف شو برید : درستش می کنیم

تو پرونده هارو پیدا کردی

اگه نبودی هیچ کدوم شون گیر نمیوفتادن

متین : بعد اعدام شناسنامه تو عوض می کنیم

سراب : می شه!؟

متین کلافه نالید : می شه ممکنش می کنم

شده میرم باهاشون دست به یقه میشم

رامان : مزخرف نگو می خوای بری زندان پیش
عماد!؟؟

سراب بغض شو قورت داد

_ یکاریش می کنیم

متین : عماد پوست مونو می کنه

سراب : نچ انقد تکرارش نکن

از غول ساختی

رامان عینک شو پایین داد : ساختیم؟؟

خدایی نکرده فک نکنی خودش هستا

س_راب_ مَن 

#پارت_پونصد_و_سی_و_چهار

سراب : باشه ام واسه ماها نیست

این همه بلا سرش آوردیم هیچی نگفت

متین چونه شو لمس کرد : هنوز جای مشتش درد
می کنه

صدای زنگ حرف شونو قطع کرد

متین : کسی قرار بود بیاد؟؟

رامان و متین سر تکون دادن

بادیگارد اومد تو : آقا یه خانومی اومدن می خوان
سراب خانومو ببینن

متین : کیه!؟

_ گفتن سیرا هستن آقا

متین : سیرا کیه!؟

سراب بهت زده بلند شد : مامانم....

رامان : مادرت اومده اینجا؟؟؟

با استرس لباسی که واسه عماد می بافتو چنک زد

: دفعه پیش رسوندتم حتما واسه اون اومده

نمیدونه من دخترشم... نمیدونه....

رامان : آروم باش سراب جان

حتی اگه بفهمه ام فهمیده

جرم کنه نکردی اینجوری استرس گرفتی

سراب : حالش بد می شه

فک می کنه من مردم خیلی سختی کشیده رامن

نمی خوام بدتریه درد بشم رو درداش

ندونه بهتره

ندونه کمتر درد می کشه

اگه بفهمه هستم زندگیش دوباره بهم میریزه

س—راب—مَن 

#پارت_یونصد_و_سی_و_پنج

_ چیکار کنم آقا بفرستمش بره

رامان : نه با احترام راهنمایی شون کن داخل

سراب چرخید سمت پله ها

رامان : کجا؟؟ بشین سرجات فرار نکن

متین : بشین سراب جان

اومده تورو ببینه دیگه کجا میری

نشست عرق سرد رو پیشونیش نشست

انقد استرس گرفت کلا سامانو فراموش کرد

سیرا که اومد داخل همه شون بلند شدن

متین جلو رفت : خوش اومدید

سیرا با لبخند تشکر کرد : ممنون

بیخشید نمی دونستم سراب جان مهمون دارن

ینی ایشون خبر نداشتن من میام

من سرخود اومدم امیدوارم ناراحت نشده باشید

منتظر به سراب خیره شد

سکوتش طولانی شد
رامان اروم سرفه کرد

: سراب جان مهمون شما هستن

سراب تگون خورد : ها بله
ببخشید ینی نه مشکلی نداره

خوب شد اومدید من نگران تون بودم

بعد اتفاقای اون شب خواستم بهتون سر بزنم

ولی هیچ آدرسی ازتون نداشتم

مثل اینکه بهترید....

سیرا : بهترم ممنون
مزاخم که نشدم!؟

متین : نه بابا مزاخم چی بفرمایید بشینید

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_سی_و_شش

منم رامان داشتیم می رفتیم

شما خانوما راحت باشید

اینجا خونه خود سراب جانه.....

رامان بلند شد

سراب : کجا بمونید نرید...

هر سه با تعجب نگاهش کردن

سیرا معذب خندید : فک کنم سراب جانو معذب
کردم

سراب : نه نه این چه حرفیه

خیلی خوش اومدید فقط خواستم بمونن شاید....

ساکت شد نمی دونست چی بگه

فقط می ترسید باهاش تنها بمونه

از حرفا و سوالاش می ترسید

سیرا نشست : شنیدم چی شده

واقعا متاسف شدم

حتما خیلی برات سخت بوده شوهرتو بگیرن...

سراب خندید : حقیقتا اصلا برام سخت نبود

خودم این بلارو سرش اوردم

اون شب تو مهمونی خودم پروند....

صدای سرفه بلند متین ساکتش کرد

سیرا با چشمای گرد شده نگاهش می کرد

: خودت کردی!؟

سراب محکم لب شو گاز گرفت

: سامان آدم درستی نبود

تو این چند سال کلی اذیتم کرد

وقتی فهمیدم همچین آدمی تصمیم گرفتم با پلیس
همکاری کنم

با انگشت متینو نشون داد

تعجب سیرا کم کم تبدیل به لبخند شد

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_سی_و_هفت

_ درواقع اومدم ازت تشکر کنم

سراب گیج انگشتاشو توهم قفل کرد

: تشکرا؟ بابت چی!؟

متین بلند شد : میرم چایی بیارم

سیرا ممنون زیرلی گفت

_ شوهر منم دستگیر شده

از وکیلتم شنیدم کار تو بوده

اومدم ازت تشکر کنم کاری که سالها نتونستم انجام

بدمو

تو توی یه شب انجام دادی عزیزم

هم خودتو هم منو نجات دادی....

سراب بهت زده پلک زد : شوهر شمارم گرفتن!؟

_اره باهم شریک بودن

خیلی ساله از کاراش خبر دارم

ولی هیچ وقت نتونستم جلوشو بگیرم

همیشه با بچه هام تهدیدم می کرد

پدرمم پشتش بود واسه همین تنهایی کاری از دستم
بر نمیومد

ولی حالا که گرفتنش دیگه نمی تونه کاری کنه....

سراب : پدرتون!؟

سیرا : اونم بیمارستانه

حکم جلب شو گرفتن ولی فک نکنم تا اون موقع
زنده بمونه

رامان عینک شو دراورد

: ناراحت نیستید!؟!

هرچی باش شوهر و پرتونن

می خواست از احساسات سیرا مطمئن شه

با لبخند سر تگون داد

: پدرم هیچ وقت طرف من نبود

همیشه مقابلم بود

هر وقتم پشتم وایمیستاد یه خنجر دستش می
گرفت

س—راب—مَن 

#پارت_یونصد_و_سی_و_هشت

با هر مخالفت و مقاومتی تا جایی که می توانست از
پشت بهم خنجر میزد

سراب نفس عمیقی کشید

خوشحال بود... خیلی خیلی خوشحال بود

با یه تیر چند نشون زده بود

اول عماد بعد خودش و بچه ها
حالام مادرشو نجات داده بود

بهترین و مهم ترین کار زندگیشو انجام داده بود

متین با چایی اومد

رامان : می خواید طلاق بگیرید!؟

سیرا : امروز گرفتم

متین شوکه سینی به دست موند : واقعا؟؟؟

چطوری!؟؟

سیرا ابرو بالا انداخت : وکیلیم کاراشو انجام داد

حقیقتش تو دادگاه آشنا داشتم

حمکش هم سنگینه واسه همین قاضی سریع رای داد

متین بی اراده نزدیکش شد

: مام می خوایم طلاق سراپو بگیریم ولی...

رامان از پشت یقه شو کشید

_ نچ بیا عقب حرف بزنه

زشته رفتی تو صورت خانوم

متین خجالت زده عقب کشید

: ببخشید هیجان زده شدم کنترل مو از دست دادم

سیرا خندید موهای فرشو عقب زد

لیوان چایی رو برداشت

_ عیب نداره حق دارید

نمی دونستم سراب جان همچین مشکلی داره

با وکیل حرف میزنم

س—راب—م—

#پارت_پونصد_و_سی_و_نه

حتما کاراشو پیگیری می کنه

فقط اگه یه شماره بهم بدید که باهاتون تماس بگیرم
خوب می شه

رامان و متین به سراب خیره شد

با استرس لب شو به دندون گرفت

ارتباط شون خیلی سریع عمیق شده بود

تا جلوی در همراهش رفت

: خوشحال شدم دیدم تون

ممنون که خبر دادید خیلی خوشحال شدم تونستم
کمک تون کنم

سیرا : صدات می لرزه عزیزم خوبی!؟

سراب دستی به گلویش کشید

: خوبم فقط یکم خستم

سیرا : توام جای دخترم هر وقت کمک خواستی بهم
زنگ بزن

اگه کسیو خواستی باهاش دردودل کنی بهم بگو
باش!؟

سراب با بغض سر تگون داد

نگاه شو به زمین دوخت

نمی خواست لرزش مردمکاش و اشکاشو ببینه

صدای بسته شدن درو که شنید بغض شو رها کرد

صورتش با سرعت خیس شد

دست گرمی رو شونش نشست

رامان : درست می شه گریه نکن
عماد که بیاد بیرون ازدواج می کنید

بعد با یه جعبه شیرینی میرید پیشش

اشکاشو پاک کرد : نه نمی خوام بدونه

رامان شوکه دست شو عقب کشید

_ چی میگی سراب دیوونه شدی!؟

مگه میشه ندونه!؟ اون زن مادرته

حق داره بدونه بچش زندهست



س—راب—مَن

#پارت_پونصد_و_چهل

سراب : نمیدونم متین نمیدونم خودمم گیجم....

.....

سه تایی رو صندلی چوبی نشسته بودن

عماد چند قدم اونورتر پشت میز وایساده بود

لباس گشاد زندون بجای اینکه تو تنش زار بزنه
چسبیده بود بهش

برعکس بقیه زندانی ها لباس فیت تنش بود

قاضی پرونده هارو واسه بار آخر چک کرد

چکش شو محکم رو میز کوبید

: حکم دادگاه....

سرش گیج رفت
سامان یه سال دیگه اعدام می شه

شهرام ملکی شوهر مادرش حبس ابد خورد
و عماد سه ماه زندان....

متین هیجان زده تو جاش وول وول می خورد
رامان اسارو کوپید رو پاش

: آروم بگیر آبرومونو بردی مرد گنده

متین : باورم نمی شه سه ماه دیگه میاد بیرون

رامان : قراره رسانه ایش کنن!؟؟

سراب : نه نزار متین شهرتش همه زندگیش آسیب
می بینه

رامان : دیگه نه

حالا که بی گناهییش ثابت شده نه

اتفاقا الان بهترین وقته

اگه مردم بفهمن این چند سال چه بلایی سرش
اومده و بی گناه بوده همه جا منفجر می شه

شهرتش دوباره بر می گرده

متین : فک نکنم کار عاقلانه ای باش



س—راب—مَن
#پارت_پونصد_و_چهل_و_یک

نمی شه یجور دیگه شهرتشو برگردونیم؟؟

سراب : شهرت عماد سرجاشه

لازم به این کارا نیست

بزارید خودش بیاد بیرون اگه خواست تو یه برنامه
ای چیزی همه چی میگه

اینکه الان تو این شرایط خبر بدیم درست نیست

نمی خوام کل دنیا بفهمن تو زندونه....

متین : من با سراب موافقم....

عماد : چیه موافقید...

سه تایی چرخیدن سرباز چند قدم عقب تر وایساده
بود

خبری از قاضی و بقیه نبود

رامان : می خوایم خبرشو رسانه ای کنیم

متین : هی هی ما نمی خوایم تو می خوای

می خواد اینجوری شهرتو برگردونه

عماد دستای بسته شو بالا برد

: می خواید یه عکسم ازم بگیرید پست کنید قشنگ
همه بفهمن زندانم

رامان خنده شو قورت داد

_ خیلی خب فکرم احمقانه بود ببخشید

سراب : سه ماه دیگه بیرونی

عماد خندید : اره از الان سه تایی روز شماری کنید

سه ماه دیگه پیام بیرون حساب تونو میرسم

بادشون خالی شد

متین : نمی شه حالا نرنی تو پرمون!؟!

عماد : مخصوصا تو یکی رو

شانس آوردی نمی خوام بیشتر بمونم اینجا

وگرنه خیلی وقت پیش گردن تو خرد کرده بودم

متین با استرس گردن شو لمس کرد

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_چهل_و_دو

_تهدیدم نکنا من مامور قانونم

زیاد حرف بزنی یه جرم میزارم لا پروندت میری

صد سال اول زندگی تو می مونی زندون

عماد کوپید تو پیشونیش

متین با درد خودشو تو بغل راما انداخت

: آخ ای بشکنه دستت

سراب ریز ریز می خندید

راما هولش داد : گمشو اونور اندازه خر شرکی
خودتو میندازی تو بغل من

متین دست شو دور کمر راما حلقه کرد

: يادته قبلا از اين کارا می کردی باهام؟؟

حالا درک می کنی چقد زجرم می دادی

صورت شو چسبونند به شکم رامن

_ گمشو مرتیکه آبرومونو بردی

می خوای بخاطر کثافت کاری اجتماعی بریم پیش
عماد!؟؟

عماد بیخیال چرخید سمت سراب

: نیاید بهتره دستم بهتون برسه مردید

سراب : بسه مردم دارن نگاه می کنن

متین صاف نشست

: مردمی درکار نیست

همه شون کارمندای خصوصی اینجان

اگه مردم بودن که خبرا سه سوته پخش می شد

رامان : خوبه حالا که میدونی پس مسخره بازی
درنیار

همینم مونده با یه بچه به جرم فحشا در مکان
عمومی بگیرنم

سراب لب شو گاز گرفت
: دارم صورتون می کنم

س—راب—م—ن 
#پارت_یونصد_و_چهل_و_سه

متین قهقهه زد : خاک به سرم چپو تصور می کنی؟!!

جای رامان و متین عوض شده بود

حالا دیگه رامان اروم و جدی بود و متین شوخ و
سر به هوا

شایدم سعی داشت یجوری جای خالی رامانو پر کنه
تا خود واقعیش برگرده

عماد : نچ انقد چرتو پرت گفتید اینم راه افتاد

من نبودنی مواظب زبوناتون باشید

رامان : تو نبودنی بچه ها هستن نگران نباش

نسخه کوچیکت تو خونه دمار از روزگارم درمیاره

عماد بالاخره خندید : عسل منو نیاوردی!؟

رامان : اگه میاوردم سالمم می زاشتی!؟!

اخم کرد : نه خوب شد نیاوردی اینجا جای بچه نیست

سرابم دیگه نیارید
اصلا تو چرا اومدی!؟!

چشماش گرد شدن : ینی چی چرا اومدی!؟!

مگه می شد نیام!؟
داشتم سکنه می کردم از استرس

خیالم راحت شد سامانم اعدام می شه....

متین شوکه نگاش کرد

عماد : چی گفتی؟؟؟

تو سامانو از کجا می شناسی!؟!

رامان اسارو تو مشتش فشرد

_ ما دیگه بریم....

عماد : بشین..

چرخید سمت سراب : نشنیدی چی گفتم؟!؟

متین شونه شو گرفت : عماد اروم

همین الان گفتمی نمی خوامی بیشتر اینجا بمونی

جارو جنگال راه ننداز جون عسل

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_چهل_و_چهار

عماد محکم دست شو پس زد : سراب سامانو از کجا
می شناسی!؟؟

سرآب من من کرد : من..من ینی یکی از مجرماست

واسه همین می شناسم دیگه

همه مون می شناسیم من کل پرونده رو خوندم

متین واسم تعریف کرد

واسه همین می شناسم عمادجان

اینجوری نکن داری می ترسونیم

سرباز : وقت تمومه باید بریم

عماد با چشمای باریک خم شد سمت شون

: سراب...سراب...سراب

داری یچیو مخفی می کنی

چرا اسم شو اینجوری صدای کردی ها!؟؟

سراب تو صندلی فرو رفت : چجوری!؟

نمیفهمم چی میگی بهتره دیگه بری

رامان : قاطی کردی عماد بسه

انقد به همه چی مشکوک نباش

هم خودتو اذیت می کنی هم سراپو....

عماد با خشم نفس شو بیرون داد

_ سه ماه... فقط سه ماه دیگه می تونید مخفی
کاری کنید

بعدش میام بیرون

تک تک دروغاتونو درمیارم

اون وقته که نشون تون مبدم عاقبت غلط کاریاتون

چیه

اولی ام خودتی سراب خانوم....

متین : باش برو دیگه سرباز بیچاره پاش قلم شد

قلبش تو دهنش میزد

سراب بد سوتی داده بود

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_چهل_و_پنج

برگه های طلاقو واسه بار چندم بالا پایین کرد

رامان کلافه دهن عسلو تمیز کرد

: دخترم دهنه این بالاست چرا با چونه و دماغت
می خوری!؟؟

توام انقد اون برگه هارو ورق نزن سرم رفت

تموم شد رفت دیگه

سراب با لبخند پوشه رو انداخت رو میز

کاسه رو از گرفت : برو به کارات برس من بهش

میدم

نفس راحت کشید : خیر ببینی زودتر میومدی دیگه

عسل مسخ تبلت دهن شو باز کرد

رامان : چشمات ضعیف میشن

صداشو نشنید : بشکنه دستم واست خریدمش

سراب : هیسس بزار غذاشو بخوره

الان دیگه گفتنش فایده نداره

هفته پیش اونقد گفتم نخر گوش نکردی

رامان : چمیدونم مگه چندتا بچه داشتم تا حالا؟

انقد شبا بغل گوشم تبت تبت کرد مجبور شدم
بخرم

سر تکون داد : پوشه ذو یجا قایم کن

دست بچه ها نیوفته یوقت جلو عماد بازش کنن

دهن عسلو تمیز کرد : بیاد بیرون خودم بهش میگم

رامان : جنازه باباشو پیدا کردن

سراب شوکه چرخی : چی!؟

عسل : جنازه چیه!؟

رامان حرصی به تبلت اشاره کرد : نگا نمی کنی
خاموش کنم!؟؟

عسل سریع چرخید سمتش

س—راب—مَن 

#پارت_یونصد_و_چهل_و_شش

سراب : بابای عماد!؟

_اره حرومزاده آخر سر خودشو به باد داد

میگن خودکشی ولی مطمئناً سرشو کردن زیر آب

: به عماد گفتی!؟

_اره متین بهش گفت

واکنش خاصی نشون نداد

نباید بده

کم کند نزده به زندگیش از دشمن بدتر بود مرتیکه

سراب ناراحت کاسه خالیو گذاشت رو میز

: هرچی باش پدرش بوده

رامان سرشو به مبل تکیه داد

_ اگه بگم خیالم راحت شده دروغ نگفتم

نگران بودم عماد بیاد بیرون بازیه نقشه ای سوار
کنه

خوب شد مرد

بیار واسه همیشه از شرش خلاص شدیم

عسل تبلت شو برداشت و فرار کرد

رامان : ده دقیقه بیشتر وقت نداریا

فک نکن بری قایم شی پیدات نمی کنم

سراب وسایلو برداشت

: خداروشکر کن سالمه این چیزاشو بعدا می شه
درست کرد

رامان خسته چشماشو بست

_ چشماش ضعیف میشن

اصلا به حرفم گوش نمیده

اروم با خودش غر غر می کرد

آخر شب سراب مشغول تمیز کردن بود که سروکله
رامان پیدا شد

_ ممنون شام خیلی خوشمزه بود

س_ر_ا_ب_م_ن_ 

#پارت_پونصد_و_چهل_و_هفت

: نوش جون

جای عماد خالی

رامان لبخندی به غم تو صداش زد

_ فک کنم آخرشم آرزو به دل بمونم

بشقابو خشک کرد : هوم!؟؟

_ با این همه گندی که زدم دیگه نمی تونم سمت
عشقو عاشقی برم

: منظورت از گند عسله!؟؟

رامان تکیه شو گرفت : نه کلی گفتم

چپ چپ نگاهش کرد : کلی ام نگو

بچم به این شیرینی
ناراحتی برو تو کوچه بخواب

منو عماد خیلی خوب بزرگش می کنیم

رامان با خوشحالی عجیب موهاشو بهم ریخت

دونستن اینکه عسل بجز خودش کسای دیگه ایم
داره خیال شو راحت می کرد

_سلامتی عسلو مدیون عمادم

سراب چایی رو جلوش گذاشت

: چطور!؟

_ نگران بودن بخاطر مادرش معتاد شه

میدونی وقتی با اعتیاد به دنیا میای همه چی
سخت می شه

عماد تو اون چند ماه ترکش داده بود

عسل که به دنیا اومد وحشت کردم

ترسیدم اونم معتاد باش ولی نبود

سالم بود....

خو....

صدای بلند متین ساکتش کرد

همزمان دویدن بیرون

متین خوشحالیو سر حال عسلو مینداخت هوا و می
گرفت

رامان نگران جلو رفت

: نکن مرتیکه بچم میوفته

س—راب—مَن 

#پارت_یونصد_و_چهل_و_هشت

متین گذاشتش زمین چرخید سمت شون

_ حکمش اجرا شد

سراب : حکم کی!؟

_ سامان...

سراب خشکش زد : به این زودی!؟

متین نگران جلو رفت : خوبی؟!؟!

ببخشید خیلی یهویی گفتم فک نمی کردم ناراحت
شی

سراب : ناراحت نشدم فقط شوکه شدم

بحث مرگو زندگی یه آدمه الکی که نیست

رامان : تو یه روز از دست دوتا نخاله خلاص شدیم

فک کنم ازرائیل اومده تو تیم مون

عسل : ازرائیل کیه!؟؟؟

سراب بی صدا خندید
رامان : مگه صدبار نگفتم گوش واینستا

عسل با طنازی موهاشو عقب زد

: گوش نبودم این یک

دوم اینکه خودتون جلوم حرف زدید

صدای خنده سراب بلند شد

_ این زبونت به عمو عمادت رفته

متین بغلش کرد : نه اتفاقا به خودت رفته

یادت نیست چجوری عمادو مثل گاو زخمی عصبی
می کردی

هربار میومدم شاخاشو می کرد تو کو....

لبشو گاز گرفت

: ببین می تونی جلو زن بچه دهن منو باز کنی

س_راب_مَن 

#پارت_پونصد_و_چهل_و_نه

شب وقتی همه خوابیدن گوشیه دستش گرفت

نتونست جلو وسوسه شدیدشو بگیره

_ سلام شبتون بخیر

می خواستم باهاتون حرف بزنم

بیدارید!؟

پیامو که فرستاد به ساعت نگاه کرد

کلافه و عصبی موهاشو چنگ زد

نزدیک دوازده بود

دیر وقت پیام داد انتظار داشت بیدار باش

گوشی روشن شد

بهت زده پیامو باز کرد

: سلام سراب جان بیدارم

می خوای بیای اینجا!!!!

از تعداد علامت سوالاش مشخص بود شوکه شده

سراب خجالت زده نوشت

: ببخشید دیر وقت پیام دادم

بمونه واسه فردا
اگه بشه می خواستم همو ببینیم....

سریع جواب داده : میشه...
کجا ببینیم همو!؟

انگشتاش لرزیدن
چندبار نوشت و پاک کرد

_ سرخاک شوهر اول تون...

گوشیو خاموش کرد سرشو زیر بالشت گذاشت

دلش می خواست جیغ بزنه

کارش دیوونگی بود

حتما فک می کنه دیوونه شده

گوشی لرزید تکون نخورد

س—راب—م—

#پارت_پونصد_و_پنجاه

جرعت نداشت پیام شو بخونه

انقد تو اون حالت موند تا گوشی دوباره لرزید

با زور گوشیو برداشت

نور چشم شو زد خیره به جوابش مات شد

_ خواسته عجیبی ولی قبوله

فردا ساعت دوازده منتظرتم...

پیام دوم آدرسش بود

oooooooooooo

دسته گل سفید و کنار قبر گذاشت

سیرا با لبخندی عجیب و شیرین قبر و شست

: ممنون که اومدی

دیشب وقتی پیامتو دیدم خیلی شوکه شدم

ولی بعدش ممنونت شدم سراب جان

دلتنگش بودم

سراب خیره به قبر تند تند پلک میزد

قلبش یجوری محکم می کوبید انگار می خواست

سینه شو پاره کنه

احساس می کرد خواب می بینه

پیش پدر مادرش بود

دقیقا کنار جفت شون نشسته بود

سیرا : ممنون بابت گل

خیلی قش...

گریه می کنی سراب جان!؟!

سراب هق زد و چشماشو پوشوند

سیرا گیج و مبهوت بغلش کرد : چت شد عزیزم!؟؟

محکم سیرارو بغل کرد و سرشو تو سینش مخفی کرد

زبونش بی اراده کار افتاد

بلاخره دردی که این همه سال مثل تیغ بیخ گلوش بودو بیرون ریخت

انقد گفتو گفت تا بلاخره خالی شد

همه چیو گفت

نتونست جلوشو بگیره

از کوچیک و بزرگ ترین درداش گفت

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_یک

از مادری که خودش باش گفتو ندید سیرا چطور
کنارش بی حال شد

فقط به خودش که اومد مادرش بیهوش تو بغلش
افتاد.....

oooooooo

متین : سراب جان خودت بودی سخته نمی کردی!؟

سراب تند تند اشکاشو پاک می کرد

_ نتونستم جلو خودمو بگیرم

آخه واسه اولین بار جفت شون پیشم بودن

رامان خیره به اتاق عمل اروم گفت

: فک کنم این یکیم فرستادی پیش اون یکی

متین چشم گرد کرد : زبونت لال شه

سرآب خسته بی توجه به شوخیش بلند شد

: بچه ها کجان؟! به بچه هاش زنگ زدید!؟

رامان اساشو برداشت : من زدم تو راهن

بچه هام پیش پرستارن

البته نیازی به پرستارم ندارن دوقلوها حواس شون
هست

متین : بشین سرپا نمون

بگم یه سرم بزنن برات رنگت پریده.

سراب بلند زیر گریه زد : تقصیر منهنه

نباید می گفتم

بخاطر من داره میمیره

رامان : نمییره تازه بچه شو پیدا کرده

متین محکم کوبید تو پاش

: آی آخ چرا میزنی

سراب : نزن خیلی پاش ساله توام بدترش کن

پشت بندش دوباره گریه کرد

متین خنده شو خورد

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_دو

در باز شد و دکتر اومد بیرون

سه تایی پریدن سمتش

دکتر با آرامش عینک شو بالا داد

: حال شون خوبه خطر از بیخ گوش شون رد شد

مثل اینکه از قبل هم مشکل قلبی داشتن باید خیلی
مواظب باشید

بلاخره راه نفسش باز شد

oooooooo

پتورو مرتب کرد : مطمئن باشم خوبی مامان!؟

سیرا بغض شو قورت داد : خوبم عزیزم

یکم بخوابم بهترم می شم

اثر این قرصاست دیگه نمی خورم

صنم : یچی میگیا مامی نمی شه که نخوری

سراب لبخندی به مدل حرف زدنش زد

_ من دیگه برم بزا میام بهتون سر میزنم

سیرا سریع دستشو گرفت

: زود میای!؟

سراب اروم گونه شو بوسید : میام مامان جان

یکم استراحت کن میرم بچه هارو بیارم

نفس راحتی کشید و ولش کرد

صنم تا جلو در همراهش اومد

: از دنیل ناراحت نباش اون خیلی به ددی وابسته
بود

عصبانیه بهش حق بده ولی نگران نباش زود باهات
دوست می شه

سراب : میدونم عزیزم ناراحت نیستم

اونم حق داره

برو کنار مامان باش تنها نمونه

شب پیشش بخواب تا یه مدت نباید تنها باش

فردا با بچه ها میام...

صنم خوشحال بغلش کرد

: من الان خاله ام!؟!

_ هستی حالا برگرد داخل خاله خانوم فردا میارم
شون.....

س_راب_مَن_ 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_سه

تا اسنپ رفت خونه
احساس عجیبی داشت

انگار قلبش سبک شده بود

تنها فکر این روزاش عماد و آزادیش بود

آزادی که از رگ گردن بهشوم نزدیک تر بود

وقتی آزاد شه حرف میزنه

همه چیو توضیح میده

می دونست اولش جنگ می شه

میزنه...می شکنه... دعوا می کنه

ولی تهش آروم میشه

چاره دیگه ای نداره باید بشه

همه چیز تموم شده....

بلاخره دارن به آخر این تلخی ها می رسن

oooooooo

متین گوسفندو باز کرد

: دیوونه اید بخدا شماها

بابا رسمش همینه دیگه طرف داره آزاد می شه باید
قربونی کنیم

رامان کلافه گوشای عسلو گرفت

: بیا خودتو قربونی کنیم مرتیکه

تو که میدونی عماد بدش میاد از اینکار

باز زرتی رفتی یدونه از این زبون بسته ها خریدی
اوردی که چی

اینو جلوش سر ببری همونجا خشتک تو می کشته
رو سرت

بعدم تو روحیه بچم تاثیر میزاره
بردار بیرش

تیام : بزار باش ما سوارش شیم

سراب لباس شو مرتب کرد
: اا نه ینی چی سوارش شیم

گناه داره حیوون بیچاره خر که نیست سوارش شید
گوسفنده

س—راب—مَن 

#پارت_یونصد_و_پنجاه_و_چهار

تیارا : خوشگل شدی مامان

متین سر گوسفندو بغل کرد

_ داره میره دیدن یار

سراب : نچ بسه دیگه پاشید بریم دیر شد

توام ول کن کله اون بیچاره رو خفش کردی

ببین اول صبی تو همچین روزی چه داستانب
درست کردی برامون

صدای مادرش از بالای پله ها اومد

سیرا : برید عزیزم دیرتون میشه

سراب کلافه سمت ماشین رفت : مامان حواست
هست اینا سوار نشن!؟؟

سیرا خندید : برو مامان جان من حواسم هست

متین : منم می مونم پیش رفیقم

رامان شونه شو گرفت

هولش داد سمت ماشین

: راه بیوفت عزیزم رفیقت جلو در زندون منتظرته

متین بی میل سوار شد

_یه مدت اروم بودیم نمی شد یکم بیشتر بمونه

سراب چپ چپ نگاهش کرد

: من قراره بهش بگم
تو فرار کن قایم شو

هر وقت اروم شد میگم برگردی

دستاش خیس عرق بودن

بیشتر از همه استرس داشت

نشون نمی داد ولی از تو می لرزید

چطور می شه همزمان خوشحال و ترسیده بود؟؟؟

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_پنج

رامان : نلرز دختر خوب

عماد اینجوری بیینتت همون دم در چوب می کنه تو
آستین همه مون

سراب : دست خودم نیست

خوشحالم داره میاد بیرون
انقد خوشحالم که می خوام گریه کنم

ولی از طرفی ام می ترسم

چی میسه اگه بخاطر همچین چیزی دیگه
نخوادم؟؟؟

متین بهت زده سرعتو کم کرد

: از استرس زیاد زدی تو هزیون گفتن؟؟؟

رامان : سراب جان شما بخاطر چی ازدواج کردی!؟

گیج نگاهش کرد : چی!؟!

_ نچ میگم تو چرا زن تو حرومی شدی!؟؟؟

متین : فحش نده پشت سر مرده

سراب : چون..چون...

متین : راحت باش

چون من گفتم دلیل اصلیش حرف من بود

سراب : ولی قرار نیست اینو به عماد بگیم

میگم مجبور شدن بخاطر پدر....

متین : نه قرار نیست دیگه بهش دروغ بگیم

دندون لق دروغو همه مون می کنیم میندازیم دور

یه گندو نمی شه با گند دیگه پوشوند

ساکت شدن

تا رسیدن جلو زندون هیچ کدوم حرفی نزدن

ماشینو پارک کرد پیاده شدن

سرآب : فعلا حرفی نمیزنم شما هم چیزی نگید

اول یکم اروم شه بعد

س—رآب—مَن 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_شش

صدای کشیده شدن در آهنی گوشت تنشو ریخت

فقط عماد بود

بیرون که اومد سرباز محکم باهاش دست داد

صدای خنده بلندش لبخند رو لباشوم آورد

رامان اول جلو رفت

عماد با درد نگاه از اسا گرفت

تو یه حرکت محکم بغلش کرد

رامان بغش دار ضربه محکمی به کمرش زد

: بلاخره اومدی بیرون

_ اومدم مرتکیه اومدم

بچه مو نیاوردی!؟

رامان با خنده ازش جدا شد : نه بهش گفتم رفتی
مسافرت

همون یه دفعه ام چشم بسته آوردیمش

متین اروم جلو رفت

: میزنی یا پیام بغلت!؟؟

عماد چپ چپ نگاهش کرد

_ کم گند زدی زبونتم درازه!؟؟

متین دستاشو باز کرد : پیام بغلت!؟؟

سراب خندید و سرشو پایین انداخت

عماد محکم بغلش کرد

انقد محکم که صدای ناله متین بلند شد

چندتا فحش کش دار بهش داد تا بالاخره عماد ولش کرد

متین دست رامانو گرفت

: عزیزم بیا یکم قدم بزنیم

رامان : اه چندی دست نزن بهم حالمو خراب کردی

نکنا دست زدی بهم نزدی

عماد جلوش وایساد

ساکو زمین گذاشت : نگام نمی کنی شراب خانوم!؟؟

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_هفت

آروم سرشو بلند کرد دیدنش از این فاصله وقتی
آزاده بعد این همه سال حس عجیبی داشت

: آزادیت مبارک

عماد لبخند زد

از اون لبخندایی عمیق ده سال یبارش بود

_ همین فقط!؟ بغل مغلی چیزی!!

سراب اروم خندید : پررو نشو دیگه

می خوای بیرون نیومده دوباره برگردی تو!؟

عماد یه قدم جلو رفت

فاصله شون کم شد : اون وقت به چه جرمی!؟

سراب بی نفس عقب رفت و به ماشین خورد

_ به جرم کارای زشت تو مکان عمومی

خندش گرفت : کارای زشت!؟

بغل کردن زنی که دوستش دارم کار زشتیه!؟

سراب آروم آروم از کنار ماشین خزید تا فاصله
شونو بیشتر کنه

عماد تموم مدت با خنده کاراشو نگاه می کرد

_ از نظر من نه ولی قانون اینجا این مدلیه

: ینی اگه بریم یجای دیگه می تونم بغلت کنم!؟

قرمز شد : حالا نمی شه از هیر بغل بگذری!؟

: جون تو راه نداره دلم واست تنگ شده بود

غم ته صداشو شنید

سرجاش موند

_ بریم خونه بعد...

چشماش برق زدن : بریم خونه میزاری بغلت کنم!؟

_ آره میزارم

: دیگه چی!؟

اخم کرد : چی دیگه چی!؟

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_هشت

: ینی فقط بغل!؟

سر به سرش میزاشت

سراب چشم گرد کرد : همینجوری ادامه بدی همونم

از دستت می پره

صداشو بلند کرد : جلو زندان دعوا نکنید میام می

برنتونا

متین و رامان آروم گرفتن

حالا که عماد آزاد شده بود با خیال راحت میزدن تو
سروکله همدیگه

متین دست شو دور گردن عماد انداخت : بریم
خونه!؟

سراب برات قیمه بادمجون درست کرده

با ماست خیار

ماستش هم از اون چکیده هاست که دوس داری

عماد چپ چپ نگاهش کرد : دستتو لازم نداری
دیگه!؟

متین خندید آروم ازش دور شد

_ خوی وحشیت هنوز سر جاشه داداشم

ساکو برداشت : شما مگه آرامش واسه آدم میزارید
که نباشه!؟

سراب بی اراده انگشت کوچیه شو گرفت و کشید

: بریم خونه دعوا کنید اینجارو دوس ندارم

فضاش خیلی خفه ست امیدوارم دیگه اینورا نیایم

سوار ماشین شدن

سرابو عماد عقب نشستن

متین راه افتاد صدای آهنگو تا ته زیاد کردو باهاش
خوند

سراب خیره به عمادی که چشماشو بسته بود آروم
گفت

: خوبی!؟

چشماشو باز کرد سرشو چرخوند

چشم تو چشم شدن : خوبم تو بهتری!؟

لباش خندیدن ولی مغزش پر از ترس بود

_ الان که تو آزاد شدی آره

عماد تیز و جدی سر تکون داد

: رنگ پریدت یچی دیگه میگه شراب خانوم

س_راب_م_ن 

#پارت_پونصد_و_پنجاه_و_نه

با استرس گونه هاشو دست زد

: از صب چیزی نخوردم واسه اونه

اینجام اومدنی همش استرس می گیرم

وگرنه خودت خوب میدونی چقد بخاطر آزادیت
خوشحالم

_ میدونم جانم خیلی خوب میدونم

میدونم از بابت آزادیم خوشحالم

اینم میدونم سه تایی چطور از ترسو استرس
کارایی که کردید و من خبر ندارم رنگ به رو ندارید

صدای آهنگ خوندن متین قطع شد

رامان شیشه رو پایین داد

کلش داغ کرده بود

بدون اینکه نگاه از سراب و مردمکای لرزانش بگیره
صداشو بلند کرد

: بده بالا هوا سوز داره مریض میشی

رامان توجهی نکرد

حالش خوب نبود

متین از سمت خودش شیشه رو داد بالا

_ بزار برسی بعد گوشت تن مونو آب کن مرد
حسابی

: تا فردا شب وقت دارید همه چیو بگید

بعدش خودم میوفتم دنبال کارا
آخ اگه خودم بفهمم....

اون وقته که میدونم باهاتون چیکار کنم

سراب : خودم همه چیو میگم

همش تقصیر منه خب!؟ انقد بقیه رو اذیت نکن

محکم چشماشو بست

_دقیقا دردم همینه

همین که تقصیر تو باش همین که پای تو وسط باش

اگه این دوتا بودن سریع تمومش می کردم

با تو نمیدونم چیکار کنم

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_شصت

ماشینو وسط عمارت پارک کرد

عماد زودتر از همه پیاده شد

عصبانیت شو عقب زدو عسلو محکم بغل کرد

رو یه زانو نشست و عسل به بغل تیارا و تیامم بغل کرد

دلش واسه بچه ها تنگ شده بود

گلو ش کیپ شده
بزرگ شده بودن

ضربه ارومی به شونه تیام کوبید

: بزرگ شدی پسر جون
تیام خوشحال خندید

_ عمو عماد ببین همه تمرینایی که یادم دادیو هنوز
بلام

هر روز از مدرسه که میام تمرین شون می کنم

عماد با اشتیاق موهاشو بهم ریخت

_ آفرین پسر خوب

از فردا تمرینای جدید بهت میدم

تیارا : دلم واست تنگ شده بود

فک کردم فراموش مون کردی واسه همین نیومدی
دنبال مون

اب دهنشو قورت داد

گلویش سنگین شده بود

موهای بلند تیارا رو نوازش کرد

: مگه میشه عمو عماد بچه هاشو فراموش کنه!؟

هوم!؟ میشه همچین چیزی عزیزم!؟؟

تیارا سرشو تگون داد : نه نمی شه

عسل دستاشو محکم دور گردن عماد حلقه کرد

: مسافرت تموم شد!؟

عماد بلند به لحن دلخورش خندید

_ بله فسقل خانوم تموم شد

از این به بعد در اختیار خانومام

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_شصت_و_یک

دیدن سیرا یکم شوکش کرد ولی اروم مودب باهاش
آشنا شد

واسه سراب خوشحال بود

دیدن شون کنار هم خیال شو راحت کرد

درسته کلی بلا سرشون اومد ولی حداقل همین یه

اتفاق خوبو داشتن

سیرا بعد شام آماده رفتن شد

تیام : مامان منم با مامان بزرگ برم!؟

تیارا : منم می خوام برم فردا که مدرسه نداریم
تعطیله

عسل قاشق شو ول کرد و دوید سمت سیرا

با سرعت تو بغلش مخفی شد : منم ببرید

رامان : دخترم شما مگه بجز پیش من جای دیگه ای

می خوابی؟؟؟

عسل تخس سر تگون داد

: اره پیش تیام و تیارا می خوابم

این حرکتش خیلی شبیه عماد بود

سراب : نمی خواد مامان جان اذیت می کنن

سیرا با ذوق عسلو بوسید : اذیت نمی کنن

خودمم اینجوری راحتم

بچه ها نیستن تنهام همش...

این فسقلیا باشن خیلی سرم گرم می شه

فردام می برم شون شهر بازی خوبه!؟

صدای هورای بلندشون تو خونه پیچید

عماد : یه تا بچه سخت تون نیست!؟

سیرا مهربون لبخند زد : خودمم سه تا بچه دارم آقا
عماد

درسته فقط واسه دوتا شون مادری کردم

ولی یه چیزایی از مادری و نگهداری بچه سرم می
شه

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_شصت_و_دو

اینم که ماشالا بزنم به تخته بزرگ شدن

همه کاراشونو خودشون می کنن

سراب ناچار و مردد سر تگون داد

استرس عجیبی داشت : باش مادر پس مواظبت کن

اگه چیزی شد زنگ بزن خب !؟

سریع خودمونو می رسونیم

با اطمینان باش محکمی گفت

بچه ها که رفتن خونه ساکت شد

متین معذب پا شد : منم دیگه برم خستم

می خوام بخوابم خیلی خوابم میاد

رامان : اره منم سر راهت برسون خونه

عسل نیست شب با پا بره تو کلیه هام یه شبو اروم
بخوابم

سراب با چشمای از حدقه بیروم زده بلند شد

_ کجا!؟ ینی چی برم!؟

می خواهید منو عمادو دوتایی تنها بزارید!؟؟

رامان : عزیزم داری میگی دوتایی

آدما دوتایی که تنها نمی شن

قشنگ یه شب آروم دارید بشینید باهم حرف بزنید

چند سال دوری بالاخره کلی حرف درست می کنه
دیگه

سراب خواست چیزی بگه ولی عماد اجازه نداد

_ برید فردا حرف میزنیم

خودمم خیلی خستم امشب وقت حرف زدن نیست

سراب مردد و خیس عرق با التماس بهشون خیره
شد

دوتایب با سرعت لباس پوشیدنو آماده جلو در
وایسادن

متین واسش دست تگون داد

زیر لب تند تند دعا خوند فوت کرد سمتش

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_شصت_و_سه

رامان دست شو کشید : بیا این دعاها رو واسه
خودمون بخون

صدای بسته شدن در آخرین صدای بود

سراب خشک شده به در خیره شد

عماد بلند شد : میرم بخوابم شب بخیر

بی توجه به نگاه گیج و شوکه سراب از پله ها بالا
رفت

صدایش گرفته بود

نفس عمیقی کشید

عضله هاش از ترس زیاد دردناک شده بودن

داخل آشپزخانه رفت

دوتا لیوان چایی گل محمدی همراه نبات زعفرونی
آماده کرد

با قدمای کند از پله ها بالا رفت

دوتا تکه اروم به در زد

هر چقد منتظر شد جوابی نگرفت

نگران درو باز کرد

نبود

صدای آب از حموم میومد نفس راحتی کشید

پس هنوز وقت داشت

سینو گذاشت رو میز

خواست بره بیرون که همون موقع صدای آب قطع شد

خشکش زد

در باز شد و عماد درحالی که حوله کوتاهی دور
کمرش بسته بود بیرون اومد

دیدن سراب شوکش کرد

حوله رو محکم کرد : چیزی شده!؟

سراب با استرس به لیوانا اشاره کرد

_ چایی اوردم فک کردم خسته ای

یکم خستگی تو در می کنه

عماد : ممنون خوب کاری کردی الان میام می خورم

سمت کمد رفت کشوی اولو باز کرد

س_راب_مَن_ 

#پارت_پونصد_و_شصت_و_چهار

شورت به دست چرخید سمت سراب

: می خوام بیوشم

سراب گیج سر تکون داد : باش بیوش

عماد با خنده ابرو هاشو بالا انداخت

_ می خوای نگاه کنی!؟

چشماش گرد شدن : چیو...چیو نگاه کنم!؟

عماد شیطون حوله رو شل کرد

_ اگه مشکلی نداری که دیگه هیچی

سراب با سرعت چرخید

پشت بهم محکم چشماشو گرفت

صورت شداغ کرد

عماد با خنده لباساشو پوشید

_ پشتتو کردی دیگه چرا صورت تو می گیری!؟

: اذیتم نکن حواسم نبود

پوشیدی بگو

_ پوشیدم راحت باش
حوله رو انداخت تو کمد

سراب چرخید : اونجوری ولش نکن

با قدمای بلند سمت کمد رفت
حوله رو برداشت

: لباسای کثیف تو بیار بندازم لباسشویی

عماد : میندازم آشغالی ولش کن
خیلی کثیف شدن

سراب : نو بودن
_ بوی زندان میدن

بیا بشین تا سرد نشده چایی بخوریم
بریم تو بالکن!؟

سراب : نه تازه از حموم اومدی سردت می شه

س_راب_م_ن 

#پارت_پونصد_و_شست_و_پنج

رو مبل سیاه نشست : بیا بشین

عماد کنارش نشست : این چایی خوردن داره

دلم واسه چاییات تنگ شده بود

تو زندون یه کمال بنا بود چاییاش حرف نداشتن

ولی هیچی چایی گل محمدی شراب خانوم نمی شه

سراب با بغض یه قلوپ بزرگ خورد

خیلی داغ بود

زبون و گلویش سوخت

عماد نگران لیوانو گرفت : چیکار می کنی

نمی بینی چه بخاری ازش بلند می شه مگه!؟

سراب با درد جلو دهندشو گرفت

_ خوبی!؟ ببینم دستتو بردار

سوختی!؟

وایساد آب یخ بیارم برات

دنبالت کردن مگه اینجوری می خوری!؟

سراب دست شو گرفت : خوبم چیزیم نشد بشین

عماد مردد نشست : بهتری!؟

نفس شو بیرون داد زبونش ذوق ذوق می کرد

_اره خوبم چیزی نشد بخور چایی تو

عماد لیوان بزرگو برداشت

سراب : نبات بنداز

دوتایی خیره به درختایی که کم کم داشتن سبز می
شدن چایی خوردن

_ نزدیکه عیده

سراب : آره امسال زیاد سرد نشد

درختا زودتر جوونه زدن

عماد : عمارت سرپاچه

انتظار داشتم وقتی برگردم چیز زیادی ازش نمونه
باش

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_شصت_و_شش

سراب : رامن خیلی بهش میرسه

عماد با مکت لیوان خالیو رو میز گذاشت

_ بگو سراب

بیشتر از این مخفی کاری نکن

چایی پرید تو گلویش بلند سرفه کرد

کم مونده بود خفه شه

عماد دوتا ضربه اروم پشتش زد : اروم باش

به تهدیدام نگاه نکن

خودت خوب میدونی هرچی باش

هرکاری کرده باشی بازم اذیتت نمی کنم

سراب گلوشو ماساژ داد

_ میدونم ترسم از این نیست

فقط نمی خوام تو اذیت شی نمی خوام با متین و
رامان بد شی

با بغض چرخید سمتش

: نمی شه فراموشش کنی عماد!؟؟

بیا جفتمون فراموشش کنیم

انگار اصلا اتفاق نیوفتاده ازش بگذریم

عماد کلافه و عصبی گردن شو چنگ زد

_ نمی شه... نمی تونم تو ندونستن بمونم

باید بدونم تو این مدت که نبودم چیا شده

باید بدونم چه بلایی سرت اومده

سراب : بلایی سرم نیومده

_ اومده مطمئنم اومده

یه بلایی سرت اومده که تونستی اون مدارکو پیدت
کنی

میدونی متین چقد دنبالش دویده!؟

س_راب_مَن 

#پارت_پونصد_و_شصت_و_هفت

میدونی آدام چقد خودشونو به درو دیوار کوبیدن
تا اونا گیر بیارن

ولی نتونستن... هیچکس نتونست

ولی تو تونستی و من نمی فهمم چجوری

فقط تا فردا شب اروم می مونم

فقط تا فردا شب وقت داری بگی سراب

الان آرومم امشب وقت خوبیه بگی

سراب صورت شو پوشوند

دستاش می لرزیدن

عماد دستاشو گرفت : چیکار کردی سراب!؟

چیکار کردی که ترس گفتنش دستاتو به لرزه
میندازه

_ قول میدی عصبانی نشی!؟؟

سر تکنون داد : نه قول نمیدم

چون همین الانشم عصبانی ام

همین الانم دارم تو آتیش خشم و نگرانی می سوزم

قراره بدترم بشم ولی تو باید حرف بزنی

بگو خلاص مون کن

سراب عقب کشید : نمی خوام

نمی خوام اذیت شی

_ من وقتی اذیت میشم که تو پنهون کاری کنه

سراب اشکاشو پاک کرد

: من نمی خواستم انجامش بدم

تقصیر متینم نیست اون مجبورم کرد

پدر بزرگم محبورم کرد

عماد با خشم خودشو جلو کشید

زانوش محکم به میز خورد : چی!؟
به چی مجبورت کرد!؟

س—راب—مَن—

#پارت_پونصد_و_شصت_و_هشت

_ من دوباره ازدواج کردم

رنگ عماد تو یه ثانیه قرمز شد

صورتش کبود شد سفیدی چشماش به قرمزی میزد

سراب سریع گفت : ولی...ولی جدا شدم

بعد از اینکه پرونده هارو پیدا کردم ازش جدا شدم

قراره سامانو اعدام کنن

همه چی دیگه تموم شده

هیچ اتفاقی نیوفتاده خب!؟؟

عماد بلند شد با قدمای بلند بیرون رفت

سراب خشک شده رو مبل افتاد

صدای گریش بلند شد

جرعت نداشت دنبالش بره

با سرعت گوشی شو برداشت

شماره متینو گرفت همین که جواب داد صدای گریه
سرابو شنید

لازم نبود چیزی بگه

نگفته می دونست چی اینجوری به گریه انداختتش

متین بلند شد : کجا رفت!؟

_ نمیدونم...نمیدونمم متین رفت بیرون

صدای بسته شدن درو شنیدم

پیاده رفت جرعت نکردم دنبالش برم

صورتش کبود شد هیچی بهم نگفت

حتی نگاهم نکرد

چیکار کنم!؟؟ چیکار کنم متین؟؟؟

عماد هیچ وقت نمی بخشتم

متین با سرعت سویچ شو برداشت

: نگران نباش چیزی نمی شه میرم دنبالش

بیدار نمون خب!؟ بخواب صبح باهاش حرف میزنی

هرجا باش پیدااش می کنم

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_شصت_و_نه

رامان با درد سرشو عقب کشید

پرستار هیکلی اخم کرد : ای بابا آقا نکن دیگه

این بار بیستمه میری عقب

ناسلامتی مردی گفتن زنی گفتن
مردم انقد سوسول آخه

رامان کلافه جواب شو نداد

حوصله نداشت توضیح بده سرمو واسه دیدن متین
بیهوش رو تخت می برم عقب

کارش که تموم شد غرغر کنان رفت

رامان با درد خودشو به صندلی کنار تخت رسوند

درد پاش از قلم بیشتر شده بود

ترکشای خشم عماد همه شونو گرفت

از همه بدترم متین بود

با دوتا دست شکسته افتاد رو تخت بیمارستان

خودمش دست کمی نداشت

پشونیش شیش تا بخیه خورد

صورتش هم که تعریفی نداشت حرف زدنی کبود
می شد از درد

متین تموم مدتی که کتک می خورد لام تا کام حرف
نزد

حتی مقاومت نمی نکرد

جدا از اینکه می دونست فایده نداره می خواست
عماد همه عصبانیت شو خالی کنه

این داستان باید یبار واسه همیشه تموم می شد

رامان با صدای ناله متین به خودش اومد

_ بیدار شدی؟؟ درد داری!؟

متین بی جون چشماشو باز کرد

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هفتاد

رامان خیلی سعی کرد عمادو کنترل کنه

واسه همینم اون وسط یه دست حسابی کتک کرد

خیره به سقف خدید

رامان نگران خم شد روش : دکتر گفت به سرت
ضربه نخوره

_ هوم!؟

: خاک تو سرت بعد اون همه کتک داری می خندی!؟

متین شکم شو گرفت : بیماریت بهم سرایت کرده
دیگه

خسته افتاد رو صندلی

_ خودش کوا؟

: اتاق بغلی بیهوش آوردت اینجا حالش خوب نبود

سه تامون رو به موت بودیم

به پلیس گفتم بهمون حمله شده باور کردن

دوتا آمپول گاوی ام به گرگ وحشی زدن خوابید

البته خوابید که نه بیهوش شد

متین : اون آبمیوه رو بده

_ دهنی....

: عیب نداره سگ که نخورده تو بودی دیگه

بده یکم بخورم گلوم خشکه خشکه

رامان نی رو جلو دهنش گرفت

خنده شو که دید اخم کرد

: کوفت یه کلمه از اون چرتو پرتاتو بریزی بیرون
من میدونمو تو ها

داری میمیری ولی بازم آدم بشو نیستی

نی رو کرد تو دهنش : کوفت کن دیگه

س—راب—م—ن 

#پارت_یونصد_و_هفتاد_و_یک

متین دوتا قلوپ گنده خورد دلش خیلی درد می کرد

سرشو عقب کشید : به سراب زنگ زدی!؟

_ آره گفتم پیداش کردیم داریم حرف میزنیم

متین : گفתי حرف زدنی دستای من و سر تو شکست!؟

_ نه دختر بیچاره خودش کم استرس داره اینم بگم
اونور سخته کنه

متین نفس عمیقی کشید

: به نظرم بهش بگی بهتره

الان عماد تحت تاثیر داروئه یکم آرومه

تا آرومه بیاد باهاش حرف بزنه

اثرشون بره باز میوفته به جون مون

خدا رو شکر دیشب بلایی سر سراب نیاورده

رامان سر باندپیچی شده شو دست زد

_ تا وقتی منو تو هستیم سراب چرا!؟؟

مرتیکه خودش میزنه خودش نگران می شه

انقد دادو بی داد کرد کم مونده بود پرت مون کنن
بیرون

متین : فیلم گرفتن ازش!؟

_ تو فک کن نگیرن

هرکی یه گوشی دستش بود

حالم خوب نبود نشد پیگیری کنم

تا الانم دیگه حتما تو کل دنیا پخش شده

متین خمیازه کشید : سرخط خبر ها

بوکسور مفقود شده پیدا شد

دیری دیرین

_ بعد اون همه کتک عجیبه هنوز جون داری

: حاجی تو دست کم گرفتی

ناسلامتی پلیسم من

قبلا زیاد از این کتکا خوردم
سرباز که بودم ی....

صدای باز شدن در ساکتش کرد

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_دو

رامان شوکه از دیدن عماد بلند شد

: بیدار شدی؟! پرستار گفت تا می خوابی

به دیوار تکیه داد

نگاه تیزش کم مونده بود سوراخ شون کنه

متین : اخم نکن دیگه کتک مونم که زدی

عماد : تموم شد؟؟؟

رامان : چی؟؟؟

_ از پشت خنجر زدن تون تموم شد!؟

آخریش بود یا بازم هست!؟

متین : نه دیکه آخریش بود چون تو این یکی خیلی
تیز بود

رامان محکم پاشو نیشگون گرفت که ساکت شه

متین ناله کردو عقب کشید

: هرکاری کردیم بخاطر خودت بود

داشتی میمردی میفهمی!؟

اعدامت می کردن مرد حسابی

فک کردی اگه سراب نبود الان کجا بودی ها؟؟

فک کردی آدم بی گناه تا پای دار میره وای اعدام
نمی شه!؟

یادت رفته کجا زندگی می کنیم عماد؟؟؟

خودن بهم گفתי اینجا چیزی به اسم قانون واسه
ضعیفا وجود نداره

مام ضعیف بودیم مجبور شدیم از سراب کمک
بگیریم

عماد : گذاشتم بره که پاش نیاد وسط این کثافت

رامان بلند تر داد زد : سراب از اولم پاش وسط بود

خیلی قبل تر از منو تو

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_سه

دقیقا از روزی که به دنیا اومد به این آدما وصل شد

عماد خیز برداشت سمتش

محکم یقه شو گرفت

متین نگران سعی کرد بلند شه ولی نتونست

بدنش یه پارچه درد و زخم بود

عماد حسابی کتکش زده بود

محکم رامانو کوبید به دیوار

: این وصله پینه قدیمی رو خودم تیکه تیکش می
کنم

سراب حق نداره به هیچ کدوم...

به هیچ کدوم از اون حرومیا وصل باش فهمیدی؟

متین آروم دستاشو گرفت : نیست... دیگه نیست

قبلا وصل بود ولی الان دیگه نیست

چند وقت پیش طلاق شو گرفتیم

الان دیگه آزاده دقیقا مثل خودت

توی لعنتی بخاطر من ازدواج کردی سرابم بخاطر تو

آدما بخاطر کسایی که دوست شون دارن فداکاری
می کنن

دقیقا مثل کاری که تو و سراب کردید

الان دیگه دردت چیه ها؟؟ چیه!؟؟

نکنه چون دوباره ازدواج کرده دیگه نمی خوایش!؟؟

متین نگران و هشدار آمیز صداش کرد

صورت عماد هر ثانیه قرمزتر می شد

مشخص بود قراره مثل کوه آتشفشان فوران کنه

رامان ضربه محکمی به سینهش زد

: بگو دیگه عماد بگو

بگو نمی خواهید بگو بزار تکلیف مون مشخص شه

که اگه تو نخوایش خودم...

مشت محکم عماد ساکتش کرد

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_چهار

متین با درد چشماشو بست

می دونست رامان می خواد چیکار کنه ولی راه

خوبی نبود

فقط بدتر عمادو دیوونه و عصبی می کرد

هرکاری کرد نتونست بلند شه

بدنش کشش این همه کتکو نداشت

تو کل دوره خدمتش یک دهم اینم کتک نخورده بود

رامان منتظر مشت دوم بود ولی عماد ولش کرد

_ یبار دیگه بگو...

یبار دیگه تکرارش کن

را درد چونه شو لمس کرد
لعنتی کم مونده بود فک شو خرد کنه

با زور بلند شد : مرد باش پای زنی که دوشش داری
بمون

میدونم دردت چیه
میدونم به چه کوفتی فک می کنی

حق داری
هرچی بگی هرکاری کنی حق داری

هر بلایی سرمون بیاری حق داری ولی سراب نه

اون فرق می کنه
اون خودشو فدای هیچی کرد

فدای آدمی که بخاطر ازدواجش اینجوری بهم
ریخته

سراب : بسه رامن کل بیمارستان صداتونو شنیدن

صدای بلند و لرزون سراب ساکتش کرد

عماد شوکه و عصبی چرخید سمتش

_ مگه نگفتم بمون خونه پیش بچه ها؟؟

آروم جلو رفت : دردت منم پس با خودمم حرف
بزن

نه اینکه این بیچاره هارو کتک بزنی



س—راب—مَن
#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_پنج

رامان : برید خونه حرف بزنیید ما باید استراحت
کنیم

سراب گیج و سوالی نگاش کرد

رامان با سر به عماد اشاره کرد

مشخص بود سرگیجه داره نمی تونست درست
وایسه

فشار عصبی کار دستش داده بود

وقتی حرفای سراپو شنید از کوره در رفت نفهمید
چطور رفت سراغ شون

فقط به خودش که اومد رامان و متین داغون شده
بودن

سریع بردشون بیمارستان ولی بازم عصبانی بود

داروی بیهوشی گیجش کرده بود

باید حالا حالاها می خوابید

نمی فهمید چرا انقد زود بیدار شد

سراب مردد و خیس عرق سمتش رفت

دست شو دراز کرد : بریم خونه!؟

عماد با درد به دست دراز شدش نگاه کرد

احساسات بد زیادی از نگاهش به سراب هجوم

اوردن

بی اراده خواست دست شو عقب بکشه که اسیر
دست عماد شد

انگشتاشونو میون هم گره زد

محکم دست شو گرفت

رو به راماں اروم گفت

: خواست بهش باش خوب شدید حرف میزنیم

منتظر جواب نشد

دست سراپو کشید و بیرون رفتن

تند راه می رفت

سراب نگران بازو شو گرفت

_ آروم تر من.. من نمی توئم سریع بدوم

عماد شوکه وایساد

س_راب_ مَن_ 

#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_شش

فکری که تموم مدت تو سرش چرخ می خوردو به
زبون آورد

: حامله ای!؟

وحشت اینکه سامان لمسش کرده باش مغزشو می
خورد

نمی تونست بهش فک نکنه

سراب بهت زده دست شو کشید : چی میگی عماد
حامله چی!؟

بهت گفتم جدا شدم نگفتم حامله ام

صورتش هر لحظه قرمزتر می شد

گفتم این حرفا به عماد واسش خیلی سخت بود

می تونست این کار لعنتی رو یکی از سخت ترین
کارای زندگیش بدونه

دندونای قفل شده شو تگون داد

آرومو تبار گفت : اون.اون عوضی هیچ وقت بهم
دست نزد

اجازه ندادم نزدیکم شه

فقط یه ازدواج صوری بود عماد

هر فکر کوفتی که تو سرته رو بریز دور

هیچ کدوم شون درست نیستن

هیچ کدوم شون اتفاق نیوفتادن

دو قطره اشک با سرعت رو صورتش افتاد

یه قدم عقب رفت

عماد خیره به اشکای سراب محکم موهاشو چنگ زد

داشت منفجر می شد نمی دونست چیکار کنه

سرّاب با مکث رو پنجه بلند شد دست شو گرفت

انگشتاشو باز کرد

: بریم خونه حرف بزنیم

همه چیو بهت توضیح میدم

عماد تا خونه رانندگی کرد چندبار کم مونده بود
تصادف کنن

حواسش خیلی پرت بود

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_هفت

نباید اجازه می داد رانندگی کنه ولی خودشم بلد
نبود

ماشینو وسط حیاط پارک کرد

هیچ کدوم پیاده نشدن

سراب دستگیره رو گرفت

_ میرم تو چایی میزارم برات از اونایی که دوس
داری

دوتا لیوان میریزم

رو تراس اتاقت منتظر می مونم

تا هر وقت که لازم داری
و آروم میشی همینجا بمون

منم تا هر وِثت بخوای اونجا منتظرت می مونم

آروم که شدی بیا بالا

دوتایی می شینیم چایی می خوریم
حرف میزنیم

من از این چند سال بهت میگم

از ازدواجی که ازش پشیمون نیستم چون چون تو
نجات داد

و توام از ازدواجت میگی

از اینکه چطور زنت حامله شد ولی تی کاری نکردی
و بچه مال رامان

خیلی چیزارو میدونم ولی می خوام از زبون خودتم
بشنوم

هرچی راز هستو می ریزیم وسط

بعدش...

بغض داشت خفش می کرد

آب دهن شو قورت داد : بعدش چایی هامونو می
خوریم

تصمیم می گیریم می تونیم باهم بمونیم یا نه

منتظر جوابش نشد

حدس میزد عماد سکوت کنه

با سرعت پیاده شد

گریون چایی دم کرد بالا رفت

چایی هارو گذاشت رو میزو خودش کف تراس
نشست



س—راب—مَن
#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_هشت

از نیومدن عماد می ترسید

از فکرای تو سرش وحشت داشت

بهبش حق می داد خودشم قبلا اینجوری شده بود

وقتی فهمید عماد زن داره مثل دیوونه ها فرار کرد

ترسید دوباره زخم بخوره

نفهمید اینبار باید بمونه چشماشو بست و فرار کرد

صدای باز شدن درو که شنید از جا پرید

خیلی نگذشته بود

نگاه خیشش قفل عماد شد

جلو اومدو رو صندلی نشست

بدون اینکه نگاهش کنه کف دست شو دو بار اروم
رو صندلی کناریش زد

سراب محکم اشک شو پاک کرد

کنارش نشست : آروم شدی!؟

عماد گردن دردناک شو ماساژ داد

_ نشدم... ولی بیا حرف بزنیم

چایی رو برداشت : بخور خوردنی یکم دیگه بمونه

سرد می شه

سراب لیوان ولرمو میون انگشتای یخ زدش گرفت

هوا سرد نبود ولی فشارش افتاده بود

عماد : کی جدا شدی!؟

_ چند ماه پیش... مامان کمک کرد

آشنا داشت وگرنه حالا حالاها نمی شد جدا شم

عماد : چند سال شد!؟

_ نزدیک سه سال

عماد کلافه سرشو رو میز گذاشت

: نباید ازدواج می کردی

_ اعدامت می کردن

: میمردم بهتر بود

س_راب_م_ن 

#پارت_پونصد_و_هفتاد_و_نه

_ انقد تکرارش نکن خودتو بزار جای من

عماد پیشونی شو چند بار به میز کوبید

شراب نگران خودشو رو صندلی جلو کشید

بی توجه به صدای آزاردهنده پایه ها دست شو زیر
پیشونیش گذاشت

_ قرار شد حرف بزنیم

عماد ساکت و آروم سرشو بلند کرد

صورت شو کف دست سراب چسبوند و چشماشو
بست

چند دقیقه تو همون حالت موندن

هیچ کدوم شون میلی به حرف زدن نداشتن

سراب مردد انگشتاشو میون موهای بهم ریختش
کشید

_ باید برید آرایشگاه
: میرم...

_ دکترم باید بری زخمت هنوز کامل خوب نشده

دیشب یه نگا دیدمش ولی انگار زیاد خوب نیست

عماد نفس عمیقی کشید

گرمای دست سراب مثل قرص آرامبخش بود

: اونم میرم

حرکت انگشتاش عمادو خمار خواب کرد

_ خسته ای..

: هستم

_ یکم بخواب بعدا حرف میزنیم

: نمی خوام الان باید حرف بزنیم

_ هیشش بخواب من همینجام

بخواب آروم شدی خستگیت در رفت حرف میزنیم
خب؟؟

دوباره مخالفت کرد ولی پلکاش سنگین شدن

: دستت درد می گیره

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_هشتاد

سراب جلوتر رفت سرشو از پشت رو شونه عماد
گذاشت

_ نمی گیره بخواب منم همینجا می خوابم

خوب شد بچه هارو دوباره با مادرش فرستاد رفتن

صب او مدن ولی گذاشت برن

بودن شون تو این جو ترسناک اذیت کننده بود

سر عماد که سنگین شد فهمید عمیق خوابش برده

دستش درد گرفت

انگشتاش بی حس شدن ولی چیزی نگفت

گونه شو به شونه عماد مالید و چشماشو بست

اگه می دونست با نوازش کردنش اینجوری مثل

بچه گربه آروم می شه زودتر انجامش می داد

گرما و عطر تن عماد خمار خوابش کرد

پلکاش روهم افتادم و آخرین چیزی که دید غروب
نارنجی آفتاب بود

oooooooooooo

با احساس نوازش موهاش بیدار شد

_ هوممممم

نوازش با سرعت از بین رفت

گیج و کلافه از رفتن حس خوب چشماشو باز کرد

صورتش رو یه جای نرم بود

بوی خوبی می داد

_ دیشب نخوابیدی!؟

صدای عماد هوشیارش کرد

سرشو بلند کرد

عماد دست خواب رفته شو برداشت

چندبار مشت شو بازو بسته کرد

سراب مثل دختر بچه ها چشماشو مالید

عماد مشتاشو گرفت : نکن چشمات اذیت می شن

مات خیرش شد : کی بیدار شدی!؟

_ یکم بعد از اینکه رو شونم بیهوش شدی

س_راب_مَن_ 

#پارت_پونصد_و_هشتاد_و_یک

موهای بهم ریخته شو با زور مرتب کرد

: ببخشید نفهمیدم چجوری خوابم برد

عماد دست خواب رفته شو ماساژ داد

_ خیلی خسته بودی

سراب آرام و نگران بهش خیره شد

: عصبانی نیستی دیگه!؟

اخم کمرنگی کرد : می تونم نباشم!؟

: نمیدونم می تونی!؟

_ نه نمی تونم

: می تونی گناه منو پای بقیه ننویسی!؟

دندون قروچه کرد

_ تکی انجامش ندادی تقصیر اوناام هست

: متین خیلی نگرانت بود

خودت خوب میدونی همش بخاطر نجات جونت
بود

چند سال از کارو زندگیش بخاطرت زد

عماد سینه شو ماساژ داد

_ میدونم سراب ولی هیچ کدوم شون دلیل نمی شن
زن منو بندازه تو آتیش

قنچ رفتن دل شو نادیده گرفت

: بخشیدیش!؟

پلک زد : آره ولی حالا حالا قرار نیست بفهمه

بمونه یکم ادب شه بعد بهش می گم

یه زنگ بزن رامان ببین بهتر شده!؟!

سراب با بغض خندید : خودت چرا نمیزنی!؟

تخس به حیاط خیره شد

_ خودم بزنم فک می کنه نگران شدم

چونه شو بالا برد : نشدی!؟

عماد کلافه گفت : برو دیگه اذیت نکن

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هشتاد_و_دو

سراب بلند شد سینی رو برداشت

: تا یه چای تازه دم دیگه بیارم خودت یه زنگ بزن
بهشون

ببین چیزی لازم ندارن ببریم

اینم پیرس کی مرخص می شه

غذاهای بیمارستان قابل خوردن نیستن اگه طول
می کشه واسه ناهار شام شون یچیز درست کنم

عماد غرغر کنان گوشی شو برداشت

چند ثانیه به شماره خیره شد

بلاخره تردید و کنار زدو تماس گرفت

زیاد طول نکشید که صدای خندون رامن تو گوشی
پیچید

: نگران مون شدی!؟؟

اخم کرد : چرت نگو سراب گفت زنگ بزnm ببینم
زنده اید یا نه

رامان با حرص پای متینو از جلو صورتش کنار زد

: من اره ولی این پوفیوز داره میمیره

عماد فک کنم بدجور ضربه فنیش کردی

مخش تاب برداشته

هی اون پای کثیف شو می کنه تو دهن من

صدای خنده بلند متین لبخند محوی رو لباش آورد

تخس و اخمو سعی کرد پشش بزنه ولی نتونست

صدای بحث کردن شون تو گوشى پیچید

رامان : نكن مرتیکه پا مى شم بقیه جاهاتم من مى
شکنا

هى هیچى نمى گم بدتر مى شه

الو عماد بیایم خونه کاراش با خودته ها

برداشته منو برده دشویی میگه نگهش دار نریزه
اینور اونور

مرتیکه انگار مى خواد شلیک کنه زاویع میده به من

همین یه کثافت کاریم کم مونده بود که تکمیل شد

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_هشتاد_و_سه

متین با خنده گیلانو همراه هسته قورت داد

: از خداتم باش چیز منو دست بزنی

میدونی چند نفر آرزو شونه یبار بیننش

همین عماد صدار تا حالا....

عماد گوشو فاصله دادو عمیق خندید

رامان صداشو شنید

چپ چپ متینو نگاه کرد

: خفه شو دیگه آبرو نداشتی برامون

الان پرستارا فک می کنن داریم چه غلطی می کنیم
اینجا

متین : یدونه گیللاس بزار دهنم دیگه چیزی نمی
خوام

رامان چھارتا همزمان کرد تو دهنش

_ بخور بچت نیوفته کشتیم از صب انقد کمپوت
خوردی

مرتیکه انگار مجبوره هی بخوره بگه شماره یک دارم

الو عماد اونجایی!؟؟

خنده شو قورت داد : اره بگو می شنوم

_ هووف دیوونم کرده کی میای!؟

بیا یه شب جای من بمون برم خونه دوش بگیرم

گوشه ابروشو خاروند

: باش شب میام

متین انقد اذیت کرد مجبور شد قطع کنه

با لبخند گوشیه رو میز انداخت

هنوزم عصبانی بود ولی شیطنتهای متین و رامان
اجازه نمی دادن نخنده

سراب نگاه خیره شو گرفت و جلو رفت

_ خوبه می بینم می خندی

لیوان چایی رو برداشت

: از کی اومدی!؟

_ خیلی نیست فقط دیدم خیلی قشنگ می خندی
عقب وایسادم

: شب پیش متین می مونم

سراب : کتکش نرنی بازا خب!؟

_ دیگه انقدرام دیوونه نیستم

فعلا خوب شه بیاد خونه بعدا دوباره به حسابش
می رسم

س—راب—مَن 

#پارت_پونصد_و_هشتاد_و_چهار

دومین سبد پر از غذاهای رنگی رو با زور داد
دستش

: بیر دیگه چقد مقاومت می کنی

عماد کلافه سبدارو بالا برد

_ بابا متین انقد غذارو می خواد چیکار اخه!؟؟

سراب اروم هولش داد سمت در

: متین اصلا از اینا نمی تونه بخوره

رامان زنگ زد گفت باید تا یه مدت کوتاه غذاهای
مخصوص خود بیمارستانو بخوره

عماد گیج سبدارو جا به جا کرد

_ پس اینا چی ان خیرات کردی!؟؟

کفشاشو پوشید

سراب با لبخند کت شو مرتب کرد

: واسه تو درست کردم شب حوصلت سر رفت بخور

خیلی لاغر شدی باید بهت برسم تا مثل قبل گنده
شی

عماد مات شد

لبخند کمرنگش اروم اروم بزرگ و عمیق شد

صدای خنده بلندش پرنده هارو پروند

سراب بی خجالت چشم گرد کرد

: چی گفتم مگه می خندی!؟

پیشونیش داغ شد محکم بوسیدش و عقب کشید

آسه آسه از پله ها پایین رفت

_ پس واسه آخر هفته دیگه وقت بگیرم!؟؟

سراب بالای پله ها وایساد

گیج از بوسه گرم و یهوایی عماد سر تکون داد

: وقت چی!؟

عماد نرم شمرد : آزمایشگاه... بعدم آرایشگاه

بعدش محضر... بعدشم آتلیه و تالار

سراب با لبخند نگاهش کرد

_ همه رو می خوای تکی انجام بدی!؟؟

عماد با لذت چشم بست

: اره خودم انجام میدم

_ هومممم پس من چی!؟

من چیکاره ام این وسط!؟ هیچ کار نکنم!؟؟

سمت ماشین رفت سبدارو با زور جا کرد

س—راب—م—ن 

#پارت_پونصد_و_هشتاد_و_پنج

بلند گفت : نه نکن

تو فقط بشین یه گوشه منو نگا کن شراب خانوم

خودم تکی همه کار واست می کنم

حله!؟

سراب نفس عمیقی کشید

_ الان بگم حله میری دنبال کارا!؟؟؟

عماد با اخم به سبدا نگاه کرد

: الان که نه

الان باید برم سراغ اون فیله دستو پا شکسته

ولی بعدش آره میرم سراغ کارامون

دیگه وقت شه یجور قفلو زنجیرت کنم که کسی
نتونه جدات کنه ازم شراب خانوم

سراب یه پله پایین رفت

_ پس حله

عماد لبخند عمیقی به لحن بانمکش شد

بدون اینکه نگاه از سراب بگیره سوار ماشین شد

آروم دنده عقب گرفت

حله رو گرفته بود

بله رو گرفته بود

مهم ترین جواب زندگی شو گرفته بود

نباید صبر می کرد

تو این چند سال فهمیده بود زمان خیلی مهمه

می خواست از این به بعد تموم لحظه های زندگی
شو با سراب زندگی کنه

نه اینکه فقط زنده بمونه ها
می خواست زندگی کنه

بیرون رفتو پاشو رو گاز فشرد

سراب خیره به دری که آروم بسته می شد یه پله با
لا رفت

صدای آواز پرنده هایی که فرار کرده بودن شنید

رو درختای ته حیا ط لونه کرده بودن

زندگی دوباره به خونه شون برگشته بود

خونه شون دوباره رنگی و پر از آرامش شده بود

آرامشی که سخت به دست اومد
احساسات و لحظه های زیادی رو قربانی این آرامش
کردن

ولی ارزشش رو داشت

نفس عمیقی کشید و با لبخند داخل رفت

چیز زیادی تا عید نمونده بود

می تونست از الان بوشو حس کنه

هوا بوی عید می داد

بوی تازگی

بوی نویی

دقیقا مثل زندگی جدید سراب و عماد.....

پایان 